

دیوان  
کمال الدین سعدی

بتصحیح و اتمام  
عزیز - دولت آبادی  
بامقدمه و حواشی و تعلیقات

از انتشارات  
کتابفروشی تهران

تبریز - بازار شیشه گرخانه  
حق طبع محفوظ و مخصوص ناشر است

۱۳۳۷



بدوستاناران شعر و ادب پارسی  
تقدیم میشود

891-S1  
K 526 D  
✓

J & K UNIVERSITY LIB	
Acc. No	63711.....
Date	6. 11. 66

ST/83

209  
Lpd-



# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## مقدمه

تهیه و تنظیم مقدمه مفصل و مشروح مبنی بر شهرت و مقام عارف شاعریکه پانصد و هفتاد و پنج سال قبل چشم از جهان بر بسته و از طرف گذشتگان و معاصرین نسبت به تحقیق در آثار و احوال او توجه شایسته مبذول نشده بسی دشوار است .

کمال خجندی شاعر مدیحه سرائی نبوده است و شاید یکی از بزرگترین عللی که متأسفانه تذکره نویسان سلف را نسبت بوی بی اعتنا ساخته همین سرشت ملکوتی وی باشد .

چاپ نشدن اشعار وی نیز باین فراموشی مساعدت کرده است ؛ چه اگر تا کنون دیوان وی بزیور طبع آراسته میگردید توجه محققین و فضایی معاصر نسبت بوی معطوف و بیشتر و بیشتر از این، تاریخ زندگانش روشن میگشت و تاریکیهای موجود از بین میرفت .

نگارنده از چند سال پیش که با دیوان خطی شاعر سروکار داشتی و فرصت بیشتری را صرف مطالعه تذکره های مربوط کرده اینک اطلاعاتی را که در زمینه سرگذشت او فراهم آورده است نقل و تکمیل این مبحث را بدانشمندان و محققین حواله مینماید .

**نام و نسب و زادگاه او:** نام و نسب او کمال الدین مسعود معروف بشیخ کمال متخلص به کمال از اکابر متصوفه و عرفای قرن هشتم هجری است که در خجند تولد یافته و آن از شهرهای معروف ماوراءالنهر است که در کنار شط سیحون قرار گرفته، ولایتی دلگشا و بخوبی و فراوانی میوه معروف است .

شمس سامی در قاموس الاعلام مینویسد : «در آنجا ابنیه و آثار تاریخی بیشماری وجود دارد ؛ تعداد جمعیت آن بیست و نه هزار نفر و قسمت اعظم آن بتاجیک معروف میباشند .»

اعراب این مکانرا در جغرافیای خود (خجنده) ضبط کرده اند و یاقوت در معجم البلدان راجع بوضع جغرافیائی و زیبائی آن شهر چنین مینگارد :

« خجنده : بضم اوله و فتح ثانیه و نون ثم دال مهمله فی الاقلیم الرابع طولها اثنتان وتسعون درجة ونصف وعرضها سبع وثلاثون درجة وسدس وهي بلدة مشهورة بماوراءالنهر علی شاطئ سیحون بینها و بین سمرقند عشرة ایام مشرقاً وهي مدینة نزهة لیس بذالك الصقع انزه منها ولا احسن فواکه وفي وسطها نهر جار والجبل متصل بها وانشد ابن الفقیه لرجل من اهلها

ولا غرب بانزه من خجنده	ولم أر بلدة بازاء شرق
وهي بالفارسیة دل مزنده .	هي الغراء تعجب من رآها



**تاریخ تولد او:** در هیچیک از منابعیکه دسترسی بدانها داشتم نسبت بتاریخ تولد وی اشاره نشده است.

ظاهراً شاعر عمر دراز یافته و به پیری رسیده است چنانکه فرماید:

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل  
باز گوید:

گفتی که به پیری طرف عشق رها کن چون عشق در آید چه جوانی و چه پیری  
و درجائی خود را صدساله می‌شمارد و می‌فرماید:

چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود بمحراب دوا برویت قضا کردم، قضا کردم  
از این اشارات میتوان ویرا بسال ۸۰۳ (تاریخ وفات) پیرمردی که عمر دراز یافته در نظر مجسم ساخت که اگر صد سال نیز نداشته باشد بیش از ۸۰ سال عمر کرده است بدین ترتیب احتمال قوی می‌رود که کمال در ربع اول قرن هشتم هجری در خجند تولد یافته باشد.

### مسافرتها و روابط او با سلاطین و بزرگان:

وی در عنفوان جوانی یعنی اواسط قرن هشتم هجری خجند را بقصد زیارت مکه معظمه ترك گفت. در بیت زیر باین سفر مبارک اشاره میکند:

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال بس مبارک سفری چون تو باو همسفری  
وقت مراجعت گذرش به تبریز افتاد و بجهت سازگاری آب و هوا در آنجا اقامت گزید و طرف توجه سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری (۷۸۴-۷۷۶) قرار گرفت و همین شهریار برای وی در ولیانکوه باغی اهدا کرد و خانقاه و صومعه ساخت.

کمال از فرط علاقه این باغ مشجر را که در نیم فرسخی تبریز قرار داشت بهشت نام کرده بود و می‌فرمود:

از بهشت خدای عز و جل تا به تبریز نیم فرسنگ است  
دیگر:

ز اهدا تو بهشت جو که کمال ولیانکوه خواهد و تبریز  
بعلت زهد و پاکدامنی زیادی که داشت در تبریز احترام و شهرت بیشتری کسب کرد و جمعی مرید او گشت و مدتها مرجع استفاده افاضل وقت گردید تا بسال ۷۸۷ تقامش خان پادشاه دشت قپچاق به تبریز لشکر کشید.

شاعر در قطعه: (گفت فرهاد آقا بمیرولی این حمله تاریخی را بیان کرده گوید:

لشکر پادشاه تقتامش  
لعل شیرین بکام خسرو شد  
آمد و هاتف این ندا در داد  
کوه بیهوده میکند فرهاد

تقامش خان بتقلید پادشاهان آن عهد عده‌ای از دانشمندان را که کمال نیز جزو آنان بود به پایتخت خود (سرای) برد، شیخ این شهر زیبا را می‌پسندید و میگفت:



اگر سرای حبیب‌است و دلبران سرای  
ولی در عین حال وسعت و رفاه حال باز نگران تبریز بود و در وصف آن شهر اشعار تغز و دلکشی میسرود و می‌گفت:  
تبریز مرا بجای جان خواهد بود  
پیوسته بدو دل نگران خواهد بود  
تا در نکشم آب چرنداب و گجیل  
سرخاب ز چشم من روان خواهد بود (۱)  
چهار سال در سرای اقامت گزید و سرانجام در اثر آشفته‌گی این شهر به تبریز مراجعت نمود (۲) و خود گوید:  
شهر سرای چون دلت آشفته شد کمال  
وقت است اگر عزیمت تبریز میکنی  
ظاهراً در این سفر وی دچار تنگدستی گشته‌است چنانکه فرماید:

مطبخ بی برگ مرا در سفر  
نیست بحق نمک اوماج خشک  
همچو ستونی که بود خیمه را  
میگذرانیم بکوماج خشک

پس از اینکه شیخ بعد از چهار سال اقامت در سرای برای دومین بار به تبریز برگشت مورد استقبال اهالی و طرف توجه میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور واقع شد  
در روضات الجنان مسطور است که: «خواجه شیخ محمد ثانی کججی جهت شیخ خانقاهی و مدرسه‌ای در حوالی عمارت خواجه علی‌شاه ساخته‌اند چنانکه گنبد و بعضی عمارات هنوز باقی است و تکلیف بسیار نموده‌اند با استقرار ایشان در آنجا قبول نموده‌اند و فرموده‌اند کمال سربگنبد فلک فرو نیارد می‌خواهید که فریب خورده و باین گنبد سرفرو آرد؟»

مؤلف طرائق الحقایق مینویسد که:

«روزی میرزا میرانشاه پسر امیر تیمور که از جانب پدر ایالت آذربایجان داشت بدیدن شیخ آمد. چهار گان پادشاه بر باغچه شیخ دویدند و بغارت درخت آلوچه و زرد آلو مشغول شدند. شیخ تبسمی کرد و چهار گانرا گفت مغولان! غارتگری را در باغی دیگر کنید که کمال بیچاره قرض دار شده و بهای این باغچه وجه قرض خواهان کرده است. سلطان گفت مگر شیخ را قرض است شیخ فرمود ده هزار دینار (۳) پادشاه حکم داد ده هزار دینار بیاوردند و در همان مجلس تسلیم شیخ نمودند و بواخواه داد»

(۱) چرنداب و گجیل و سرخاب سه محله قدیمی تبریزند که اکنون نیز بهمان نامها معروفند.

(۲) در روضات الجنان مذکور است که «بالاخره امیر تیمور بسر توقتمش خان میرود و سرای را غارت میکند و حضرت شیخ را به تبریز می‌آورد» ولی این قول با مدت اقامت وی در سرای (که باجماع تذکره نویسان ۴ سال بوده است) مغایرت دارد چون: «امیر تیمور در جمادی الاولی سنه ۷۹۷ (یعنی ده سال پس از حمله توقتمش خان) از راه دربند بجانب دشت قپچاق خرامیده و بار دیگر با توقتمش خان مقاتله نموده و او را مستاصل گردانیده و در اوایل بهار سنه ۷۹۸ از همان راه با آذربایجان بازگشته ایالت آن مملکت را بمیرزا میرانشاه تفویض کرده است.» حبیب‌السیر جلد سوم ص ۳۹۶

(۳) عده این قرض را هزار دینار قید کرده‌اند



همچنین در حبیب السیر آمده است که « میرزا میرانشاه نسبت بشیخ کمال ارادت تمام و عقیدتی لا کلام داشت و روزی بملازمت آنجناب رفته کمر مرصع برسم نذر بنزد شیخ نهاد و بخلاف معهود شیخ آن کمر را برداشته بخانه برد و بعد از لحظه که بصحبت اصحاب معاودت کرد همه را مقبوض یافته پرسید که یاران چرا بیحضورند یکی از حاضران گفت که درد کمر دارند شیخ تبسم کرده گفت کمر را بیاورند و قسمت کنند. » (۱)

معاذی شاعر همعصر شیخ در قطعه زیر بعنایتهای مذکور چنین اشاره کرده است:

شیخ مرشد کمال ملت و دین      دوش میگفت رمزی از سر حال  
که شهنشاه میر میرانشاه      پادشاهی است بس فرشته خصال  
در جوابش جمال دین صوفی      گفت او خسروی است فرخ فال  
بعد از آن در میان معاذی گفت      پادشاهی است با جمال و کمال

**سبک و افکار وی:**

کمال مرد وارسته ایست که در مراحل طریقت بمرحله کمال رسیده و در دریای وحدت مستغرق و فنا فی الله گشته است. چنانکه فرماید:

مرده با درد توو زنده جاوید شده      شده در عشق تو فانی و بقا یافته ام  
زاهدان بر سر سجاده گرت یافته اند      من میخواره ترا در همه جا یافته ام  
باز گوید:      چون بدریا برسی قطره نئی دریائی

میخروشد بحر و میگوید با آواز بلند

غالب اشعار وی متضمن خیالات لطیف و معانی رقیق عرفانی است که تفهم آن مستلزم تأمل در مفهوم واقعی حروف و الفاظ است. خود شاعر بخوانندگان دیوانش چنین توصیه میکند:

چو دیوان کمال افتد بدست      نویس از شعر او چندانکه خواهی  
خیالات غریب و لفظ و حرفش      اگر خواهی که دریابی کماهی  
ز هر لفظش روان مگذر چو خامه      بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

جامی در نفحات الانس مینویسد که: « اشتغال وی بشعر و تکلف در آن سترحال و تلبیس را بوده باشد بلکه میشاید که برای آن بوده باشد که ظاهراً مغلوب باطن نشود و از رعایت عبودیت باز نماند » چنانکه خود گوید:

این تکلفهای من در شعر من      کلمینی یا حمیرای من است

همچنین در بهارستان جامی مسطور است که « وی در لطافت سخن و رقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن، شعر ویرا از سرحد سلامت بیرون برده و از چاشنی محبت



خالی مانده».

کمال از تتبع در آثار اساتید سخن نیز بی بهره نبوده است و اغلب غزلیاتش استقبال از اشعار متقدمین و بزرگان ادب از جمله فردوسی، انوری، نظامی گنجوی و مخصوصاً سعدی و حافظ شیرازی است. اینک آنچه استقصا شده است (اگرچه با کثر آنها در پاورقی دیوان نیز اشاره گردیده) برای تکمیل این مبحث ذیلاً نقل میشود:

### فردوسی

میازار موری که دانه کش است      که جان دارد و جان شیرین خوش است

### کمال

بدان لب میازار موری کمال      «که جان دارد و جان شیرین خوش است»

### انوری

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا      وین حال که نو گشت زمین را و زمانرا ...  
اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا      آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

### کمال

بگذار در آن کوی من اشک فشانرا      تا دیده دهد آب، گل و سرو روانرا ...  
بگرفت کمال آن ذقن اکنون بتقاضا      «آری بدل خصم بگیرند ضمانرا»

### نظامی گنجوی (مثنوی خسرو شیرین)

ای چارده ساله قرة العین      بالغ نظر علوم کونین ...  
لاف از سخن چو در توان زد      آن خشت بود که پر توان زد

### کمال

چشمش ره عقل و صبر و جان زد      این دزد هزار کاروان زد ...  
در شد سخن کمال و زد لاف      «لاف از سخن چو در توان زد»

### سعدی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت      جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

### کمال

ترا دورخ، بدو خط فن دلبری آموخت      توازد و چشم و دو چشم از توسا حری آموخت  
تو طفل مکتب حسنی، معلم تو دو چشم      «معلمت همه شوخی و دلبری آموخت»

### سعدی

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است      پیر نگردد که در بهشت برین است  
دیگر از آنجا نبم نماز نباشد      گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

### کمال

در صف دلها غم تو صدر نشین است      مرتبه ناله تو بر تر ازین است ...



« بخت جوان دارد آنکه با توفیرین است »  
 « پیر نباشد که در بهشت برین است »

مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست  
 گر چه زغم پیر شد کمال درین در

سعدی

مدهوش میگذاری یاران مهربانت

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت

کمال

از آب و خاک زانسو غوغای عاشقانت ...  
 خوش میروی بتنها ، تنها فدای جانت (۱)

ای روی دردمندان برخاک آستان  
 دی میشدی خرامان چون سرو عقل میگفت

سعدی

از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد  
 با رستم دستان بزند هر که در افتاد

زانگه که بر آنصورت خوبم نظر افتاد  
 سعدی نه حریف غم او بود و لیکن

کمال

بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد ...  
 « با رستم دستان بزند هر که در افتاد »

باز ایندل غمدید بدام تو در افتاد  
 این لاف نه در خورد کمالست و لیکن

سعدی

حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...  
 غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
 فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند

کمال

کز نازم ارکشی نکنند حمایتی ...  
 « غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی »

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی  
 گو بر درت رقیب گدا باش یا کمال

سعدی

طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی

کمال

از لطف، پای نازکت افکار میکنی ...  
 « طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی »

بر گل بیای سرو چو رفتار میکنی  
 سعدی اگر چه طوطی گویا بود کمال

حافظ

دل رمیده ما را انیس و مونس شد ...

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد

کمال

بسوختن دل پروانه وش مهوس شد ...

شب که روی تو مارا چراغ مجلس شد

حافظ

که بود ساقی و این باده از کجا آورد...

چه مستی است ندانم که رو بما آورد



بر آرسر که طبیب آمد و دوا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است

### کمال

بدوستان کهن ، دوستی بجا آورد  
« بر آرسر که طبیب آمد و دوا آورد »

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد  
رسید باد مسیحا دم ایدل بیمار

### حافظ

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم...

بیا تا گل برافشانیم و می درساغراندازیم

### کمال

می گلگون طلب داریم و گل درساغراندازیم...

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم

جامی در بهارستان روضه ششم در مورد تتبع او از حسن دهلوی چنین مینویسد:

« در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک با قافیه‌ها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست ، تتبع از حسن دهلوی میکند اما آنقدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست. و آنکه ویرا «دزد حسن» میگویند بنا به همان تتبع تواند بود. و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است:

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا  
معلوم همی شود که دزد حسنم  
و بعضی عارفان که بصحبت شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بودند چنین فرموده‌اند که « صحبت شیخ به از شعروی ، و شعر حافظ به از صحبت او ».

بشیخ عطار و مولانا جلال الدین نیز اعتقاد خاصی داشته است چنانکه گوید:

آن طالب دلسوخته امروز کمال است  
کز گفته او گرمی عطار بیایی  
باز فرماید :

یار چون بشنید گفتار کمال  
گفت مولانائی و عطار ما  
در قطعه زیر از کمال الدین اسمعیل اصفهانی بزرگی نام برده و خود را با وی مقایسه کرده است:  
دو کمالند در جهان مشهور  
این یکی در غزل عدیم المثل  
فی المثل در میان ایندو کمال  
یکی از اصفهان یکی ز خجند  
و آندگر در قصیده بی مانند  
نیست فرقی مگر بموئی چند

همچنین در مقطعات دیگر که همه حسب حال است، از معجری سمرقندی و معاذی که با وی معاصرو رقیب بوده‌اند نام میبرد و در قطعه زیر بتعداد ابیات غزلیات خود و برتری آنها بر اشعار سلمان ساوجی و عماد فقیه کرمانی و مشابعتشان با غزلیات خواجه حافظ اشاره میکند:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت  
که حافظ همخواندمش در عراق  
به بنیاد هر هفت چون آسمان  
چو گفتار سلمان نرفته زیاد  
بلند و روان همچو سبع شداد  
کزین جنس بی‌تی ندارد عماد



### «مشرّب این بزرگوار عالیست»

در تذکره الشعرا آمده است که حافظ نادیده با و اعتقادی رسانیده بود؛ کمال غزلی بمطلع :  
 یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم  
 و آنکهی دزدیده در مامینگر گفتم بچشم...  
 بحافظ فرستاد ، لسان الغیب آنرا پسندید و گفت که مشرب این بزرگوار عالیست . در نتیجه این روابط  
 دوستانه بیت دوم غزل زیر:

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد      جاه و جلال تو پادشاه ندارد  
 جانب دلها نگاهدار که سلطان      ملک نگیرد اگر سپاه ندارد  
 در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کسی که باین امر برخورد مرحوم فرصت شیرازی  
 است که در آثار عجم و دریای کبیر بدان اشاره کرده و نویسد :  
 « این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنه ۷۷۱  
 بود این شعر را دیدم » :

جانب دلها نگاهدار که سلطان      ملک نگیرد اگر سپاه ندارد  
 مرحوم ذکاء الملک مؤسس نامه تربیت پس از ذکر این موضوع نویسد : « بنده دیوان کمال خجندی  
 را مطالعه کرده بخاطر ندارم این بیت را در آن دیده باشم و گمان میکنم شعرا از خواجه حافظ است و داخل دیوان  
 کمال شده . »

با نظر در دیوان کمال که فرصت ذکر میکند و آن بیست سال پیش از وفات حافظ تدوین شده بود و  
 حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضایی معاصر نیز  
 بر این عقیده میباشد. « (۱)

بطور کلی میتوان گفت که وی در غزل سرائی از سبک عصر خود دور نرفته و از شیوه متقدمین و معاصرین خود  
 پیروی نموده است ولی در مقام تقلید هرگز توقف نکرده و بنیروی مقامات معنوی که محرک اصلی وی بوده  
 افکار بلندی را در قالب غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و قطعه بیان کرده است. شاعر با خرافات و تعصبات ظاهری  
 مبارزه میکنند و از ریا و تزویر زاهدان دروغی در رنج و اضطراب است و انتقادهای طنز آمیزی از این گروه  
 میکند و میفرماید:

حلال باد می خلد و حور زاهد را      که وا گذاشت برندان شراب و شاهد را  
 مبر ز گردن صوفی قلاده تسبیح      گذار تا ببرد کردن مقلد را  
 عجب که شهنه نگشت از امام ما واقف      که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را  
 باز فرماید :

بمسجد هفته از تو کجا يك سجده لایق      که در آدینه زاهد بشش روز دگر فاسق  
 باز گوید :  
 واعظ گریان ! چه میسازند مردم منبرت      طفلی و در گریه میباید ترا گهواره ساخت  
 باز فرماید :

میخانه بساز و بکن وقف عاشقی      چیزی که بیریاست به از صدیل و رباط



زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم      می‌خواره جسته از پل و بگذشته از صراط  
اختلاف ادیان و مذاهب در نظر بلند شاعر اهمیت خود را از دست می‌دهند ؛ معشوق در هر مقامی  
حاضرست خواه دیر باشد و خواه کعبه :

گفتم به دیر با تو رسم یا بکعبه گفت      ما را بهر مقام که جویند حاضریم  
همچنین بمصداق ( ونحن اقرب الیه من جبل الوریث ) (۱) فرماید :  
آن یار بمن صدره نزدیکترست از من      گردور بصد منزل از یار و دیار افتم  
شاعر در خرابات مغان نیز معشوق خود را می‌جوید و می‌گوید :  
من بیویش عاشق و دیوانه‌ام      که بمسجد گاه در می‌خانه‌ام . . .  
مقام معنوی ، او را بمرحله بی‌نیازی مطلق سوق داده است ، برخلاف سایر شعرا صاحب ثروتی را  
مدح نمی‌گوید و حتی کلبه فقر را بر شاه نشین خسروان ترجیح می‌دهد و می‌فرماید :

قصر امل چه می‌کنی روزن دل گشا بین      کلبه فقر خوشتر از شاه نشین خسروان  
روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا      گرسنه سه روزه را بر سر خوان بگو بخوان  
و بمسئله جبر چنین اشاره می‌کند :  
من نه باختیار خود می‌روم از قفای او      آن دو کمند عنبرین می‌بردم کشان کشان  
در آئین کمال ، محمود مجرم نیست و این همه فتنه‌ها را سر زلف ایاز بر می‌انگیزد :  
محمود را چه جرم که شد پای بند عشق      این فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد ...  
همچنین تقصیری متوجه مجنون نیست ، این کشش زیبائی لیلی است که او را سر گشته صحرای عشق  
گردانیده است :

گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی      مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است  
نهایت اکثر اشعار کمال متضمن وحدت وجود ، جبر ، و سایر مطالب عرفانی است . و کشش زیبائی و عشق  
حقیقی و آسمانی توام با تخیلات بدیع این همه غزلیات نغز و دلکش را بوجود آورده است .

### ملاقات شعری معاصر از او :

روزی مولانا محمد مغربی و محمد شرقی و محمد عصار و محمد خیالی (۲) بصحبت کثیرا لبهجت  
شیخ می‌روند وی شخصاً مشغول طبخ شده و مطلع زیر را می‌سراید :

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و غمزه این      الوداع ای زهد و تقوی ، الفراق ای عقل و دین  
چون بسمع مولانا محمد مغربی می‌رسد می‌فرماید : « شیخ بسیار بزرگست چرا باید شعری گوید  
که جزم معنی مجازی محملی نداشته باشد » کمال جواب می‌دهد که چشم عین است پس می‌شاید که بلسان  
اشارت از عین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس می‌تواند بود که آنرا اشارت بصفات  
که حجاب ذاتست دارند و خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده (۳) .

(۱) آیه ۱۵ سورۃ ق - (۲) در اولاد الاطهار شاعر اخیر محمد خلیلی ضبط شده است

(۳) نفحات الانس ص ۵۵۱ - سامی الاسامی ملاحشری - اولاد الاطهار



### پیران طریقت او:

درنفحات الانس، روضات الجنان، طرائق الحقایق بنامهای: خواجه عبدالله<sup>(۱)</sup>، شیخ زین الدین خوافی، شیخ اسماعیل سیسی برمیخوریم که شاعر در طی مقامات تحت تأثیر آنها قرار گرفته است. ولی بیت زیر معلوم میدارد که کمال نیز مثل حافظ برای خود پیری برنگزیده است:

خلق گویند که بی پیر مبر رنج کمال  
سالخورده می امروز به از صد پیرم

### کمال در زندان:

بنوشتۀ روضۃ الصفا شیخ مدتی در یکی از جبال مشهور بقلعۀ سنگ محبوس بوده و این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته است:

کی باشد از این تنگ برون آمدنم  
گوئی مگر از سنگ برون می آید  
در غزلی هم باین بیت برمیخوریم:  
چنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد  
نامست ازین تنگ برون آمدنم  
پروانه از سنگ برون آمدنم  
که خارستان بارشکند باشد گلستان من؟

### حکایات:

تذکره‌ها حکایتهای شبیه بافسانۀ در مورد کمال آورده‌اند که دلالت بر عظمت مقام و شهرت معنوی اومی کند؛ چه هر قوم و ملتی درباره بزرگان خود چنین افسانه‌ها بوجود می‌آورند.

۱- جامی درنفحات الانس چنین مینویسد:

«گویند در آنوقت که درسرای میبوده است موضعی بوده است که در آنوقت که آب طغیان میکرد در آن موضع خرابی بسیار میکرد چون وقت طغیان آب نزدیک رسیده قصداً با وی گفته‌اند فرموده است که خیمه مرا در آن موضع بزنید خیمه ویرا آنجا زدند در آنجا میبوده است چندانکه وقت طغیان آب گذشته است و در آن موضع هیچ خرابی واقع نشده»

۲- شیخ اسماعیل حقی در تفسیر روح البیان از کرامات وی حکایتی قید کرده است که ذیلاً ترجمه آن نقل می‌گردد:

«گویند روزی بساطی شاعر، شیخ کمال الدین خجندی را در محفل شعرا دید و گفت:  
«از کجائی، از کجائی ای لوند» شیخ فوراً جواب داد «از خجندم از خجندم از خجند»  
ولی از سوء ادب وی آزرده خاطر گشت و این حرکت ناروا را حمل بر مستی او نمود و گفت لابد این شاعر مست است؛ بساطی این بشنید و بالبداهه گفت:

سیه چشمست و مردم کش خراب غمزه اویم  
از آن درعین هشیاری سخن مستانه میگویم

(۱) «از حضرت ولایت‌پناه خواجه عبدالله مرویست که فرمود شیخ کمال چند گاه در شاش ساکن میبود و گوشت نمیخورد روزی والد بوی گفت که چه شود اگر طعامی که در آن گوشت باشد میل فرمایند بوجه مطایبه فرمود که هر گاه گاوت را بکشی گوشت خورم و حال آنکه پدرم را گاوی بود در غایت فربهی این سخن شنید و فی الحال گاو را بکشت و وی از گوشت آن استفاده کرد: (حبیب السیرج ۳ ص ۵۴۹)



سپس بطریق هجو گفت :

ای ملحد خجندی ریش بزرگ داری      وز غایت بزرگی ده ریش میتوان گفت  
شیخ بسیار متألّم شد و نفرین کنان گفت ازین مجلس جان سلامت نبری . از تأثیر نفس شریف  
کمال ، بساطی هماندم قالب تهی کرد وجان بجان آفرین تسلیم نمود.

۳- ملاحشری در سامی الاسامی ( روضه اطهار ) مینویسد :

« گویند که مردم تبریز هفته یکبار فرزندان خود را بنظر شیخ مشرف میکرده اند و اگر احدی در  
این باب اهمال میکرد فرزندش درد چشم میگرفت »

۴- مولف روضات الجنان مینویسد که : « حضرت شیخ کمال در اوایل حال که در خجند تشریف  
داشته بر ریاض و مجاهدت تمام بسرمیبرده اند و ایشانرا حالات غریب روی داده بود و پدر ایشانرا همین یک  
پسر بود و میخواستند که ویرا کدخدا سازند مشارالیه را چندان رغبتی بآن نبود تا اینکه باصرار  
پدر راضی گشته اند و دختری بنکاح ایشان در آورده اند تا در شب زفاف پیش زوجه خود رفته اند و دختر از روی  
ناز گفته « آنطرف رو » حضرت شیخ همان لحظه کفش پوشیده و بیرون آمده و از ازدواج اعتراض نموده روی  
بدست قیچاق نهاده خادمی داشته شیخ محمد نام او بهمراهی وی بطریق توکل روی در آن بادیه نهاده هر چند  
مردم منع کردند که این بادیه ایست خونخوار و از آبادانی برکنار فرمودند میرویم تو کلت علی الله ( هر چه  
پیش سالک آید خیر است ) چون قدم در بادیه نهادند هر روز وقت شام شتری پیدا میشده و پیش ایشان میآمده  
و زانو میزده و سفره طعامی و مشک آبی بربسته ایشان طعام میخوردند و آب میآشامیدند و وضو میساختند و  
آنچه نیز از طعام و آب بود بر میداشتند و شتر نا پیدا میشد تا چند روز که در آن دشت بوده اند حال بر این  
منوال بود تا اینکه شهر هرات میرسند . چند وقت در آن شهر میباشند . اکابر و اهالی آنجا را اعتقاد تمام  
بشیخ پیدا میشود و در مقام بندگی و نیازمندی و خدمت میباشند تا روز عید چهارصد خلعت لایق هر کس  
بوضع و شریف عطا میفرمایند . پادشاه آنولایت را داعیه خدمت شیخ میشود . چون بخدمت میرسد شیخ  
بعد از طریق ضیافت بخادم میگوید برود در صندوق پوستین سموری ابره زربفت قرمزی هست جهت تحفه  
بحضرت خان بیاورد خادم دانسته بود که حضرت شیخ اراده مینماید از عالم غیب آشکار گردد در صندوق  
را میگشاید پوستین مذکور را بطریق جامه های مذکور مهیا از جامه خانه غیب ظاهر گشته میآورد و پیش  
پادشاه میگذارد و . . . »

**تاریخ مرگ او:** تاریخ مرگ او در تذکره ها باختلاف قید شده است بدینقرار:

سنه وفات	نام تذکره ها
۷۹۲	تذکره الشعراء دولتشاه - آتشکده آذر - ریاض العارفین - ریاض الجنة -
	قاموس الاعلام - <b>Islam Ansiklopedisi</b>
۷۹۳	مجمع الفصحا
۸۰۳	نفحات الانس جامی - حبیب السیر - ریاض العارفین - اولاد اطهار - طرائق الحقایق
	روضات الجنان - سامی الاسلامی ملاحشری - <b>Islam Ansiklopedisi</b>
۸۰۸	مجالس العشاق



ریو در فهرست خود جلد دوم ص ۶۳۳ اشارتی بعلت اختلاف کرده است . احتمال قوی میرود که حق بجانب آن دسته از تذکره نویسانی باشد که قول جامی را قید کرده اند. چون علاوه بر آنچه ذکر شد ؛ ریحانة الادب دو جمله ( زهی آفتاب بدر کمال = ۸۰۳ ) و ( منبع حسن ماهتاب جمال = ۸۰۳ ) را ماده تاریخ قید میکند و سامی الاسامی و اولاد الاطهار قطعه زیر را که خواجه عبدالرحیم خلوتی ( متوفی بسال ۸۵۹ ) در تاریخ مرگ اوسروده است شاهد میآورند:

عارف حق شناس شیخ کمال      که جهانرا بشعر تر بگرفت  
تا سخن از دهن برون افتد      کس سخن مثل آن بزرگ نگفت  
هشتصد و سه گذشت کان خورشید      همچو مه در سحاب غیب نهفت  
بالنتیجه او در تاریخ ۸۰۳ وفات یافته است .

**گور او:** همه تذکره ها قبر ویرادر تبریز قید کرده اند مگر آن تشکده که مینویسد دریز دو فوات کرده است در سامی الاسامی مذکور است که « پس از نماز ورد میخواند و تالفظ ( حسبنا الله عند اللقاء ) بر زبانش رفت بعالم بقا شتافت و او را در باغ مشجری که ( بهشت ) نامش کرده بود دفن کردند این باغ در ولیانکوه (۱) واقعست که در نیم فرسنگی تبریز قرار گرفته و خود گوید:

از بهشت خدای عز و جل      تا به تبریز نیم فرسنگست ....  
در لوح مزارش این بیت مرقوم است :

کمال از کعبه رفتی بر در یار ،      هزارت آفرین مردانه رفتی  
صاحب روضات الجنان مینویسد : « شیخ در ولیانکوه خلوت کرده بود و مریدی هر شب بوی آب میبرده و يك شب آب برده دید که شیخ بدین شعر مترنم است :

با صبح بگوئید که بیوقت مزین دم      امشب شب وصلست نگهدار نفس را  
چون دید کمال آن سر کو ترک وطن کرد      بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را  
چون صباح گشته حضرت شیخ بطریق معهود بیرون نیامده سراغش رفتند و دیدند خشتی زیر سر نهاده و روی بقبله آورده از مرجع خاک بعالم پاک انتقال نموده اند اهل تبریز را چون خبر شد ، همه از سر ، پا کرده متوجه زاویه متبر که ایشان شده بخاطر بعضی از اعزّه این خطور کرده که نعش مبارك ایشانرا نقل خطیره مقدسه حضرت بابا مزید (۲) نمایند چون خواستند که آنجا برند تابوت شکسته مکرر این صورت واقع شد بالاخره از کرامات وی همچنانکه در حال حیات توجه تام باین مقام داشته در حال ممات نیز نمیخواهد که جای دیگر رود و در همانجا مدفونش کردند بسال ۸۰۳ واقع گشت .

- ۱- چون در اینکوه چهارصد و هشتاد تن از اولیاء مدفون است بدانجهت به ( ولیانکوه ) معروف است . ( سامی الاسامی )
- ۲- در سنه ۶۲۰ در شهر تبریز فوت کرده و در قبرستان سرخاب مدفونست و او مرید شیخ شهاب الدین سهروردی بوده است ( دانشمندان آذربایجان ص ۶۱ )



در ایام میرزا میرانشاه که والی بود؛ حوالی ایشان بعضی از ارباب سخن و اصحاب هنر مدفونند مثل مولانا طوسی شاعر، و مولانا علی شروانی، استاد بهزاد نقاش و استاد سلطان محمود مجلد که این هر دو در فن کاربرد خود قرینه نداشتند .

**مقام کمال در پیش دیگران :** شعرای بزرگ متصوفی که پس از او آمده اند از وی بزرگی نام میبرند از جمله جامی ضمن معرفی بزرگانی از اساتید را که در فنی از فنون راهنمای او بوده اند کمال خجندی را مقتدای خود در غزلسرائی معرفی میکند و میفرماید :

چشم تو صاد است و سر زلف دال  
جامی از آن لب سخن آغاز کرد  
با تو از آن هر دو مرا صد خیال...  
شد لقبش طوطی شکر مقال  
چاشنی از سخنان کمال  
یافت کمالی سخنش تا گرفت

همچنین استاد جام در مثنوی سبحة الابرار عقد سی و نهم پس از ملامت نفس خویش، از اساتید سخن بنیکی و احترام یاد کرده و کمال را میوه رسیده و پاک بوستان زندگی معرفی میکند .

اینک قسمتی از مثنوی را که متضمن نام پیشوایان ادب است تیمناً نقل میکنیم :

بین که چون سهم اجل را قوسی  
با دل شق شده چون جامه خویش  
کرد گردون ز پی فردوسی  
ماند سر زیر ز شهنامه خویش  
ناظم گنج نظامی که برنج  
روز آخر که ازین مجلس رفت  
گر چه میرفت بسحر افشانی  
گشت پامال حوادث دبداش  
انوری کو و دل انور او  
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات  
هر کمالی که صفاهانی داشت  
شد از این دایره دیر مسیر  
کرد حرفی که رقم زد سعدی  
صر صر قهر چو شد حادثه زای  
حافظ از نظم بلند آوازه  
لیک روز و شبش از بند کمند  
پخت از دور مه و گردش سال  
لیک باد اجل آن میوه پاک

کند گنج رسانید به پنج  
گنجها داده ز کف مفلس رفت  
بر فلک دبدبه خاقانی  
بی صدا شد چو دبه دبدبه اش  
حکمت و شعر خرد پرور او  
کلك او داشت روان در ظلمات  
که بکف تیغ سخن رانی داشت  
آخر الامر همه نقص پذیر  
بر رخ شاهد معنی جعدی  
آمد آن جعد معبر در پای  
ساخت آئین سخن را تازه  
ز ان بلندی سوی پستی افکند  
میوه باغ خجندی و کمال  
ریخت در خطه تبریز بخاك ...

خواجه عبدالرحیم خلوتی نیز بشیخ ارادت داشته و سخنان ویرا آویزه گوش هوش میکرد:

شنیدم من از شیخ کامل کمال  
دو قدسی حدیث و گرفتم بدل



نخستینش الصوم لی و دگر تجووع ترانی مجرد تصل (۱)  
«مخفی» شاعر قره باغ متوفی بسال ۱۳۰۵ بعضی از اشعار کمال را عیناً یا با جزئی تغییر آورده  
است برای نمونه دو بیت زیر را از ریاض العاشقین چاپ تهران ص ۱۶۲ نقل میکنیم:

این چه منزل چه بهشت این چه مقامست اینجا  
عیش باقی، لب ساقی، می و جامست اینجا...  
چون در آئی بطربخانه ما با غم دل  
همه گویند مخور غم که حرامست اینجا...

### نسخه‌های اساس طبع این دیوان

در طبع این دیوان پنج نسخه و يك ( جنگ اشعار ) بشرح ذیل مورد استفاده قرار گرفت:

۱- نسخه اصلی: این نسخه چند سال قبل تهیه شده بود و چون بسیار خوشخط و نسبتاً کم  
غلط بود آنرا متن قرار داده نسخ دیگر را با آن مقایسه کردیم.  
قطع آن ۲۳×۱۵ سانتیمتر و بشعر زیر شروع میشود:

ابتدای سخن آن به که کند اهل کمال  
بشنای ملك الملك خدای متعال  
تمام غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و معنیات محصور بجدولهای مذهب میباشند.  
همه جا: آنکه بشکل آنک

چ	»	ج
گ	»	ك
د	»	( د - ذ )
پ	»	ب
خانمان	»	خان و مان
چه باشد	»	جیباشد
س	»	پس

نوشته شده است؛ از اواخر این نسخه صفحاتی افتاده است که بكمك نسخ دیگر تکمیل شد. تاریخ  
تحریر ندارد ولی از لحاظ نوع کاغذ و خط و سایر مشخصات اقدم نسخ مورد استفاده بود.

۲- نسخه (حن) متعلق بدانشمند محترم جناب آقای حاج حسین آقا نخجوانی از بازار گانان و فضلالی  
تبریز است. قطع آن ۲۱×۱۳ و بخط نستعلیق متوسط از اوایل و اواخر آن صفحاتی افتاده که بعداً از  
روی نسخه‌ای رونویس و جبران مافات شده است.

این نسخه تقریباً شامل ( ۳۷۰ صفحه، هر صفحه ۱۳ بیت ) ۴۸۱۰ بیت است

۳- نسخه (م - ن) متعلق بدانشمند عالیقدر جناب آقای حاج محمد آقا نخجوانی از بازار گانان و  
فضلالی تبریز و برادر مهتر حاج حسین آقا نخجوانی است. قطع آن ۲۳×۱۴ بسیار خوشخط و نسبتاً کم  
غلط، صفحه اول آن مذهب است و در بالای صفحه « دیوان کمال نورالله قبره » نوشته شده است.



نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تمت هذه الكتابة الميمونة الموسومة بديوان اكمل الشعرا و افصح الفصحا صاحب الحال والعرفان اعنى شيخ كمال الخجندی عليه الرحمه والمغفره على يد عبدالضعيف والنجيف المحتاج شاه نظر الامامى غفر الله ذنوبه وسر الله عيوبه بتاريخ سنه اربع ثلثين وتسعمائه من هجره خير البريه والسلام .  
لکاتبه معما باسم صادق .

من با رخ ماهت ای دل افروز دارم شب تار خویشتن روز »

بنابر این تاریخ تحریر آن ۹۳۴ هجری است. این نسخه ۶۰۸ صفحه و هر صفحه ۱۰ بیت تقریباً شامل ۶۰۸۰ بیت است

۴- نسخه ( نخ ) این نسخه نیز از آن دانشمند محترم جناب آقای حاج محمد آقا نجخوانی است قطع آن ۲۱×۱۳ و از اوایل و اواخر افتادگی داشت نسخه نسبتاً کمی غلطی بود و درباره موارد با نسخه اصلی مطابقت مینمود .

۵- نسخه ( ج - س ) متعلق بدانشمند محترم جناب آقای میرزا جعفر آقا سلطان القرائی از فضایی تبریز است.

قطع آن ۲۴×۳۱ صفحه پشت جلد مذهب و در وسط آن « دیوان شیخ کمال خجندی » نوشته شده است.

همچنین سر صفحه اول مذهب است و عبارت « هوالمهم بالصواب » در آن مندرج است. دیوان ناصر بخاری نیز در ضمیمه است تاریخ تحریر ندارد ولی از لحاظ رسم الخط و سایر مشخصات نسخه قدیمتری است .

هشتاد و هشت صفحه این دیوان شامل غزلیات کمال است و هر صفحه حد وسط دارای سی و هشت بیت میباشد که مجموعاً ۳۳۴۴ بیت میشود. در فاصله غزلیات عبارتهای « وله غفر الله ذنوبه » ، « وله طاب الله ثراه » « و من ابکار افکاره » و . . . بچشم میخورد .

این نسخه نیز مثل سایر نسخ از تصرفات و اشتباهات نساخ مصون نمانده است .

۶- جنگ اشعار- این جنگ نیز متعلق بجناب آقای میرزا جعفر آقا سلطان القرائی است قطع آن ۲۱×۱۴ و اشعار شعرائی از قبیل: امیر خسرو دهلوی ، سلمان ساوجی ، عماد فقیه ، خواجوی کرمانی ، حافظ شیرازی ، عبید زاکانی و ۱۸ غزل و چند قطعه و رباعی کمال خجندی را شامل است .  
اگرچه تاریخ تحریر ندارد ولی جنگ نفیس و عتیقی است .



**اختلاف نسخ :** علاوه بر آنچه در حواشی دیوان ذکر شده نسخه‌ها باهم دو اختلاف ذیل را

نیز داشتند :

۱- ترتیب غزلیات در هیچیک از نسخ باهم یکسان نبود مثلاً دهمین غزل نسخه اصلی در ردیف ۱۵ نسخه (م - ن) و ۱۲ (ج - س) و . . . قرار داشت اگرچه کمیت غزلیات هر نسخه ممکن بود این کیفیت را ایجاد کند ولی بفرض تساوی مقدار باز این اختلاف از بین نمی‌رفت .

۲- ردیف بیت‌های غزلیات نیز در تمام نسخ بیک ترتیب نبود؛ بطوریکه اغلب بیت پنجم و یا ششم غزلی از نسخه اصلی و (نخ) در نسخه‌های دیگر در ردیف دوم یا سوم همان‌غزل آمده بود !

**مآخذ :** جامی: نفحات الانس چاپ قدیم ، بهارستان چاپ اسلامبول ۱۲۹۴ ، سبحة الابرار عقد ۳۹ ؛ امیر علیشیر نوائی : مجالس النفائس چاپ تهران ۱۳۲۳ صفحه ۳۶ ؛ دولتشاه سمرقندی : تذکرة الشعرا چاپ بمبی ۱۳۱۸ صفحه ۱۴۵-۱۴۲ ؛ رضاقلی خان هدایت: مجمع الفصحا چاپ تهران ۱۲۹۵ ج ۲ صفحه ۲۹ ، ریاض العارفین چاپ تهران ۱۳۰۵ صفحه ۲۱۰ ؛ امیر شیرعلیخان : مرات الخیال چاپ بمبی ۱۳۲۴ صفحه ۵۸ ؛ لطفعلی بیك آذریبگدلی: آتشکده آذر چاپ کلکته ۱۲۷۷ ؛ ملاحشری: سامی الاسامی (روضه اطهار) چاپ تبریز ۱۳۰۳ ؛ نایب صدر شیرازی: طرائق الحقایق چاپ تهران ۱۳۱۹ ج ۲ صفحه ۹۹ ؛ غیاث‌الدین خواندمیر: حبیب‌السير چاپ تهران ۱۳۳۳ ج ۳ صفحه ۵۴۹ - ۵۴۸ ؛ شمس‌الدین سامی : قاموس الاعلام چاپ اسلامبول ۱۳۱۵ .

محمدرضا طباطبائی تبریزی: اولاد الاطهار چاپ تهران ۱۳۱۴ .

دکتر محمد معین : حافظ شیرین سخن چاپ تهران صفحه ۲۱۴-۲۱۱ ؛ محمدعلی تبریزی (مدرس):

ریحانة الادب چاپ تهران ج ۲ صفحه ۴۰۳ ؛ میرزا حسن زنوزی: ریاض الجنة روضه پنجم صفحه ۹۰۷ (نسخه خطی متعلق بکتابخانه دانشمند محترم جناب آقای حاج محمدنخجوانی) .

درویش حسین حافظ کربلائی : روضات الجنان صفحه ۳۵۴ ( نسخه خطی متعلق بکتابخانه دانشمند محترم جناب آقای حاج حسین نخجوانی )

**A Catalogue of persian Mss in the British Museum**

**4 Vol. by Rieu**

**London 1879-1895**

( صفحه ۶۳۳-۶۳۲ جلد دوم و صفحه ۱۸۱-۱۸۰ متمم ) ؛

۱- برای اطلاع بیشتر از این دو نسخه خطی بترتیب رجوع کنید به نشریه دانشکده ادبیات تبریز دوره ششم شماره چهارم و شماره اول سال هفتم مقالات فاضل ارجمند آقای حاج حسین نخجوانی .



## A Literary History of pesia by E.G. Browne 4 vol

جلد سوم این تاریخ مورد استفاده بود.

( 1902 - 1924 )

## Islam Ansiklopedisi

**یادآوری :** ۱- غزلیات و قطعاتیکه اختصاص بیک نسخه داشت علامت همان نسخه در پایان آنها

نهاده شده است.

۲- هیچیک از نسخ از لحاظ حرف اول مطلع و درپاره موارد باعتبار حروف آخر نیز مرتب نبودند مصحح

این تصرف جائز را روا داشت و تمام غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و معنیات را بحرف اول و آخر مرتب و منظم کرد تا احتیاجی بفهرست نباشد .

۳- دیوان حاضر شامل: ۹۴۴ غزل و دو قصیده و یک مستزاد و ۸۷ قطعه و یک مثنوی و ۳۱ رباعی

و ۹ تک بیت و ۸ معماست که مجموعاً (۶۹۷۴) بیت شمرده شده است.

در خاتمه لازم میدانم از آقای عباسعلی رضائی قاسمی که در ترجمه جزوی از تاریخ ادبیات

ادوارد برون با اینجانب همکاری کرده اند و آقایان برادران مشمعچی مدیران کتابفروشی تهران و آقای

حسین سلیم النفس مدیر محترم چاپخانه شفق که در حسن طبع این کتاب سهمی بسزا دارند تشکر نمایم.

**عزیز دولت آبادی** دبیر دبیرستانهای تبریز

بتاریخ اول آذرماه ۱۳۳۷

برابر ۲۲ نوامبر ۱۹۵۸



[illegible]



دیوان

# گہال خجندی



بتصحیح و اہتمام

عزیز - دولت آبادی



# بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال  
پادشاهی که به پیرامن جاهش فرسد  
بر در بار جلالش نبود جای نشست  
در حریم ملکوتش که ملک بار نیافت  
آهین پای چو پرگار شد وهم نرسید  
هست در چشم همه ناقص و معتل العین  
قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری  
حکمت اوست که پروانه این داده بعقل  
گر بخوانی بمثل آیت حلمش بر کوه  
برده زائینه دل غصه او زنگ جنون  
پیش اصحاب یقین بردن نامش بزبان  
میپرد مرغ رجا جلوه کنان شاخ بشاخ  
گر شهادت بفرستیم بکج طبعی نفس  
یارب آن دم که بسیلاب اجل، خانه عمر  
چشم بر راه عنایت نهد این جسم ضعیف  
بچراغ رخ آن ماه که بردند بچرخ  
بکمالات محمد که بحق یافته اند

بشنای ملک الملک خدای متعال  
از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال  
شهریاران جهانرا بجز از صف نعال<sup>۱</sup>  
عقل و حس امر محالست که یابند مجال  
پیک اندیشه در آن دایره الا بخيال  
هر که مقرون بچنین ذات کند شبه و مثال  
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال  
تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال \*  
با همه سنگدلی ناله بر آید ز جبال \*  
رفته از گوشه خاطر غم او گرد ملال \*  
همچنانست که باتشنه لبان وصف زلال \*  
در هوای چمن رحمت اوفارغ بال \*  
دال خود بر کجی هیئت خود باشد دال \*  
بپذیرد خلل و تن شود از غم چو هلال<sup>۲</sup>  
عجز پیش آورد آن روز بود مسکین حال \*  
هفت قندیل زر اندود از نور جمال  
اهل بیت از شرف صحبت او عز و جلال



که از آنجا که عنایات خداوندی تست  
هر يك از مائده وصل نصیبی طلبند  
نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال  
تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال\*

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب

همچنان بحر کرم موج زنان مالا مال

آنکه در دل هوس روز وصالست او را  
دل ز چشمش چه شدار کرد سؤال نظری  
خواب شب در سرا گرهست خیالست او را  
چون نظر هاست در آن جای سؤالست او را  
خال لبهاش بخون دل صاحب نظران  
تشنه از چیست چو در پیش زلالست او را  
آفتاب از هوس آنکه شود همسر او  
ایستد راست وزین بیم زوالست او را  
دل بیمار من از دال والف خالی نیست  
تا قد چون الف و زلف چو دالست او را  
بجگر خونی بسیار بکف کرد غمش  
خون عشاق بخور گو که حالست او را

**بکمال** است و بس ، این جور و جفا و ستمش

این صفتها که شنیدی بکمالست او را

( حن )

از پیر هنت بوئی آمد بگلستانها  
تا خون جمالت را آراست بسبزی خط  
کردند پراز نکهت گلها همه دامنها  
گر زلف بر افشانی در پا فکنی سرها  
افکند لب لعلت شوری بنمکدانها  
دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه  
چون لب بحديث آری بر باد دهی جانها  
بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم  
از ابر سیه باشد افزونی بارانها  
بی چاشنی دردت فریاد ز درمانها

عید است **کمال** از یار دارد سر قربانی

ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

( حن )

۱- ابیات مشخص بعلامت \* و همچنین غزلیاتیکه در پایان آنها علامت (حن) نهاده شده در نسخه اصلی و سایر نسخه هائیکه در دسترس بود ضبط نشده و از ملحقات نسخه دانشمند محترم جناب آقای حاجی حسین نخجوانی نقل گردیده است .



از تو یک ساعت جدائی خوش نمیآید مرا  
گوئیم رو زین در و سلطان وقت خویش باش  
چا کرانت را نمیگویم که خاک آن درم  
گفتمش در آب عارض عکس جان ما نمای  
از لب لعلت نپر هیزم بدوران دو چشم  
منکر زهدم برویت تا نظر باز آمدم

صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص آ کمال

حالت و وجد ریائی خوش نمیآید مرا  
( حن )

از عاشقی همیشه جوان است پیر ما  
با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ  
تا کی دعای وصف کمان ابروان کنیم  
صد جان زما ستاند و بیک بوسه وعده داد  
در دل بقدر ذره نکنجد خیال غیر  
داریم صبر اندک و بیش از شمار ذوق

روز حساب غم نخوریم از گنه کمال

گر عقد زلف یار بود دستگیر ما  
( حن )

ای باد مکش طره جانانه ما را  
آن شمع چگل کو که برقص آرد و پرواز  
دیدند سر شکم همه همسایه و گفتند  
دل گرچه خرابست ولی چون تو در آئی  
خواب خوش صحبت برد از نر گس مخمور

با دگر کس آشنائی خوش نمیآید مرا  
بعد سلطانی گدائی خوش نمیآید مرا  
با بزرگان خود ستائی خوش نمیآید مرا  
گفت هر دم خود نمائی خوش نمیآید مرا  
پیش مستان پارسائی خوش نمیآید مرا  
پا کبازم من دغائی خوش نمیآید مرا

خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما  
هم دیر زیست مدعی زود میر ما  
چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما  
بسیار بخش دلبر اندک پذیر ما  
کز مهر او پراست ضمیر منیر ما  
پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما

زنجیر مجنبنان دل دیوانه ما را  
این سوخته دلهای چو پروانه ما را  
این سیل عجب گر نبرد خانه ما را  
آباد کنی کلبه ویرانه ما را  
شب گر شنوی نعره مستانه ما را



دیدند زیان آنکه بصد گنج فریدون      کردند بها گوهر یکدانه ما را

خواهد گله‌ها کرد کمال امشب ازان زلف

شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

( حن )

ای روشنی از روی تو چشم نگران را      این روشنی چشم مبادا دگران را

با حسن تو و ناز تو سوزی و نیازی      جان نگرانرا ، دل صاحب نظران را

زاهد ز تو پوشد نظر و عقل فروشد      این بیخبران را نگر، آن بی بصران را

از پیش من آن جان و جهان را گذرانید      تا خوش گذرانیم جهان گذران را

جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز      مرغی که چمن یافت نجوید طیران را

گفتم بحق آن دل سنگین که وفائی      وقتی نبود پیش تو سو گند گران را

بنما بکمال آن لب و خون خوردن او بین

کان باده حلاست چنین نقل خوران را

( حن )

ای سرا پرده سلطان خیالت دل ما      کرده درد و غم تو خانه بآب و گل ما

مشکل مآدهن تست که هست آن یا نیست      جز بمنطق لب تو حل نکند مشکل ما

سر بفردوس نیاریم چو زلف تو فرو      تا بخاک سر کوی تو بود منزل ما

شمع خود را سزدار بر نکشد چون قندیل      شب که از طلعت خود نور دهی محفل ما

بکن ای شیخ دعائی که بمیریم همه      تا دگر ننگ چنین خون نکشد قاتل ما

دیده چند آنکه بر آند سخن از گوهر اشک      یار در گوش نیارد سخن نازل ما

دید سیل مژه در پیش کمال آن مه و گفت

در بدامن برد ار گریه کند سائل ما

( حن )

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا      عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

دولتی کز همه بگذشت از این درنگذشت      شادئی کز همه بگریخت غلامست اینجا



چون در آئی بطربخانه ما با غم دل  
 ما پیام فلکیم از برما گر بروی  
 نیست در مجلس ما پیشگه وصف نعال  
 صفت عود همه سوخته و گرم رویم  
 همه گویندم خور غم که حرامست اینجا  
 برو آهسته که جام و لب بامست اینجا  
 شاه و درویش ندانند کدامست اینجا  
 بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا

چند گوئی<sup>۱</sup> چه مقامست کمال اینکه تراست

این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

ایها العطشان فی وادی الهوی  
 آب را پیش لب هر تشنه  
 از سقیهم ربهم<sup>۳</sup> ابریقهاست  
 گریه تا چند از عطش ای نور چشم  
 لو وجدت الخضر عیناً فانتبه  
 از نسیت الحوت<sup>۵</sup> اگر یادیت هست  
 جوی جویان جانب دریا بیا  
 قالت الاکواب<sup>۲</sup> قل قل قولنا  
 تا بلب پیش لب ما و شما  
 پیش چشمه آب چشمی بر کشا  
 کیف یحیی النون<sup>۴</sup> فی عین البقا  
 همچو آن ماهی بحضرت آشنا

گر طلبکاری مشو دور از کمال

لم تجد بعدی ولیاً مرشدا<sup>۶</sup>

(حن)

۱- چند پرسى (حن)

۲- اکواب جمع کوب بمعنی کوزه آبخوری بیدسته و بی لوله باشد.

۳- اشاره باین آیه است: **عَالِیْهِمْ ثِیَابٌ سَنَدَسٌ خَضِرٌ وَاسْتَبْرَقُوا حُلُوفًا مُّسَاوِرًا مِنْ فِضَّةٍ وَسَقِیْهِمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا**. (آیه ۲۱ سوره الدهر):

بالاشان جامه‌های دیبای نازک سبز و دیبای ستبرق و پیرایه کرده شده بدستوانها ازسیم آشامانید  
 ایشانرا پروردگارشان شرابی پاکیزه.

۴- نون بمعنی ماهی باشد.

۵- اشاره باین آیه است: **قَالَ ارْأَيْتَ اِذَا اَوْنَا اِلَى الصَّخْرَةِ فَاَنِیْ نَسِیْتُ الْحَوْتَ وَ مَا اِنْسَانِیْهِ اِلَّا الشَّیْطَانُ اِنْ اَذْکُرْهُ وَ اتَّخَذَ سَبِیْلَهُ فِی الْبَحْرِ عَجَبًا** (آیه ۶۲ سوره کهف):

گفت (یوشع) آیا دیدی هنگامیکه ما منزل کردیم بآن سنگ پس بدرستیکه من فراموش کردم ماهیرا و از یاد من نبرد آنرا مگر شیطان که مذکور سازم او را و گرفت راهش را در دریا عجیبی.

۶- اشاره باین آیه است: **وَمَنْ یُضِلْ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِیًّا مُّرْشِدًا**.

(آیه ۱۶ سوره کهف)



ای غمت یار بی نوائیها      با من از دیرت آشنائیها  
 از چراغ رخت بخانه چشم      در شب تیره روشنائیها  
 کف پا از رخم گریزانی      تا کی است این گریز پائیها  
 سگ کویت بمن نمود رقیب      بودش این هم زخود نمائیها  
 مفلسانیم و مست و باده طلب      میکنیم از لبش گدائیها  
 پاک بازی بشوی دست کمال      بمی روشن از دغائیها

نه سمرقندی<sup>۱</sup> و نه زاهد چیست

خنکی ها و پارسائیها

(حن)

بگذار در آن کوی من اشک فشان را      تا دیده دهد آب، گل و سرو روان را  
 میسند بران رخ که فتد سایه گلبرگ      گلبرگ تحمل نکند بار گران را  
 دشوار کشد نقش دوا بروی تو نقاش      آسان نتوانند کشیدن دو کمان را  
 گفتم که لب زبردودندان چوبگیرم      دارم نگهش گفت نگهدار زبان را  
 غیر از دل عاشق، چونشد چیز بتان گم      این طرفه چه کردند دهانرا و میان را؟  
 بوسی ز لبش گفت<sup>۲</sup> بما و؛ ذقن یار      شدضامن آن وعده هم این را و هم آن را

بگرفت کمال آن ذقن اکنون بتقاضا

« آری بدل خصم بگیرند ضمان را<sup>۳</sup> »

۱- سمرقندی بمعنی غیرزاهد و نا مسلمان بکار رفته است. جای دیگر گوید:

ترا رحمی بآن چشمان اگر باشد عجب باشد      مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد

۲- گفت: وعده داد.

۳- اینمصرع از انوری است که فرماید:

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا      وین حال که نو گشت زمین را وزمانرا  
 اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا      آری بدل خصم بگیرند ضمانرا



بعد از امروز آشکارا دوست میدارم ترا  
 در وجود من زهستی هر سرموئی که هست  
 خواه در دل باش ساکن خواه در جان مستقیم<sup>۲</sup>  
 عارم آید پیش سرو و لاله رفتن در چمن  
 گر نباشی دوستدارم دوستدارم همچنان  
 دیده و دل هر یکی تنها ترا دارند دوست  
 از تو چون پوشم نگارا<sup>۱</sup> دوست میدارم ترا  
 دوست میدارد مرا تا دوست میدارم ترا  
 گر در اینجائی و ر آنجا دوست میدارم ترا  
 تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا  
 زانکه من بی این تمنا دوست میدارم ترا  
 خود من بیدل نه تنها دوست میدارم ترا

گفته خون ریزمت تادشمنم داری کمال

من خود از بهر چنینها دوست میدارم ترا

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما  
 دردمندیم و خبر میدهد از سر درون  
 مفلسا نیم که در دولت سودای رخت  
 گر تو در مجمره غم دل ما سوزانی  
 دل ما گم شد و جز باد نیاییم کسی  
 میکنم شادی از امروز که گفتی بر قیب  
 غم خورای دل که بجز غم نبود در خور ما  
 دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما  
 حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما  
 همچنان بوی تو یابند زخا کستر ما  
 که شود رنجه و آرد خبر دل بر ما  
 کاین گدائی است که هر گز نرود از درما<sup>۳</sup>

صفت روی تو تا در قلم آورد کمال

گل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

تو خود بگوش نیاری حدیث زاری ما  
 شنیدم آنکه گشودی زبان بدشنامم  
 گرای نسیم شبی بگذری بدان سر زلف  
 که در تو کار نکرد دست درد کاری ما  
 عزیز من چه گشاید ترا ز خواری ما  
 بگوش او برسان ذکر بیقراری ما

۱- که پیدا (حن) ۲- شومقیم (حن) ۳- در نسخه (حن) دو بیت زیر نیز آمده است:

عذر صاحب نظرانش شود آندم روشن  
 که ببیند مه روی تو ملامتگر ما  
 قیمت صحبت ما دان که همین دم باشد  
 که برد هجر تواز کوی تو در دسر ما



هزار بار بجان بار محنتت بردیم  
 اگرچه ازدوجهان کرده ایم قطع امید  
 سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند  
 بهیچ بر نگرفتی تو برد باری ما  
 بلطف و رحمت اوهست امیدواری ما  
 بروز حشر چو بینند شرمساری ما

### کمال درسگ کویش علو همت بین

که عار آیدش از همدمی و یاری ما

جانا ز گرد کویت پر باد دامن ما  
 دل ساکنی ندارد بی خاک آستانت  
 ما چشم خویش روشن دیدن نمیتوانیم  
 گفتیم تیغ بر کش گفتی گناه باشد  
 دی میشدم در آن کو آمد ندا از آن سو  
 دانی چه گفت عیسی با عاشقان دینی  
 وین دلچ کرد خورده صد پاره در تن ما  
 ای خاک آستانت تا حشر مسکن ما  
 تا تو نمی نشینی در چشم روشن ما  
 باد این گنه همیشه<sup>۱</sup> از تو بگردن ما  
 کای عاشق سرو زر مگذر بگلشن ما  
 چندین حجاب بینیدازنیم سوزن ما

شب با کمال ای تن در خواب شو که آن ماه

آید بندزدی دل در بام و روزن ما

جهانی پر ز مقصود است و راهی روشن و پیدا  
 کسی کز طلعت خورشید جز گرمی نمی بیند  
 ببوی وصل او میخور غم هجران که خوش باشد  
 جناب عشق بس عالیهست موسی همتی باید  
 چو با خود همسفر باشی درین ره بارها افتی  
 گرت دانستن علم حروفست آرزو صوفی  
 ز چشم و زلف او عاشق کجایا بد حضور دل  
 ز خورشید جمال او شب زنده دلان روشن  
 دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا  
 دلا معذور میدارش که دارد چشم نابینا  
 کشیدن زحمت خار، از برای<sup>۲</sup> راحت خرما  
 که نتوان بر چنین طوری شدن بی همت والا  
 که بارت ابگینه است و رهت پر خار و پر خارا  
 نخست افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسما  
 که در هر گوشه فتنه است و در حلقه غوغا  
 بدور قد او<sup>۳</sup> بگرفت کار عاشقان بالا

۱- باد این گنه نگارا (م - ن) ۲- کشیدن زحمت خارا بر ای (م - ن) ، (حن)

۳- بروز قدر او (م - ن) ، (حن)



مگو کار باب دل رفتند و شهر عشق شد خالی  
جهان پر شمس تبریز است مردی کوچو مولانا  
بکنج ایمنی نتوان نشست از چشم و زلفوی  
که در هر جانبی شور است و در هر خانه یغما  
بنادان ار نشان دادی کمال از خاک در گاهش  
کشیدی کحل بینائی ولی در دیده اعمی<sup>۱</sup>

چشمت از گوشه تقوی بدر آورد مرا  
مست و غلطان سوی اهل نظر آورد مرا  
خرقه ازرق من باز بمی گلگون شد  
عشق هر دم بدگر رنگ بر آورد مرا  
داد پیش از دگران جام میم پیرمغان  
آن تهی نشده جام دگر آورد مرا  
باده هر چند که خوردم بلبش<sup>۲</sup> تشنه ترم  
تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا  
سخن از مطرب و می گوی بمن ای واعظ<sup>۳</sup>  
که سخندهای دگر درد سر آورد مرا  
خواهد آمد بسرم مست و صبوحی زده باز  
سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا

مست و سودازده چون نرگس ساقیست کمال

مستی آن می زلب چون شکر آورد مرا

چشمت بغمزه کشت من بیگناه را  
خود زلف را چگویم و خال سیاه را  
با آه و روی زرد زخالت شدیم دور  
باد آمد وز دانه جدا کرد کاه را  
مردم زمه حساب گرفتند سالها  
نگرفت در حساب جمال تو ماه را  
جوهر که قیمتی است کشندش با احتیاط  
من هم بدیده میکشم آن خاک راه را  
سلطان حسن گو سوی دلها نظر گمار  
ملك آن تست گر بنوازی سپاه را<sup>۴</sup>  
از همت گدای تو باشد فرو هنوز  
بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را

نام کمال خواجه که درویش خوانده

درویش خوانده بغلط پادشاه را

۱- ابیات ۴ - ۵ - ۶ - ۷ - ۹ - ۱۱ این غزل در نسخه (حن) تحت مطلع زیر نیز مکرر آمده است:  
مردان طالب پیرند و پیران ظاهر و پیدا  
دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا  
۲- زلبش (حن) ۳- سخن مطرب و می گو بمن رند نه وعظ (حن)  
۴- ملك آن اوست گر بنوازد سپاه را (م - ن) ، (حن)



چشم تو از حد میبرد با عاشقان بیداد را  
مردم بدور روی تو در گریه انداز آه من  
گفتی ز بنیاد افکنم آنرا که بر من دل نهد  
حاشا که از غمهای تو من بنده باشم در گله  
بوسی بشیرین کاری ار کردم تراش از تو چه شد  
ذکر بلند قامتش میآیدم در گوش جان  
از ناله مرغان چه غم آن دل سیه صیاد را<sup>۱</sup>  
شرطست باران ریختن در موسم گل باد را  
گر جرم این باشد نخست از من بنه بنیاد را<sup>۲</sup>  
هست از غمت آزاد گی هم بنده هم آزاد را  
عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را  
ای پارسا بهر خدا آهسته خوان اوراد را

منع کمال از عاشقی جان برادر تا بکی

پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

چشم و ابروی تو گویند که در مذهب ما  
با رقیب ار بسر من تو شبیخون آری<sup>۳</sup>  
مثلت این که بود دوست فدای ره دوست<sup>۴</sup>  
هر چه خواهی من از آن لب تو بلا دفع کنی  
همه کس ناز تو جویند نه چون من بنیاز  
بسلامت چون نخواهم که رود سوی تو باد  
حق بود کشتن عاشق و علیه الفتوی  
او میا گو بسر من همه وقتی تو بیا  
کشت غم و امق و مجنون<sup>۵</sup> تو بکش نیر مرا  
بخششی کن بگدائی که کند دفع بلا  
همه دشنام تو خواهند چون من بدعا  
حیفم آید که سلام تو فرستم بصبا<sup>۶</sup>

قصه درد جدائی چو نویسیم کمال

دل جدا ناله کند خامه جدا نامه جدا

چو زلف تو بود از تکسر دو تا  
گشودن ز زلفت گره مشکست  
بکش دامن حسن چون گل بناز  
کس آن خاک ره جز بمژگان نرفت  
بیادی بیفتاد مسکین ز پا<sup>۷</sup>  
درین شیوه مو میشکافد صبا  
که بر قد تو دوختند این قبا  
بچشم از پی آن رود توتیا

۱- در خواب خوش صیاد را (م - ن) ، (حن) ۲- از من نه این بنیاد را (حن)  
۳- تحفه ام گرد گری سر نوشیخون آری (حن) ۴- مثل است آنکه بود مردن با یاران عید (حن)  
۵- وامق وعذرا (حن) ۶- حیفم آید که فرستم سلام تو صبا (م - ن) ۷- مسکین جدا (م - ن)



دهان تو میم است و بالا الف  
 مکن پیش ما ذکر حلوائ لب  
 خدا آفرید این دو از بهر ما  
 چو کردی بکن رحمتی برگدا  
 گدای در ماست گفتی کمال  
 چنین است شی لله ای پادشا<sup>۱</sup>

چه رها کنی بشوخی سر زلف دلر با را  
 بدو صد آدب بر آن در چو خطاست برگزشتن<sup>۲</sup>  
 که ازو بهم بر آری همه وقت حلقها را  
 حرکات نامناسب زچه رو بود صبا را  
 که دواي خوب رویان نرسد من گدا را  
 بدو زلفا گر برو بد همه عمر خاک پا را  
 بعبطا مکن حوالت بیلا سپار ما را  
 که ز ساعدت بگیرم بحواله خون بها را  
 شب و روز غیر دردی نخورم بر آستان  
 نشود ز گرد فتنه سر کوی دوست خالی  
 چه دهی دلم به حشمت ز بلای خود امانت  
 چو بدست خویش تیغم بزنی دمی رها کن

مدهید گو طیبیان بکمال مرهم جان  
 چو سپرد جان بجائان چه کند گر دوا را

حلال باد می خلد و حور زاهد را  
 مبر ز گردن صوفی قلاده تسبیح  
 که وا گذاشت برندان شراب و شاهد را  
 گذار تا ببرد گردن مقلد را  
 بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را  
 با بگینه کشم میل چشم حاسد را  
 که با مرید نظر هاست پیر مرشد را  
 که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را  
 برغم زاهد خود بین چومی کشم از جام  
 مشو بمیکده غایب ز چشم پیر مغان  
 عجب که شجنه نگشت از امام ما واقف

۱- ابیات این غزل در نسخه (حن) تحت مطلع زیر آمده است :

کجا میدهد دستم آن بیوفا که پایش بیوسم پس از مرجبا

و بجای بیت چهارم این بیت است :

مرازان نظر این قدر چشم هست که آن خاک را دانم از توتیا

۲- چو خطاب برگزشتی (م - ن) ۳- زذ کبر و فکر دماغ لطیف را خلل است (م - ن) ، (حن)



کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان

بيك نظر برد از ره هزار عابد را

دام دلهاست زلف دلبر ما	خوانمش دام ظلّه ابد <sup>۱</sup>
صید زان دام زلف چون بجهد	زانکه دامیست پیچ پیچ و دو تا
تا جدا ساختی ز بند دو زلف	دل من ساختی ز بند جدا
که کشم ناز و که کشم زلفت	بنگر کز تو میکشیم چه ها
ریخت خونهای تازه در کویت	تا بریدند سر دو زلف ترا
گوید آن زلف لا چو خواهم وصل	چند گوید سیاه رو لا ، لا

خاك راه تو شد کمال و تو ، زلف

هم نکردی بخاك راه رها

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما	سرو دامن برزد و آمد بیستان راست پا
تا چرا پیراهن اول آن تن نازك بسود	میکند در غیرت آن در برش گرمی قبا
ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمک <sup>۲</sup>	زیر آن لب از تویك دشنام و از ما صد دعا
گفته دستت برم گرم حبا خواهی زمن	گر بدان ساعد کشی تیغ هزاران مر حبا
دل بانگشت تخیل بسکه زلفت میکشد	عاقبت خواهد دریدن بر سر او ، تارها
و عده نازیم کردی اینهمه تاخیر چیست	آن نخواندی در بلا بهتر که در بیم بلا

چند گوئی شد بدریاسیل مژ گانت کمال

ای ملامتگو رها کن یکدمی ما را بما

دل بردی و دین <sup>۳</sup> رواست اینها	ای جان و جهان چهاست اینها
بندم ز غمت جدا شد از بند	از جور و ستم جداست اینها
گفتی دهمت هزار دشنام	دشنام مگو دعاست اینها

۱- دام ظلّه بدعا ( حن ) ۲- ما نکو دانیم حق نعمت و شکر نمک ( حن )

۳- دل بردی و جان ( حن )



خاک ره و گرد پاشِ گرد آر<sup>۱</sup> ای دیده که توتیاست اینها  
 بر روی تو خالهای مشکین بر دل همه داغهاست اینها  
 چشم خوش و خال خوش خط خوش از جمله بتان<sup>۲</sup> کراست اینها  
 دل شد ز کمال غایب و عقل

گر نیست بتو کجاست اینها

دل میکشد بداغ تو هر لحظه سینه را  
 ز انسان که مشک زلف تو را سر نهاده است  
 ترسم بر ابروی تو نهادن دل ضعیف  
 خال رخت زبنده بدزدید عقل و دین  
 در اطفای گرچه نقل دهان و لب تکی است  
 درهاست در سفینه شعرم<sup>۵</sup> که پیش شاه  
 داغی بکش بسینه غلام کمینه را  
 گردن کشی چراست بتو عنبرینه را  
 کز طاقها شکست فتد ابگینه را  
 شب با چراغ یافت متاع دفینه را<sup>۳</sup>  
 ما چشم کرده ایم<sup>۴</sup> بخاتم نگینه را  
 انشا کنم به بنده بیخشد خزینه را

شاه از تو گر سفینه طلب میکند کمال

باید روانه ساخت بدریا سفینه را

دلم رفت و گم شد<sup>۶</sup> در آن کو مرا  
 صبا آمد و رفت عqlم بیاد<sup>۷</sup>  
 رقیبش بدم گفت و دانست راست  
 مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت  
 میفکن دگر کشتن من بهجر  
 چو با من نخواهد که بویش رسد  
 توان یافت گر اوست دلجو مرا  
 ز زلف که آورد این بو مرا  
 دریغا ندانست نیکو مرا  
 چنین گر نباشد بکش گو مرا  
 که بسیار شد منت او مرا  
 چرا زنده دارد باین بو مرا

۱- گردپاش بردار (م - ن) ۲- از ماهوشان (م - ن) ۳- متاع بهینه را (م - ن) ، (حن)

۴- ما نقش کرده ایم (حن) ۵- در سفینه طبعم (حن) ۶- دل رفته گم شد (م - ن)

۷- صبا آمد و عقل من شد بیاد (م - ن)



## کمین بندهٔ ماست گفتن کمال

کمست این قدر بیش از این گو مرا

دل و جان تارمند از بند بگشازلف مشکین را	بپایت میفتد آخرها کن یکدومسکین را
زچندان تیر کز شوخی زغمزه <sup>۱</sup> بر تراشیدی	یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را
سر زلف ترا در چین بدین صورت رخ رنگین	چرا بر میکشد چندین مصور صورت چین را
ز زحمتهای خود شرمندهٔ آن استانم من	که از بیمار در دسر بود پیوسته بالین را
بتهسخر خیال آن پری پیکر شب هجران	دو چشم در فشان من فرو آرند پروین را
میان گریه های تلخ در دل نگذرانیمش	که نتوان بگذرانیدن بلخی جان شیرین را

کمال از هر مژه اشکت مگر هر نگ سلمان شد

که از اشعار مردم برد معنیهای رنگین را

دوست میدارد دلم جور و جفای دوسترا	دوستر از جان و سر درد و <sup>۲</sup> بلای دوسترا
زحمت خود با طبیب مدعی خواهم نمود	تا بسازد چاره درد بیداوی دوسترا
چون مرا دوست جان افشاندن است از دوستان	زودتر دریاب جان من رضای دوسترا
در هوای او تواند داد عاشق سر بیاد	ایک نتواند نهاد از سر هوای دوسترا
گر بدل کردی بصدف دوس خاک کوی یار <sup>۳</sup>	رایگان از دست دادی خاک پای دوسترا
دست بوس دوست میخواهی بشود دست از دو کون	دست آلوده نشاید مر حبابی دوسترا

دوستیهای همه عالم<sup>۴</sup> بروب از دل کمال

پاک باید داشتن خلوت سرای دوسترا

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را	می نوش و بین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند	حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گر افقی بسر تربت شاهان	مشتاق لب جام بیابی <sup>۵</sup> لب جم را

۱- کز غمزه بشوخی (حن) ۲- از جان و دل رنج و (حن) ۳- گرد کوی یار (حن)

۴- دو عالم را (حن) ۵- بینی (م - ن)



پای ستم از ساحت جان گرد بر آورد  
 چنگت خبر از راه طرب داد وز پیران<sup>۱</sup>  
 در شیشه اگر می نکنی ، نیست خیالت  
 بنشین و بمی باز نشان گرد ستم را  
 بشنو سخن راست مبین پشت بخم را  
 لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صبح است کمال و می و آواز خوش نی

بر خیز و غنیمت شمر این يك دوسه دم را

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را  
 تیغ ترا چه حاجت رخصت بخون ماست  
 بیتیم چشم مست تو بیمار و سر گران<sup>۲</sup>  
 دل سوخت در سماع و نمی ایستد ز چرخ  
 ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار  
 عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق  
 شرمنده ساختی همه روز آفتاب را  
 بر حلق تشنه حکم روانست آب را  
 اینست شیوه مردم بسیار خواب را  
 رقصیت گرم بر سر آتش کباب را  
 با شهریار ، قصه شهر خراب را  
 آن شوخ هم زدست نداد این ثواب را

گفتی چرا بصورت من عاشقی کمال

صورت ندیده چون بنویسم جواب را

سیری نبود از لب شیرین تو کس را  
 نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقیست  
 با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم  
 زلف تو که شبرو شد ازو زاهد و عابد  
 خواهم که نهم آئینه پیش رقیبان  
 نگذاشت که خال رخ او بنگرد این چشم  
 کس سیر ندید از شکر ناب مگس را  
 در قافله کعبه روان<sup>۳</sup> بانگ جرس را  
 کامشب شب وصلست نگهدار نفس را  
 از خرقه پشمینه غنی ساخت عسس را  
 در چشم خسان تافکنم اینهمه خس را  
 این خوان خلیلست چه تنگیست عدس را

چون دید کمال آن سیر کو، ترک وطن کرد

بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

۱- چنگ از خبر راه طرب گفت ز پیران (م-ن) ۲- بینم همیشه چشم تو بیمار و سر گران (حن)  
 ۳- راه روان (م-ن)



شانه زد باد زلف یار مرا  
 گر خدا راست آرد آید راست<sup>۱</sup>  
 دل چو پیراهن تو میلرزد  
 تا بیالا تراست چون الفی  
 دیده بگذار تا لبست بیند  
 دل ز درد تو پر شدست چنان  
 دل مرنجان بدرد دوست کمال

فهو ماء الحياة فيه شفا

شب سوی ما هوس آمدنست آن مه را  
 تا تو بر گوشه نشینان گذری، چشم و مژه  
 بچه منصوبه ندانم که بریمت بوثق  
 جان ما پیش مسوزان چو بر آوردی خط  
 بی صدای سحری مرغ سحر بیدار است<sup>۳</sup>  
 جوید از صحبت مازاهد پر حیل گریز  
 مبر آن زلف که یادش شب ما کرد دراز  
 دیده ها! پاك بروید بمرگان ره را  
 آب و جاروب زده صومعه و خانقه را  
 تو شهری می نتوان برد بیازی شه را  
 دود برخاست منه بر سر آتش که<sup>۲</sup> را  
 حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را  
 طاقت پنجه شیران نبود روبه را  
 عاشقان دوست ندارند شب کوتاه را

گشت رنگین زسخن دفتر اشعار کمال

گو بسرخی منویسید و ایضاً له را

طاقت درد تو زین بیش ندارم یارا  
 هوس روی توام کرد پریشان احوال  
 هر کسی را ز لب لذت جان حاصل شد  
 طاقت خنده ندارد لب از غایت لطف  
 چاره کن بنظر درد دل شیدا را  
 زلفت انداخت مگر در دل من سودا را  
 کام بی ذوق چه داند مزه حلوا را  
 بسخن رنجه مکن آن لب شکر خا را

۱- گر خدا راست خواهد آید باز (م - ن) ، (حن) ۲- که مخفف کاه است . ۳- بصلای  
 سحری مرغ چمن بیدار است (حن)



تا کند باد صبا غالیه سائی بچمن  
بر فشان بر سر گل سنبل عنبر سا را

وصف روی تو کمال ار بکند نقصانست

نبود حاجت مشاطه رخ زیبا را

طبيب شهر چه تصديع ميدهد ما را  
که کس نيافت بحکمت علاج سودا را  
زخا کپات، سرم گر بتيغ بر دارند  
نهم سرو نهم از سر اين تمنا را  
سهي قدان بهشت ار به سروما برسند  
چو سايه در قدم او کشند بالا را  
ملاقم چه کنی کز ازل نگاشته اند  
بجام اهل نظر<sup>۱</sup> نقش روی زیبا را

بسی بوصف دهانت کمال موی شکافت

نيافت يکسر مو نقش اين معما را

کردند صيد آن زلف و رخ دلهای بی آرام را  
بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام را  
پيش گل اندام تو دارد گل اندام وی  
لطفی نباشد آنچنان اندام بی اندام را  
ساقی رسيد ايام گل خاليست از می جام مل  
آن به که در دوری چنین خالی نداری جام را  
گفتی دهيمت عاقبت می از کف سيمين خود  
من سو ختم<sup>۲</sup> تا کی دهی اين وعده های خام را  
که که از لب چاشنی با هر دعا گوئی دهی  
از بهر من داری نگه در زير لب دشنام را  
حسن جهان گيرت چو کردان زلف دور از پيش رو  
دادی بيغما روم را کردی پريشان شام را

او زلف بشکست و کمال از تو به وزهد و ورع

زنار چون بيريد يار او هم شکست اصنام را

کعبه کويش مُرادست اين دل آواره را  
با مراد دل رسان يارب من بيچاره را  
دل در آن کورفت و شد آواره، منهم ميروم  
تا از آن آواره تر سازم دل آواره را  
درميان خار و خارا گر تو همراه منی<sup>۳</sup>  
گل شناسم خار را ديبا شناسم خاره را<sup>۴</sup>

۱- بنام اهل نظر (م - ن) ۲- جان سوختی (حن) ۳- توئی همراه من (حن) .

۴- گل بخوانم خار را ديبا شمارم خاره را (حن)



گر از آن دامن بدین درویش و صلی میرسید  
سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلاست  
پاره می دوختم این جان<sup>۱</sup> پاره پاره را  
جز من شبرو، که داند مکر این عیاره را  
پیش نا اهلان چه حاصل ذکر پردانی<sup>۲</sup> کمال

دانه گوهر چهریزی مرغ ارزن خواره را

گر بر در<sup>۳</sup> او سودمی رخسار گرد آلود را  
خاکی که نعلین تو سودا زدیده دارم دوستر  
آسوده خاطر کردمی این جان غم فرسود را  
از مایه آری دوستر دارند مردم سود را  
از بهر حلوا میتوان بردن جفای دود را  
بر پشت پیلان گر نهی بار دل محمود را  
با او حسابی کردمی غمهای نامعدود را  
امروز راضی ساختی دلهای ناخشنود را  
گر آمدی عقد سر زلفت بدست من شبی  
وقتی ز عاشق نا کشی بودی ز تو ما را گله<sup>۴</sup>

گفتی کمال از عاشقی پیش رخ<sup>۵</sup> من سوز جان

جز پیش آتش سوختن بوئی نباشد عود را<sup>۶</sup>

گر بری چون سر زلف این سر سودائی را  
من از این در نروم زانکه بجائی نرسید<sup>۷</sup>  
پای بوس تو کنند این دل شیدائی را  
هیچ کاری بطلب عاشق هر جائی را  
بکجا می بری این خوبی و زیبائی را  
تا بیاموخت ز رویت چمن آرائی را  
که زیانی نرسد از مژه بینائی را  
میل خشکی نبود مردم دریائی را  
زوی زاهد نکند آرزوی چشم ترم<sup>۸</sup>  
چهره ورقها که کهن کرد بدقت<sup>۹</sup> گل سرخ  
خار مژگان منگر پای بنه بر سر و چشم  
میل خشکی نبود مردم دریائی را

درنگیرد دمت ای ناصح دانا<sup>۱۰</sup> بکمال

تا بر آتش ننهی دفتر دانائی را

۱- دلق (حن) ۲- ذکر پردانی کمال (م - ن) ۳- گرد بر (م - ن) ۴- غم مرا (حن)

۵- بودست یا رانرا گله (حن) ۶- پیش لب (حن) ۷- کس پیش آتش سوختن تعلیم ندهد عود را

(حن) ۸- نرسد (م - ن) ۹- کرد بخوبی (حن) ۱۰- چشم پر آب (حن)



گر بجستن یافت گشتی یار ما  
گر شدی دیدار او دیدن بخواب  
گر بداغش سینه زخمی یافتی  
کس دوی ما و درد ما نیافت  
جان و دل<sup>۱</sup> در حلقه سودای او  
هر حکایت کز لب او میکنم<sup>۲</sup>

غیر جویائی نبودی کار ما  
خواب جستی دیده دیدار ما  
یافتی مرهم دل افکار ما  
چند میجوید طبیب آزار ما  
گر بهیچ ارزد زهی بازار ما  
بوی جان می آید از گفتار ما

یار چون بشنید گفتار کمال

گفت مولانائی و عطار ما

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما  
دل جای مهر تست چه پنهان کنیم راز  
جان میدهیم تحفه بیاد و نمیبرد  
در حسن و حسن عهد نیابیم سالها  
گفتم فرست ناو کی از کیش خویش گفت  
تاراج عمر سهل بود گر کنی بوصل

داند که زاهدی نبود دلپذیر ما  
چون روشنت پیش تومافی<sup>۱</sup> اضمیر ما  
خجلت همی برد<sup>۲</sup> زمتاع حقیر ما  
هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما  
ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما  
مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

دست کمال گیر که بی تو ز پا فتاد

ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

مست عشقم ز خرابات میارید مرا  
باده پاک روان پیش من آرید دمی  
من که امروز ز تسبیح باستغفارم  
دلم از زلف بتان سلسله دارد بر پای  
ز آبرودست توان شستن وازمی نتوان

تا ابد بر در میخانه گذارید مرا  
آخر از پا کروان چند شمارید مرا  
بیش در صومعه مهجور مدارید مرا  
تا که از حلقه رندان بدرآرید مرا  
مگر آروز که با خاک سپارید مرا

۱- جان و سر (م-ن)، (حن) ۲- هر کجا یاد از لب او میکنم (حن) ۳- خجلت بردمگر (حن)



دیشب از میکرده سرمست بدوشم بردند

گو چنین هم بدر دوست بدارید مرا

گر حریفانه بیائید بسر وقت کمال

شکر ناب میارید می آرید مرا

(حن)

مکش بر هر دلی تیر و مکش باز از حسد مارا

کز آن مژگان ز صد ناولك صدویك میرسد مارا

بهجران جنگها داریم بی زلف و دهان تو<sup>۱</sup>

از آن میم و دودال امروز می باید مدد مارا

رقیب چند چون آب از تو باشد پای من لرزان<sup>۲</sup>

رها کن باغبان یکدم بیای سرو خود مارا

دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش<sup>۳</sup>

همیشه جانب روی نکودل میکشد مارا

نمی خسبند مرغان چمن از ناله ام شبها<sup>۴</sup>

که بالادست شد آه از غم آن سرو قد مارا

ز کویش بر کفن، گردی اگر با خود توان بردن

دری از روضه بگشایند بر خاک لحد مارا

کمال این ریش را صورت نبندد مرهم و درمان

چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد مارا

یار بگزید بیوفائی را

رفت و بیرید آشنائی را

همه غمها جدا جدا بکشم

جز غم و غصه<sup>۵</sup> جدائی را

شی لله مرا ز روی نکوست

من نکو میکنم گدائی را

خانه را گر نباشد از تو چراغ

چه کند دیده روشنائی را

بر تر از دست پارسائی ماست<sup>۶</sup>

که گزیدیم پارسائی را

زاهد از شهر عشق رخت کشید

عقل بینید روستائی را

گفتمش خاک راه تست کمال

گفت بگذار خود ستائی را

۱- بی چشم و دهان تو (م - ن) ۲- از تو باشم دست و پا لرزان (حن) ۳- رویت (حن)

۴- از ناله زارم (حن) ۵- غم و محنت (م - ن)، (حن) ۶- بر تو از دست پارسائی ماست (حن)



## مستزاد

ای ریخته سودای تو خون دل ما را	بنواز دمی خسته شمشیر جفا را
بی هیچ گناهی	باری بنگاهی
باد سحر از روضه رضوان خبر آورد	ای سرو روان هست مگر پیک صبا را
امروز بگلزار	در کوی توراهی
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت	چون لاله ز غم چاک زده جیب قبا را
در باغ طرب نیست	وافکنده کلاهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی	هر گز نکند هیچ کسی مشک خطا را
سنبل نتوان گفت	نسبت بگیاهی
بشکست همی لشکر سلطان کواکب	کان زلف زره پوش تو از عنبر سارا
بر هر طرف امروز	آورد سپاهی
در دایره خوش نظران باز بصد سال	در دور قمر مادر ایام نگارا
حقا که نیاورد	مانند تو ماهی
هیاهات که در دور قمر زنگ بر آورد	آندم که بر آرم ز دل سوخته یارا
آئینه رخسار	زین واقعه آهی
از حال پریشان کمال خبری نیست	آن کیست که تقریر کند حال گدا را
هیاهات چه تدبیر	در حضرت شاهی

## (حرف ب)

آن رخ نه بینم از نبری زلف پر زتاب	شب منقطع نگشته نه بیند کس آفتاب
بر گوشه عذار تو مستیست خفته چشم	نزدیک صبح از پی آن می رود بخواب



نامش ، خطا نبود که خواندیم مشگناب  
ای عمر ناگزیر چرا میکنی شتاب  
از آتش و نمک کند این گریه‌ها کباب  
همچون محرران که بسرخ می‌کنند باب

دندان شانه میکشد آن چین زلف و بس  
گفتی پس از هلاک تو دست از جفا کشم  
شوق رخ و خط تو ز دل خون چکاند خون<sup>۱</sup>  
نقش درت همیشه بخون بر کشد سر شک

خطهای اشک بر ورق چهره کمال

گر آیدت بچشم روان خوانیش جواب

کی نماید ذره هر جا رخ نماید آفتاب  
تا دگر بر خاک پایش رخ نساید آفتاب  
می نشینم منتظر چند آنکه آید آفتاب  
گر بروندی در، از روزن در آید آفتاب  
چون بخود گرمست خود در امی ستاید آفتاب  
حلقه بگشا از آن موتا گشاید آفتاب<sup>۲</sup>

با رخ آن مه بدعوی گر بر آید<sup>۲</sup> آفتاب  
سو ختم از حسرت ای ابر افکن آنجا سایه  
تو روای دربان که من در سایه دیوار دوست  
بعد از این کان روی روشن آفتاب از دور دید  
آفتاب از گویدت من بر تو میمانم مرنج  
در سر زلفت گرفتست آفتاب از دیر باز

می کشد بهر تو گفتم در دسردائم کمال<sup>۴</sup>

گفت نشنیدی که درد سر فزاید آفتاب

وزپی اوزشت می آید که می آید رقیب  
می نشیند در داود ردل تو بر خیزای طبیب  
این گدای کمترین را بیشتر فرمانصیب  
در اشک من یتیمست و من بیدل<sup>۵</sup> غریب  
آتش افتد در درون منبر از آه خطیب

جانب ما خوب می آید که می آید حبیب  
بر نتابد جان ما در دسر هر کس دگر  
چون کشی خوان بلا پیش جگر خواران غم  
رحمتی گرمیکند چشم تو بر افتادگان  
گر بمحراب آیت نور رخت خواند امام

۱- شوق لب تو از دل من خون چکاند خون ( حن ) ۲- کی بر آید ( حن )

۳- در سر زلفش گرفتست آفتاب از دور باز باز بگشا حلقه زان تا گشاید آفتاب ( حن )

۴- دردهای سر کمال ( حن ) ۵- من مسکین ( حن )



دمبدم جانی بتن می آیدم چون وقتها باد طائب و قتهامی آرد از زلف توطیب

چیست این تیزی رقیبا هر زمانت با کمال

پیش گلای باغبان از خار بهتر عندلیب

چو آفتاب فکند از رخ زمانه نقاب  
خروش ناله مستان بکوی او نرسید  
چو مطرب غم او چنگ زد بدامن من  
اگر چه ریختن خون بحکم شرع خطاست<sup>۱</sup>  
ترا بیچشمه حیوان چرا کنم تشبیه

کنون که جور فراق از تو بر کمال رسید

زدست دیده فتادم چو کاسه بر سر آب

حال درد خودم محب هر گز نگوید با طبیب  
بوسه بر پای سگ کوی تو خواهم زد شبی  
ایکه خواهی داد بخش غم بمسکینان خویش  
گفته بودی بردلت خواهم زدن تیری دگر  
پیرهن شد چاک بر تن گلرخان باغ را  
سایه از ما غریبان ای عجب حیف آمدت

بر سر آیی از هم آوازان بخوش گوئی کمال

گر سرو جان بر سر سروی کنی چون عندلیب

(م - ن)

جانم<sup>۲</sup> از نر گس مست تو خرا بست امشب  
گاه در آتش و گاه بر سر آ بست امشب

دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب  
تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع

۱- اگر چه ریختن خون بشرع ناید راست (م - ن) ۲- کارم (حن)



زحمت خویش پیر از سرم ای مردم چشم<sup>۱</sup>  
 ساقیا شمع به پیرامن مجلس منشان  
 در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست<sup>۴</sup>  
 چشم مست تو ندانم که بمستان زچه روی

که میان من و او<sup>۲</sup> دیده حجابست امشب  
 که نگویند<sup>۳</sup> که ما را سر خوابست امشب  
 مگر از زلف تو بر ماه نقابست امشب  
 از سر عربده در حین عتابست امشب

دوست مهمان کمالست بیارید شراب

که دل دشمن از این غصه کبابست امشب

دوش رسیدم بگوش از لب جانان خطاب  
 نقش خیالت که هیچ دور مباد از نظر  
 بسکه لطیف است آن عارض نازک، برو  
 تا بصدارت نشست عشق تو در سینه ام  
 بی تو نباشد ثبات هستی ما را بلی  
 در حق ما ای رقیب هر چه تو خواهی بگو

ای دل اگر عاشقی دیده پیوشان ز خواب  
 خواب چه باشد که نیست چشم جهان بین بخواب  
 چون که نظر میکنی میچکد از دیده آب  
 شد هوس آباد دل از ستم او خراب  
 ذره نگرdd پدید تا نبود آفتاب  
 نیست بهم چون توئی به زخموشی جواب

حاصل تقوی و زهد در سر رندی کمال

کردی و سر بر نکرد هم چو حباب از سراب

(م - ن)

رفتم از دست، من بی سروپا را دریاب  
 بی گل وصل، دل آزرده ام از خار فراق<sup>۵</sup>  
 بردرت دیر بدیری که روم گو برقیب  
 زیر لب این همه دشنام و دعا گوچه کنی  
 وعده وصل ترا اگر چه وفاممکن نیست  
 جان بلب میرسد از تشنگیم پیش بیای<sup>۶</sup>

پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب  
 بلبل خسته بی برگ و نوا را دریاب  
 که بیا عاشق دیرینه ما را دریاب  
 لطف کن بوسی و مقصود دعا را دریاب  
 هم بران وعده، دل اهل وفا را دریاب  
 ای لب تشنه بیوس آن کفپا را دریاب

۱- زحمت خود پیر ای دیده چو اشک از نظرم (حن) ۲- دل و او (حن) ۳- تا ندانند (حن)

۴- در شب تیره زمه روشنی پیدا نیست (حن) ۵- بی گل وصل تو آزرده شد از خار فراق (حن)

۶- پیش میای (حن)



دست بوسی گرت از دوست تمناست کمال

مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

عنبرست آن دام دل یا مشکناپ	یاز سنبل بر گل سوری نقاب
یاز سحر سبز برمه سایه بان	یا حریرست آن بگرد آفتاب
درج یاقوت است یا آب حیات	یا نهان در لعل میگون درّ ناب
هر دم از لعل لب جان پرورت	میرود سرّ چشمه حیوان در آب
دارم از چشمت عجایب حالتی	من خراب مست و او مست خراب
دل ندارد بی لب لعل نمک	بی نمک ذوقی نمی یابد کباب

طوطی طبع کمال از وصف تو

میفشانند در سخن درّ خوشاب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب	مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب؟
گودل ریشم بجویند آن دو چشم از روی لطف	زانکه بر مستان بسی حق نمک دارد کباب
در میان دیده و دیدار جان افروز دوست <sup>۱</sup>	چند مانع میشوی یارب برافتی ای نقاب
چشمم از خاک درت جوید <sup>۲</sup> فکن درد امنش	مردمان گویند نیکوئی کن و افکن در آب
ای امام آن ابروان گردد نماز آری بچشم	بعد از این محراب را چون چشم او بینی بخواب
گفتمش در عشق رویت فتویٰ دارد کمال	در چکان یعنی جوابی گونه بروجه عتاب

قصه پروانه فردا باز پرسند از چراغ

گفت نی ای روشنی<sup>۳</sup> والله اعلم بالصواب

من طلب کردم وصال روز و شب	یافتم اینک بوجه <sup>۴</sup> من طلب
حلقه قلعه گشای من قرع	بر دلم بگشاد درهای طرب
از مدینه شمع گیرند و چراغ	چند می آرید قندیل از حلب

۱- جان افزای دوست (م - ن)، (حن) ۲- چشم تر خاک درت خواهد (حن)

۳- از روشنی ۴- یافتم اکنون بحکم (حن) یافتم آخر بحکم (م - ن)



کعبه دل ز آتش عشق تو سوخت<sup>۱</sup>      در تب تب تن صد بولهب<sup>۲</sup>  
 یعنی از ما عشق آموزید عشق      چند خوانی بی ادب علم ادب  
 در کتاب عزتست این انتخاب      گر اصولی داری اینک منتخب<sup>۳</sup>

در عجم فتح سخن کردی کمال

فافتح ابواب المعانی فی العرب

## (حرف ت)

آبی کجاست کاتش عشقم جگر بسوخت      دین برق جانگداز همه خشک و تر بسوخت  
 مرغ سپیده دم که خبر دادی از توام      اکنون نمیدهد مگرش بال و پر بسوخت  
 باید که شمع را نرسد باد و آتشی      پروانه ضعیف چه باشد اگر بسوخت  
 بازم بسوخت آتش هجران تو جگر      دیدی چگونه سوخت، بیادی دگر بسوخت  
 گفتم که سوز آتش دل کم شود به اشک      این سوز کم نگشت و از آن هم بتر بسوخت

میسوخت یار، شمع گدازان و پس کمال

از شمع اندکی و ازو بیشتر بسوخت

آن چشم نیمه مست جهانی خراب ساخت      دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت  
 صیاد وار غمزه شوخ ز زلف و خال      بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت  
 شرمنده اند از رخ زیباش نو خطان      آری سیاه رو همه را آفتاب ساخت  
 از قند تا بساخت<sup>۴</sup> شراب آن لب لطیف      مارا بساخت<sup>۴</sup> شربت و دیگر شراب ساخت  
 در حقه کرد و برد دهان تو از میان      آن لب مفرحی که زیاقوت ناب ساخت  
 در کوی یار دیده گریان برای خویش      همچون حباب، خانه ببالای آب ساخت

۱- کعبه دل را ز آتش عشق و سوخت (م-ن) ۲- اشاره است بآیه: تب تب بدنای لب و تب ۳- بی اصولا نرا

چه سود از منتخب (حن) ۴- ساخت (حن)



لب با کمال ده چو زجان ناله بر کشید

ساقی شراب‌دار که مطرب رباب ساخت

آنچ از خدای جست دل بنده بازیافت

از عشق خواه دولت باقی که در جهان

آن بی قدم که در حرم عشق پی نبرد

هر کو گزید لعل تو، آب حیات خورد

خود را بیچشم مست تودر عین ناز یافت

محمود هر چه یافت ز زلف ایاز یافت

آمد بدیدنت در دولت فراز یافت

وان کو گزید قد تو، عمر دراز یافت

میسوز دل کمال که کس را فراغ نیست

رخسار شمع، نور زسوز و گداز یافت

(م - ن)

آن چه سرویست چه خوش رفتاریست

آن چه شوخی و چه شهر آشوبی

دل ما داشته در زلف نگاه

پیش چشم آن لب شیرین گوئی

عشق شیرین دهنان سهل مگیر

سر سودای تو تنها نه مراست

بر رخت آن همه داغ از خط و خال

نقد درویش اگر بی درمی است

آن چه طوطی چه شکر گفتاریست<sup>۱</sup>

آن چه خوش یاری و خوش عیاریست<sup>۲</sup>

بنگریدش که چه خوش دلداریست

شربت‌ی در نظر بیماریست

کار فرهاد نه آسان کاریست

هر دلی را بغمت بازاریست

دود دلسوخته افکاریست

بنده در بی درمی دیناریست

نسیه و نقد کمال از تو همین

سیم اشگی و زر رخساریست

آن چه رویست که حسن همه عالم باوست

دم عیسی که برنجور شفا می بخشد

دل در آن کوی نه تنهاست که جان هم باوست<sup>۳</sup>

دم نقد از لب اوجوی که این دم باوست

۱- آن چه طوطی شکر گفتاریست (م - ن) ۲- آن چه یاری و چه خوش عیاریست (حن)

۳- دل نه تنهاست در آن زلف که جان هم باوست (حن)



خانه دل بخیال لب او دار شفاست  
 دهند گرچه زما خاتم دلها دزد<sup>۱</sup>  
 گو میارید بما<sup>۲</sup> شادی بگریخته را  
 صاحب درد زطوفان بلا جان نبرد<sup>۳</sup>

چند نالد دل مجروح که مرهم باوست  
 چون بخندد همه دانند که خاتم باوست  
 چکنم شادی بی دوست که صدغم باوست  
 نوح هر جا که رود دیده پر نم باوست

روی زیبای تو در دیده گریان کمال

کعبه حسن و جمال است که زمزم باوست

آن رخ از مه خجسته فال ترست  
 زان سر زلف چون پر طاوس  
 دل ازو کی رسد بدانه خال  
 سر سودائیان بخاک رهش  
 صبر در دل مرا و رحم او را  
 خون ما آن پسر چنان پنداشت

لب ز کوثر بسی زلال ترست  
 مرغ جانم شکسته بال ترست  
 که زموری ضعیف حال ترست  
 از سر زلف پایمال ترست  
 هر دو از یکدیگر محال ترست  
 که زمال پدر حلال ترست

نقش چین گرچه دلکش است کمال

نقش کلک تو پر خیال ترست

آن سرو که آمد بر ما از چمن کیست  
 آن میوه که از باغ بهشتست درختش  
 چون طلعت خورشید که پوشید غبارش  
 در دامن ما چاک فتادست زهر سو  
 آن خرقه که از دست تو صد پاره نباشد  
 هر جامه که باشد بتن از آب شود تر<sup>۴</sup>

آن غنچه که دلها شد از خون دهن کیست  
 نزدیک دهن آمده سیب زقن کیست  
 زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست  
 ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست  
 در صومعه از گوشه نشینان بتن کیست  
 آن آب کزو جامه نشد تر بدن کیست

۱- دهندش گرچه زما خاتم دلها دزدید (حن) ۲- گو بیارید بمن (حن) ۳- زطوفان بلا

نندیشد (حن) ۴- هر جامه که پوشد به بر او آب شود تر (حن)



احسنت کمال این نه غزل آب حیاتست

امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت

ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت

ناداده بشارت بشفا باز کجا رفت

از کلبه احزان گدا باز کجا رفت

بگرفت بترك همه تا باز کجا رفت

بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت

آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت

جان پاره کنان<sup>۱</sup> بر سر بالین ضعیفان

درد دل<sup>۲</sup> رنجور مرا زان لب جان بخش

آن شاه کزو خانه دل شاه نشین بود

شهباز صفت کرد بسی صید دل و باز

دل رفت بیوی تو ز مسجد بخرابات

هم میکرده هم صومعه خالی ز کمالست

باز از تو<sup>۳</sup> بزاری و دعا باز کجا رفت

کز نسیم اوزهر سو<sup>۴</sup> بوی جان برخاستست

از درون سرو فریاد و فغان برخاستست

ظاهر آ این گردهم زان بوستان برخاستست

بر سر صدی که این بنشینند<sup>۵</sup> آن برخاستست

دودها اینک ز جان عاشقان برخاستست

با وجودش نام هستی از میان برخاستست

آن گل نواز کدامین بوستان برخاستست

عندلیبان تاحکایت کرده زان بالا بلند<sup>۶</sup>

گردمشک است آن نشسته گرد ریش خط سبز

ناله بالا نشین از درد نشینند فرو

شوق خال و زلف و ریش سینه ها کر غم بسوخت<sup>۷</sup>

نقش هستی<sup>۸</sup> بر میان دوست<sup>۹</sup> نتوانیم بست

هر کسی گوید ز سر برخاست در عشقش کمال

سر چه باشد از سر جان و جهان برخاستست

تیری بغمزه بر جگر از من دریغ داشت

دردا که مرهم دگر از من دریغ داشت

آن نور دیده یکنظر از من دریغ داشت

میشد نکو بزخم دگر زخم<sup>۱۰</sup> سینه ام

۱- جان تازه کنان (م - ن) ، (حن) ۲- دود دل (حن) ۳- تا از تو (حن)

۴- بهر سو (م - ن) ۵- زان بالا بسرو (حن) ۶- این بنشسته (حن) ۷- گرد لب

خال و خط او سینه ها از بس که سوخت (حن) ۸- نام هستی (م - ن) ۹- بر میان یار (حن) ۱۰- ریش (حن)



او دانه درّست و منش مشتری، دریغ  
روشن نگشت خانه چشمم بصد چراغ  
از خاک پاش بود خبر باد صبح را  
وصل خودارچه داشت ز کم طالعان دریغ  
کان در رقیب بد گهر از من دریغ نداشت  
تا خاک کوی و گردد در از من دریغ نداشت  
سردی به بین که آن خبر از من دریغ نداشت  
طالع نگر که بیشتر از من دریغ نداشت

نام کمال طوطی شیرین سخن نهاد<sup>۱</sup>

وین طرفه کان دولب شکر از من دریغ نداشت

آه کز آه دلم حبیب ندانست  
گل مگر آن بیوفائی از پی آن کرد  
عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید  
تا دل آواره در کمند تو افتاد  
خلق چه داند مراد خاطر ما را  
دوش بران در چه عیشها که نمودم  
مردم و درد دلم طبیب ندانست  
کز دل مجروح عندلیب ندانست  
هیچکس این قصه عجیب<sup>۲</sup> ندانست  
هیچکس احوال آن غریب ندانست  
کام محبان بجز حبیب ندانست  
با سگ کویش که آن رقیب ندانست

هم بمرادی رسد کمال چو کس را<sup>۳</sup>

از کرم دوست بی نصیب ندانست

ازان لب شنیدن حکایت خوشست  
بر ابرو رخس آیت حسن خواند  
نیاید ز تو خوب جور و ستم  
سرکوی تو خوشتر است از بهشت  
برویت نگویم ز آغوش و بوس  
بدور رخ خوب خوش بگذران  
سخنهای شیرین<sup>۴</sup> بغایت خوشست  
که خواندن بمحراب آیت خوشست  
که از خوب لطف و عنایت خوشست  
ز هر روستائی ولایت خوشست  
که اینها بوجه کنایت خوشست  
که دوران گل بینهایت خوشست

۱- شیرین مقال کرد (م - ن) ۲- قصه غریب (م - ن) ۳- چو خود را (حن)

۴- رنگین (حن)



روایت از او کن نه از گل کمال

کز آن صدورق این روایت خوشست

از پیش من آن شمع<sup>۱</sup> چه تعجیل کنان رفت  
گر خامه براند گذری پهلوی نامش  
پروانه که مرد از غم روئی بسر خاک  
از دیده گر از سودن پایش برود نور  
هر جا خبر خاک کف پای تو گفتند  
بوی تو رساندند زیوسف به زلیخا  
دل نعره بر آورد که جان رفت و روان رفت  
در نامه نویسد که سر رفت و زبان رفت  
شمعش مفروزید که با سوز نهان رفت  
سودی نکند دیده که نورش بزیان رفت  
دامن بگرفت اشک بدان روی و<sup>۲</sup> روان رفت  
این نعره زنان آمد و آن جامه دران رفت

جز مهر تو نگزید کمال از همه عالم

آن روز که از جان و جهان دست فشان رفت

از حال دل بدوست نه امکان گفتن است  
از من بگو بمدعی ای یار آشنای  
آنها که دل سوی جم میکشد چو جام  
جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب غیب  
عاشق شکسته پاش نه در پیش تست و بس  
ایدل چو بشنوی سخن وصل از آن دهن  
بر شمع سوز سینه پروانه روشن است  
من فارغم ز قصد تو چون دوست بامن است  
بر سر نوشته اند که خوش بگردن است  
مرغیست کش خطیر<sup>۳</sup> قدسی نشیمن است  
هر جا رود چو زلف تو مسکین فروتن است  
باور مکن که آن سخن نامعین است

نام کمال رفت بپاکیزه دامن

تا در غمت بخون دل آلوده دامن است

(م - ن)

از گریه مرا خانه چشم آب گرفتست  
دارد گرهی چشم تو پیوسته بر ابرو<sup>۳</sup>  
در قصه ما چشم ترا خواب گرفتست  
گوئی دلت از صحبت احباب گرفتست

۱- شوخ (حن) ۲- اشک بدن دان و (حن) ۳- زلف تو (حن)



از بار گهر گرچه بنا گوش تو آزد  
با طلعت تو شمع چه حاجت شب مارا  
چون عابد<sup>۲</sup> پر حيله بصد مکر و فن آن چشم  
زاهد که بجز حيله و گنجی نگرفتی  
صد گوش بعدش در سیراب گرفتست  
چون روشنی از طلعت<sup>۱</sup> مهتاب گرفتست  
پوشیده سیه گوشه محراب گرفتست  
با یاد لبث جام می ناب گرفتست  
بفرست کمال این غزل ترسوی تبریز

چون سیل سر شکست ره سرخاب گرفتست

از گلستان رخت حسن بتان يك ورقست  
حسن گل کم شد و مشتاقی بلبل هم کاست  
تا چرا در شب هجران<sup>۳</sup> توام زنده هنوز  
اتفاق تو گر اینست که خونم ریزی  
حالیا از ورق حسن تو اینم سبق است  
عشق من بر تو چو حسنت بهمان يك نسق است  
تن رنجور<sup>۴</sup> من از خجلت آن در غرق است  
هر چه داری تو<sup>۵</sup> دل و دیده بر آن متفق است  
گر ز جانم رمقی مانده و با دوست رسم  
عقل باطل شمرد چشم تو هر خون که کند  
گر چه صد سال زیم حاصل آن يك رمق است  
غالباً<sup>۶</sup> بیخبر از نکته العین حق است

خواهد از شوق حدیث تو<sup>۷</sup> قلم سوخت کمال

در قلم خود سخنی نیست سخن در ورقست

امشب ز خیالش سرما خواب د گرداشت  
رخساره ساقی و لب جام و رخ شمع  
مهتاب شد از روزنه و تیره نشد چشم  
هر جا دل سودا زده یافت کشان کرد  
وز عارض او چشم ترم آب د گرداشت  
هر يك ز فروغ رخ<sup>۸</sup> او تاب د گرداشت  
کاین خانه ازو پرتو مهتاب د گرداشت  
زلفش که بهر سلسله قلاب د گرداشت  
از خون جگر شربت عنباب د گرداشت  
بر هر مژه چشمم در سیراب د گرداشت  
تا قصه این گریه بدان گوش رسانند

۱- از پرتو (حن) ۲- زاهد (حن) ۳- در تب هجران (حن) ۴- تن مهجور (م-ن)

۵- هر چه رای تو (ن-م)، (حن) ۶- ظاهراً (حن) ۷- سوز حدیث تو (حن)

۸- ز چراغ رخ (حن)



دوشینه کمال از می و میخانه پیرسید

کز شوق لبش نوق می ناب دگرداشت<sup>۱</sup>

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت	عشق ترا، نه آخر شوق <sup>۲</sup> تو را نه غایت
نوق عذاب تا کی بیگانه را چشانی	از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت
در پیش دانش تو چون طفل راه نادان	پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو، نبی را معلوم و نبی ولی را	معلوم اینقدر شد از جبرئیل و آیت
گر دفتر حدیثم پر خون دل نبودی	این گفتهها نکردی در هر دلی سرایت
درماجرای عشقت علم و عمل نگنجد	آنجا که قصه تست چه جای این حکایت

دانی کمال چون رست از تیره روز گاران

سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

ای بجان عاشقان خریدارت	غمزه ها تیز کرده بازارت
گر کنی قصد کشتن یاران	در چنین کارها منم یارت
نیم کشته شدم بیک دیدن	کا جکی <sup>۳</sup> دیدمت دگر بارت
جان شیرین تو منم گفتم	جان شیرین فدای گفتارت
تا تو آرام جان ز ما رفتی	رفت آرام جان ز رفتارت
چشم بیمار بر عیادت تست	نظری کن بچشم بیمار

بر نگیرد سر از در تو کمال

گر بمیرد بیای دیوارت

ای روی دردمندان بر خاک آستان	از آب و خاک زانسو غوغای عاشقانت
مهر آشیان <sup>۴</sup> همائی ما جمله سایه تو	با این صفت چه دانند این مشتی استخوان
ذرات کون یک یک در ممکنات عالم	جستند و یافت برتر از کون و از مکان

۱- دوشینه کمال از می خمخانه ننوشتید کز شوق لب یار می ناب دگرداشت. (حن)

۲- درد (م - ن) ۳- کاشکی (م - ن)، (حن) ۴- عرش آشیان (م - ن)، (حن)



از پیش عقل و دانش دادی ز خود نشانم<sup>۱</sup>  
 در بر رخم چه بندی چون رفته ام بیامت  
 غیرت به پست و بالا پنهان نبود و پیدا  
 درّی ز کنز مخفی دارد کمال با خود

گم کردم آن نشانها تا یافتم نشانت  
 روی از چه بازپوشی چون دیده ام عیانت  
 غیرت ندانم از چه میداشتی نهانت  
 گر گوش داری آن درّ اید بگوش جانت

دی میشدی خرامان چون سرو عقل میگفت

خوش میروی بتنّها تنها فدای جانت<sup>۲</sup>

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت  
 از صبا چندان نشد بوی تو فاش  
 خاک پایت حق و ملک دیده است<sup>۳</sup>  
 خط چه حاجت حجت حسن ترا  
 خرمن مشکست زلفت گرد ماه  
 جان بتن می آید و دل می رود

بر تو لرزان تر گل از پیـراهنـت  
 پیرهن کرد این خطا در گردنت  
 چند پوشد حق مردم دامت  
 روی چون مه بس دلیل روشنت  
 خال مشکین دانه از خرمنت  
 از خرامان آمدن و ز رفتنت

عقل و دین<sup>۴</sup> میخواست چشمت از کمال

هر دو بردی چیست یا رب<sup>۵</sup> با منت

ای ز نوش شکرستان لبـت رسـته نبات  
 سرو هر چند که دارد بچمن زیبائی  
 خورده ام شربت هجرت بتمنای وصال  
 مرغ دل صید چنان باز سر زلف تو شد  
 هر که بیند رخ زیبای تو خواند تکبیر  
 بجفای تو اگر کشته شوم سهل مگیر

تشنه پسته شکر شکنت آب حیات  
 راستی نیستش این قامت شیرین حرکات  
 داده ام عمر گرانمایه بامید وفات  
 کش از این دام نباشد دگر امید نجات  
 هر که بیند قد و بالای تو خواند صلوات  
 کشته تیغ تو باشند رفیع الدرجات

۱- زین پیش عقل و دانش دادی ز تو نشانم (م - ن) ۲- این بیت در (م-ن)، (حن) نیامده است

۳- دیده هاست (م - ن) ۴- دل (م - ن)، (حن) ۵- چیست دیگر (م-ن)، (حن)



تواند که کند وصف جمال تو کمال  
زانکه هست آئینه حسن تو بیرون ز صفات  
(م - ن)

ایکه از زلف تو خون در جگر مشک خطاست  
ماه را روشنی از روی تو میباید جست  
مهر رخسار تو سوزیست که در جان منست  
گر تو ای سرو خرامان بنشین از پای  
همچو لاله دل من سوخته خون در جگرست  
روی زیبای تو آئینه الطاف خداست  
سرو را راستی از قد تو میباید خواست  
خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست  
ای بسافتنه که از چشم تو بر خواهد خاست  
که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد  
هر کرا در ره عشق تو دم از صدق و صفاست  
(م - ن)

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت  
آن دو ابروی مقوس دو کمانند بلند  
گفتم این غمزه شوخ از چه زابروست فرو  
بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش  
نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند  
حیفم آمد بقلم نام لب برد دریغ  
گر توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت  
که بصدقن از این طرفه کمان نتوان ساخت  
گفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت  
سختتر از دل بی رحم بتان نتوان ساخت  
سخن ساخته شیرین تر از آن نتوان ساخت  
که قلم راز نی قند زبان نتوان ساخت

در سخن لطف الهی بتو یارست کمال  
وزنه صد سال بفکر این سخنان نتوان ساخت

اینچنین مشک در همه چین نیست  
این سخن شمه ایست زان سر زلف  
گر بگویم که ماه تابانی<sup>۲</sup>  
وین چنین<sup>۱</sup> عطر در ریاحین نیست  
گر چه فکری درازتر زین نیست  
ماه را خط و خال مشکین نیست



اگر تـ سر و بوستان خوانم<sup>۱</sup>      بر سر سر و سیمین نیست  
 با خیال تو خواب را شب هجر      پای در دیده جهان بین نیست  
 رای بالین نمیکند سر من<sup>۲</sup>      سر عاشق برای بالین نیست  
 میوه کز خجند می آرند      اینچنین آبدار و شیرین نیست  
 آفرین بر عبارت<sup>۳</sup> تو کمال

خود، ترا احتیاج تحسین نیست

این چه سر و قد این چه رفتارست      این چه شیرین دهن<sup>۴</sup> چه گفتارست  
 این چه خال این چه عارض زیباست      این چه خط این چه زلف و رخسارست  
 این چه رویست<sup>۵</sup> و این چه زلف دراز      این چه دلبنده و این چه دلدارست  
 این چه همدم چه همنشین چه قرین      این چه مونس چه جان چه غمخوارست  
 این چه طره است این چه شب چه کمند      این چه دل دزد و این چه طرارست  
 این چه چشم است و این چه لب چه شکر      این چه دارو و این چه بیمارست

این چه حسنست و این چه خال کمال<sup>۶</sup>

این چه خوش بلب این چه گلزارست

این چه خبر جستن و پرسیدنست      این طلب کیست چه پوئیدنست  
 بر سر آن کوی چه کردیم گم      یافت نشد کاین چه خروشیدنست  
 داغ که دارید؟ چه سوزست و آه<sup>۷</sup>      زخم که خوردید چه نالیدنست  
 عشق نه در سینه چه سوداست این<sup>۸</sup>      هیچ نه در دیاک چه جوشیدنست  
 آئینه خوانند شما را و ماه      نیست چنین این همه رو دیدنست  
 وصل میسر نشود جز بقطع      قطع نخست از همه بیریدنست

۱- گویم (حن) ۲- سرما (حن) ۳- بر طبیعت (م - ن) ۴- شیرین لب این (حن)  
 ۵- حسن (حن) ۶- موست (حن) ۷- این جمال و کمال (حن) ۸- چه درد پستاه (حن)  
 ۹- چه غوغاست این (حن)



رهبر این ره طلبند از کمال

بی رهها، این چه دوانیدنست

(م - ن)

وین حور بهشت از شکر ناب سرشتست

این سرو که بنشانده و این لاله که کشتست

سو کند بخاک سر کویت که بهشتست

انصاف توان داد که یاقوت نوشته‌ست

مار از سر خویش چه غم، حیف ز خشتست

این میوه شیرین مگر از باغ بهشتست

در باغ بهشت این قدو رخسار ندیدند

ماروضه نخواهیم که هر جا چو تو حور است

خطی که لب در قلم آورد چو یاقوت

خشت در خود بر سر عاشق مزن ای دوست

از خرقة<sup>۱</sup> نت دید کمال! آن بت<sup>۲</sup> و میگفت

این رشته باریک درین خرقة که رشتست

با جان من این سوزنها را چه فتادست

این دیده خونابه چکانرا<sup>۳</sup> چه فتادست

باسوختن این رشته جانرا چه فتادست

آن گیسوی درپای کشانرا چه فتادست

باروی تو چشم نگرانرا چه فتادست

گرد پشه این مگسانرا چه فتادست

با چشم من این اشک روانرا چه فتادست

گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست

گر تن بتب هجر نه<sup>۴</sup> پا بسته چو شمع است

از پای گر افتم من دل ریش براهم

چشم از هوس دیدنت افتاده برونست

دی راند مگس از من بی طاقت و میگفت

در جان کمال آمد و افکند صد آشوب

یارب بمن این شوخ جهانرا چه فتادست

خون از دل کباب چکیدن گرفته است

دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است

آهم، که گوش ماه شنیدن گرفته است

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است

هر کس کشید بر درد لبر متاع خویش

دانم شنیده‌ای، که گذشته‌ست ز آسمان



مادر تو چون رسیم که رفتی بصد شتاب  
 گوئی خط و رخ تو ز باران چشم ما<sup>۱</sup>  
 صد جا سر بریده فتادست بر زمین  
 کی عمر رفته کس بدویدن گرفته است  
 گله‌ها شکفته سبزه دمیدن گرفته است  
 مشاطه زلف تو چو بریدن گرفته است

زلف خمیده چند نهی در نظر کمال

دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

(م - ن)

باز عقلم برد از سر کا کل مشکین دوست  
 درد لاویزی و دل‌بندی سر یکموی نیست  
 گر نه شمشادست کز باد صبا در تاب رفت  
 همچو خونریزی که از قتل خطا گردد خجل  
 چون قبای غنچه و پیراهن گل بر تنش  
 تا بود عمر درازش میکند گم شانه را  
 بست بردل بند دیگر کا کل مشکین دوست  
 از کمند زلف کمتر کا کل مشکین دوست  
 از چه پیچد بر صنوبر کا کل مشکین دوست  
 شد ز خون عاشقان تر کا کل مشکین دوست  
 کرده پوششها معطر کا کل مشکین دوست  
 در میان مشک و عنبر کا کل مشکین دوست

نیست لعلی و دری زین نکته<sup>۲</sup> ناز کتر کمال

گر به بندی زیوری بر کا کل مشکین دوست

بازم بناز کشتی صد جان فدای نازت  
 تند آمدی که داند<sup>۳</sup> با کیست این عتابت  
 واقف نه از تو یک تن از سالکان<sup>۵</sup> کویت  
 آن خرقه پوش طالب و آن درد نوش غالب<sup>۶</sup>  
 روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت  
 ای مطرب خوش الحان<sup>۸</sup> امشب بمال بر چنگ  
 من زنده تر از آنم گر رغبتست بازت  
 پنهان شدی که یابد کز<sup>۴</sup> کیست احترازت  
 آگه نه از تو یکدل از محرمان رازت  
 آن جسته در نمازت وین هم بصد نیازت  
 سر سبز شاخ عشرت<sup>۷</sup> با سرو سرفرازت  
 طلقی<sup>۹</sup>، و گر نه سوزم سوزد نهفت سازت

۱- زباران اشک ما (حن) ۲- زین گفته (م-ن) ۳- داند (م-ن) ۴- که یا بند از (م-ن)

۵- از ساکنان (م-ن)، (حن) ۶- ای خرقه پوش طالب وی درد نوش غالب (م-ن)

۷- باغ عشرت (حن) ۸- غزلخوان (م-ن) ۹- طلق معرب تلك که سنگ سفید براقی است

که بهره بهمالند بر آن آتش اثر نکند.



پیش تو هر که آمد بویش کمال روزی

بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

بچین زلف تو کان رشك صورت چین است<sup>۱</sup>  
 دمی ز دیده پر خون نمیشوی بیرون  
 بدان سبب<sup>۲</sup> که تو طفلی و خانه رنگین است  
 که سوختم ز دروغ تو راستی این است  
 چگونه توبه او بشکنم که سنگین است  
 کرم نمای، که از لطفهای دیرین است  
 گرم سر از تن و بر استانت اندازم  
 ز نو ستمی

برای وصل تو خواند کمال ورد و دعا

نخوانده که دعاها برای آمین است

بخوبان مهر ورزیدن چکارست  
 بیاد لعل دلبر خون دل نوش  
 رخس بین ورنه مه دیدن چه کارست  
 شراب لعل نوشیدن چه کارست  
 بمهر یوسف از جان قطع کن قطع  
 به تیغی دست بپریدن چه کارست  
 گر آرد جان بلب عاشق درین کار  
 لب معشوق بوسیدن چه کارست  
 سماع آسان بود بر صوفی گرم  
 چو آتش هست جوشیدن چه کارست  
 بدامن عیب رندان پوش زاهد  
 لباس زهد پوشیدن چه کارست

کمال از هر دو عالم روی در پیچ

بسر دستار پیچیدن چه کارست

بر دورخ من دو جوی خون که روانست  
 از تو مرا سرخ روئی دو جهانست  
 نیست کمی در پناه عشق تو ما را  
 درد تو با جان و دل وظیفه رسانست

۱- بچین زلف، رخت رشك صورت چین است (حن) ۲- بدان جهت (م - ن)، (حن)



روز و شبم سوز و کش چو شمع که عاشق  
بر قدمش زود سر نه ای دل و میرو<sup>۱</sup>  
جز غم روی تو بر دلم ز ضعیفی  
دیده بران پای سودنم نگذارند<sup>۲</sup>  
سوخته این مراد و کشته آنست  
تا نکنی پی غلط که راه همانست  
گر همه برگ گلست بار گرانست  
آخرا ز این سود دوست را چه زیانست

کیست کمال اینک که با تو در سخن آمد

جنس سخنهای تو نه حد زبانست

بر لب لعل خط سبز ترا پیروزیست  
کرد روشن همه آفاق تجلی رخت  
همه عالم بتماشای تو شادند آری  
دل بیچاره همیشه ز تو صدپاره چراست  
برزنخندان چو به خال تو از بهر روزیست<sup>۳</sup>  
عادت طلعت خورشید<sup>۴</sup> جهان افروزیست  
تو مه عیدی و روی تو گل نوروزیست  
تیرمژگان ترا قاعده چون دلدوزیست<sup>۵</sup>  
بر سر تربتم آئی و نیفشانی اشک  
شمع را بر من خاک کی به از این دلسوزیست

سرزقیدت نکشد با تو چو آموخت کمال

مرغ مالوف گرفتار ز دست آموزیست

بکویت دل غلام خانه زادست  
رقیب آزادگانرا معتقد نیست  
زند لافی بدان رخ ماه شبگرد  
گر از روی زمین روید غم و درد  
چو سر بر در نهاد مقبل نهادست<sup>۶</sup>  
که نا درویش اندک اعتقادست  
نداند کز پیاده، رخ زیادست  
دل عاشق بروی دوست شادست  
نه تنها دل در آن کویت مسکین  
که هر جا هست مسکین نامرادست  
فراموشت کنم گفتا بزودی  
مرا از دیرگاه این نکته یادست

کمال از وعده وصلت بتر سوخت

که جانش آتش و عشق تو بادست<sup>۷</sup>

۱- بر قدمش سرهمی نه ای دل و میرو (م-ن) ، بر قدم دوست سرهمی نه و میرو (حن)  
۲- بگذارید (م-ن) ۳- برزنخندان چو به خال ترا به روزیست (م-ن) ۴- طالع خورشید (م-ن)  
۵- قاعده خون ریزیست (م-ن) ۶- مقبل فتادست (م-ن) ۷- وعد تو بادست (م-ن)



بمکر و حيله براو دسترس نه امکانست  
 درون پرده ، رخ او هزار سينه بسوخت  
 بر آستان توتنها نه اشك غلطد و بس  
 ز گريه بر سر مردم يقين كه خانه چشم  
 اگر شكست زيتيرت بدیده پيكاني  
 چو از لب توحيدش بگوش جان برسيد

كه همچو سرو بلندش هزار دستانست  
 نعوذ بالله از آن آتشی كه پنهانست  
 بخون و خاك سرو دیده نیز غلطانست  
 فرو رود شب هجران ز بس كه بارانست  
 نهاده دیده ديگر برای تاوانست  
 دلم برفت ز دست و حديث در جانست

ز شوق روی تو ذوقیست در حديث کمال

چو عندليب كه بر سرو گل خوش الحانست<sup>۱</sup>

بنفشه دسته بر ارغوانست  
 لبست آن يا عقيق آن درج ياقوت  
 هالات ابروی و خورشيد طلعت  
 دلم زلف پریشانست چو بر بود  
 میان و موی تو فرقی ندارند  
 بتا هر دم مکن قصد روانم  
 مجوی از من جدائی ای دلارام  
 نیم از غمزه ات ایمن زمانی

گرت بر لاله سنبیل سایه بانست  
 كه در وی لو لوء لا لا نهانست  
 عذارت ماه و قد سرو روانست  
 مرا آشفته گی کار از آنست  
 كه میداند كه آن مو یا میانست  
 اگر چه حکم تو بر من روانست  
 كه دیدارت مرا آرام جانست  
 چو چشمت فتنه آخر زمانست

کمال از شوق لعل شکرینت

بغایت طوطی شیرین زبانست

بی تو از دردم آرمیدن نیست  
 گر بشمشیر میکشی ما را  
 آه ما در تو کی رسد کاذبا  
 یار در پیش چشم تست ای اشك

وز توام طاقت بریدن نیست  
 زهره آه بر کشیدن نیست  
 باد را ممکن رسیدن نیست  
 حاجت هر طرف دویدن نیست

۱- كه از شوق گل خوش الحانست (م-ن) ، (حن)



خواستم بوس از آن دهن نشیند  
 رسم خردان سخن شنیدن نیست  
 گفتمش از دهانت ای بت چین  
 کام من غیر لب گزیدن نیست  
 چین در ابرو فکند و گفت کمال  
 نقش چین جز برای دیدن نیست

بی تو مرا چشم جهان بین ترست  
 چهره بخون مژه رنگین ترست  
 در غم<sup>۱</sup> هجر تو لب و چشم من  
 یکدو دم آن خشک و دمی این ترست  
 هیچ شبی بر سر بستر مرا  
 دیده نخسبید که بالین ترست  
 لشکری عشق تر از آب چشم  
 اسب تر و جامه تر و زین ترست  
 طفلی و آید ز تو شوخی ملیح  
 زانکه ز شیرین لب شیرین ترست  
 هر که خجل شد بعرق تر شود  
 پیش رخت زان گل رنگین ترست

در صفت خال و خط او کمال

دم بدم انفاس تو مشکین ترست

بی خدمت تو کس بجهان عزتی نیافت  
 شاهی که چاکر تو نشد<sup>۲</sup> عزتی نیافت  
 در نامه سعادت خود دردمند عشق  
 بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت  
 تا غم نخورد و درد، نیفزود قدرمرد  
 تالعل خون نکرد جگر، قیمتی نیافت  
 دل زان لب و دهان نتوانست برد جان  
 بودش مجال تنگ مگر فرصتی نیافت  
 بی خنده<sup>۳</sup> تو کان نمک خان زحمتست<sup>۳</sup>  
 جان از نعیم هر دو جهان لذتی نیافت  
 پشمینه پوش خرقة سالوس ما بسوخت  
 از جامه خانه کرمت خلعتی نیافت

چندانکه باز جست در اعمال خود کمال

مقبولتر ز ترك ریا طاعتی نیافت

بی مه روی تو آهم ز ثریا بگذشت  
 دیده دریا شد و هر قطره ز دریا بگذشت

۱- در تب (م-ن) ۲- بنده تو نشد (م-ن) ۳- خوان زحمتست (م-ن)، (حن)



گرچه درمجمع دل درد بود صدرنشین  
گر صبا آمد و بوی تو زما داشت دریغ  
چمن جان مرا غنچه شادی بشکفت  
بسکه فرمودم از آن لب دل خود را پرهیز  
ایکه گفתי بیرم قصه تو پیش طبیب

ناله چون برتر ازو بود بیالا بگذشت  
شا کریم از تو بهر حال که از ما بگذشت  
تا خیال دهنّت در دل شیدا بگذشت  
صوفی ما نتوانست ز حلوا بگذشت  
میر این رنج که کارم ز مداوا بگذشت

دل بر آن خاک دراز جان رمقی داشت کمال

جعل الجنة مثواه هم آنجا بگذشت

تا خیالت را دلم منزلگه است  
گر لبّت بوسم ز بسمل چاره نیست  
یک شبی با ما نشین کز روز عمر  
محنت هجر تو ساعت ساعت است  
تا چه گوئی حاضریم و مستمع  
من بدزدی گیرم آن چاه ذقن

از مه نو منزل من پر مه است  
کافتتاح ملح از بسم الله است  
یک شبی مانده است و آنهم کوتاه است  
دولت وصل تو ناگه ناگه است  
چا کرانرا گوش بر حکم شه است  
کانکه عقل کل بردست آن چه است

ریختی بر هر زمین خون کمال

تا نگویند این چه خون بی رهست

ترا با من سر یاری نماندست  
مرا امروز با تو خاطری نیز  
ندانم با که همرنگی گزیدی  
بروز آیی شب هجران که دیگر  
بما از اندکی اندک وفائی  
برس فریاد درد من خدا را

سر مهر و وفاداری نماندست  
که بیموجب بیازاری نماندست  
که با تو بوئی از یاری نماندست  
چو شمع تاب بیداری نماندست  
گرت ماندست پنداری نماندست  
چو بیشم طاقت زاری نماندست



کمال از عمر بی او رفته، چیزی

کز آن چیزی بدست آری نماندست

ترا بیکدو خط مصطلح فضولی چیست	اصول علم لدنی به بی اصولی چیست
کلام خواندی و حکمت کزوشوی <sup>۱</sup> مقبول	از آن دو حاصل تو غیر ناقبولی چیست
ز حرص قدر و محل نسخ گشته ای <sup>۲</sup> و هنوز	تناسخی چه بود کوئی و حلولی چیست
دل از شنیدن قرآن بگیردت همه وقت	چو باطلان ز کلام حقت ملولی چیست
براه خیر بیک قطره افتدت صد مکث	بشرت این همه بی صبری و عجولی چیست
مقربان خدایند و وارثان رسول	تو از خدای چنین دوری و رسولی <sup>۳</sup> چیست

چو ناقصان همه شهرت طلب شدست کمال

بهین مقام ز گمنامی و خمولی چیست

ترا در کوی جانان <sup>۴</sup> خانه هست	بهر کوئی چو من دیوانه هست
بزن چوبش که دزدست آن سر زلف	بدست او نیست چوبت شانه هست
منور شد برویت <sup>۵</sup> دیده، دل نیز	کز آن مه نور در هر خانه هست
نشان آنکه رویت خرم نم سوخت	بر آن آتش ز خالت دانه هست
سماع ما بزاهد در نگیرد	درین صحبت مگر بیگانه هست
مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ	که زیر خرقه ام <sup>۶</sup> پیمانه هست

کمال او نیست هیچت لایق دوست

غزلهای تر رندانه هست

ترا دورخ بدو خط فن دلبری آموخت	تو از دو چشم و دو چشم از تو ساحری آموخت
--------------------------------	---

۱- منطق کزان شوی (م - ن)، (حن) ۲- مسخ گشته (م - ن)، (حن) ۳- چنین دور از رسولی (م - ن)، (حن) ۴- مراد کوی دلها (م - ن)، (حن) ۵- بنورت (م - ن) ۶- که زیر خرقه شان (م - ن)



تو طفل مکتب حسنی، معلم تو دو چشم  
 فریب و مکر بغمزه چه میدهی تعلیم  
 کجا درست کنند اهل زهد تخته عشق  
 بدور حسن تو، آن عارفست و حرف شناس  
 کسی که قیمت خاک درت بعاشق گفت

«معلمت همه شوخی و دلبری آموخت»<sup>۱</sup>  
 بگوشه گیر چه حاجت مزوری آموخت  
 که مشکست بمیمون درو گری آموخت  
 که لوح زهد سترد و قلندری آموخت  
 بها شناسی جوهر بجوهری آموخت

کمال برد بنطق از شکر سبق، گوئی

لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

چشمم بخیال تو پر از نور تجلیست  
 صورتگر از آن صورت و معنی چو خبر داشت<sup>۲</sup>  
 بر طرف چمن سرو بصد شرم بر آید  
 زان طاق دو ابرو که بخوبی همه طاقند  
 خونی که بجو میرود از دیده مجنون  
 زان زلف برو، دم، شده رنجور چو ایوب

چشمی که چنین است بدیدار تو اولیست  
 انگیزختن صورت چینش بچه معنیست  
 از سایه قد تو که همسایه طویلیست  
 کسریست در آن طاق که منسوب بکسریست  
 سیلیست که راه گذرش بر در لیلیست  
 از لب شکری ده که شفا خانه عیسیست

هر خوب که در چشم کمال آید و محبوب

گوید به از آنی تو و فکری به ازین نیست

چشم مسلمان تو کافر مست است  
 دل که ز دستم برفت و با تو در افتاد  
 زلف تو در چشم ما بسی فتدش صید  
 باد بگلزار از آنکه بوی تو آورد  
 پیش تو کردند وصف ناز قد سرو  
 زلف تو گفتا بمرحمت دهمت دست

هندوی زلف تو آفتاب پرست است  
 زود در افتد زیبا<sup>۳</sup> چو رفته ز دست است  
 زانکه بدریا فکنده این همه شست است  
 شاخ گل تازم را همیشه شکست است  
 مرغ بیانگ بلند گفت که پست است  
 زلف تو با ما همیشه از سر دست است

۱- سعدی فرماید: معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

۲- خبر یافت (م - ن)، (حن) ۳- بیفتد زیبا (م - ن)، (حن)



غمزه اش اینک<sup>۱</sup> کمال حاضر دل باش

شیشه نگهدار از آن حریف که مست است

چشم مست تو هر کرا کشتست	اول از رشك آن مرا کشتست
خسته غمزه را لب تو دواست	خستگان ترا دوا کشتست
بشکر گفته اند دشمن کش	دوستانرا لببت چرا کشتست
غم تو لشکر سلیمانست	که چو مورم بزیر پا کشتست
آفتاب از تو نور میدزدد	صبح از آنرو چراغها کشتست
گفته خونبهای کشته منم	همه را عشق خونبها کشتست

وعدۀ کشتنی بده بکمال

جان من وعدهای کرا کشتست

حسن بس یا زمر امهر و وفا گر نیست نیست	شیوۀ عاشق کشان غیر از جفا <sup>۲</sup> گر نیست نیست
در سر او اینک که ریزد خون ما گر هست هست	کشته از آن لب امید خونبها گر نیست نیست
عشرت و عیش بتان با عاشقان جور و جفاست	عیش و عشرت باش گوارا مرا گر نیست نیست
هست شبها مجلس ما را مهر ویش تمام	شمع دیگر در میان جمع ما گر نیست نیست
خاك پاش از گریه چون كحل الجواهر ساختم	دیدۀ گوهر فشانرا تو تیا گر نیست نیست

روز و شب در یوزه گر بس کرد کوی او کمال<sup>۳</sup>

بر در سلطان ما دیگر گدا گر نیست نیست

خاك درت بچشم من از صد چمن به است	باغ خوشمت عارضت، اما ذقن به است
کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت	مرغ غریب را بگلستان وطن به است

۱ - آنکه (م - ن) . آمد (حن) ۲ - عاشقانرا طاقت جور و جفا (حن)

۳ - از کوی کمال (حن)



تنها نه روی تست به از گلرخان چین  
گفتی بدست بوس تو بوسی زیان کنیم  
چون چشم سوزن است دهان تو در خیال  
ایدل حدیث دوست به است از در عدن

موی تو<sup>۱</sup> هم ز نکهت مشک ختن به است  
دردست کس چه سودش کرد در دهن به است  
مارا همیشه چشم بدان دو ختن به است  
این نکته گوش کن که ز در عدن به است

گویند گفته تو بود به ز تو کمال

من بلبلم بلی سخن من زمن به است

خطت چو خضر بآب حیات نزدیکست  
ز خاکپای تو سر سبزیست دلها را<sup>۳</sup>  
نشان کوثر و طوبی که میدهند از دور  
حکایت دل پر خون ما بپرس از جام  
اگر چه گریه کنان دور از آن لبیم و کنار  
برخ چگونه ترانم پیاده های سرشک

بان لبان چو شکر نبات نزدیکست<sup>۲</sup>  
باین سخن سر زلف دوات نزدیکست  
بچشم ما و قد دلبر بات نزدیکست  
که پیش لعل لب جانفزا نزدیکست  
بچشم تشنه خیال فرات نزدیکست  
چنین که شاه دل از غم بمات نزدیکست

کمال جان بلب آورد بر امید وفات

دلش بجوی که وقت وفات نزدیکست

خطت سبز و لبث مشک و گلابست  
تو گنج حسنی و بس خانه دل  
دل من بی مه روی تو سوزان  
شبی کان آستان بالین من نیست  
برو ناصح مترسان از عذابم  
بحمداله ندارم دامنی تر

دهانت زره ، رویت آفتابست  
که از شوق چنین گنجی خرابست  
چو کتان از وجود ماهتابست<sup>۴</sup>  
چه جای بستر و چه جای خوابست  
که دیدار تو خود ما را عذابست  
اگر بر دامنم<sup>۵</sup> داغ شرابست

کمال آن خاک دراز گریه تر ساز

که در باران امید فتح بابست

۱- بوی تو (م-ن) ۲- بآن لب چو شکر این نبات... (م-ن) ، (حن) ۳- سرهارا (م-ن) ، (حن)  
۴- آفتابست (م-ن) ۵- اگر بر خر قهام (م-ن) ولی بر خر قهام (حن)



مخوانش دل که از دلبز صبورست  
مه تابان و لیکن خویش دورست  
میان یار ما خیر الامورست  
سلاسل خوشتر از گیسوی حورست

کمال این يك غزل گوباش کوتاه

ز کوتاهی چه نقصان زبورست

(م - ن)

هر که محرومست از این دولت سزای محنتست  
شکر میگویم که در شکر مزید نعمت است<sup>۳</sup>  
هر که شد خاک درت او را به از<sup>۴</sup> صد عزتست  
از نظر مگر یزکان باران ابر رحمتست  
این گرانی بس که جان در آستان خدمتست  
خوشتر از رخسار و زلف حوریان جنتست

نیست جز وصلی ازو در یوزۀ جان کمال

آفرین بر جان درویشی که صاحب همتست

بر آمد از دل درویش خسته الله دوست  
درون خلوت دلها ز روی چون مه دوست  
چگونه بگذرد ای دوستان برین ره دوست  
گمان مبر که ز حال تو نیست اگه دوست  
که درد میکند آنجا مقام و آنکه دوست  
بپرسشی چو قدم رنجه کرد ناگه دوست

خیال روی او در دیده نورست  
بان رو میکند دعوی خویشی  
میان نیستی دیدیم و هستی  
مرا با آن بهشتی رو در آتش

داغ عشقت بر رخ دلها امید دولتست<sup>۱</sup>

گر بلا افزون فرستی بر من از نعمت، هنوز<sup>۲</sup>

از بزرگی گرسنگ خود خوانیم که گه رواست

گر به بینی عاشقی در گریه ای زاهد چواشک

ز حمت آن در مرده ای سر که خاک دوست را<sup>۵</sup>

باتو در دوزخ مرا و عذاب و سلسله

در آمد از در ارباب خرقه ناگه دوست

چو آفتاب نشست و چراغها افروخت

بر هگذار دل و دیده سیلهاست ز خون

گرت ز ذوق درونی نهفته حالتهاست

بگونشین بدلت درد و ناله چون برخاست

مریض عشق بعمر دوباره شد مخصوص

۱- نشان دوستست (م-ن) ۲- گر بلا افزون فرستی من بدین نعمت هنوز... (م-ن)

۳- اشاره شده بآیه: (لئن شکرتم لازیدنکم) آیه ۷ سوره ابراهیم ۴- هر که شد خاک در تو

از در (م-ن) ۵- که از ما دوست را (م-ن)



کنند پرشش من دوستان که کیست کمال

درون سان تو بالله حبیب و تالله دوست

درد تو زمان زمان فزونست	وین سوز درون ز جد برونست
عقل از هوس تو بیقرارست	دل در طلب تو بی سکونست
با عشق تو هوشمندی ما	آثار و علامت جنونست
در دست تو دل که خوانیش قلب	خاک نیست سیه اگر نه خونست
قاف قد و نون ابروانست	بر تر ز تبار کست و نونست
تا جان ز تو یافت بر سخن دست	در دست سخن زبان زبونست

تا از تو کمال حکمت آموخت

در حکمت عشق ذو فنونست

(م - ن)

درد تو به از دواست ایدوست	اندوه تو جانفزاست ایدوست
در یوزه که گرد عاشق از تو <sup>۱</sup>	جز درد و بلا نخواست ایدوست
با آنکه <sup>۲</sup> ز مفلسی ندارم	چیزی که ترا سزاست ایدوست
پیش تو نهم دو چشم روشن	گویم نظر صفاست ایدوست
دل هر چه بوصف قامتت گفت	آورد خدای راست ایدوست
گفتی کشت ولی روا نیست	گر دوست کشد رواست ایدوست

کردم بقدر تو این غزل راست<sup>۳</sup>

بنویس کمال راست ایدوست

درد کز دل خاست درمانیش نیست	خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست
از لب دورم چو مهجورم ز تو	جان ندارد هر که جانانیش نیست
بی رخت شد چون دهانت عیش من	تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

۱- در یوزه گرد تو از تو (م-ن) ۲- افغان که (م-ن) ۳- این غزل را (م-ن)



نیست مسکینی که بر بوییت چو عود  
پیش رندان پارسا طفل رهست  
دود پیدا سوز پنهانیش نیست  
لاجرم جز چشم گریانیش نیست  
بیر ما بوئی از ان لب بر نکند  
چون کند بیچاره دندانیش نیست  
نیست بی او لذتی در خوان کمال

بی نمک خوانی که مهمانیش نیست  
(م - ن)

درد من گوئید بایاران که درمان یافت نیست  
دل سکندر وار خواهد تشنه لب جان بر فشاند  
از دهانش چون نشان آب حیوان یافت نیست  
نوشدارو<sup>۱</sup> جز در آن لبهای خندان یافت نیست  
گوئیادر شهر خوبان يك مسلمان یافت نیست  
عندلیبی نیز چون من در گلستان یافت نیست  
اینچنین سرور و ان در هیچ بستان یافت نیست  
پیش بالایت حدیثی راست گوئیم و روان

گفته بی خا کپایم چند مینالی<sup>۲</sup> کمال

چون ننالم<sup>۴</sup> چون علاج چشم گریان یافت نیست

در سر زلف تو تنها نه دل شیدا رفت  
رفت دل يك تنه چون باد در آن حلقه زلف  
از سر زلف تو دوشینه حکایات دراز  
بردت گر چه زدم خاك بیچشمان رقیب  
دانه خال بیالای لببت دانی چیست  
روی ننموده بیک زاهد و میخواره هنوز  
جان و سر نیز بهم در سر این سودا رفت  
شب تاریك زهی دل که چنین تنها رفت  
همه گفتند ولی باد صبا خوشها رفت  
حیف از آن سرمه که در دیده نابینا رفت  
زین دل شوخته دود نیست که بر بالا رفت  
از تو در صومعه و میکده صد غوغا رفت

در سمعی که غزلهای تو خوانند کمال

صوفیانرا همه از سر هوس حلوا رفت

۱- مرهم جان (م-ن) ۲- کس نمیابم (م-ن) ۳- چند میگویی (م-ن) ۴- چون نگریم (م-ن)



درس زنجیر زلف او دل دیوانه رفت  
 سر گذشتی گفتم، از دل آتش جان شعله زد  
 آگه از سوز دل عاشق نباشد هیچکس<sup>۱</sup>  
 بر خوردی کروز عاشق، دانم از کشت مراد  
 در دل ریشم خیال آندو زلف پیچ پیچ  
 جای تاریکست و زلفت بی شعاع آینه

بر دست آویز جان و سر چو رفت آنجا کمال

عاشق درویش هر جا رفت درویشانه رفت

نکته زان لب شنید و جانب میخانه رفت  
 گرم شد هنگامه، خواهم بر سر افسانه رفت  
 شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت  
 این چنین کز اشک او در خاک چندین دانه رفت  
 راست مار گنج را ماند که درویرانه رفت  
 کس نمی یارد بران راه چو موجر شانه رفت

در سینه مرا غیر تو هم خانه کسی نیست  
 دل ارچه شکست است ز اغیار که امروز  
 در دیده توئی مردمک آنروز که پوشی  
 این جرم که عاشق بتو خرسند ز سوز نیست  
 زلفت بدر دل چه نشست است چو دل رفت  
 تا چشم تو بر گوشه نشینان نظری کرد

ور هست برون از دل دیوانه کسی نیست  
 جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست  
 در خانه چو از مردم بیگانه کسی نیست  
 بر شمع چه گیریم که پروانه کسی نیست  
 این حلقه زدن چیست چو در خانه کسی نیست  
 در صومعه بی نعره مستانه کسی نیست

می نوش کمال از لب ساقی که درین دور

مستی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

(م - ن)

در کوی تو خون مژه خیلی است که سیلی است  
 سهلست بچشم من اگر درج ثریاست  
 بر طاق فلک مه قد خود کرد خم و گفت  
 مقصود دو عالم چه کنی بر دل ما عرض

هر قطره از وقابل سیلی است که خیلی است  
 پیش در گوش تو که تا بان چو سهیلی است  
 ما را بنوی باخم ابروی تو میلی است  
 مقصود توئی هر چه و رای تو طفیلی است



جز زلف و رخت دل نکشد لیل و نهارم  
فرخ تر از نیم نه نهاری و نه لیلی است  
من دانم و دل قدر شب وصل که مجنون  
دانست شب قدر شبی را که بلیلی است

در دیده گریان کمال ابرو و زلفت

بر بسته بزنجیر پلی بر سر سیلی است

در صف دلها غم تو صدر نشین است  
مرتبه ناله از تو برتر ازین است  
بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین  
داعیه اینست هر کرا دل و دین است  
کس نشود سیر گفته ز وصالم  
خاصیت عمر ناگزیر چنین است  
هست سر فتنه در زمین سر زلفت  
فتنه چه باشد بلای روی زمین است  
عکس جمالت زچین زلف توان دید  
مطلع خورشید چون زجانب چین است  
مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست  
بخت جوان دارد آنکه باتوقرین است  
گرچه ز غم پیر شد کمال درین در  
پیر نباشد که در بهشت برین است

شعر منت گر بخاطرست که خوانی

چیست تامل بخوان که بهر همین است

در علم محققان جدل نیست  
از علم مراد جز عمل نیست  
کفش خضر و عصای موسی  
شایسته دست و پای شل نیست  
گر فکر کنی درین چه باشد  
زین فکر دماغ را خلل نیست  
از آب خجند بگذر و کوه  
در سیر تو این بجز مثل نیست  
در کوه چه میکنی بمن باش  
کامروز معاد در جبل نیست  
این در نه در آن حقیر دریاست  
این لعل بکوه میو غل نیست

اینها نه مقالات کمالست

اسرار خداست این غزل نیست

در گلستانها تماشائی به از روی تو نیست  
در بهشت عدن جائی خوشتر از کوی تو نیست



بامدادان از پشیمانی بماند در خمار  
همچو اشك زاهدان خواهند زد بر روی او  
ما بصد جان بوی آن زلف از صبا چون میخریم  
دل گرفتارست در دام بلا مشکتر آنک

هر که امروزش چونر گس مستی از بوی تو نیست  
طاعت هر کس که محرابش را بروی تو نیست  
چون بدست ما بهای یکسر موی تو نیست  
دل این مشکل بجز در عقد گیسوی تو نیست

گفته خاك ره مائی وز ان كمتر كمال

اینچنین تعظیم مرحد<sup>۱</sup> دعا گوی تو نیست

دل از آن غمزه قوی شا کرو بس خشنودست  
کشته عشق رخ اوست گل رنگین نیز  
گفتی از خاك در خویش فرستم گردی  
بخشی از خوان ملاحهت بجگر سوختگان<sup>۲</sup>  
بجفا دور شدن از تو نباشد محمود  
سفر عشق تو بیواسطه راهبری

گر بخون ریختن بنده کرم فرمودست  
دامنش بی سببی نیست که خون آلودست  
همچنان چشم رجا بر کرم موعودست<sup>۲</sup>  
بده امروز که حلوای لبه بی دودست  
هر کجا پای ایازست سر محمودست  
نتوان رفت که ان<sup>۴</sup> ره ره نامحدودست

گر بسودای بتان عمر زیان کرد کمال

اینکه سر در قدمت کرد سر اسر سودست

دل به از وصل رخت در جان تمنائی نیافت  
عقل در دور رخت چند آنکه هر سو کرد گشت  
چون زمان وصل رویت بود نازك فرصتی  
همچونر گس مست عشق از صد قدح سر خوش نشد  
باخیالش آشنا شده یده گریان و گفت  
دل چه داند زان میان چون از دهانش پی نبرد

دیده از دیدار تو خوشتر تماشائی نیافت  
چون سر زلفت سری خالی ز سودائی نیافت  
هیچ عاشق فرصت بوسیدن پائی نیافت  
تا سر خود زیر پای سرو بالائی نیافت  
اینچنین گوهر کسی در هیچ دریائی نیافت  
کی کند فهم دقایق چون معمائی نیافت

۱- اینچنین تعظیمها حد (م-ن)، (حن) ۲- بر کرم معبودست (م-ن) ۳- بجگر سوخته (م-ن)

۴- حد ما نیست که این (م-ن)



یافت جائی خوشتر از جنت در او را کمال

لیک از بسیاری سر، خویش را جائی نیافت

( م - ن )

شمع دیدش در میان جمع و لرزیدن گرفت

اشکم از شادی روان بر روی غلطیدن گرفت

آفتاب از درد رآمد قصه بشنیدن گرفت

آن نشد بوسیده اما دیده پوشیدن گرفت

دل بیاد زلف وی بر خویش پیچیدن گرفت

شب خیال روی او ناگاه در چشمم گذشت

دی یکی در مجلس ماقصه آن ماه گفت

سالها بوسیدن پایش مراد دیده بود

آب حیوان نیست روزی همچو اسکندر کمال

خضر خطش چشمه را با سبزه پوشیدن گرفت

( م - ن )

جان از تو بقای جاودان یافت

تا جست ز تو نشان<sup>۱</sup>، نشان یافت

خود را عجمی تر از گمان یافت

در یافت که در نمیتوان یافت

سر بر در و رخ بر آستان یافت

مطلوب چو عین شد عیان یافت

دل در طلبت حیات جان یافت

گم کرده نام و ننگ هستی

در کنه تو خاطر یقین جوی

عقل اینقدر از حریم وصلت

در یافت ترا هر آنکه خود را

طالب بدو دیده نقش او بست

در خاک طلب کمال خوش باش

در جستن صد هزار کان یافت<sup>۲</sup>

اینست کان دو پیش تو چندان متاع نیست

بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست

گر نکست گلست از وجز صداع نیست

دل زان تست و دیده بدینم نزاع نیست

کی یابم از دهان تو زان لب نشان که هیچ

بی بوی صحبت تو مریض فراق را

۱- ناجسته ز تو نشان ( م - ن )

۲- در خاک طلب کمال عمری گوهر طلبید شکر کان یافت ( م - ن )



عاشق چو عندلیب بیوی گلست مست  
نیکو فتاده اند بهم آن رخ و جبین  
چشم توهر که دید زجان بایدش برید

جوش و خروش اوز شراب سماع نیست  
خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست  
چون گوشه گریز به از انقطاع نیست

ملك وصال بایدت از جان گذر<sup>۱</sup> کمال

خلعت بلشگری نرسد تا شجاع نیست

دل ز زلف و خال خوبان تیره و آشفته است  
پرده از عارض فکندی رازما شد آشکار  
جز بیویت کی گشاید دل در آن بند و زلف  
در فراق روی لیلی بر سر بالین ناز  
نیست در عاشق بدی جز عشق و میداند رقیب  
پیش حسن پایدارت کان بروست از شمار

خانه را چون دوست با نولا جرم نارفته است  
آب روشن هر گزاز کسر از دل نهفته است  
بی نسیمی در گلستانها گلی نشکفته است  
کس کجا دیدست مجنون را، که لیلی<sup>۲</sup> خفته است  
گر بدما گفت پیش یار نیکو گفته است  
دور حسن گل دو هفته دور گل یک هفته است

وصف لعل یار کردم در جگر سوراخ شد

زیر لب گفتا کمال از عشق ما، در سفته است

دل زدستم بطلبکاری یاری رفتست  
هر قراری که بدل دادم از و خواهد رفت  
رفت در کوی تو صد جان گرفتار بیاد  
با خیال دهن تنگ و خط مشکینت  
هر کجا زلف کشان رفت براهی گفتند  
همه را کشت بزاری و پس از خاک شدن

دیر خواهد بمن آمد چو بکاری رفتست  
که بدل دارم از این گونه قراری رفتست  
تا بیاد از گره زلف تو تاری رفتست  
کی شود دیده چو در دیده غباری رفتست  
کنج رفتست بر این راه که ماری رفتست  
نشیدیم که کس را بمزاری رفتست

اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال

بر درش هر سحری ناله زاری رفتست

(م - ن)

۱- از سر گذر (م - ن)، (حن) ۲- لیلی بمعنی شبی.



دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت  
 فربه ترم از خوردن غمهای تو هر روز  
 زین پیش نمی ساخت مرا هیچ هوایی  
 چون شربت تلخی که برنجور رسانند  
 بدمستی خوبان چو قدیمست ضرورت<sup>۱</sup>  
 هریک سرموی تو چو از ناز مرا سوخت  
 خاصیت خاک سر کوی تو مرا ساخت  
 بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت  
 اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت  
 هنگام ستم، تندی خوی تو مرا ساخت  
 آن چشم<sup>۲</sup> خوش عربه جوی تو مرا ساخت  
 بایست بهریک سرموی تو مرا ساخت

### بگذشت کمال از سرو جان در طلب تو

صدشکر که باری تک و پوی تو مرا ساخت

دل سختت بسندان سخت یارست  
 بآن خاک قدم جان همنشین است  
 ز بار جور و بار غم نترسم  
 چو بر گل میخرامی پا نگهدار  
 بطاق ابروان در رشته کاریست  
 که بست آن نقش و عارض آفرین باد  
 دهانت رامیان بس راز دارست<sup>۳</sup>  
 دلم با عشق رویت آشکارست  
 من و آن آستان هر چند یارست  
 که گلرا بیشتر زحمت زخارست  
 سر زلفت، ولی رخ ساده کارست  
 که آب دست در وی آشکارست

### کمال از گفته خود هر چه داری

تخلصهای تو بس نامدار است

دل صفت خال تو با زلف گفت<sup>۴</sup>  
 سرو قدت راست چمن سر درست<sup>۵</sup>  
 تا نرود گرد بهر دیده حیف  
 ناله من خواب شبت برد و آه  
 دانه در در شب تاریک سفت  
 کس سخن راست نیارد نهفت  
 دیده درت آب زد، انگه برفت  
 چون نکنم ناله که چشمم نخفت

۱- ضروریست (م-ن) ۲- تا چشم (م-ن) ۳- بدان چاه ذفن دل یازگارست (م-ن)  
 ۴- دل صفت لطف تو در زلف گفت (م-ن) ۵- سرو قدت راست چمن چشم راست (م-ن)



ای دل اگر سروریت آرزوست      چون سر زلفش بقدمها بیفت  
 بیدق خال تو نراند هنوز      طره کج باز دو رخ برد مفت  
 هر که شنید از سخنان کمال  
 سلمه الله و ابقاه گفت

دل قبله خود خاک سر کوی تو دانست  
 محراب دوشد زاهد سجاده نشین را  
 عاشق ز دل و دین نظر عقل پیوشید  
 این نکته که کس راز تو ندرنگ و نه بویست  
 وجه نظر دور و تسلسل به بدیهی  
 عقل از سپه عشق عنان باز به پیچید  
 جان طاعت احسن هوس روی تو دانست  
 زانروز که محراب دوا بروی تو دانست  
 تا کافری غمزه جادوی تو دانست  
 از رنگ تو دریافت دل از بوی تو دانست  
 عقل از نظر روی تو و موی تو دانست  
 تا سلسله جنبانی گیسوی تو دانست

بیش است کمال از همه زانروز که خود را

در مرتبه کمتر زسگ کوی تو دانست

( م - ن )

دل ما بردی و رفتی نه چنین میبایست  
 بهر سوز دل احباب<sup>۱</sup> بجز داغ فراق  
 پارسا زلف تو نگرفت که ترسید ز دین  
 در خور روی نکوی تو ز صاحب نظران  
 تا شکست از طرف مشک بوجه افتادی  
 تا چو چشم سیهت مست بغلطیدی حور  
 نیک رفتی قدری بهتر ازین میبایست  
 بود حاصل همه اسباب همین میبایست  
 آن بچنگال من بیدل و دین میبایست  
 پاک بازی بهمه روی زمین میبایست  
 حلقه از سر زلف تو بچین میبایست  
 بوی گیسوی تو در خلد برین میبایست

از سخنهای تو این گفته گزین کرد کمال

دوست را از تو سخنهای گزین<sup>۲</sup> میبایست



دل ملك توشد نوبت لطفست و عنایت  
 تو آیتی از رحمت و بر روی تو آنزلف  
 با پسته مگو کین دهن<sup>۲</sup> من بتو ماند  
 جورسگ کوی تو نگویم برقیبان  
 گفتی بکنم هر که مرا خواست ز بنیاد  
 کردم بحلت خون خودای یار بشرطی

شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت  
 همچون پر طاوس نشان بر سر آیت<sup>۱</sup>  
 ترسم بدهان تو در آید بحکایت  
 کزدوست بدشمن نتوان برد شکایت  
 بنیاد زمن نه اگر اینست جنایت  
 کاندم که کشی عفو نیاری بحماییت

بر آه کمال ار دل تو سوخت عجب نیست  
 در سنگ کند ناله فرهاد سرایت

دلم بدانکه تومیخوانیش غلام خوشست  
 همیشه خواهم و پیوسته داغ بند گیت  
 دگر ز زلف تو خواهم ز جور غمزه گریخت  
 خوش آمدست نشستن بزلف چشم ترا  
 بدور حسن و لب تابیدم از آن لب کام  
 خوشست از تو سلامی مرا در آخر عمر

که نام بندگی تو برای نام خوشست  
 که پادشاهی و دولت علی الدوام خوشست  
 که دور فتنه توجه بسوی شام خوشست  
 همیشه مردم صیاد را بدام خوشست  
 چو در اوان گل و لاله نقل و جام خوشست  
 چو نامه رفت با تمام و السلام خوشست

کمال حال دل و زلف او خوش و بد گفت  
 که لف و نشر مشوش درین مقام خوشست

دل هر که بیمار او شد خوش است  
 رود جان چون پیکان بدنبال تیر  
 بساط شهان زیر پای افکند  
 سزاوار آهم من از روت دور<sup>۳</sup>  
 دو چشم و دو ابرو دو زلفت گواست

ز شادیست پر گر چه غمگینوش است  
 چو یابد نشانی کزان تر کش است  
 ز خاک درت هر کرا مفرش است  
 گنه کار شایسته آتش است  
 که نقش تو در نرد خوبی شش است

۱- تو آیتی از لطف و بروی تو سر زلف  
 ۲- مگو این که لب (م - ن)  
 ۳- سزاوار آهم من از تو زدور (م - ن) سزاوار آهم چو دورم ز تو (حن)



بود دانه کش هر کجا هست مور      از آن، مور<sup>۱</sup> خط لبش دلکش است  
بدان لب میازار موری کمال  
«که جان دارد و جان شیرین خوش است»<sup>۲</sup>

دور از خداست خواجه مگر بی ارادتست      خدمت نصیب بنده صاحب سعادتست  
از عشق<sup>۳</sup> دم مزن چون گشتی شهید عشق  
بشکن بت غرور که در دین عاشقان<sup>۴</sup>  
زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق  
ناز طبیب دور ز حکمت بود کشید  
با جور مهر دل نشود منتهی کمال

گوجور بیش کن بمحبان خویش باز  
چندانکه جور بیش محبت زیادتست

دوستان گر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست      چون هلاک ما رضای اوست ما دانیم و دوست  
گر نواز دور گدازد جان، بما کس را چکار  
دیده گریان ما دریای هر سرو و گلی  
کس نداند از برای کیست رو بر خاک راه  
چند پیچیدن درین کز غم تنمت شدرشته  
این سخنها تا کیت گفتن که بیرحمست و مست  
گر بجام و جوی او چون جوست ما دانیم و دوست  
آنکه دائم بر سر آنکوست ما دانیم و دوست  
گر ازین غم کم ز تارم و مست ما دانیم و دوست  
گردش دل نیست سنگ و روست ما دانیم و دوست

بانکو خواهان و بدگویان بگوی از ما کمال  
دوست با ما بد و گر نیکوست ما دانیم و دوست

۱- ولی مور (م-ن) ، (حن) ۲- که او نیز جان دارد و جان خوش است (م-ن) ، (حن)  
فردوسی فرماید :

میازار موری که دانه کش است      که جان دارد و جان شیرین خوش است

۳- از صدق (م-ن) ۴- که در کیش اهل دل (م-ن)



من دگر دوست ندارم بجز آن مونس و دوست  
 گر بیازم سرو گر نیز نظر هر دو نکوست  
 طوبی آن قامت دلجوی و بهشت آن سر کوست  
 هر کر اسلسله جنبان دل آن سلسله موست  
 در سرا کنون می و بر دوش من این بار سبوست<sup>۱</sup>  
 زلف مشکینش ازین شرم سرا فکنده فروست

دوستان یار من و دلبر و دلدار من اوست  
 فکر بسیار چه حاجت دور رخ چون دیدم  
 خوانده قصه طوبی که بر آمد ز بهشت  
 همچو زلفش بسلاسل نتوان داشت نگاه  
 بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم  
 بسکه دریای کشان کرد سر مسکینان

ز اهدم گفت که شو عاقل و هشیار کمال

هر که هشیار ترست از همه دیوانه تر اوست

تشنه مُردی<sup>۲</sup> و آب در نظرت  
 طرفه کاین آب نیست در جگرت<sup>۳</sup>  
 صفت آب کرد تشنه توت  
 گر بسر وقت اوفتد گذرت  
 بخدا ، میدهند درد سرت  
 مرد باید بهمت پدرت

دوست در جان و نیست زو خبرت  
 نام دریا دلی بر آوردی  
 بسکه پیش تو رفت ذکر فرات  
 برهد جانت از تعطش آب  
 بخدا و بهشت مرده دهان  
 آدم از خود بهشت ننگ بهشت

بدو عالم نظر مکن چو کمال

تا نمایند عالمی دگرت

عمر کان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست  
 چون باصل خویش هر چیزی که بینی راجعست  
 يك يك این آیات را آن روی زیبا جامعست  
 بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست  
 هر رقیبی کز تماشا عاشقانرا مانعست

دیده در عمری ز رویت باخیالی قانع است  
 جان که رفت از پیش ما خواهد بآن لب باز گشت  
 نقطه خال و لب آفات حسند و جمال<sup>۴</sup>  
 میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب  
 پیش مهر و یان چو ابر بی حیا صد پاره باد

۱- امروز سبوست (حن) ۲- تشنه میری (م - ن) ۳- نیست ، این طرفه آب در جگرت

(م - ن) ۴- حسند و کمال (م - ن)



هر کجا دل میرود در جستجوی دلبری      پیشرو اشکست آنجا، آه و ناله تابعت

ز اب چشمت گشت طوفان دگر واقع **کمال**<sup>۱</sup>

نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست  
آن رخ کشیده دامی گرد قمر که زلفست  
زینسان که چون میانست شد چشم ما خیالی  
چون زلف و عارض تو دور تسلسل آمد  
درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن  
حد جواب سلطان نبود **کمال** ما را  
پیداست مه که پنهان از شرم آن جمالست  
و آن لب نهاده داغی بر جان ما که خالست  
اکنون امید وصلی مارا بآن خیالست  
آن هر دو گریه بیند اهل نظر محالست  
انعام پادشاهان درویش را حلالست  
در حضرت سلاطین رسم گدا سؤالست

نقشی از آن جمالت در حسن مطلع شاه

خود مقطعش چگویم در غایت کمالست

( م - ن )

روز گاریست که هیچت نظری بامان نیست  
با تو سوز دل عشاق مگر در نگرفت  
مفتی شرع که از روی تو منعم فرمود  
ایکه گفتی هوس عشق برون کن ز دماغ  
بی تو گر هست هنوز از اثر جان باقی  
عقل دید آن قدو میگفت با آواز بلند  
وین شب فرقت مارا سحری پیدا نیست  
زانکه هیچت بجگر سوختگان پروا نیست  
ظاهر آنست که در علم نظر دانا نیست  
بیچه کار آیدم آن سر که در سودا نیست  
این گناه از قبل بخت بدست از ما نیست  
الحق انصاف که بالاتر ازین بالا نیست

پرده بر گیر که بیند رخت امروز **کمال**

که چو کوته نظران منتظر فردا نیست

روزی که بمن ناز و عتابت بحسابست      آن روز مرا روز حسابست و عذابست



گفتی پس قرنی ز جفایت بکشم دست  
خواهند شدن صید تو از ماه بماه  
گرد لب و رخسار تو جان بر سر آتش  
من پند تو چون بشنوم ای شیخ که چون عود  
در مجلس و عظم بقدرح بیش کشد دل  
فریاد من از دست تو باز این چه عتابست<sup>۱</sup>  
کز عارض و زلف تو بسی شست در آبست  
از ذوق نمک رقص کنان همچو کبابست  
گوشم بسوی مطرب و میلیم بر بابست  
روزی که هوا سرد بود روز شرابست

از غمزه میندیش کمال و بکش آن زلف

گو مرغ بیر دام که صیاد بخوابست

روی تو قبله مناجاتست  
آگه از راز آن دهان و میان  
مخلصانرا وصال تست خیال  
بر بساط چمن بصد رخ گل  
تو روانی بقدر بلب جانی  
گر بنازم کشی مکن تأخیر  
دیدنت احسن العباداتست  
عالم السر والخفیاتست  
مخلص باعث خیالاتست  
پیش نقش رخ تو رخ ماتست  
زندگی بی تو از محالاتست  
که ز تاخیر بیم آفاتست

زنده تر شد بکشتن تو کمال

عاشقان را بسی کمالاتست

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست  
زهدا دعوت مکن ما را بفردوس برین  
گر بر انداز خانقا هم پیر خلوت باک نیست  
می بروی گلر خان خوردن خوشست اما چه سود  
ما برندی در بساط قرب رفتیم و هنوز  
فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست  
کاستان همت صاحب دلان زان بر ترست  
دیگرانرا طاعت و ما را عنایت رهبرست  
این سعادت زاهدان شهر ما را کمترست  
همچنان پیر ملامتگر بیای منبرست<sup>۱</sup>



چون قلم انگشت بر حرف مننه صوفی که من  
خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست  
داشت آن سودا که سر در پایت اندازد <sup>۱</sup> کمال

سر نهاد و همچنانش این تمنا در سراست

ز عشقت بیکس و مسکینم ایدوست  
مرا صد بار گفتی خواهمت کشت  
تو دشمن دوستی من دوست دشمن  
گزین تر از همه رای من اینست  
چو شمعم گفته بنشین بر آتش  
بتبهای غمت پروانه سان سوخت  
اگر بیدل نیم بیدینم ایدوست  
بکش یک ره <sup>۲</sup> مکش چندینم ایدوست  
تو آنی در وفا من اینم ایدوست  
که بر تو دیگری نگزینم ایدوست  
ز جان برخیزم و بنشینم ایدوست  
مگس را بال بر بالینم ایدوست <sup>۳</sup>

کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش

نمی پرسی <sup>۴</sup> چنین می بینم ایدوست

ز کوی تو فردوس اعلی دریست  
تو رضوان نوشین لبی و شراب  
تو از رحمتی ایت و بند زلف  
مرو همچو بینائی از پیش چشم <sup>۵</sup>  
ز دودم پرهیز کز سوز عشق  
کجا ملک حسن تو یابد شکست  
نثار در تست هر جا سریست  
ز دست تو هر قطره کوثریست  
ز طاوس بر روی آیت پریست  
درین گوشه بنشین که خوش منظریست  
بهر عضو من آتش دیگریست  
که هر سوز دلها ترا لشکریست

عجب آتش است آتش دل کمال

که دوزخ ازین شعله خاکسترست

زلف تو از خال تو <sup>۶</sup> مشکین ترست  
از شکر انگور سمرقندیان  
اشک من از لعل تو رنگین ترست  
سیب زنخدان تو نوشین ترست <sup>۷</sup>

۱- داشت آن سودا که در پایت سر اندازد کمال (م-ن) ۲- بکش باری (م-ن) ۳- مگس را  
بال و پر بالینم ایدوست (م-ن) ۴- نمی بینی (م-ن) ۵- مشو دور از چشم روشن چونور (م-ن)  
۶- زلف تو از غالیه (م-ن) ۷- شیرین ترست (م-ن)



داد ز دستت که چو ترکان مست  
نسبت خارا چه کنم با دلت  
گزر بمساکین نظری میکنی  
گر بسر غمز دگان میروی  
چشم جفا کیش تو بیدین ترست  
چون دل بیرحم تو سنگین ترست  
بر دل من کز همه مسکین ترست  
خاطر من از همه غمگین ترست  
گرچه لبث خشک شد از غم کمال

چهره‌ات از دیده خونین ترست

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت  
ترکان چسان به تیغ بگیرند ملک را  
خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش  
ایدل مترس از آنکه نکردی شکار یار  
سر پیش او نهادم و نگرفت او بهیچ  
از لاغری گرفت بتک یک شبم رقیب  
با این کمند روی زمین میتوان گرفت<sup>۱</sup>  
چشمت بغمزه ملک دل ما چنان گرفت  
پیش تو از نخست مه آسمان گرفت  
اینک زغمزه تیر و زابرو کمان گرفت  
جان عزیز چون بنهادم روان گرفت  
خندید و یار گفت که سگ استخوان گرفت

در باب عاشقیست حدیث تر کمال

هر نقش کز رخ تو بران آستان گرفت

زلف معشوق سرکش افتادست  
میکشم دامنش اگر چه بلاست  
دل بعشق رخ دل افروزان  
دیده را از نظاره سیری نیست  
عاشقانرا بآن خوش افتادست  
عاشق او را بلاکش افتادست  
چون کبابی بر آتش افتادست  
لوح خوبی منقش افتادست  
از هوا در کشاکش افتادست  
که سوادى مشوش افتادست  
زلف معشوق سرکش افتادست  
میکشم دامنش اگر چه بلاست  
دل بعشق رخ دل افروزان  
دیده را از نظاره سیری نیست  
زلفت از باد و رشته جانم  
نقش زلف تو راست نتوان خواند

۱- در وزن وقافیه نظیر اینغزل حافظ است :

آری باتفاق جهان میتوان گرفت ...

حسنات باتفاق ملاحظت جهان گرفت



آدمیت مجو ز یار کمال  
کان جفا جو پریوش افتادست

ساقی لب تویک کرم ازمن دریغ داشت  
بنمود صد کرم بحریفان هزار حیف  
دی گفتمش بگزلب خود یا بمن بده<sup>۱</sup>  
من مورم و نگین جم آن لب، غریب نیست  
پشت دلم چو طاق دو ابروش خم گرفت  
ای نامه بر بیار تو باری سلام خشک  
میها که داشت یکدودم ازمن دریغ داشت  
بوسی دو نیز بر قدم ازمن دریغ داشت  
آن نقل هم ز خویش و هم ازمن دریغ داشت  
گر خاتم و نگین جم ازمن دریغ داشت  
زین غم که زلف خم بخم ازمن دریغ داشت  
گر یار رشحه قلم ازمن دریغ داشت  
بر در نخواست تا شنود نام کس کمال<sup>۲</sup>

بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

سر زلف تو دزد دلهای ماست  
بیالای لب نقطه خال تو  
صفاهاست با آن دو رخ دیده را  
بدور تو صوفی قبا پوش شد  
بمن گفته صبر کن نیم دم  
جدا میکند فرقت جان ز تن  
کجا شد دلت باز گفתי کمال<sup>۳</sup>

تو خود نیک دانی مرا دل کجاست

سروپیش قد و بالای تو دیدم پست است  
عندلیبی که قدت دید، سر سرو گزید  
گرد تو صف زده خوبان کمر بسته چونی  
عقد زلف تو بانگشت گرفتم شست است  
ساخت در راست نوا، لیک مقامش پست است  
گوئی از هر طرفی گردش کرنی رست است<sup>۴</sup>

۱- یا به بنده ده (م-ن)، یا بده بمن (حن) ۲- آه کس کمال (حن)

۳- ایهام قابل توجهی است: بدار آویختن زلف بجرم دزدی و یا آویزان کردن آن بگردن

۴- بست است (م-ن)، (حن)



زاستین ساعد سیمین بمحبان بُمای  
 زلف تا کی کشی از گوش و کشائی در خاک  
 گفتمش بوس تو باید زدهان تو مرا  
 گفت بیچاره ترا هیچ نمی بایست است  
 دست بردار و وصالش بدعا خواه کمال  
 زانکه دائم بدعا کار تو بالا دست است

سرو قَدّت روان لبّت جانست  
 یادگارم ز تیر غمزه تو<sup>۱</sup>  
 عشق من بر خطت که نیست هنوز  
 دیده در علم دیده دریائی است<sup>۲</sup>  
 گفتمش مرغ زیر کست دلم  
 گفتم آن میم و هاست روی بتافت  
 جان من این ، روان من آنست  
 بر دل خسته داغ پیکانست  
 سوز پیدا و درد پنهانست  
 این معانی نه حد بارانست  
 گفت صیاد نیز پر دانست  
 بنگریدش که چون سخن دانست

ختم شد بر کمال لطف سخن  
 هر چه بعد از کمال نقصانست

سرو ما را قد و بالائی خوشست  
 تا رخس بینیم ، کو بالا نمای  
 از سر ما پای او شد کوفته  
 سوی لب چشمش اشارت میکند  
 از سر سودائیان خالی مباد  
 کشتن ما گرچه او را آرزوست  
 دیدن آن گل تماشائی خوشست  
 زانکه مه دیدن بیالائی خوشست  
 کوفتن صوفی چنین پائی خوشست  
 کانچه بادامی است حلوائی خوشست  
 سایه زلفش که سودائی خوشست  
 آرزوی او تمنائی خوشست

گر رود سر هم مرو از جا کمال  
 پای بر جائی چنین جائی خوشست

۱- تیر غمزه یار (م-ن) ۲- دیده در علم گر نه دریائی است (حن) ، گریه دریائی است (م-ن)



سروی ز باغ حسن بلطف تو بر نخاست  
جان بلب رسیده ما را به بوسه  
تا از لب و طیفه دشنام کرده  
سر رشته قرار شد ار دست و همچنان  
آنجا که صادقان ز عقیدت نفس زنند  
ما را ز روی خوب مکن ای فقیه منع

زان بر ترست قد تو کاید بوصف راست  
در باب کز دهان تو در معرض فناست  
دائم دعای دولت تو بر زبان ماست  
انگشت پنج ما سخن لطف دلرباست  
از ما سر ارادت و ازدوست خاکیاست  
کاین شیوه در شریعت اهل نظر رواست

گر شیوه کمال بپرسد کسی بگوی

کو صوفیست و رند ولی پارسا نماست

(م - ن)

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست  
بجد و جهد میسر کجا شود وصلت  
ز قامت تو بطوبی همیکشد زاهد<sup>۲</sup>  
کدام کشته عشق است از تورفته بخاک  
بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه  
ز اشک نا شده رنگین مناز بارخ زرد

سری بود که<sup>۱</sup> سزاوار تاج عزت نیست  
که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست  
کسی که عشق ندارد<sup>۳</sup> بلند همت نیست  
که جان غرقه بخونش غریق رحمت نیست  
دلی که سوخته آتش محبت نیست  
زری که سرخ نباشد چنان بقیمت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاگرد باش

که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سگ کویش بمن در بند یاریست  
مرا هست از سگش هم چشم یاری  
چو آید در حریم دل خیالش  
لبش خواهم سپرد اکنون بدندان

عزیزی را سر سودای خواریست  
گدا را آرزوی شهر یاریست  
بر آن در کار دیده بردباریست  
که راه و رسم عاشق جانسپاریست

۱- سرپست آنکه (م-ن) ۲- بطوبی کشد دل زاهد (م-ن) ۳- عشق نداند (خن)



بپای سرو و گل از لطف سیرت      هنوز آب روان در شرمساریست  
اگر صد پیرهن در گل بیوشند      بدور روی تو از حسن عاریست  
کمال از سر در آرد با تو آن زلف  
مخور بازی که آن خودساز گاریست<sup>۱</sup>

سوال بوس که کردم مراجواب فرست      اگر شکر نفرستی مرا عتاب فرست<sup>۲</sup>  
پیام ده بمن از لب که سوخت تشنه دلم      کباب هست مرا وعده شراب فرست  
بروز هجر زعارض مرا سلام رسان      به تشنگان قیامت ز روضه آب فرست  
چو دورم از تو رقیبی فرست قاصد من      گناهکار چنین را چنان عذاب فرست  
اگر ز کوة گدایان حسن بفرستی      نخست برمه و آنکه بافتاب فرست  
روایح خوش صد نافه تا بیاد رود      نسیم زلف معطر بمشک ناب فرست

صداع شد سگ او را ز ناله تو کمال

بدفع دردسر از دیده اش گلاب فرست

شوخ چشمی خان و مان مایغما بردورفت      دید عقل و دل بر ما هر دو یکجا بردورفت<sup>۳</sup>  
بر سر ما خاك آن از غیب آمد ناگهی      همچو جان تنها و هوش از جمله تنها بردورفت  
خواستم زلفش گرفتن از سردیوانگی      او ز ما دیوانه تر زنجیر در پا بردورفت  
در درون آمد خیال روی او شد عقل و هوش      بود دزدی با چراغ انواع کالا بردورفت  
مردم نظار کی را اشکم از هر سو ربود      هر چه میدیدم بساحل موج دریا بردورفت  
عاشقی روزی بصف واعظ ما پا نهاد      يك يك انگشتهای پاش سر ما بردورفت

تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود کمال

جان علوی را زپستی سوی بالا بردورفت

شهید تیغ عشق از بیگناهیست      بهجنت جای او در پیشگاهست

۱- که آن از خانه کاریست (م-ن) ۲- زلب عتاب فرست (م-ن) ، (حن) ۳- دید عقلی و دلی  
هر دو یکجا برد و رفت (م-ن) ، (حن)



ز عشق امروز هر کو سرخ رونیست  
محب را روز محشر روز هجرست  
شب ما کی شود روشن بصد ماه  
بروی زرد هر گردی ازین راه  
خیال خاک پای او گدا را

بمحشر نامه اش فردا سیاهست  
که هر عضویش بر دردی گواهست  
شب عاشق سیاه از دود آهست  
که می بینی نشان مرد راهست  
اگر در سر بود صاحب کلاهست

کمال از پادشه دارد فراغت  
بوقت خویش او هم پادشاهست

صوفی که ز چشم تو برد جان سلامت  
امروز گر آن لب نگزد زاهد خود کام  
در دیده خیال قد تو روز جدائی  
گر زلف کجبت بیند امام از خم محراب  
دی دید قیام تو مؤذن بنمازی  
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم

سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت  
بسیار بدندان گزد انگشت ندامت  
چون سایه طوبیست بگرمای قیامت  
جز سورة واللیل نخواند بامامت  
قد قامت او برد زیاد، آن قد و قامت  
صاحب نظری هست ز انواع کرامت

برخیز کمال از سر ناموس که رندان  
کردند اقامت بسر کوی ملامت

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت  
دی میشدی خرامان سرو چمن همی گفت<sup>۱</sup>  
دانی چرا رقیبت کرد از در تو دورم  
دل پیش غمزه تو جان گر سپر نسازد<sup>۳</sup>  
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره  
لطف صبا شنیدم باد است با نسیمت

فکر دقیق یابد سر رشته میانت  
«خوش میروی بتنهار تنه افدای جانت<sup>۲</sup>»  
نگذاشت تا نشیند گردی بر آستان  
آن به که گوشه گیرد زابروی چون کمان  
تا دیده ایم چون گل در دست این و آن  
آب حیات دیدم هیچست با دهانت

۱- دی میشدی خرامان چون سرو عقل میگفت (م - ن)، (حن) ۲- این مصرع که در صفحه ۳۵ نیز آمده از سعدی است که فرماید: خوش میروی بتنهار تنه افدای جانت مد هوش میگذاری باران مهربانت  
۳- دل تیر غمزات را اگر جان سپر نسازد (م - ن)، (حن)



در پایه سلاطین باشد کمال مسکین

گر بشمرند او را از خیل بند گانت

عارف پنهان ز پیدا خوشتر است	کنج را گنجینه مأوا خوشترست
عالم آزادگان <sup>۱</sup> خوش عالمی است	ایدل آنجا رو که آنجا خوشترست
اندرین پستی دلت نگرفت هیچ	عزم بالا کن که بالا خوشترست
عاشقانرا دل بوحدت میکشد	مرغ آبی را بدریا خوشترست
خواجه انکار قیامت میکند	زانکه امروزش ز فردا خوشترست

يك نظر فارغ شو از عالم کمال

نخل مؤمن را تماشا خوشترست

عاشق بیدرد را بر در او بار نیست	محرم این بارگاه جز دل افکار نیست
هست من خسته را پیش تو مردن هوس	جز هوس زیستن در سر بیمار نیست
دل بجز انکار زهد کار ندارد دگر	کار توداری دلا چون به از این کار نیست
عقل نیارد نهاد بر من بیدل اساس	بر سر آزادگان منت دستار نیست
قیمت من کرد یار گفت نیرزد بهیچ	بهتر از این بنده را هیچ خریدار نیست
منتظر روی حور مانده ز روی تو دور	دیده خالی ز نور درخور دیدار نیست

گرچه خوش آید بچشم گلشن جنت کمال

در نظر ما به از خاک در یار نیست

عاشقان دردش طلب دارم مرا همدرد کیست	آنکه دارد در غم او جان غم پرورد کیست
ای که گرم و سرد عالم هر دو نیکو دیده	گویکی چون من باشک گرم و آه سرد کیست
عاشق یکرنگ خواهی جوی در ما خاکیان	کز میان با چهره پر گرد و روی زرد کیست
سید اشکم بردیک شب بر درش خندید و گفت	پیش ما این شخص آب آورد لای آورد کیست



گر برنجیدی ز ما آن غمزه میگردیم غمز  
بردردت جز چشم بیدارودل جان سیر من

كانك بی موجب دل اهل نظر آزرده کیست  
عاشقی کو در نیارد سر بخواب و خورد کیست

درد و غم بفرست بایاران نخستین با کمال

تا شود معلوم کز عشاق دردت مرد کیست

(م - ن)

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت  
سر طلب از من که آرم در نظر  
گردهی خون شکاری غمزه را  
ماه دزدی میکند خوبی ز تو  
دیده داریم بر روی تو پاک  
آستینت ساعد ار پوشد ز ما

دوست کش تا دوستر دارم منت  
بر سر آنهم دو چشم روشنت  
من شکار غمزه صید افکنت  
زان در آید هر شبی از روزنت  
پاکتر از دیده ما دامت  
خون ما در گران پیراهنت

میروند زلف تو در خون کمال

خون تا حق میکند در گردنت

عاشقم بردلبری، با کس چرا گویم که کیست  
آنکه هوشم برد از تن نکبت پیراهنش  
چون ز روی خوب منعم میکنیدای زاهدان  
عاشق خود را چرا هر بار گوئی بیوفا  
در میان دلربایان و بتان شوخ چشم  
عاشق من کیست گوئی تا بریزم خون او

تو کئی باری رقیبات را گویم که کیست  
گریباید باز با باد صبا گویم که کیست  
قبله و محراب خود کی باشما گویم که کیست  
گر نرنجد خاطر آن بیوفا گویم که کیست  
گر نگیرد خشم شوخ پر جفا گویم که کیست  
جانب من حمله کن شمشیر تا گویم که کیست

گویدم هر دم رقیبت کز گدایانی کمال

گر سکی و جنگ بگذارد گدا گویم که کیست



عجب آن دلبر جادو کجا رفت  
رمید از ناکسان کو چو آهو  
بره گوئی بگنجی مار رفتست  
دل و عقلت بیردم گوید او ، جان  
رقیبا آدمیت یار پرسیمست  
نهاده در کمان تیر از پی صید

ازین سو دل ربود آنسو کجارت  
نیابد کس پیش آه ، او<sup>۱</sup> کجارت  
چنین درپا کشان گیسو کجارت  
بلی هست این یکی آن دو کجارت  
پرسید آن پری رخ کو کجارت  
بآن چشم و بآن ابرو کجارت

کمال از غم چو زلفش سر بزانوست

رفیق و یار هم زانو کجا رفت

عشق آئین پارسایان نیست  
می بصوفی مده ، که آن صافی  
مگر آن دل که برقرار خودست  
یار بیگانه شد چنان امروز  
آنکه مشغول نعمت و نازست  
دولت وصل خواستم گفتند

بیخودی رسم خود نمایان نیست  
در خور حال بی صفایان نیست  
واقف از حال<sup>۲</sup> دلربایان نیست  
کش دگر یاد آشنایان نیست  
هیچش اندوه بینوایان نیست  
سلطنت در خور گدایان نیست

رهبری جو کمال کاین ره را

سالها رفته‌اند و پایان نیست

عشق تو سراسر همه سوز و همه دردست  
آنکس که درین صرف نکردست همه عمر  
اشکی که بود سرخ ز رخسار تو<sup>۳</sup> داریم  
عاشق که نه گرمست چو شمع از سر سوزی  
دوشینه بر آن در<sup>۴</sup> من خاکی رضعیفی

این شیوه باندازه<sup>۱</sup> مردیست که مردست  
بیجاره ندانم که همه عمر چه کردست  
ما را ز تو تشریف نه تنها رخ زرداست  
گر آتش محض است بجان تو که سردست  
بنشستم وینداشت رقیب تو که گردست

۱- آهو (م-ن) ، (حن) ۲- واقف حال (م-ن) ۳- چو رخسار تو (م-ن) ، (حن)

۴- بس شب که بر آن در (م-ن) (حن)



زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز      کس لذت این باده نداند که نخورد دست

گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست

این نیز کمال نیست که آزاده و فرد دست

عشق تو و توبه آبگینه و سنگ است      نام نکو در ره تو موجب تنگ است

تا بتوام الفتست از همه دورم      تا بتوام آشتی است با همه جنگ است

بانگ سگی میرسد ز گوشه آن بام      مطرب مجلس چه جای نغمه جنگ است<sup>۱</sup>

سرخشی اشکم چو دید و زردی رخسار      گفت که در عشق ماهنوز دورنگ است

از خط و رخسار یار چهره مقصود      دیر توان دید چون بر آئینه زنگ است

مقصد ارباب عشق بی خطری نیست      کام دل طالبان بکام نهنگ است

بخت و سعادت زند بدامن او چنگ      دامن آن زلف هر کرا که بچنگ است

در صفت زلف او کمال چو پیچی

وصف دهانش مکن که قافیه تنگ است

عشق در طینت دلها نمک است      سوز عاشق ز سما تا سمک است

بر پر از عشق بیال ملکی      که اولی اجنحه وصف ملک است<sup>۲</sup>

نقد و قلب و سره عالم را      عشق صراف و محبت محک است

حسد ای زاهد ازین راه بروب<sup>۳</sup>      که حسد در ره پاکان خسک است

سر بلندی همه از عشق گزین      عیسی از عشق پیام فلک است

عشق در عید و مه زهد هنوز      رمضانست و در او نیز شک است

هفت بیت تو درین گفته کمال

هر یک از معنی هر هفت یک است

۱- گوش کجا میکند فسانه واعظ - مست ؛ که چون عود گوشه اش بچنگست (م-ن) ۲- اشاره است بآیه : الحمد لله فاطر السموات والارض جاعل الملائكة رسلا اولی اجنحة ... ( آیه اول سورة فاطر ) ۳- زاهد حاسد از این راه بروب (م-ن) ، ( حن )



عشق ورزیدن بجان نازنینان ناز کست  
 ناز کیهامینماید آن میان، یعنی بمن  
 یکدمی بگذر ز عین مردمی بر چشم من  
 گل ندارد پیش سرو سیم بر هم ناز کی

خاصه این بیچاره را خود که جانان ناز کست  
 زندگانی خواهی ار کردن بدین سان ناز کست  
 زانکه بر آب روان سرو خرامان ناز کست  
 گرچه میگویند گلراکز گیاهان<sup>۱</sup> ناز کست

رسم خوبان جهان عاشق کشی باشد کمال

کار هر مسکین که عاشق شد بر ایشان ناز کست

علم و تقوی سر بسر دعوی است معنی دیگر ست  
 حسن مهر و یان چه میماند بروی یار ما  
 عاشق ارآمد بکوشش دینی و عقبی نخواست  
 گرچه پرهیز از بهشت و حور هست از عقل دور<sup>۲</sup>  
 از درش تار و ضه فرقت از زمین تا آسمان  
 چشم بر فردا منه چون دیگران دیدار را

مرد معنی دیگر و میدان دعوی دیگر ست  
 پر تو مه دیگر و نور تجلی دیگر ست  
 جانب طور آمدن مقصود موسی دیگر ست  
 در روایت دیدم این فتویست تقوی دیگر ست  
 خاک این ره<sup>۳</sup> دیگر و فردوس اعلی دیگر ست  
 بر گشا امروز چشمی کار فردا دیگر ست

گردلت بشکست دلبر مستی افزون کن کمال

کز شکست جام مجنون قصد لیلی دیگر ست

عمری است که با او دل مسکین نگرانست  
 ای باد مبر خاک کف پای بهر سو  
 تا بلبل و گل رمزی از آن حسن شنیدند<sup>۴</sup>  
 گر بردل مجروح رسد تیر تو سهلست  
 داغت نتوان گفت که بر سینه عذابست  
 هم عمر با خورشید و هم قصه بی پایان

عمریست ز ما رفته ولی باد گرانست  
 کان روشنی دیده صاحب نظرانست  
 این نعره زنان از غم و آن جامه درانست  
 آنهم گذرد چون همه چیزی گذرانست  
 بارت نتوان گفت که بردیده گرانست  
 این راه طلب را نه کنار و نه کرانست

۱- کز گلستان (م-ن) ۲- هست از شرع دور (م-ن) ۳- خاک این کو (م-ن) ۴- تا

بلبل و گل یافته بویت ز گلستان (م-ن)



گر ریختن خون کمال است مرادت  
ما نیز بر آنیم که میل تو بر آنست

عهد تو سست و عهد ما خام است  
جای دلهای نازکست آنزلف  
آنکه گویند گرم روست پری  
غمزهات زخمه، زلف و خالت عود  
زلف تو بهر صید از چپ و راست  
آنچه ضایع شود ز ما و لب  
چشم شوخت میانه بادام است  
بهترین آبگینه در شام است  
پیش روی تو نقش حمام است  
خون عاشق می و لب جام است  
چشمها برگشاده چون دام است  
بر رخت آن دعا و دشنام است<sup>۱</sup>

آمدی خیز و ریز خون کمال

بعد تشریف رسم انعام است

عید شد خواهیم دیدن ماه یعنی روی دوست  
دیده‌ها از بام و در در جستجوی ماه نو<sup>۲</sup>  
لیلة القدری که در روی بود حلقه حلقه روح  
پیش رویش خواست خلقی سوخت عید از آفتاب  
باد پیماید علم پیش کسان در عیدها  
عید اگر بازی کند چو گان و گوها بشکند  
روژه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست  
عاشقان از پستی و بالا بجست و جوی دوست  
یافتم آنها همه در حلقه‌های موی دوست  
کرد دفع پر تو آن، سایه گیسوی دوست  
آنکه خود را بر کشد با قامت دلجوی دوست  
باز بتراشم من سر باز از سر، گوی دوست

تا نماز عید نگزاری<sup>۳</sup> مرو زین در کمال

عید گاه عاشقان چون نیست الا کوی دوست

غار چشم تو ما را مفلس و بیچاره ساخت  
از لب شیرین تراش بوس کردی کوه کن  
مؤمنان را کافری از خان و مان آواره ساخت  
گر توانستی دل بی رحم او از خار ساخت

۱- آنچه ضایع شود بما زلبت - بر رخ آب دهان و دشنامست (م-ن)

۲- دیده‌ها در جستجوی ماه عید از بام و در (حن)، دیده‌ها از بام و در در جستجوی ماه عید (م-ن)

۳- تا نماز عید دریابی (م-ن)، (حن)



هر چه خورد آن نوش لب خون دل فرهاد بود  
واعظ گریان، چه میسازند مردم منبرست  
صوفیانرازد بمحراب آتش و پشمینه سوخت  
از تماشای تو بیمعنی است منع عاشقان

حوض شیرین چون ز چشم خون فشان فواره ساخت  
طفلی و در گریه، میباید ترا گهواره ساخت  
آنکه آن طاق دوا برو بست و آن رخساره ساخت  
چون مصور صورت خوب از پی نظاره ساخت

شد حمایل يك شبی در گردش دست کمال

آن حمایل را ز غیرت خواستم سی پاره ساخت<sup>۱</sup>

غمّت دارم مرا شادی همین است  
زیبیدادت خراب آباد شد دل  
دگر بیداد نکنم بر تو، گفתי  
ترا در دل ز ما گفתי چه شادیست  
نکو آموخت چشمت از تو شیوه  
زمن پرسی دلت چون صید کردم

ز بختم جای آزادی همین است  
درین ویرانه آبادی همین است  
مراد او ز بیدادی همین است  
غلام تست دل، شادی همین است  
درین شاگردی استادی همین است  
چگویم حد صیادی همین است

کمال از خود بُر آنکه رو این راه

که قطع اینچنین وادی همین است

غمّت ریخت خونم شهادت همین است  
نه امروز رسم جفا کرده‌ئی تو  
چو میرم ز دردت گذر بر مزارم  
نخواهی دمی بی جفا عاشقانرا  
اگر بر درت بار یابم بخدمت  
هلاک من از عشق، باشد ارادت

شهادت چه باشد سعادت همین است  
ترا سالها شد که عادت همین است  
مرا از تو چشم عیادت همین است  
ازین بیوفائی مرادت همین است  
نشان قبول عبادت همین است  
مرید طلب را ارادت همین است

کمال از سگ کویش آموز افغان

که در عاشقی استعدادت همین است



بجز وصل و آن جز بتقدیر نیست  
و گر نه ز محبوب تقصیر نیست  
دریغیت هیچ آخر از تیر نیست  
که دیوانه را به ز زنجیر نیست  
که بیشم سر زهد و تزویر نیست  
می سالخورده کم از پیر نیست

بمقصود زوتر<sup>۱</sup> قدم نه کمال

که جز آفت از دست تاخیر نیست

غم عشق را هیچ تدبیر نیست  
بقتل محبان قضا مانع است  
گرفتم که بر دل زدی ناو کم  
رها کن سر زلف در دست دل  
مکن ناصحا ذکر خلوت بمن  
بپاکی و روشن دلی ای جوان

کاف کفر ما ز طه<sup>۱</sup> بر ترست  
عشق اگر زان لب دهد دشنام زهر  
بر زبان عاشقان کفری که رفت  
اقتدا با آن قد و قامت بکن  
درد کز دل ناله بر گردون کشد  
گفت و گوی او بما از کینه نیست

قاف عشق از کاف یاها بر ترست  
عزت این از دعاها بر ترست  
از محامد و ز ثناها بر ترست  
کز نماز این اقتداها بر ترست  
اینچنین درد<sup>۲</sup> از دواها بر ترست  
راستی این ماجراها بر ترست

هر زمان جنگی است او را با کمال

طرفه جنگی کز صفاها بر ترست

کدام دل که زدست تو پای در گیل نیست  
بفرقت توام از زندگی ملال گرفت  
معین است که دارد طبیعت حیوان  
نرفت سیل سرشکم ز آستان تو دور  
محال عقل تمام است ناصحا باری  
کمال حسن ترا بر تو چون کنم روشن

چه جور کز تو بر آشفتهگان بیدل نیست  
که بی وصال تو از عمر هیچ حاصل نیست  
کسی که روی تو دید و بطبع مایل نیست  
که رفتن از در دولت طریق سائل نیست  
تو گر نصیحت شخصی کنی که قابل نیست  
که هیچ آئینه با او چنان مقابل نیست



بغایتی برسید اتصال من با دوست  
 که جز کمال کسی درمیانه حائل نیست  
 (م - ن)

کس چاره درد من بیچاره ندانست  
 دردم بطیب<sup>۱</sup> ارچه بدین گونه نگفتند  
 در تجربه سنگدلان سخت خطا کرد<sup>۲</sup>  
 در مطبخ عشق تو کباب دل ما را  
 دانست دل غمزده دفع همه اندوه  
 شد عمر طلبکار براه طلب آخر  
 دل خون شد ازین درد و جز این چاره ندانست  
 چون بود که از گونه رخساره ندانست  
 آنکس که دلت سخت تر از خاره ندانست  
 لذت به ازان غمزه خونخواره ندانست  
 دفع غم معشوق ستمکاره ندانست  
 آخر خبری از دل آواره ندانست

مژگان کمال اینهمه سوزن چه دهد آب  
 چون دوختن خرقة صد پاره ندانست

گر جانب محب نظری از حبیب هست  
 با کس مگو که چاره کند درد عشق را  
 سر در مکش ز ناله ما ای درخت ناز  
 گوشی که شد بحلقه زلف بتان گران  
 گر شکنه می برد سرو اعظ به تیغ کند  
 در خورد گوش یار، بدست من غریب  
 غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست  
 ایخواجه گر طیب نباشد حبیب هست  
 هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست  
 نشنیده ام که قابل بند ادیب هست  
 شمشیر زنگ خورده بدست خطیب هست  
 گر نیست گوهری سخنان غریب هست

از جام وصل هم رسد قطره کمال  
 کز جرعه خاک راهمه وقتی نصیب هست<sup>۳</sup>

گرچه از باران دیده خاک کوی او گیل است  
 بنده را کریش خود از مقابلان خوانی رواست  
 پای عاشق در گداز دست دل، از دست دل است  
 هر که رود در قبله کوی تو دارد مقبل است

۱- بحیب (م - ن)، (حن) ۲- جفا کرد (م - ن)، (حن) ۳- بمضمون :

اگر شراب خوری جرعه فشان برخاک ازان گناه که نفی رسد بغیر چه پاک (حافظ)



تافرو د آیدروان هر جا که اورا منزل است  
 روز گاری رفت و هم زینسان برین در سائل است  
 سرو با آب و هوا هر جا که باشد مایل است  
 گر من این معنی نگویم آن دهن خود قائل است  
 گر بریند خون عاشق حق بدست قاتل است  
 دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

دل همه تن اشک خونی گشت و آمد سوی چشم  
 در اشکم دید بر خاک در و گفت این یتیم  
 میلها دارد باشک و آه ما آن سرو ناز  
 می نکنجد در دهان اوز تنگی جز سخن  
 تیغ و خنجر چون حق آمد در حق خون حلال  
 نیست مشکل دل ز جان برداشتن بر عاشقان

می دهی پندم ز روی خوب و می گوید کمال  
 هر که ما را این نصیحت میکند بی حاصل است

خونانه نخورد دست و ریاضت نکشید دست  
 این نیز دلیل است که از خود نبرد دست  
 گر گفت ندیدم بخدا هیچ ندید دست  
 يك روز بعشرت لب ساغر نگزید دست  
 او با من و بنگر که کجاها طلبید دست

گر زاهد کم خواره محبت نپشید دست  
 بر سینه ندارد اثر زخمی از آن تیغ  
 گوید که خدا بینم از آن روی پیرسید  
 بسیار گزید دست بحسرت سر انگشت  
 کرد دست بمسجد، بصوامع طلب دوست

پنداشت که آواز کمالست بخرقه  
 آوازه فی جَبَّتِ آری نشنید دست

آنجا همگی صورت و اینجا همه معنی است  
 رسمی است بد، این رسم بر انداختن اولی است  
 طوری است که آنجا همه انوار تجلی است  
 گوئی بتماشا که طاق آمده کسری است  
 گویند که در روضه دور ضوان و دوطوبی است  
 مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است

گر صورت چین بارخ خوب تو بدعوی است  
 ای باد بر آن روی نکو اینهمه برقع  
 از پرتو آن روی جناب سر آنکوی  
 زیر خم ابروی تو آن طره مکسور  
 در کوثر اگر عکس فتد زان قدور خسار  
 گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی



در مکتب عشقت کمال آمده چشمت

طفلی، که روان کرده بگریه الف و بی است

گر عشق تو داغ جانگدازست	صد شکر که داغ دلنوازست
گر درد تو یار صحبت ماست	غم نیز ز مجرمان رازست
دل کم نکند نیازمندی	سرمایه عاشقان نیازست
محمود، مگو <sup>۱</sup> بمرگ خود مرد	او کشته غمزه <sup>۲</sup> ایازست
پاکیزه رخی و پاک دامن	شایسته آنکه پاکبازست
با زلف تو قصه ها که دارم	کوته نکنم چو شب درازست

حلقه چه زند کمال بر در

دائم در رحمت تو بازست

گر قصد خون ماست پس از دل ربودنت	میباید آن رخ از پس برقع نمودنت
بیرون مشوزدیده که با آن جمال وزیب	زیبد درون خانه پس پرده بودنت
هر چند خوبتر شود از بستن انگبین	شیرین ترست از آن بسخن لب گشودنت
گر دل شب فراق چنین نالها کشد	ای دل کسی بخواب نه بیند غنودنت
فریاد ما شنو بتو گوئیم نشنوی	فریاد و آه ما ز سخن ناشنودنت
ای بوی گل ترا بکف پاش نسبتست	مرغ چمن چنین نتواند ستودنت

آزردن از گزاف بود نور دیده را

تا کی کمال دیده بران پای سودنت

گر کشندم بغمزه چشمانت	نیست در دین عشق تاوانت
بر دل آمد نشست تیر تو، حیف	که جراحت کشید پیکانت
لب باب حیات تر نکند	تشنگانرا چه ز نخدانت
سرو اگر در چمن کشد میدان	نیست در حسن مرد میدانت



طعنه بر گل زدی بصد گلبانگ  
لب تو آفریده اند از جان  
گر بدیدی هزار دستانت  
آفرین خدای بر جانت  
زاهد انگشت میگذرد چو کمال  
که چه شیرین لبست دندانست

گر مرا از نظر انداختی آنهم نظریست  
دل مجروح مرا هست بر آن تیر گرفت  
هر جفائی که رسید از تو وفای دگریست  
که چرا از حرم خاص تو او را گذریست  
باش تا حسن تو روزی بظهور انجامد  
ای حسود از سر کین عیب محبان تاچند  
عیب خود بین تو که پنداشته این هنریست  
برسانید زمن با سگ کویش امشب  
عفو فرما گرت از ناله ما در دسریست  
دی رقیب از لب او داد مرا مرده قتل  
دهنش پرز شکر باد که این خوش خبریست

وصل او میطلبی مختصر اینست کمال

کان تمنا نه باندازه هر مختصریست

گر یار طبیب درد من نیست  
بیمار ترا بتن درستی  
دردا که امید زیستن نیست  
جز ناله درون پیرهن نیست  
هر سر که بر آید از در یار  
رویت همه با چراغ جستم  
ماند بتو غنچه اینقدر هست  
توبه ز تو بود بت شکستیم  
این شمع بهیچ انجمن نیست  
کو را سخن و ترا دهن نیست  
مؤمن نبود که بت شکن نیست

عالم سخن کمال بگرفت

امروز جز این سخن ، سخن نیست

گریار مرا با من مسکین نظری نیست  
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش  
ما را گله از بخت خود دست از دگری نیست  
اندیشه از اینست که باماش سری نیست  
دی بر اثر او رمقی داشتم از جان  
امروز چنانم که از آن هم اثری نیست



هر شربت راحت که رسید از کف خوبان  
گفتی پس هر تیر گئی روشنی هست  
بی چاشنی غصه و خون جگری نیست  
چونست که هر گز شب مارا سحری نیست  
دل را ز سر کوی تو رای سفری نیست

زنهار کمال از گذری بر سر کویش

از سر گذر اول که از ینت گذری نیست

گفتمت سنگدلی و آمد این قصه<sup>۲</sup> گرات  
گر صبا خوانمت از لطف و گل از غایت خوبی  
آن هم از سنگدلی بود که گفتیم نشانت  
هم از این خسته شود خاطر نازک هم از آنت  
من و بیماری باریک و تمنای میانت  
ور و فاجویم و مهر از تو نه اینست و نه آنت  
گفته بودی چو شوی هیچ بر آئی بزبانم  
من شدم هیچ ولی<sup>۳</sup> هیچ نگنجد بدهانت

ریخت آن تیر نظر خون کمال از خم ابرو

حیفم آید نه از آن کشته که از تیر و کمانت

گفتی از این ماست دلت جان از آن کیست  
باری مرا ز حسرت درد تو سوخت جان  
جانانگر که داغ بر آنجا نشان کیست  
تا درد بیدوای تو درمان جان کیست  
یک شب سگی نگفت که این استخوان کیست  
ای جان ز لب می پرس که این آستان کیست  
ای مفلس زیان زده بنگر زیان کیست  
کاین راحتم بگوش رسد کز دهان کیست  
ترسم بوقت بوس زشادی شوی هلاک  
گفتم بجان غم تو نخواهم خرید گفت  
دشنام میدهی و نمیدانی اینقدر

هر لحظه پرسیم که تو زان کئی کمال

آری تو اینقدر شناسی از آن کیست

گفتی از پیشم برو بگذر ز جان گفتی و رفت  
هر زمان گوئی: سگ در خوانمت یا خاک راه؟  
قصه کوتاه تر بمیرای نانوان گفتی و رفت  
اینچنین گر حیف آید آنچنان گفتی و رفت



دی شنیدم کز گدایان درت خواندی مرا  
سوی ما تا کی اشارت‌های پنهان با رقیب  
ای صبا وقتیکه پیغامی بما آری زدوست  
ماجرای ما چو خواهی باز راندای آب چشم<sup>۱</sup>  
این چه تعظیمست خاک استان گفتی و رفت  
این پریشان را از جمع ما بران گفتی و رفت  
گر ندانی نام آن، نامهربان گفتی و رفت  
پس چرا میایستی چندان روان گفتی و رفت  
گر بجان گویند نتوان شد سوی جانان کمال

سهل باشد این حکایت ترک جان گفتی و رفت

گل از پیراهنت بوئی شنیدست  
چو دید اندر چمن دامن کثافت  
مه نو بر فلک کم می نماید  
حدیثی از لب هر کس که بنوشت  
ز چندان تیرکندر ترکش تست  
ندیدست آن دهان هیچ آفریده  
گریبان از برای آن دریدست  
ز حسن و لطف خود دامن کشیدست  
مگر از دور ابروی تو دیدست  
ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست  
دل مجروح را<sup>۲</sup> تیری رسیدست  
بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت، گوئی

امید کشتن از تیغت بریدست

گل بصد لطف بدید آن برو پنداشت تن است  
نازک اندام کز آسیب صبا تاب نداشت  
ای گل از سیم بنا گوش بتم گیر بوام  
نکنم جز بخیال قد تو قصه دراز  
مشک بر گردن آن ترک خطا چیست<sup>۴</sup> ز زلف  
نیست الا اثر آه دل و سوز درون  
شکل خود دید همانا و روان در بدن است<sup>۳</sup>  
ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است  
مایه حسن و میندیش که قرض حسن است  
بلبلان را سخن ارهست بسرو چمن است  
بت چینش مگر آورده خراج ختن است  
بر لب از خال تو این درد که در جان من است

۱- ماجرای او چو خواهی باز گفت ای آب چشم (م - ن) ۲- من محروم را (م - ن)

۳- شکل خود دید همانا چو ز آنت بدن است (م - ن) ، (حن) ۴- مشک بر گردن خوبان

خط چین است (م - ن) ، (حن)



میچکد آب حیات از سخنان تو کمال

سخن اینست که گوئی تو؛ دگرها سخن است

شاخ گل یارب چه میماند بر نگ و بوی دوست	گل شکفت و باز نوشد عشق ما باروی دوست
گوئی از لفست سر بنهاد بر زانوی دوست	سنبل از تشویش باد آورد سرد پای سرو
کو نظرهایافته است از غمزه جادوی دوست	چشم نر گس در کرشمه سحرها خواهد نمود
بر لب جو میکند زانروی جست و جوی دوست	چون نمی بیند نظیر روی او گل، جز در آب
چون بدید آن قامت و بالاروان شد سوی دوست	ز انتظار پای بوس سرو آب ایستاده بود
گر برم با خالک عطری از نسیم موی دوست	تا ابد ریحان رحمت سر بر آرد از گلم

بر سر آن کو کند افغان بدور گل کمال

بلبلان در بوستان نالند و او در کوی دوست

باد صباش نیک بزن گو که بد زدست	گل لاف حسن بارخ آن سرو قد زدست
در خنده رفت و گفت که بختش لگد زدست	زد پای بر سرم شدم از خود چو آن بدید
کوس محبت ز ازل تا ابد زدست	این دل بعاشقی نه از امروز شد علم
گر در زمان حسن تولاف از خرد زدست	باید حکیم را سوی بیمار خانه برد
سنگی که زد بشیشه ما از حسد زدست	زاهد چو آه حسرت و ما باده میکشیم
سر مست را که محتسب شهر حد زدست	باشد بدور چشم تو، از حد برون خطا

آنشب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال

تا روز بوسها بکف پای خود زدست

اگر باشد چنین نازک بدن نیست	گلی چون سرو ما در هر چمن نیست
در آن موی میان باری سخن نیست	بیاریکی لبهاش از سخن هست
بجز انگشت حسرت در دهن نیست	از آن حلوای لبها صوفیانرا
بحمداله که خوف زیستن نیست	مرا بیمار پرسی آمد و گفت



نیاساید شهید عشق در خاک  
نشد دل جز میان یار و من گم  
گرش گردی ز کویش در کفن نیست  
باو باشد یقین باری بمن نیست

کمال آن مشکبو را نیک دریافت

کزین آهو بصرای ختن نیست

گنجی و تو را بی طلبیدن نتوان یافت  
آن شربت خاصی که شفای همه جانهاست  
داری سر یوسف بیز از هر چه عزیزست  
آن بخت که در دامن وصلش برسد دست<sup>۱</sup>  
گر بر فلکم دست رسد، بر تو محال است  
با گرم روی واقف این راه چه خوش گفت  
راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت  
بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت  
کان وصل بیک دست بریدن نتوان یافت  
بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت  
کان پایه بصد عرش رسیدن نتوان یافت  
آهسته که این ره بدویدن نتوان یافت

گو خلق شنو آنچه کمال از دهنش گفت

زین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

گو خلق بدانید که دلدار من اینست  
محبوب من و جان من و همنفس من  
من خاکم بلکه بسی کمتر از آن نیز  
نخواخت به تیر دگری کشته خود را  
با آنکه طبیب است شود شاد بدردم  
بوی سر زلفش بمن آرد همه شب باد  
معشوق ستمکار و جفاکار من اینست<sup>۲</sup>  
خویش من و پیوند من و یار من اینست  
در حضرت اوقیمت و مقدار من اینست  
با غمزه صیدافکنش؛ آزار من اینست  
داند که دوی دل افگار من اینست<sup>۳</sup>  
از همنفسان یار وفادار<sup>۴</sup> من اینست

گویند کمال از پی او چند کنی جان

تا هست ز جانم رمقی کار من اینست

۱- در دامن وصلی برسد دست (حن)، بر ندد دست (م-ن) ۱- دلدار جفاجوی ستمکار من اینست (حن)

۳- دل بیمار من اینست (م-ن)، (حن) ۴- یار هوادار (م-ن)، (حن)



لبت را هر که چون شکر مزیدست  
نه بیند تلخی جان کندن آنکس  
نرنجم از تو گر تابی زمن روی<sup>۲</sup>  
نخواهم دید من روی صبا را  
وصالت را دو عالم قیمت آمد  
یقین میدان که عمرش بر مزیدست  
که لعل جانفزایت را<sup>۱</sup> گزیدست  
که از خورشید دائم این سزیدست  
ازین غیرت که در کویت وزیدست  
هنوز اندر مقام من یزیدست

ببوی حلقه زنجیر مشکین

دل دیوانه در زلفت خزیدست

لب تو نقل حیاتم بکام جان انداخت<sup>۳</sup>  
گرفت روی زمین غمزه ات به تیر آنگاه  
چو دل برفت در آتلف، غمزه زد تیرش  
به پسته دهنّت جز سخن نمیگنجد  
چرا زخوان جمالت نصیب من نرسد  
بوقت بوس بردخجلت از گرانی خویش  
بخنده نمکین شور در جهان انداخت  
کمند زلف سوی ماه آسمان انداخت  
ز ساحریست بشب تیر بر نشان انداخت  
شکر بمغلطه خود را در این میان انداخت  
خط تو کاین همه سبزی بروی خوان انداخت  
سری که سایه بران خاکستان انداخت

کمال بر قدمت سر چگونه اندازد

زدور هم نظری چون نمیتوان انداخت

لعل جانبخشت ز جان ناز کترست  
ناز کم کن با چنین دل جان من  
برگ گل چندانکه دارد ناز کی  
ایدل نازک مزاج از روی خوب  
الحق ای سر رشته باریک و هم  
قدت از سرو روان ناز کترست  
خودچه دل کاین دل ز جان ناز کترست  
خاطر بلبل<sup>۴</sup> از آن ناز کترست  
آن طلب کز حسن آن ناز کترست  
از بریشم آن میان ناز کترست

۱- جانفربست را (م-ن) ۲- نرنجم گرتو از ما روی تابی (م-ن) ۳- لب تو نقل حیاتی مرا

بجان انداخت (م-ن) ۴- خاطر یارم (م-ن)



گر چه نازك نكته گفتی کمال

زین حکایت آن دهان ناز کترست

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست  
گر چه چشمش گویدم جویم دلت لیکن که یافت  
عهدها بندد<sup>۱</sup> که سازم عاقبت دل با تو راست<sup>۲</sup>  
برزبانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی  
یار ما گر آستین افشان در آید در سماع  
گوی دلها بس که از هر سو ر بودند و شکست  
بابت پیمان شکن عهدهی و پیمانی درست  
قول مستی راست، عهدهی نام سلمانی درست  
راست گویم این سخن هم نیست چندان درست  
در دهان عاشقان نگذاشت دندان درست  
کس نه بیند خر قه پوشی با<sup>۳</sup> گریبانی درست  
نیست بر دوش بتان از زلف چو گانی درست

پاره سازند اهل معنی جامه ها بر تن کمال

گر بخواند هفت بیت تو غزل خوانی درست

ما را نه غم ننگ و نه اندیشه نامست  
گو خلق بدانید که پیوسته فلانرا  
سجاده نشین عارف دانا نه، که عامی است  
در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور  
ساقی می دوشینه اگر رفت با تمام  
سودا زده را گوشه سجاده نسازد  
در مذهب ما مذهب ناموس حرامست  
رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جامست  
مادام که در بند قبولیت عامست  
چون عود همی سوزد و این طرفه که خامست  
ما را ز لب لعل تو يك جرعه تمامست  
ای مطرب ره زن ره میخانه کدامست

بر خاست کمال از ورع و گوشه نشینی

تا دید که میخانه به از هر دو مقامست

ما در این دیر فتادیم هم از روز الست  
محنت ما همه دولت، غم ما جمله نشاط  
يك نفس در همه عالم ننشینیم ز پای  
دژ و دیوانه و قلاش و خراباتی و مست  
هستی ما همه نی، نیستی ما همه هست  
تا نیاریم سر زلف دلارام بدست

۱- عهدها کردی (ج-س) ۲- وعده صحت دهی بیمار هجران را بوصل (م-ن)، (حن) ۳- خر قه پوشی را (ج-س)



آب روئی نشد از زهد ریائی ما را  
 نیست ما را سرطوبی و تمنای بهشت  
 ساقی عشق چو پیمانه ناموس شکست  
 شیوه مردم نا اهل بود همت پست  
 زاهدان جای نشست از چه تحیت دارند  
 عاشقانرا نبود در دوجهان جای نشست  
 هر چه در چشم بجز صورت معشوق خطاست  
 هر چه در دست بجز دامن مقصود بدست

ما دلی داریم و آن بر دلبری خواهیم بست  
 هر کسی بندند بهر سیم و زر بر خود کمر  
 نقش روی زرد بر خاک دری خواهیم بست  
 ما کمر در خدمت سیمین بری خواهیم بست  
 گر چه دل بر یار خود بستیم و بس چون زلف یار  
 تاندا ندیگری بر دیگری خواهیم بست  
 رنگ از روی گل و از گل ورق خواهیم ساخت  
 صورتش را گر بر روی دفتری خواهیم بست  
 پادشاهان صیدها بندند بر فترا کها  
 ما بدان فتراک جانی و سری خواهیم بست  
 بار اگر بندیم از کوی تو باری بر رقیب  
 چون بعزم راه باری بر خری خواهیم بست

در میان گریه چون بوسیم پای او کمال  
 از در و یاقوت بروی زیوری خواهیم بست

ماه در حسن بر خسارتو خویشاوندست  
 نشمرندم دگر اهل نظر از آدمیان  
 آفرین بر پدیری کش چو توئی فرزندست  
 عاشق سرو قدت را نتوان کرد شمار  
 گر بگویم بجمال تو پری مانندست  
 حورعین را چو سر زلف سیه چشمی بین  
 بردرختی عدد برگ که داند چندست  
 بر در یارگر افزون نکند ناله زار  
 کهز کوی تو بفردوس برین خرسندست  
 خوش بود مو عظه و حکمت صاحب نفسان  
 چکند طالب دیدار که حاجتمندست  
 نغمه نی شنو ار گوش دلت در بندست

عکس لعلش اگر افتد بلب جام کمال  
 نوش کن چون شکر آن باده که در روی قندست

مائیم و دل پر خون بر خاک سر کویت  
 غمگین بهمه روئی در آرزوی رویت



توسروی وما چون آب آورده بیایت سر  
راضیم بدشنامی گر یاد کنی ورنه  
ما بادو جهان کردیم قسمت همه عالم را  
زلف تو دریغ آیدای جان که بیاد افتد  
گر من دل خود جویم در کوی تو، نگذاری

گویند کمال این ره تا چند همی پوئی

تا هست تـك و پوئی مائیم و تـك و پویت

مجلس معطرست و بدان وقت ما خوش است  
با درد عشق ناله بلائی است سینه سوز  
داری سر نظاره نشین در سرای چشم  
گفتی که ما، زیار کشی بس نمی کنیم  
دارد بختگی سر پیکان او هنوز  
باید گناه خویش نوشتن فرشته را

طومار زلف یار که شب خوانیش کمال<sup>۱</sup>

پیش چراغ خوان که سواد می شوش است<sup>۲</sup>

مرا از تو نقل و شراب آرزوست  
میان صفای می و شیشه باز  
بخون گرنه قانع اینک جگر  
شبی آستان درت زیر سر  
حجاب من از پیش رو دور ساز  
گر دیده دیدار جوید رواست

بان لب سؤال و جواب آرزوست  
مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست  
گرت خوردن این کباب آرزوست  
مرا با خیال تو خواب آرزوست  
که روی توام بی حجاب آرزوست  
که نم دیده را آفتاب آرزوست

۱- اینغزل در نسخه (ج-س) تحت مطلع زیر آمده :

دودی که در کباب به پیچد ز آتش است

دل هم برای تیر بجان در کشاکش است (ج-س)

سهوی نکرده که... (ج-س) ۴- حدیث مشوش است (م-ن)

دل از رخت مقید زلف مشوش است

۲- جانرا ز تیرت از پی پیکان نزعهاست

۳- زلفش اگر شکسته و کج خوانده کمال



پیامی بده که گهی با کمال  
کز آن لب بگوشم خطاب آرزوست

مرا از چشم تو نازی نیازست  
دلم بنواز یعنی سوز و بگداز  
رخت دارند و خط بیچارگان دوست  
لبش ترسم گدازد از دم من  
برویش واعظا شد سجده واجب  
بنازی کش مرا چندین چه نازست  
که دل مسکین غمت مسکین نوازست  
که این بیچاره سوز آن چاره سازاست  
که آه سینه سوزم جانگدازست  
سخن کوتاه کن وقت نمازست

کمال از زلف او بوئی نیابی  
گرت از صد سرو جان احترازست

مرا با زلف او گر دسترس نیست  
عنان دولت از اول بیفتاد  
شکر را گو میپوشان خال مشکین  
مغنی رخت من امشب چنان برد  
اگر دانم که در روضه نیائی  
همین سودا که در سر هست بس نیست؟  
بدست نا کسان، در دست کس نیست  
که صبر از انگبین کار مگس نیست  
که جز چشمی که پوشم از عیس نیست  
همان دانم که مشتی خاک و خس نیست  
بسی بلبل هم آواز کمالست

ولی مرغی چو او شیرین نفس نیست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست  
کجا ایستد از چکیدن سرشک  
دل آمد بخود در چه آن ذقن  
گرفتم حساب جمالش بماء  
کسی برد ازو بوی چون عودسوز  
دهانش بابر و بچشم منست<sup>۱</sup>  
که اشک از چه بر من برون آمدست  
که این شیشه ها سرنگون آمدست  
که زندان علاج جنون آمدست  
رخ او ز صد مه فزون آمدست  
که آنجا بسوز درون آمدست  
چو میمی که در پیش نون آمدست



ز قند سخن ساخت حلوا کمال

به بینید یاران که چون آمدست

مرا بی محنت او راحتی نیست  
 بسی دیدم نعیم و ناز عالم  
 بگو خونم بریز از کس میندیش  
 گناهش مینویسی ای فرشته  
 بچشمش گر کم از خس می نمایم  
 من و مهرش که در خیل گدایان  
 که تا عیشی نباشد عشرتی نیست  
 ز ناز دوست خوشتر نعمتی نیست  
 که خون بیکسانرا حرمتی نیست  
 ترا خود هیچ انسانیتی نیست  
 خسی را اینهم اندک عزتی نیست<sup>۱</sup>  
 چو من درویش عالی همتی<sup>۲</sup> نیست

کمال اینجا چه درویشی فروشی

که شاهانرا بدین در قیمتی نیست

مرادلیست که جز باغم تو سرخوش نیست  
 ز طره های تو تنها نه من پریشانم  
 بچشم نرگس مست ارچه شیوه دارد  
 خلیل هاست خیال تو روز و شب زانست  
 ز حال تیره من ناصح از کجا داند  
 نه آدمی است که حیوان مطلقش خوانند  
 ترا سری که سر این دل جفا کش نیست  
 کدام دل که بسودای آن مشوش نیست  
 ولی مدام چو چشم خوش تو سرخوش نیست  
 کش احتراز زدود دل پراتش نیست  
 چو او مقید آن بند زلف سر کش نیست  
 گرش تعلق بابی بدان پریوش نیست

ترا ز دلق مرقع چه حاصلست کمال

گرت صراحی و جام مدام در کش نیست

(م - ن)

مرا که ساغر چشم از غم تو پر خونست  
 حکایت تو بتفسیر شرح نتوان کرد  
 چه جای ساقی و جام و شراب گلگونست  
 که جوهر و محنت خوبان ز وصف بیرونست

۱- بچشمش کمتر از خس می نمایم  
 ۲- صاحب همتی (م - ن)

که خس را نزد مردم عزتی نیست (م - ن)

۱- بچشمش کمتر از خس می نمایم  
 ۲- صاحب همتی (م - ن)



بلب رسید مرا از غم تو جان ، هر گز  
چه اعتبار بعهده تو حسن لیلی را  
چو جان من بلب آمد رقیب را چه خبر  
بران شمایل موزون چگونه دل نرود

خوشست اگر بحديث کمال داری گوش

لطافت سخنانش چو در مکنونست<sup>۱</sup>

مرا گفתי بر این در این فغان چیست  
چرا خواهم شب وصل تو بالین  
چرا خواهیم از ساقی می و نقل  
دهانت هست گفتم چون میان نیست  
چو بوسی زان دهان خواهم؛ گزی لب  
اگر نگرفته خوی رقیبان

خروش بلبان در بوستان چیست  
اگر خواب آیدم آن آستان چیست  
می ما آن لب و نقل آن دهان چیست  
چه می باشد دهان گفت و میان چیست  
مراد تو از این آزار جان چیست  
بمن جنگ و عتابت هر زمان چیست

زتو چشم کمال از گریه چون جوست

ترا با ماوراء النهریان چیست<sup>۲</sup>

مرد بی درد مرد این ره نیست  
بی رخ زرد و اشک سرخ برو  
روشن و خوش صباح زنده دلان  
سالک پاکرو نخوانندش  
آستین کوتاهست شیخ چه سود

غافل از ذوق درد<sup>۳</sup> آگه نیست  
دعوی عاشقی موجه نیست  
جز به بیداری سحر که نیست  
آنکه از ماسوی منزّه نیست  
که ز دنیا ش دست کوتاه نیست<sup>۴</sup>

۱- در وزن و قافیه نظیر اینغزل حافظ است:

ز گریه مردم چشمم نشسته درخونست  
بین که در طلبت حال مردمان چونست...

۲- در نسخه (حن) این بیت نیز آمده است:

چو بیند نار خندانت خجندی  
بگوید با تو الا خواجه آن چیست

۳- عقل از ذوق عشق (ج-س) ۴- ز آستین کوتاه شیخ چه سود چون ز دنیا ش دست کوتاه نیست (م-ن)



خواجه تا کی زند ز هستی دم      که شود زیر خاک ناگه نیست

جان برین خاک ره فشاند کمال

گر زند لاف عشق بی ره نیست

مرد عشق تو بغم همدردست      دردمند تو بلا پروردست

بیخبر می فتد ، آتش خوابست      درد و غم میخورد ، اینش خوردست

هست با درد تو هر فردی را      عالمی کز همه عالم فردست

هر که از درد تو رنگی دارد      اشک او سرخ و رخ او زردست

دردمندان بدورخ پاک کنند      کف پای تو اگر پر گردست

عشق بی درد ، سری گرم نکرد      شمع تا سوز ندارد سردست

چون براند سخن از درد کمال

هر که مرداست بگوید مردست

مست آن چشمیم و باز آن چشم میجوئیم مست

هست گویند آ نمایان آنچه میگویند نیست

دل شکست از غصه<sup>۱</sup> کان ابروز چشم انداختش

مرحبائی داشت دل مقصود از آن مقصود، دل

خون دل از هر رگ از شادی بجست از جای خویش

گفته بود از غمزه پیکانها نشانم در دلت

پیش بالایش حدیث سرو میگوئیم پست

نیست گویند آ ندهانرا هر چه میگویند هست

بود پر خون شیشه از طاق افتاد و شکست

مرحبای دل گرت مقصود خواهد داد دست

چون بقصد جان من تیری ز شست او بجست

هر چه گفت آ ننگدل<sup>۲</sup> يك يك مراد دل نشست

نیم کشته مانده بود از نیم ناز<sup>۳</sup> او کمال

یکدو غمزه گر نمی کرد آن دو چشم نیم مست

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست

راز دهنت باز نمود آن لب شیرین<sup>۴</sup>

مسموع نباشد که ز جان دوستری هست

کاینجا سخنی نیست که آنجا شکری هست

۱- آنعمز (م - ن) ، (نخ)      ۲- آن بیوفا (نخ)      ۳- از نیم ناز (نخ) ، از ناز چشم (ج-س)

۴- آن لب خاموش (م - ن) ، (حن)



گفتی بزخم بر جگرت تیر جفائی  
حال دلم از ناوک آن غمزه پیرسید  
چون زان توشد سر؛ طلب آن مکن ازما  
منع نظر از زلف و رخست نیست بتوجیه

از تیر نترسم که مرا هم جگری هست  
اورا همه وقتی چو از اینجا گذری هست  
تا خلق ندانند که با مات سری هست  
هر جا که بود دور تسلسل نظری هست

تا چند کمال این همه اندوه<sup>۱</sup> تو زان زلف

شب گرچه درازست امید سحری هست

مطلع حسن و جمالست آفتاب روی دوست  
روی او از رحمت آمد آیتی در شان زلف<sup>۲</sup>  
و در صبح آن روی و ذکرا شام آن مویت و بس<sup>۳</sup>  
دل که چون گوئی است در میدان غم آشفته حال  
بی لبست گردش لبالب ساغر از شکم رواست  
سر بلندی بین که باز از دولت رندی مرا

حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی اوست  
از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست  
این چه میمون صبح و شام و این چه زیبا روی و موست  
گر بچوگان نسبت زلفش کند<sup>۴</sup> بیهوده گوشت  
اولین چیزی که رفت اندر سرمی آبروست  
بر سردوشی که دی سجاده بودا کنون سبوست

هر حریفی بیخود از می؛ و ز لب ساقی کمال

اهل مجلس سر بسر مست از می و او مست دوست

مقام عشق تو هر چند منزل خطرست  
چه حالتست که بردیم گنج ورنج نبود  
سرست هدیه این ره باولین قدمی  
نظر بدلق مرقع مکن که زیر گلیم  
کسی که ره بخرابات هوشمندان برد  
بیا و بر سر چشمم بساطنت بنشین

فدای یک سرمویت گرم هزار سرست  
بکوی دوست مگر بخت نیک راهبرست  
مقیم کوی سلامت نه مرد این سفرست  
نشان صورت پوشیدگان حق، دگرست  
بدور چشم تو گرمست نیست بیخبرست  
که سرو بر طرف جویبار خوبترست

۱- اینهمه تشویش (حن) ۲- آن رخ از رحمت بخط سبز آمد آیتی (م-ن)، (حن)

۳- و در صبح و ذکرا شام و صف آن رویست و موی (م-ن) ۴- گر بزلفت نسبت چوگان کند (ج-س)



اگر کمال ز لعل لب تو جوید کام

عجب مدار که سودای طوطیان شکرست

من بشطرنج غمت جان و جهان خواهم باخت  
 باختم عشق بدان روی و دلم بردزدست  
 شب چوبازم برفیقان خود انگشتری  
 چون رسن باز که جان باز دوسرهم برسر  
 بمیان و دهن تنگ تو از بیم رقیب  
 زلفش آمد که بسودازگان کج باز  
 آن دورخ دیده‌ام این بار روان خواهم باخت  
 تا برد دست دگر باز همان خواهم باخت  
 بخيال لب آن تنگ دهان خواهم باخت  
 من بزلفت سرو جان نیز چنان خواهم باخت  
 بعد از امروز نظرهای نهان خواهم باخت  
 ابرویش جست که من کجتر از آن خواهم باخت

گرچه بسیار سرو جان بغمت باخت کمال<sup>۱</sup>

من ز خجلت که کمست این دو جهان خواهم باخت

من نخوام ز کمند تو نجات  
 آن خضر بین که چه بازی خوردست  
 گر الف را حرکت نیست چراست  
 تا دگر از تو برد شیرینی  
 خوش نیاید بر ما آمدنت  
 بجناب شه ما گر برسد  
 من نجی من کمد العشق فمات<sup>۲</sup>  
 لب او دیده و خورد آب حیات  
 الف قد تو شیرین حرکات  
 کوزه آورده بدریوزه نبات  
 تو شهی خوش نبود خانه مات  
 فاقروا فیه رفیع الدرجات

چون رسی کعبه آن کوی کمال

قدر الفقر<sup>۳</sup> وقف با العرفات

مه لاف حسن زد بتو آن رخ برو گرفت  
 بوی تو چون شنید ز گل عندلیب مست  
 از بوس پای سرو لبم پوست باز کرد  
 خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت  
 چندان کشید ناله که آواز او گرفت  
 هر که که پای بوس توام آرزو گرفت

۱- گرچه بسیار سرو زر بتو در باخت کمال (حن) ۲- کمد بمعنی غم باشد - من نجی من کبدالعشق ممات (م-ن) - من نجاً وصف العشق ممات (نخ) ۳- قرب النفس (م-ن)، (حن)، (ج-س)



آنروز باریافت که بر سر سبزو گرفت  
پیری که از مرید همه ساله مو گرفت  
در ریختند و روی زمین را فرو گرفت

زاهد بصحبت تو چو رندان درد نوش  
شوق لبث بمیکدهاش برد مو کشان  
گلگون سوار در ره عشق تو خیل اشک

ضایع مکن که حیف بود در بصر کمال  
چشم تو سرمه که از آن خاک کو گرفت

وین حد دوستی و کمال ارادتست  
ما را دلیل خیر و نشان سعادتست  
دایم ز فیض روی تو در استعدادتست  
گر ناله میکنم غرض من عبادتست  
ما عارفیم و عادت ما ترك عادتست

میل دلم بروی تو هر دم زیادتست  
هر بامداد روی تو دیدن بقال نیک  
تو آفتاب عالم حسنی و جان ما<sup>۱</sup>  
خوش خاطر م<sup>۲</sup> ز درد تو؛ وز بهر مصلحت  
گر عادتست رسم تکلف میان خلق

صدق کمال ساده درون و کمال صدق  
از هر چه در کمال تو آید زیادتست

دست افتادگان بگیر ایدوست  
تو بزرگی و ما حقیر ایدوست  
که توئی یار دلپذیر ایدوست  
که توئی واقف ضمیر ایدوست  
چون نه می بینمت نظیر ایدوست  
تو کریمی و ما فقیر ایدوست

نیست غیر از تو دستگیر ایدوست  
آفتابی تو ما چو ذره همه  
گر چه قلبست نقد دل پذیر  
هر دلی را کجا خبر زین راز  
با که گویم ترا که مانندی  
از کریمان شود فقیر غنی

در همه ملک پادشاست کمال  
تا که در دست تست اسیر ایدوست

زانکه بی او نه جهانست نه جان در بایست  
که رخ زرد مرا نیست خزان در بایست

نیست مارا بجز آن جان و جهان در بایست<sup>۳</sup>  
خاک آن در طلبم تانهم این رخ آنجا

۱- جان من (م-ن) ۲- خون خاطر م (م-ن) ۳- در بایست یعنی لازم و ضروری



در نمی بایدش از خوبی و زیبائی هیچ  
 چون بدیدیم رخت غمزه و ابرو پیش آر  
 پیش آن غمزه کباب جگر من منهد  
 خوشم آمد که زغم داغ نهادی بدلم  
 این همه هست، میانست و دهان در بایست  
 وقت صیدست بود تیر و کمان در بایست  
 که به بیمار غذانیست چنان در بایست  
 تا دگر گم نشود بود نشان در بایست  
 باش گو، بر خط تو دیده گریان کمال

بسر سبزه بود آب روان در بایست  
 (م - ن)

نیست مرا دوستر از دوست دوست  
 دم ز رخ دوست زند آئینه  
 دل خم ابروی تو دارد هوس  
 گوی چه ماند برنخدان او  
 آنکه زهر رنگ می از خم مرا  
 نافه چین را که نسیم تو داشت  
 اوست مرا دوست مرا دوست اوست  
 در نظر مردم از انروست دوست  
 صدر نشین بین که چه محراب جوست  
 آن زنج مردم بیهوده گوست  
 باده یکرنگ بیارد سبوست  
 در طلب از شوق تو بدرید پوست<sup>۱</sup>  
 چیست ز غم حال تو گفتی کمال

چون رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست مسموع آنکه گوئی با تو ما را جنگ نیست  
 صبر باید کردنم بر اشک سرخ و روی زرد  
 باغم رویت خوشم در محنت آباد جهان  
 سهل باشد پیش آن عارض خط زنگاریش  
 میکند بر نه فلك آهنگ رفتن ناله ام  
 ای که ترك مجلس رندان کنی<sup>۲</sup> آئی بوعظ  
 در برت دل هست اگر در آستینت سنگ نیست  
 چون ز باغ وصل گلرویان جز اینم رنگ نیست  
 کز هوای گل قفس بر عندلیبان تنگ نیست  
 آب چون بی تیر گی، آئینه هم بی زنگ نیست  
 در میان پرده ها زین تیز تر آهنگ نیست  
 گر نصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ چنگ نیست

۱- سر و لب جوست قدش زان مرا دیده لب جوی و لب جوی جوست (م-ن) ۲- مستان کنی (م-ن)



آن دهان تنگ بنگر پر ز گفتار کمال

آنکه باشد قند مصرش زین شکر در تنگ نیست

وصل بتان خانه بر اندازم آرزوست	ساقی بیا که باده دمسازم آرزوست
چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست	کان پیر خشک مغز تر آوازم آرزوست
می خوش حریف چنگ نوازست و مست نیز <sup>۱</sup>	اینها بیکدو محرم همرازم آرزوست
دو شم بیکدو نغمه چه خوش وقت ساخت چنگ	ای مطرب آن دو نغمه خوش سازم آرزوست
در قلب نیزه بازی مژگان آن پری	خونریز آن دو چشم نظر بازم آرزوست
بر مرغ جان، فضای جهانست چون قفس	تا در هوای کوی تو پروازم آرزوست

از بهر پاس خاطر تبریزیان؛ کمال

با ساربان مگوی که شیرازم آرزوست

وصل تو ما را بهشت و ناز نعیم است	بی تو بهشت برین عذاب الیم است
حلقه گیسوی حور و صحبت رضوان	گر تو نباشی سلاسل است و جحیم است
در شب تنهایی فراق تو ، ما را	آه جگر سوز یار و ناله ندیم است
همدم عشاق جز نسیم صبا نیست	تا سر زلف خوشت بدست نسیم است
باده بده ساقیا که موسم گل ریز	تو به زمستی خلاف رای حکیم است
گشت بسی سال و ماه کز سر کویت	جان بسفر رفت و دل هنوز مقیم است

پای بنه بر سر کمال که او را

هست تفاخر برین ، خدای علیم است

هر تیر که بر سینه ام آن فتنه گرانداخت	جان سهل گرفت آنهمه چون بر سپر انداخت
دلخسته نشد عاشق از آن تیرو نیاززد	دلخسته از آن شد که بروزد گرانداخت
زان تیر که انداخت کسی دور بدعوی	مار از خود آن شوخ از آن دورتر انداخت



باز آمد و بر تیر دگر چشم نظر دوخت  
تا مرغ چرا بست پر خویش بدان تیر  
عاشق بدو صد زخم چو قانع نشد از یار

هر صید که آن غمزه به تیر نظر انداخت  
مرغ دلم از حسرت آن بال و پیر انداخت  
یک تیر چه باشد سوی یاران اگر انداخت

تیرت بدل ریش **کمال** آمد و گم شد  
خواهی که شود یافته باید دگر انداخت

هر که از درد تو محروم بود بیمارست<sup>۱</sup>  
دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند  
گله از بار غم<sup>۲</sup> و بار ستم نیست مرا  
بر سر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب  
پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی  
صبر از آن لب نتوان کرد بدور رخ یار<sup>۴</sup>

وانکه داغ تو نه بر سینۀ او افگارست  
که بدین خسته حق نعمت او بسیارست  
گر بود بار جدائی گله‌ها این بارست  
که سگ خانه زبون گیر و گدا آزارست<sup>۳</sup>  
چکنم صورت خورشید که بر دیوارست  
زانکه در موسم گل تو به زمی دشوارست

کار می دارد و معشوق **کمال** از همه دور  
صوفی ماچه توان کرد که دور از کارست

هر که ترا یافت دولت دو جهان یافت  
تا ز تو بو برد دل ازو اثری نیست  
گاه نهان شد به آشکار طلبکار  
یافت درین ره یکی دگر گهری خاک  
هم نظر همتی که یابی ، از آن جو  
یافت نشد آن بجد و جهد چه تدبیر

دولت ازین به نیافت مرده که<sup>۵</sup> جان یافت  
کس خبری زو نیافت کز تو نشان یافت  
کز تو نشانی بآشکار و نهان یافت  
همت جوینده هر چه بود همان یافت  
زانکه<sup>۶</sup> کسی هر چه یافت جمله از آن یافت  
دولت وقت کسی که دولت آن یافت

لاف انا الحق بزن **کمال** که وقتست

هر سرموی تو چون زودست زبان یافت

۱- هر که با درد تو محروم نبود بیمارست (م-ن) ۲- گله بار غم (ج-س) ۳- که سگ کوی زبون گیر و غریب آزارست (ج-س) ۴- رخ تو (ج-س) ۵- کشته که (م-ن) ۶- نیم نظر همتی که یابی از آن سوی - دانکه ... (م-ن)



هر که در عالم کم از یک لحظه دور از یار زیست  
عاشق نالان دمی نگرفت بی رویش قرار  
گر شنیدی بوی او از خود برفتی بیخبر  
با خیال یار، عاشق شب بعمر خود نخفت  
شربت دردت مریض عشق را باشد حلال  
با رقیبانیت ببوی وصل خوشدل میزیم

کرد نقدزند گانی ضایع و بسیار زیست  
عندلیب زار نتوانست بی گلزار زیست  
زاهد خودین که عمری عاقل و هشیار زیست  
شمع چندانی که بودش زندگی بیدار زیست  
گر کسی درمان نجست او سالها بیمار زیست  
بر امید گل چو بلبل میتوان باخار زیست

گر بر آید سرو شاید از سر خاک کمال

سالها چون با خیال آن قدور خسار زیست

هر که را نقش خط و خال تو در خاطر نیست  
صورتت مظهر حسن است ولی این معنی  
ساکن کوی تو کز دور رخت بیند و بس  
دل که شد ریش مگر حق نمک نشناسد  
هست دلدار بما ناظر و حاضر همه جا  
ذکر رندی که در دیر زند باد بخیر

گر، دم از مشک زند خاطر او عاطر نیست  
همچو حسن دگران بر همه کس ظاهر نیست  
باغبانی است که بر برگ گلی قادر نیست  
زان لب همچو شکر گر بنظر شا کر نیست  
لیکن از تفرقه یکجا دل ما حاضر نیست  
که بهر جا که فتد غیر ترا ذا کر نیست

کرد با وصل خودت همت خود صرف کمال

همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

هر گز بدرد دوست دل ما زجا نرفت  
بیمار چشم و خسته آن غمزه بر زبان  
بر جان زغمزه های تو بیش از هزار تیر  
در صید گاه چشم تو و حلقه های زلف  
از سالکان راه تو کس بی سرشک و آه  
آنها که پای بود نداد این طلب زدست

رنجور عشق او سوی دارالشفاء نرفت  
نام شفا نبرد و بفکر دوا نرفت  
آمد صد آفرین که خدنگی خطا نرفت  
مرغی ندیده ام که بدام بلا نرفت  
نهاد پا براب و بروی هوا نرفت  
انکس که چشم داشت درین ره پیا نرفت



زین آستان نبرد پناهی بکس کمال

درویش کوی او بدر پادشا نرفت

هزارشکر که آن چشم پر خمارم کشت  
چو واجبست<sup>۱</sup> بهر کشتن توام شکری  
دعای زند گیم گو ممکن کس از یاران  
شب فراق بشارت بکشتم دادی  
گرم تودل ندهی چون رهم ز زخم رقیب  
زییچ و تاب چودامی که صید را بکشد

و گر نه حسرت او خواست زار زارم کشت  
هزارشکر که چشمت هزار بارم کشت  
بس است زندگی من همین که یارم کشت  
چه منتست ز تو<sup>۲</sup> کان شب انتظارم کشت  
که جز بسنگ من آن مار را نیارم کشت  
درون هر گره آن زلف تابدارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق کمال

مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

هوس یار گر آزار دل افگارست  
شب وصلت سخن از صبر نگویم که کم است  
نکند عاشق نالان ز غم روی تو خواب  
از توام هر شرف و قدر که میباید هست  
روز وصل توام از بهر نثار دو قدم  
گرچه دیدار تو صدمبار شود دیده مرا

نخورد غم دل افگار که با ان یارست  
قصه شوق چگویم بتو چون بسیارست  
عندلیب از هوس گل همه شب بیدارست  
قیمتی نیست مرایش تو این مقدارست  
کاش سر نیز دوه میبود چو چشمم چارست  
دیده را بار دگر آرزوی دیدارست

صوفیان مست شدند از سخنان تو کمال

که در انفاس تو بوی سخن عطارست

هیچ عقل خرده بین نقش دهانت در نیافت  
جادوی استاد چندانی که در خود باز جست  
رند صاحب ذوق بی میهای رنگینت ز لعل<sup>۳</sup>

در میان ما کسی رمز میانت در نیافت  
چشم بندیهای چشم ناتوانت در نیافت  
لذت لبهای شیرین تر ز جانت در نیافت

۱- چه حاجت است (ج - س) ۲- چه حاجت است بتو (ج - س) ۳- رند صاحب ذوق  
بامیهای رنگین تر ز نقل (م - ن)، (ج - س)



در علاج در دما ز حمت چه می بیند طبیب  
از توروی دولتی هر گز به بیداری ندید  
کس حریم حرمت را یافت نتوانست در  
تا دل درویش دور از خان و مانت در نیافت

تشنه لب جان داد بر خاک سر کویت کمال

دولت بوسیدن پای سگانت در نیافت

یاد بوس چون منی حیفاست کاید بر زبانت  
زاهد کم خواره میشد دم بدم باریک و تر  
زان دهان و زان میان پرسد دلم و صل ترا  
چون بشیر، از لیلۃ المعراج زلفت بر گذشته  
سر بر آن در میزنم باشد در آری سربدر  
گفتمش یکشب مجال ده چو شمع آن لب گزید  
نیک گفتمی نیک، پیش آ، تا ببوسم آن دهانت  
گردل او که گهی میرفت در فکر میانت  
بی نشان از بی نشانان زودت را بد نشانست  
در میان قاب و قوسینم فکند ستابروانت  
این همه تصدیع از آن آورده ام بر آستانست  
گفت تو گرمی مخور کاین انگبین دارد زیانت

با خیالش تا سخن راندی کمال از اشک خود

میچکد درهای گوناگون زلف درفشانت<sup>۱</sup> \*

یار از ستیزه کینه یاران بجد گرفت  
دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد  
دل با خیال آنکه سیاهان مبار کند  
افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر  
کردند خاص و عام همه نسبتش به هزل  
پیر مرید گیر چو لولی صفت فتاد  
آزار ریش سینه فگار ان بجد گرفت  
گفتم درون خانه که باران بجد گرفت  
سودای زلف و خال نگاران بجد گرفت  
بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت  
زاهد چو طعن باده گساران بجد گرفت  
موی کسان چو آئینه داران بجد گرفت

بی روی یار چشم تررت گریه را کمال

این بار همچو ابر بهاران بجد گرفت

۱- در چکانت (ج-س) \* غزل در بحر رمل مثنی سالم است ولی بعضی از مصرعها در رمل مثنی محذوف میباشد.



یار برخوان ملاحه نمك خوبانست  
گر بر آید بکله ماه فلك ، آن اینست  
نیست پوشیده که چون مردم چشمست عزیز  
گفتم از لعل ز کوه من درویش بده  
عشق بلبل بچه اندازه که بر گل باشد  
از تو بوسی وز من در طلب آن جانی

شاه گردان بوصالت دل غمگین کمال

که ز هجران تو هم خسته و هم ویرانست<sup>۱</sup>

یار نزدیک آمد و از خویش مارا دور ساخت  
زهر را گفتم تو خاکی این چه نام و شهر تست  
ظاهر و پنهان از آنم کز دهان و چشم خویش  
عقل گفتا خان و مانت باز ویران کرد عشق  
تاز دل جوید کباب از دیده گریان شراب  
ساخت از لب شربت بی بهر شفای خستگان

شور او در سرو سوز غم او در جانست  
ور خرامد بقبا سرو چمن این ، آنست  
آنکه چون مردم چشم از نظر پنهانست  
زیر لب گفت که درویشی درویشانست  
شوق من با گل رخسار تو صد چندانست  
هم بجان تو که از آن دهنه ارزانست

پرتو نور تجلی<sup>۲</sup> سایه ها را نور ساخت

گفت عشق آفتابم این چنین مشهور ساخت

که چونر گس مست و گه چون غنچه ام مستور ساخت

گفتم ای نادان چه ویران این زمان معمور ساخت

چشم را سر مست کرد و غمزه را مخمور ساخت

طرفه شربت کارز ویش خسته را رنجور ساخت<sup>۳</sup>

شمع مجلس بود دور از روی او گوئی کمال

گر نخستش سوخت از نزدیک آخر دور ساخت

## (حرف ج)

دل که شد زان زلف سودائی مزاج  
زهر ناب از دست تو عذب<sup>۴</sup> فرات

نیستش غیر از تو معجونى علاج  
بی تو آب زندگی ملح اجاج<sup>۵</sup>

۱- دل مسکین تو گفتند کجارت کمال      خال گفت از خم زلفش که بمسکینان است (م-ن) (حن)

۲- پرتو طور تجلی (م-ن)      ۳- تازه را رنجور ساخت (م-ن) ، (حن) ، (ج-س)

۴- عذب = آب خوشگوار      ۵- اجاج = تلخ



زلفت از دامن فشاند آنخاک پا  
راز حسنت چون بپوشاند دلم  
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن  
خاک پایت بر سرم تاج کئیست  
نیست آری مشک را در چین رواج  
کی شود مصباح<sup>۱</sup> پنهان در زجاج<sup>۲</sup>  
گرچه باشد هر یکی را رخ زعاج  
اینچنین سر کی بود محتاج تاج  
دست سلطانان نمی بوسد کمال

نیست سلطانرا بدرویش احتیاج

گر آن غمزه خواهد زترکان خراج  
میارید گو ناز اینجا و حسن  
مفرح لب تست پس کو، مرا  
مداوای زاهد چه سود ای حکیم  
نشدمهر آن لب ازین دل برون  
چه بوسم شب وصل دست رقیب  
چو زلفت بگردن بیارند باج  
که زیره بکرمان ندارد رواج  
بسودای آن خشک گردد مزاج  
که شخصیت بس ناخوش و بیعلاج  
ترشح نفرمود می از زجاج  
ندارد غنی با گدا احتیاج

بچشم حقارت مبین در کمال  
که آزاده شاهیت بی تخت و تاج

## (حرف ح)

چو شمع روز برافروخت از نسیم صباح  
رُساقیان پر بچهره خواه وقت صبح  
مجردان خرابات بین که از سرفوق  
توباده نوش و میندیش از حلال و حرام  
بریز باده گلگون در ابگون اقداح  
حیات جان زلب جام وقوت روح ازراح<sup>۳</sup>  
بوصل دختر رز تازه کرده اند نکاح  
که هست خون صراحی بر اهل عشق مباح

۱- مصباح = چراغ . ۲- زجاج = آبگینه و شیشه . ۳- راح = شراب



رخ تو آیت کشاف حسن را تفسیر  
حدیث قامت تو گر موزنان شنوند  
غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح<sup>۱</sup>  
بعمر خویش نیایند بعد از ان بفلاح<sup>۲</sup>

بیوی صبح وصال کمال دلشده را

حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صبح

خطت که بر خط یا قوت مینهم ترجیح<sup>۳</sup>  
بلوح عارض تو آن خط دگر گوئی  
نمی بریم شکایت ز خال و خط بتان  
هزار درد کشم از تو، به که ناز طبیب  
نوشته اند بران لعل لب که: آنت ملیح  
کشیده خانه قدرت که: البیاض صحیح  
اگر چه غارت جان میکنند و ظلم صریح  
که درد دوست به از شربت هزار مسیح  
ز دست صد گره از زلف، بر زبان فصیح  
من از کمند دلاویز و پارسا تسبیح  
چگونه وصف تو گویم که غمزه تو بسحر  
گرفته اند بگردن تعلق همه کس

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی

چرا که علم حسن گفته اند و جهل قبیح

زمن که عاشق و رندم مجوی زهد و صلاح  
فقیه و واعظ ما گر چه بحر علم نهند<sup>۵</sup>  
ترا که نیست صلاحیت نظر بازی  
به پر تو رخ تو آفتاب را چه فروغ  
که روز مستم و شب هم، زهی صباح و رواح<sup>۴</sup>  
همان حکایت کالبجر دان و کالملاح  
در آن نظر بود ارخوانمت ز اهل صلاح  
علی الخصوص چراغی که بر کنی بصباح  
گرفته اند تماشای روی خوب مباح  
چو باد فتنه وزد در زجاج به مصباح  
مپوش رخ ز نظر ها که در شریعت عشق  
زمان حادثه ساقی بریز می در جام

کمال محتسب آمد بجنک خیز تو نیز

بیاده غسل بر آور که الوضوء سلاح

۱ - در این بیت اشاره ماهرانه به تفسیر کشاف زمخشری و مخزن الاسرار نظامی گنجوی شده است.

۲ - بعد از این بصلاح (ج-س) ۳ - مینهد ترجیح (م-ن) ۴ - صباح و رواح = صبح و شام

۵ - فقیه و واعظ ما را که بحر علم نهند (م-ن)، (حن)



## ( حرف خ )

ای صبا چند روی بر در جانان گستاخ  
باشد اینها حرکات خنک و باد سری  
زلف کج دار که با چشم تو پهلوی نزنند<sup>۱</sup>  
گر برم نام لببت گریه کنان خرده مگیر  
پارسایان ادب رند ندارند نگاه  
لوح رخسار تو، بیشش همه وقت این عجبست<sup>۲</sup>

در شب تار بر آن زلف پریشان گستاخ  
که در آن روضه کنی گشت شبستان گستاخ  
هندوانرا نتوان کرد به ترکان گستاخ  
که خودم ساخته برب خندان گستاخ  
دیده ام بیشتر مردم نادان گستاخ  
که بر آید خط مشکین توزینسان گستاخ

باغ رخسار بتان بهر تماشاست کمال

نبری دست بر آن سیب زنخندان گستاخ

## ( حرف دال )

آن جگر گوشه ز خون دل ما بس نکند  
غمزه را اگر بزنند زلف به بندد بدودست  
نشکبید دل پر خون من از صحبت یار  
گرچه بس ناوڪ از آن غمزه مرا در جانست  
بغلامی دل من چو گواه آری خال  
دل در ابروی تو خالی زدعا گوئی نیست

مست شد چشمش ازین باده چرا بس نکند  
هر گز این ازستم و آن ز جفا بس نکند  
غنیچه از همدمی باد صبا بس نکند  
اینقدر زخم ز تو جان مرا بس نکند  
خط برون آورد آن رخ بگوا بس نکند  
هر که محراب نشین شد زدعا بس نکند

از سر کوی تو هر گز نشود دور کمال

تا در مرگ ز در یوزه گدا بس نکند

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد  
جانب دلها نگاهدار که سلطان  
جاه و جلال تو<sup>۳</sup> پادشاه ندارد  
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

۱- زلف مگذار که با روی تو پهلوی بزنند (م-ن) ۲- لوح رخسار ترا بس عجبم میآید (م-ن)

۳- جاه و جمال تو (حن)، (ج-س)، (نخ)



عاشق خود گر کشی<sup>۱</sup> بجرم محبت  
 رقت قلب آشکار کرد محب را<sup>۲</sup>  
 صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت  
 سالک بیدرد را ز قطع منازل  
 بیشتر از من کس اینگناه ندارد  
 جام تنگ راز دل نگاه ندارد  
 آه که سوز درون و آه ندارد  
 ترك سفر به چو زاد راه ندارد  
 زحمت سرچون برد کمال از این در<sup>۳</sup>  
 زانکه جز این آستان پناه ندارد<sup>۴</sup>

آنرا که بر زبان صفت روی او رود  
 تا عود جان نسوخت بچشم وطن نساخت  
 هر که خیال عارض او بگذرد بچشم  
 منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس  
 عمر بیاد داده همان به که بی لبش  
 کحل الجواهر از نظر افتد مرا چو اشک  
 در هر سخن ز خود رود اما نکو رود  
 آری پری بخانه مردم بیو رود  
 آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود  
 ترسم ز لطف، پای تو آنجا فرو رود  
 همچون حباب در سرجام و سبو رود  
 در چشم درفشان اگر آن خاک کو رود

۱- عاشق اگر میکشی (حافظ شیرین سخن: د کتر معین) ۲- آشکار کرد محبت (حافظ شیرین سخن)

۳- بدین در (حافظ شیرین سخن)

۴- «بیت دوم این غزل در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کسیکه باین امر برخورد مرحوم فرصت شیرازی است که در آثار عجم و دریای کبیر بدان اشاره کرده و نویسد: «این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ کتابت آن سنه ۷۷۱ بود این شعر را دیدم»:

جانب دلها نگاهدار که سلطان  
 ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاء الملك مؤسس نامه تربیت پس از ذکر این موضوع نویسد: «بنده دیوان کمال خجندی را مطالعه کرده بخاطر ندارم این بیت را در آن دیده باشم و گمان میکنم شعرا از خواجه حافظ است و داخل دیوان کمال شده».

با نظر در دیوان کمال که فرصت ذکر میکند و آن بیست سال پیش از وفات حافظ تدوین شده بود و حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضایل معاصر نیز بر این عقیده میباشند. «حافظ شیرین سخن»



سیل سرشك برد بکویت کمال را

هر جا رود گدای تو با آب رو رود

وان غمگسار بین که چه دلشاد می‌رود  
با قد خوش خرام چو شمشاد می‌رود  
هر شب فغان و ناله و فریاد می‌رود  
مانند سیل دجله بغداد می‌رود  
از سیل بار دیده ز بنیاد می‌رود  
در شهر ما نگر که چه بیداد می‌رود  
چون خاک راه دانش که بر باد می‌رود  
خون جگر ز دیده فرهاد می‌رود

آن سرو قد نگر که چه آزاد می‌رود  
مه روی سرو قامت گل بوی لاله رخ  
بر بام هفت قلعه گردون زبیدلان  
اشك از دمشق دیده ز سودای مصر دل  
بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل  
بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران  
عمر عزیز گر نکنی صرف بابتان  
خسرو مدام بر لب شیرین نهاده لب

با آن پری؛ پیام کمال ای نسیم صبح

اعلام دامت مگر از یاد می‌رود

در باغ گل بر آمد و سوسن نظر کنید  
صد داغ خون بگوشه دامن نظر کنید  
دودی که بر گذشت ز روزن نظر کنید  
ای عاشقان بدیده روشن نظر کنید  
گر ممکن است يك سر سوزن نظر کنید  
از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید  
گل را ز شوق نکهت آن پیرهن چومن  
آتشکده است جان من از سوز سینه، آه  
او دیده ایست روشن اگر برقع افکند  
با چشم تیز بین نظری بر دهان او<sup>۱</sup>  
گر بر شما حقیقت جانست ملتمس

آنها که میکنند لبش آرزو کمال

گو در حلاوت<sup>۲</sup> سخن من نظر کنید

آنشوخ بما جز سر بیداد ندارد  
با وعده دل غمزده شاد ندارد



کرد از من دلش یفته آن عهد شکن، باز  
بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز  
هر کس که نپوشد نظر از گوشه آنچشم<sup>۱</sup>  
بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست  
تو جنگ میاموز بدان غمزه که آنشوخ

ان گونه فراموش که کس یاد ندارد  
کاین هر دو بنائست که بنیاد ندارد  
مرغیست که اندیشه صیاد ندارد  
بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد  
در فتنه گری حاجت استاد ندارد

بر حال کمال ارنکنی رحم عجب نیست

شیرین ز تجمل سر فرهاد<sup>۲</sup> ندارد

آنکه هرگز سوی من چشم رضائی نگشاد  
مرحبائی طمع بود ازو در همه عمر  
سالها رفت که خالی نیم از یاد کسی  
آید آروز که خواهد لب شیرین ایدل  
من ز دست غم او گرچه فتادم از پای  
دل هلاک تن خود خواست غمش آمد و گفت

یا رب از چشم بد خلق گزندش مرساد  
سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد  
که نیاید همه عمرش ز من دلشده یاد  
عذر آن داغ که بر سینه فرهاد نهاد  
هیچکاری بجهان خوشتر از ینم افتاد  
مخور اینغم که منت زود رسانم بمراد

دوش میگفت فراق رخ جانان بکمال

که هنوز ترمقی هست ز جان شرمت باد

آن مه ز بتان گوی لطافت بذقن برد  
آروز که شطرنج جفا گستری آموخت  
میکرد حکایت، درازان لطف بنا گوش  
در حسرت قدر تو ز بس گریه مرا آب  
دل بود بجان آمده در تن ز غریبی  
بستاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت

لبه اش دل پسته خندان بدهن برد  
در اول بازی رخ خویش دل من برد  
هر جا صنمی گوش سوی در عدن برد  
برداشت چو خاشاک سوی سرو چمن برد  
در زلف تو بازش کشش حب وطن برد  
نوشد مثل کهنه که خر رفت و رسن برد

۱- هر دل که نپوشد نظر از فتنه آنچشم (م - ن) ، (ج - س) ۱- غم فرهاد (م - ن)



آن دل که نبردند کمال از تو بصد سال

افسوس که آن غمزه بیک چشم زدن برد

آنها که لب چون شکرستان تو یابند  
از چشمه حیوان نتوان یافت همه عمر  
جنت طلبان هر چه بجویند ز طوبی  
آنجا که بخط سبز کنی خوان ملاح  
زیر قدمت خاک شده جان عزیزست  
بر خاک شهیدان گل رحمت شکفاند  
گر خضر بقا چون خط از آب بقا یافت<sup>۲</sup>  
این نقل همان<sup>۱</sup> در خور دندان تو یابند  
آن لطف که در چاه ز نخدان تو یابند  
در قامت چون سرو خرامان تو یابند  
طاوس ملائک مگس خوان تو یابند  
هر گرد که بر گوشه دامن تو یابند  
هر غنچه که در سینه زیپکان تو یابند  
عشاق حیات از لب خندان تو یابند

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب

خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

آن یار که پیوسته بما دل نگران بود  
از ما بر مید و دگرانش بر بودند  
دل روز بران بود که بازم بنوازد  
دوشش بگرفتم که بر آرم بکنارش  
آشفته گی زلفش و بیماری چشمش  
آن دور کجا رفت که در سایه حسنش  
مشغول بما بود و ملول از دگران بود  
آری مگرش مصلحت وقت در آن بود  
امروز بران نیست که دی روز بران بود  
دیدم که سرش بامن دلبسته گران بود  
گوئی که زدود دل صاحب نظران بود  
اوقات من خسته بخوبی گذران بود

میرفت کمال از پی او رفت دل از دست

با دیده غمدیده بحسرت نگران بود

آهنین جان مرا کز غصه تاب می دهد  
همچنین جانهای تشنه چون ز آتش میرهند  
آهن از آتش چوبیرون کرد آبی می دهد  
هر یکی را جور از کوثر شرابی می دهد

۱- آن نقل لبان (م - ن) ۲- گر خضر شفا جو ز خط آب بقا یافت (نخ)



گرچه می‌بندد درد را الشفا بر من طبیب  
دست اگر ندهد که کس گیرد عنان آنسوار  
شب که گرید چشم ما فردا طمع دارد وصال

حلقه چون میزنم بر در جوابی میدهد  
بوسه افتان و خیزان بر رکابی میدهد  
هر که آبی میدهد بهر ثوابی میدهد

دیگر از شادی چه جای خواب<sup>۱</sup> در چشم کمال

گر شبی بختش بران در جای خوابی میدهد

از باد سر زلفت یکروز پریشان شد  
حال دل خود گفتم با چاره گر دردی  
چشم که رسید آیا باز این دل خرم را  
دل خواست شدن سوئی جان نیز روان با او  
باشد همگی تاوان بر چشم من گریان  
آن مه که شبی دیدی<sup>۲</sup> در حسن تمام او را

جان و سرمسکینان دریای توریزان شد  
بیچاره ز درد دل آهی زد و گریان شد  
کز ناوک مژگانی آزرده پیکان شد  
تا تو ز نظر رفتی هم این شد و هم آن شد  
هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد  
از شرم جمال تو ماهی است که پنهان شد

میگفت کمال از می دارم هوس توبه

چون دید رخ ساقی از توبه پشیمان شد

از پرده هر که رویت یکروز دیده باشد  
صورت نگار داند کز ماه چربد آن رخ  
از حالت زلیخا آن بوبرد که چون گل  
دزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند  
دارد مه نو اینک خونها بگرد ناخن  
آن قطره‌های اشکست از چشم عندلیبان

کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد  
با صورت تو مه را گر بر کشیده باشد  
پیراهن صبوری صد جا دریده باشد  
زین شیوه دست دزدان دائم بریده باشد  
انگشت حسرت از تو شاید گزیده باشد  
هر شبی که بر گل یک یک چکیده باشد

آه کمال دامن شبها شنیده باشی

کیوان شنیده صد رهمه هم شنیده باشد



از تو چشمم چو خط کی طرف مه باشد  
پیش رخسار تو افزون تر ازین آه کشم  
طره از ناز مده تاب که آن زلف دراز  
کس ندانست که آن نقل دهان روزی کیست  
قد و رفتار گر اینست زهی بیراهی  
استخوانم ز پس واقعه شطرنج کنید

با خیال تو کرا در دل من ره باشد  
بیشتر ناله مرغان بسحر که باشد  
شب عمرست نخواهیم که کوتاه باشد  
رزق در پرده غیبت که آگه باشد  
که بجز سایه تو کس بتو همراه باشد  
تا نهم رخ بیساطی که دروشه باشد<sup>۱</sup>

گر به بینی دهن تنگ و قد یار کمال

بوسه ده خواه و بگو صفر و الف ده باشد

از لب او سخنی چون بزبان می آید  
خواهد آمد ز منت تیر بلا بر جان گفت  
بر درآونه منم آمده جان بر کف دست  
چون نیاید بچمن نعره زنان بلبل مست  
قصه بار جدائی است درین نامه ، رواست  
ز آتش شوق همه سوختگیهای دلست

گوئیا آب حیاتی بدهان می آید  
در دل خسته مرا نیز چنان می آید  
هر که دورست از آن روی بجان می آید  
از گل افتاد جدا زان بفرغان می آید  
بر کبوتر اگر این بار گران می آید  
هر چه در نامه قلم را بزبان می آید

در قلم خود سخنی نیست درین غصه کمال

آتش هست که دود از سر آن می آید

از لبش چون کام جویم یار دشنامم دهد<sup>۲</sup>  
ساحری بنگر که چون نقلی بخواهم زان دهان  
گویدم یکروز سیمین ساعدم بینی بدست  
مستی خواهم که هشیاری نباشد هر گزش  
قاصد آنم که جان افشانمش از هر طرف

گر چه طفلست و خورد بازی چرا کامم دهد  
پسته بنماید ز لب و زغمزه بادامم دهد  
ز انتظارم سوخت تا کی وعده خامم دهد  
ساقی گو تا بیاد روی او جامم دهد  
قاصدی گر زان طرف آید که پیغامم دهد

۱- که چنین شه باشد (م - ن) ، (حن)  
۲- از لبش هر که که خواهم کام دشنامم دهد (م - ن) ، (حن)



دربهای خالک پایش نیستم نقدی، دریغ! کوفری دون تادو صد گنج گهر و امم دهد

خلق گویند از سخن مشهور عالم شد کمال

معنی خاصست و بس گوشه رت عامم دهد

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید  
پیش انروی مدارید روا ظلمت شمع  
سوختید از عطش ای اهل ورع بی می عشق  
بهوا جنگ کنان در صف عاشق رواست  
گر بدوزید دل پاره فقیری بکرم  
در تب محنت اوصبر کنید ای دل و جان  
ناز کست آن رخ ازو چشم و نظر بردوزید  
خانه پر نور تجلی چه چراغ افروزید  
که چو خشکید بسوزید که خوش میسوزید  
که در آن صف همه لشکر شکن و پیروزید  
به که صد ناولک دلدوز بکیش اندوزید  
که ازین عارضه امروز به ازهر روزید

از شفا خانه در دست سخندهای کمال

درد دارید ازین جا سخنی آموزید

افتاد دل از پای و نگفتم ز که افتاد<sup>۱</sup>  
هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم  
گوید بر قیبان که فراموش کنیدش  
مجنون چه کند کاین کشر از جانب لیلی است  
منعم مکنید از لب شیرین که در آخر  
فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز  
فریاد ز شوخی که ملولست ز فریاد  
سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد  
بنگر بچه فن<sup>۲</sup> میکند از عاشق خود یاد  
گر میل نمیدید دل از دست نمیداد  
گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد  
در سفته ام از عشق بین صنعت استاد

بفرست بخوارزم، کمال اینهمه در را

کز شوق بغلطند باواز گهر زاد

اگر وظیفه<sup>۳</sup> دردت زمان زمان نرسد  
تو هر طرف که کشی تیر، من ز رشک آنجا  
حلاوتی بدل و لذتی<sup>۴</sup> بجان نرسد  
سپرشوم که بهر سینه ذوق آن نرسد

۱- ندانم زچه افتاد (ج-س) ۲- بچه سان (م-ن) ۳- وظیفه = روزمره، و حقوق  
۴- راحتی (ج-س)



مرا مکش که ز بس لاغری همیترسم  
 کجا رسد بمن آنزلف کز زرخدانت  
 چنین که نسبت روی تو میکنند بهما  
 مرا سریست که بر خاک پاش خواهم سود  
 که روی تیغ تو<sup>۱</sup> ناگه باستخوان نرسد  
 فتاده ایم بچاهی که ریسمان نرسد  
 چگونه از تو سر او باسمان نرسد  
 ز مفلسان خود او را جز این زیان نرسد

کمال تا نشوی هیچ مگذر از در یار

که زحمت تو بدان خاک آستان نرسد

امشب آن مه بوئاق که فرو می آید  
 بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق  
 دیده از دست نظر خون توریزد گویند  
 حلقه حلقه دل احباب بهم برزده است  
 آنکه در صومعه میرفت با بریق و وضو  
 زیر لب هر چه صراحی بقدر میگوید  
 گر بمهمان من آید چه نکو می آید  
 گر بدانم که پری وار بیو می آید  
 ظاهراً هر چه بگویند ازو می آید  
 مگر اینست که آن سلسله هو می آید  
 از در میکده اینک بسبو می آید  
 در دل نازک او جمله فرو می آید

تا چه ها در سر آن غمزه مستست کمال

که سوی غمزدگان عربده جو می آید

اهل دل زلف درازت رشته جان گفته اند  
 قامت همچون الف داری و ابروی چو نون  
 وصف آن زلف و دهن سودائیان تنگدل  
 تادهانت گشت پیدا و ز نظرها شد نهان  
 زان دهان پرشکر هر که حدیث آید بلب  
 در چمن برخاستست از سرو فریاد و فغان  
 زین حدیث بوی جان آید که ایشان گفته اند  
 در توهر آنی که گفتند از پی آن گفته اند  
 نیک نامفهوم و بیش از حد پیریشان گفته اند  
 خرده بینان وصف آن پیدا و پنهان گفته اند  
 از لطافت آن سخن شیرین و خندان گفته اند  
 تا از آن بالا حدیث عندلیبان گفته اند

گفته های اوست<sup>۲</sup> از شوق جمال او کمال

هر چه مرغان خوش الحان در گلستان گفته اند

۱- که تیغ نیز تو (ج - س) ۲- گفته ها آنست (م - ن)



ای آتش سودای توام سوخته چون عود  
خوبان جهان جمله گدایند و تو سلطان  
گفتم که بکامی رسم از وصل تو لیکن  
ناگاه مبادای مه خوبان که بر آرد  
کس را نه بر آید ز تمنای تو مقصود  
شاهان زمان جمله ایازند و تو محمود  
بسیار تمناست که در خاک بفرسود  
شمع رخت از جان من سوخته دل دود

چون دولت دیدار تو مقصود کمالست

نقصان نکند گر شود از وصل تو خوشنود

ای گل ز توام بوی کسی میآید  
بر توای سرو لب جوی چومی افتد چشم  
وقت طاعت چون نظر میفکنم بر محراب  
ببر ای نافه چین درد سر خود که مرا  
میبرد باد دل ما و خدا یارش باد  
گو بیا تیر بلا بردل و بر صدر نشین  
در دلم تازه غم روی کسی میآید  
یادم از قامت دلجوی کسی میآید  
پیش چشمم خم ابروی کسی میآید  
نکتهت غالیه از بوی کسی میآید  
اگر از خاک سر کوی کسی میآید  
اگر از غمزه جادوی کسی میآید

پای دل رفت بزنجیر مگر پیش کمال

خبر از حلقه گیسوی کسی میآید

ای خوش آن دم کز تو بوئی بادل افکاران رسد  
از ضیافت خانه درد تو دل نومید نیست  
کار دولت باشد آن نی سعی ما گر گاه گاه  
پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه  
روی گل نادیده بلبل، یافت نرگس صد وصال  
ما و جور دشمنان بردل<sup>۱</sup> که دارد لذتی  
نکتهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد  
هم نصیبی زان سر خوان با جگر خواران رسد  
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد  
ز حمتی بر گل نمیخواهم که از باران رسد  
خفته نایبنا بود دولت به بیداران رسد  
هر چه بهر دوست بر جان از دلازاران رسد



## دل بآزار سگ کویت نرنجانده کمال

یار منت دار باشد هرچه از یاران رسد

ای مرا در هجر رویت چشم تر چون سرسفید  
از غم نادیدن و ز دیدن رویت رقیب<sup>۱</sup>  
دیده میگردد سفید از انتظار روی خوب  
پیش رویت هندوانند اینهمه خال سیاه  
گوئیا روی رقیبت نامه اعمال اوست  
هندوان زلف و خالت را دعائی میکنم  
شد ز شست و شوی اشکم جامه ها در بر سفید  
یکدو دم چشم سیاهست و دمی دیگر سفید  
ز انتظار ابر اینک دیده اختر سفید  
هندوان بنگر بنا گوش و عذارو بر سفید<sup>۲</sup>  
کان بصد شستن نگردد تادم محشر سفید  
باد هر دور و سیه را رو چو مشک تر سفید<sup>۳</sup>

روی چون دینارت از اشک تو سرخ اولی کمال

زانکه باشد کم بها هر که که گردد زر سفید

با یاد لب ساقی چون می بقدر ریزد  
گر زیر درخت گل باز آئی و بنشین  
بنمای بخوبان رخ در حسن بکن دعوی  
گو چشم تو کمتر خور خون دل مسکینان  
افتاد رقیب از پا چون اشک ز آه ما  
تا شد بلبت همدم جان سوخت ز غم دل هم  
صد کشته بیک جرعه از خاک برانگیزد  
هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد  
تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد  
بیمار ز پر خوردن شرطست که پرهیزد  
زانگونه نیفتادست این بار که برخیزد  
در موم زنند آتش در شهد چو آمیزد

از جور سر زلفت نگر بخت کمال آری

عیار که شبرو شد از سلسله نگرینز<sup>۴</sup>

باد گلرینز شد و بر سر گل ژاله چکید  
آب در جوی وز پیرامن جو سبزه دمید

۱- وز دیدن روی رقیب (حن)، (ج-س) ۲- عذار و سر سفید (حن)، (ج-س)

۳- گوسیه باش و سپید آن رسته دندان و خال مشک نیکوتر سیاه و در بود خوشتر سفید (حن)، (ج-س)

۴- دو بیت اخیر در نسخه (م-ن) مندرج نیست و در نسخه (حن) بجای نگر بخت و نگرینز

(بگر بخت) و (بگرینز) آمده است. ۵- باد گلبریز شد (حن)



گل زرخ پرده و نر گس بچمن چشم گشاد  
 خرم آندل که بهاران پی ترتیب دماغ<sup>۱</sup>  
 بادسوی چمن آمد که دهد مرده که باز  
 هر که دید آن قد و عارض ز چمن آه زنان  
 باتو گل دفتر خود خواست که گیرد بحساب

سرو شمشاد قد و مرغ چمن ناله کشید  
 بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید  
 گل بیستان و بگل میوه جان نیز رسید  
 اول از جان و سرانگه ز گل و سرو برید  
 باغبان انورق و باد بگل در پیچید

عمر چون دور گل از باد هوا رفت کمال

دامن از دست و بدامن گل مقصود نچید

بادی که نیست از سر کوی تونیست باد  
 تا هست در صبا اثر هست و نیستی  
 هر کس که یافت بوی تو آنگه ز شوق آن  
 گوشو خراب خانه چشمم ز سیل اشک  
 رفتم بباغ بی تو و گفتم بباغبان  
 تو دیر زی بمیکده ای یار باده نوش<sup>۲</sup>

ور هست و نیست همراه بوی تونیست باد  
 آشفته سلاسل موی تونیست باد  
 چون باد نیست در تک و پوی تونیست باد  
 چشمی که دور ماند ز روی تونیست باد  
 هر گل که هست بر لب جوی تونیست باد  
 زاهد که سنگ زد بسبوی تونیست باد

گر گوئیم مراد ازین در طلب کمال<sup>۳</sup>

گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد  
 این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم  
 لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز  
 پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست  
 معذور بود یارم اگر نیز نپرسید<sup>۴</sup>

بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد  
 تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد  
 کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد  
 چونست که در عهد تو این رسم بر افتاد  
 کز کوی وفا، خانه او دور تر افتاد

۱- ترطیب دماغ (حن) ۲- ای رند درد نوش (حن) ۳- گر گوئیم کمال زمن حاجتی

بخواه (م - ن)، (حن) ۴- اگر دیر پرسد (م - ن)، (ج - س)



گفتیم جوابی نه کم از گفته سعدی      بلک این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در خورد کمالست و لیکن

« با رستم دستان بزند هر که در افتاد »

باز تیر غمزه او بر دل ما کی رسد	این نظر تا بر که افتد این عطا تا کی رسد
داروی جانها نهاد آن ابروان بر طاقها	دست کوتاه من محروم آنجا کی رسد
کرده اند آن لب طمع شاهان نه تنها چاکران	چون گدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد
زهر را صد پاره باید کرد وقت پای بوس	ورنه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسد
کی رسد گفتم بیالای تو چشم از زیر پا	گفت آن آبیست در پستی بیالا کی رسد
از لبش دشنام میخواستی ، طلب در هر دعا	با گدا مرسوم سلطان بی تقاضا کی رسد

آن ذقن بی سوز سینه کی بدست آید کمال

سبب شیرین است بی آسیب گرما کی رسد

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد	شادی عید بدیدار تو صد چندان شد
ماه در عید نپوشد رخ و باشد پیدا	پرده بردار که دیگر نتوان پنهان شد
ابرویت داد بمردم زمه عید نشان	همه را چشم بنظاره او حیران شد
هر که دیدت چومه عید شب از گوشه بام	مست چون چشم تو در خانه خود غلطان شد
پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر	از لب و چشم تو این عید همه ارزان شد
عادت اینست که در عید نخستین بکشند	غمزه را ، از چه بتا کشتن ما فرمان شد

صبر تا عید دگر چون نتوانست کمال

کرد عید دگر و بر در او قربان شد

۱- باستقبال این غزل سعدی سروده شده است :

زانکه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد      از صورت بی طاقیم پرده بر افتاد  
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن      با رستم دستان بزند هر که در افتاد  
۲- این بلا ( م - ن ) ، ( ج - س )



باز گل دامن بدست عاشقان خود نهاد  
ابر درهای عدن پیش گل و سوسن کشید  
سرو ما بر کرد ناله سر ز صحن بوستان  
گل حکایت کرد و سرو از ناز کی و لطف یار  
در بهشت و باغ خوش باشد می چون سلسبیل  
هر بهار را که هست ایدل خزان در پی است

غنچه لب بگشود و بلبل را بیاغ آواز داد  
باد درهای چمن بر روی گلبویان گشاد  
پیش او هر جا درختی بود بر پا ایستاد  
آب گریان آمد و در پای این و آن فتاد  
خاصه از دست بتان گلرخ حوری نژاد  
خوش بوا، روزی دو چون گل بالب خندان و شاد

بر ورق دارد گل رنگین بخون، این خط کمال

شادزی چون عمر بادست ای برادر عمر باد

با سرود و آه و ناله میرود اشکم چورود  
عاشقانرا در مجالس ناله سازد سر بلند  
با سر شکم<sup>۳</sup> دجله و جیحون دویار آشناست  
تا چرا تیغ ترا خود و زره گردد سپر  
شوق بالای تو خون از چشم ما بر خاک ریخت  
گفتم از سیب سمرقندی به و نار خجند

پیش مستان محبت این بود رود و سرود  
مطربانرا در محافل<sup>۱</sup> آب رو باشد زرود<sup>۲</sup>  
از دو رود دیده ما باد بر یاران درود  
جنگها شد گاه ما را باز ره گاهی به خود  
هر کجا سیلی بر آمد آمد از بالا فرود  
با زن خندان و لب چون قند گفتا به نبود<sup>۴</sup>

گر نگیری چست و چابک سیب سیمینش کمال

پیش اهل عشق باشی کاهل زیر و فرود

با عارض تو زلف دم از نقش چین زند  
باید چو ساعد تو ز سیمش بر آستین  
رضوان ز شوق آنکه چو طوبی کنی خرام  
جان و دلم فداست بگو غمزه را که باز

بر آب حد کیست که نقشی چنین زند  
هر کس که دست در تو چو آن آستین زند  
جاروب راحت از مژه حور عین زند  
تیغی بر آن گمارد و تیری برین زند

۱- عاشقانرا در محافل ناله میسازد بلند - مطربانرا در مجالس .... (م - ن) ، (حن)

۲- رود = نام سازی است ۳- از سر شکم (م - ن) ۴- گفتا بد نبود (حن) ، گفتا

بر نبود (م - ن)



زلفت که داد مالش صد پهلوان به بند  
 دزدیست طره تو که سرها برد بروز  
 باد صباش گیرد و خوش بر زمین زند  
 تر کیست چشم تو که ره عقل و دین زند  
 جان آفرین زند چو دو چشم تو بر کمال  
 تیر از گشاد غمزه سحر آفرین زند

با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد  
 هر که را دولت سودای تو شد دامنگیر  
 نسبت روی تو چندان نتوان کرد بماء  
 خنک آن جان که شد از آتش سودای تو گرم<sup>۱</sup>  
 گردمی دست دهد روی تو دیدن مارا  
 مفلس کوی مغائرا بخرابات غمش  
 با لب لعل تو جان چیست که همدم باشد  
 فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد  
 کو بحسن از رخ زیبای تو خود کم باشد  
 خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد  
 حاصل از عمر گرانمایه هماندم باشد  
 دولت جام به از مملکت جم باشد

گر ببوسیدن پایت برسد دست کمال  
 او بدین پایه بعشاق مقدم باشد

با منت لطف جز ستم نبود  
 چشمت از خون ما پشیمان نیست  
 چه فرستم بر تو جان خراب  
 با لب شهد اگر چه شیرین است<sup>۲</sup>  
 گفته سوزمت بر آتش غم  
 در وفا پای ما نداشت رقیب  
 تنگ چشمی ترا کرم نبود  
 مـرحمت موجب ندم نبود  
 پیش تو این متاع کم نبود  
 آنچنان حلق سوز هم نبود  
 گر غم روی تست غم نبود  
 نا جوانمرد را قدم نبود

ننویسد فرشته جرم کمال

بر سر بیدلان قلم نبود  
 منتی بر سرم ازو بنهید  
 با من درد کش سبو بدهید  
 یار ساقی است ایها العشاق  
 توبه گر بشکنید بیگنهد

۱- از آتش سودای تو کم (م-ن) ۲- با لب گر چه شهد شیرین است (م-ن) ، (حن)



بره عشق اگر دهند انصاف      زاهدان بی ره و شما برهید  
بس که شه رخ نماید از چپ و راست      که چو فرزین نشسته پیش شهید  
ای طبیبان بدرد عشق حبیب      شربت نا مخالفم مدهید  
مرهم جانستان دهید مرا      تا ز درد سرم چو من برهید

در سماعی که نیست شعر کمال

صوفیان هر يك از رهی بجھید<sup>۱</sup>

بحلقه که ز زلفت صبا خبر ببرد      خبر ز جان و دل و عقلها ز سر ببرد  
برم ز زلف تو بوئی چو رخ نمائی باز      مشام بوی خوش از نافه در سحر ببرد  
اگر به تیر فرستی تحیتی سوی دل      به بند نامه به پیکان که تیزتر ببرد  
بفکر آن لب شیرین چنان ضعیف شدم      که گیردم مگس و پیش او پیر ببرد  
چه منت است که من دل بخدمت بپریم      که چشم تو صد ازین دل بیک نظر ببرد  
بدرد و حسرت آن غمزه نر گس بیمار      بر آن سرست که با خاک چشم تر ببرد

کمال بر در جانان بسر پیر جانرا

که هر که رفت بر آن در چنین بسر ببرد

بخال لب خط سبزت قرابتی دارد      لب تو از دم عیسی نیابتی دارد  
مگر محرر اشکم که ساخت سرخیها      بلوح چهره خیال کتابتی دارد  
شب فراق تو تیرهست و من از آن<sup>۲</sup> بهراس      شبی که ماه ندارد مهابتی دارد  
چو پهلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم      دعای صبح امید اجابتی دارد  
کسی که دید لب لعلت از می رنگین      ندیده ایم که میل انابتی دارد  
نشسته خوش من و ساقی بکار خود چستیم<sup>۳</sup>      اگر چه محاسب ما صلابتی دارد

۱- هر يك از سوئی بجھید (م-ن) ، (حن) ۲- ازو (م-ن) ۳- بکار خود صلیبیم (حن) ،

بکار خویش حلیم (م-ن)



**کمال** گفته تو دلپذیر ازان معنی است

که معنی سخنانست غرابتی دارد

همای سدره در آن آشیان فرود آید	بخانه که چنین میهمان فرود آید
بکلبه من بی خان و مان فرود آید	زهی سعادت و طالع که اوشبی چون ماه
که این زچاه بر آید که آن فرود آید	ز تشنگی دل و جان بر چه زنجدهانش
کجا سرش بگل بوستان فرود آید	بچشم نر کس اگر سرو بیند آن رخسار
غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید	چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرود
رها کنم که بر آن آستان فرود آید	چو اشک را زدویدن <sup>۱</sup> بپا زد آبلهها

**کمال** اشک ترا نیک نام شد باران

که گفته اند لقب ز آسمان فرود آید

چون گذشت از سپر سینه ز جان هم گذرد	بر دل از غمزه خدنگی زدی آن هم گذرد
گر خدنگ نظر اینست از آن هم گذرد	من اگر سینه ز پولاد بسازم چو دلت
اشک گلگون من از آب روان هم گذرد	تو اگر بگذری از سرو بخوش رفتاری
ما نخواهیم که نامش بزبان هم گذرد	گر دهند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب
کز فلک بی تو مرا آه و فغان هم گذرد	نگذرد گریه ام از ابر بهاران تنها
از دل و دیده خونابه فشان هم گذرد	بر سر عاشق اگر سیل بلا آید باز

گفتی از سر گذرد در هوس یار **کمال**

سر چه باشد ز سر جان و جهان هم گذرد

غمزه تو خواری و زلف تو یاری میکند <sup>۲</sup>	بر عزیزان غمزه شوخ تو خواری میکند
این یکی بیصبری و آن بیقراری میکند	در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو
مهربانی مینماید، دوستداری میکند	گر نماید خو برو جو رو کند صد دشمنی
عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند	عاشق دیدار را <sup>۳</sup> دیدار آرد در خروش

۱- بدویدن (م-ن) ۲- ماری میکند (ج-س) ۳- عاشق بیدار را (م-ن)، (حن)، (ج-س)



خاک را هم من، بمن گر بگذری آن لطف تست

آب را بر خاک، لطف خویش جاری میکند

چون زپیشم میروی جان میسپارم من بغم

هر کرا شد عمر لابد جان سپاری میکند

گر چه بود اول گدای شهر ما اکنون کمال

تا بآن مه کرد یاری شهر یاری میکند

بروی دوست که رویش بچشم من نگرید

بخاکپاش که آن ره بچشم من سپرید

بپا گذشتن از آن سو نشان بی چشمی است

چو چشم نیست شمارا بچشم من گذرید

حرام باد شما را چه میخورید غمش

غم منست غم او غم مرا مخورید

گاهی که نام گدایان او کنند شمار

مرا نخست گدای کمین او شمیرید

بگوی با مگسان لب شکر گفتار

که ناز کست رخ یار از آن طرف میرید

بر اهل زهد تبسم کنان گذشت و بگفت

عجب که عمر گذشت و هنوز بیخبرید

ز بعد آنکه در دوست باز یافت کمال

اگر بهشت بجوید بدوزخش ببرید

بس شد ز توبه مارا با پیر ما که گوید

یعنی بمی فروشان این ماجرا که گوید

پیر مغان دهد می با ما و شیخ توبه

طالب بگوارادت این هر دو با که گوید

زاهد<sup>۱</sup> هنر شناسد عیب خدا شناسان

امروز عیب رندان جز پارسا که گوید

گر جنگ پیش نهد پائی بدلنوازی

سوی شرابخانه ما را صلا که گوید

دلبر مگر بعاشق دشنام داد ورنی

بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید

گوئی مرا رقیبا گفتی سگ در او

این نام آدمی را زبید ترا که گوید

بعد از تو از قرینان در قرنهای اینسان

شعر تر مخیل سر تا بیا که گوید

از زاهدی برندی کردی کمال توبه

جز پاکباز قادر ترك دغا که گوید



بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود  
 بر آستان محبت که سر نهاد شبی  
 تو چاکر در سلطان عشق شو چو ایاز  
 گرت چو شمع بسوزند رخ متاب از یار  
 چو بار بسته مالی کلیم فقر گذار  
 درون کعبه دل دلبر است روحانی

که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود  
 که لطف دوست برویش دریچه نگشود؟  
 که هست عاقبت کار عاشقان محمود  
 ز تیر گيست کز آتش همیگریزد دود  
 چو بر پلاس ترانیست رنگ خرده چه سود  
 که قدسیانش بتعظیم کرده اند سجود

زبان قال فرو بند نزد اهل کمال

رموز عشق نباشد حدیث گفت و شنود

بمجلسی که ز روی تو پرده بر گیرند  
 چو در محاوره آئی بمنطق شیرین  
 ز خاک راه تو گو پای ما غبار مگیر  
 بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی  
 دل از مقابل آن ابروان نهد مه نو  
 زباده بر سر رندان جنون شود مستی

چراغ و شمع بر افروختن ز سر گیرند  
 لب و دهان تو صد نکته بر شکر گیرند  
 که اهل عشق چنین خاک را بسر گیرند<sup>۱</sup>  
 هنوزت اهل دل از دیده دوستر گیرند  
 گناه او همه بر چشم کج<sup>۲</sup> نظر گیرند  
 بیاد روی تو گر ساغر دگر گیرند

بر آستان تو جانها ز سوز آه کمال

اگر نه آب زند گریه، جمله در گیرند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود  
 تا عقل خرده دان نبرد ره به نیستی<sup>۳</sup>  
 شیرینی لب تو چگویم که وصف آن  
 عکس جمال در قدح می فکن که گل  
 بر آستان سجده شکر آرم از مرا

حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود  
 مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود  
 گر بر زبان خامه رود نیشکر شود  
 خوبست و چون در آب فتد خوبتر شود  
 روزی از آن مقام مجال گذر شود

۱- بزر گیرند (حن) ۲- کثر (حن) ۳- نبرد پی به نیستی (م-ن)



طبعم چنان بنکبت زلف توشد لطیف      کز باد مشکبوی مرا درد سر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد کمال

وصف دهانش کن که سخن مختصر شود

بی تو مرا زندگی بکار نیاید	نعمت بی دوست خوشگوار نیاید
تا تو نیائی چو آرزو بکنارم	هیچ مُرادیم در کنار نیاید
تا ندهی زلف بیقرار بدستم	خاطر من بر سر قرار نیاید
گرسنگ خود خوانیم اهانت تست آن	ورنه مرا زین حدیث عار نیاید
چشم عیادت ازو کر است که گر نیز	خاک شوم بر سر مزار نیاید
کس نتواند گرفت آن رسن زلف <sup>۱</sup>	تا بسر خود پپای دار نیاید

نقد دو عالم بنه کمال که اینجا

جان گرانمایه در شمار نیاید

بی لبث در جگر تشنه دلان <sup>۲</sup> آب نماند	بی سر زلف تودر رشته جان تاب نماند
تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را	بدو چشم تو که در دیده ما خواب نماند
محتسب گودر مسجد بگل <sup>۳</sup> امروز برار	که زابروی تو ما راسر محراب نماند
بر سر زلف تو بگذشت شبی بادوزان	گرهی باز شد و رونق مهتاب نماند
در چمن باد صبا بوی تو آورد ز شرم	رنگ در روی گل ولاله سیراب نماند
دولت وصل تو امرفت و شدم عیش حرام <sup>۴</sup>	کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند

گو به بندید در میکده بر روی کمال

کش ز سودای لبث ذوق می ناب نماند

بیمار ترا کس نتوانست دوا کرد	هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد
عشاق قلندر صفت از عشق نمیرند	آنکس که بمیرد همه گویند خطا کرد

۱- آن سر زلفش (م - ن)    ۲- خسته دلان (م - ن)    ۳- دگر (ج - س)    ۴- دولت  
وصل تو رفعت از سرو شد عیش حرام (حن) ، (م - ن)



با پیر من، از عشق کسی گفت<sup>۱</sup> که پرهیز  
داد از سر کین زلف تو سرها همه برباد  
خشنودم از آن غمزه دلجو که ز شوخی  
گر داشت غباری ز خط آئینه رویت

چون دید کمال آن خط و رخ فاتحه بر خواند

شب بود قریب سحری بر تو دعا کرد<sup>۲</sup>

بیمار عشق جز لب او آرزو نکرد  
ریش دل تو گفت بمرهم نکو کنم  
شکل قدم ندید<sup>۳</sup> و سرم نیز در قدم  
دست ندید عاشق مسکین بگردنی  
هر گز نریخت چشم من آبی بجای خون  
یکروز نام خویش نوشتم بروی نان

در دین عشق راست نشد قبله کمال

تا روی دل بقامت چون سر او نکرد

بی یاد تو عشاق دل شاد نیابند  
دیوانه دلانرا که کشد پای بزنجیر  
اهل نظر از حسن ز شوخان ستمکار  
هر تیر که گم گشت به نخجیر ز شیرین  
زلف تو بقرنی نشود یافته کان شست  
انگشتی دل که ز هر دست شدی یافت

سحرست کمال اینسخنان باد حلال

صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

۱- یکی گفت (م-ن)، (حن) ۲- رو بدعا کرد (م-ن) ۳- شکل قدم بدید (م-ن)، (حن)



پری را دلبری چندین نباشد  
در ایشان حسن اگر باشد وفا نیز  
مبادم بی لبث جان زانکه خوش نیست  
بآن چشمان ترا آهو توانگفت  
نیاید خواب خوش در دیده ما را  
مرا گفתי بمحنت خواهمت کشت

ملك را بد خوئی آئین نباشد  
ترا آن باشد اما این نباشد  
که خسرو باشد و شیرین نباشد  
ولی آهو چنین مشکین نباشد  
شبی کان آستان بالین نباشد  
مرا خود دولتی به زین نباشد

غمّت تا مونس جان کمالست

دل او ساعتی غمگین نباشد

پیش از آندم که می و میکده در عالم بود  
بوی خون کز دهنم میدمدا مروزی نیست  
لب جان بخش تو در خنده مرا دل میداد  
گل ز شرم رخت آنروز همیکرد عرق  
عقل مدهوش من آندم بخرابات ازل  
هر جراحت که همیکرد غمت بر دل ریش

جان من بالب خندان قدح همدم بود  
زانکه این رایحه در آب و گل آدم بود  
ورنه جان و دل از آن زلف سیه درهم بود  
که به پیرامن صحرای جهان شبنم بود  
گاهی از لعل تو دلتنگ و گهی خرم بود  
زخم شمشیر جفاهای تو اش مرهم بود

زاهد خام چه داند که چه ها گفت کمال

کو، نه در پرده دلسوختگان محرم بود

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید  
رویت ندید عاشق و مه غایبانه گفت  
صوفی نیافت بهره ز اوقات صبح و شام  
روز نکوست روی تو شکر خدا که هیچ  
چشم رمد گرفته گوهر فشان ما

شد ناظر فرشته و آن خلق و خو ندید<sup>۱</sup>  
بیچاره بیر یا سخنی گفت و رو ندید  
تا بی حجاب تابش آن روی و مو ندید  
زاهد بروزگار تو روز نکو ندید  
کحل الجواهری به از آن خاک کو ندید

۱- آن رنگ و بو ندید (م-ن) آن لطف و خو ندید (حن)



نر گس مثال چشم تو در خواب و هم در آب  
چندانکه کرد بر لب جو سرفرو ندید

بود آرزوی جان کمال آندهان، دریغ

کاین جان رسید بر لب و آن آرزو ندید

پیش روی تو ماه را چه وجود<sup>۱</sup>  
که رخ تست ما هو المقصود  
چون شب قدر ابروان ترا  
همه محرابها برند سجود  
آید از زلف تو فغان دلم  
همچو آهنگ سوزناك ز عود  
آندهانرا کجا وجود نهند  
که بیوسی نمی نماید جود  
عقد حسنت گرفتم از سر زلف  
چند گیرم حساب نا معدود  
خاك آن ره شدم همین باشد  
حد رفتن براه نا محدود

گفته های ترت چو آب کمال

غوطه دادند لوء لوء منضود

پیش رویت صنماوصف قمر نتوان کرد  
نسبت حقه لعلت بشکر نتوان کرد  
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت  
صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد  
میهمانی است تمنای تو در خاطر ما  
که بصد سالش ازین خانه بدر نتوان کرد  
گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن  
پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد  
گر نه بینم رخت از طرء مشکین چه عجب  
در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد  
گذرست از همه عالم من دلسوخته را  
چیست از کوی وصال تو گذر نتوان کرد

نتواند که کمال از تو گریزد بجفا

زانکه از خنجر تسلیم حذر نتوان کرد

پیوسته ابرویت دل این ناتوان کشد  
مردم کمان کشند و مرا آن کمان کشد  
هر جنس را که هست کشد دل بجنس خویش  
زانت کمند مو طرف آن میان کشد  
فرهاد نقش یار خود ار میزدی بسنگ<sup>۲</sup>  
نقش رخ تو دیده بر آب روان کشد

۱- شب و روی تو ماه را چه وجود (م-ن) ۲- برزدی بسنگ (م-ن)



بگشای لب بخنده تو پیش شکر فروش<sup>۱</sup>      تا رخت خود بخانه زپیش دکان کشد  
 زانسان که سوی خویش کشد موردانها      خط تو دانه‌های دل ما چنان کشد  
 آواز ما زگریه بسیار نم کشید      عاشق دگر چگونه بران درفغان کشد  
 سوزد دوباره اختر بر گشته رقیب  
 شبها کمال آه چو بر آسمان کشد

تا دلم<sup>۲</sup> نظاره آن قامت زیبا نکرد      جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد  
 در فراق او گذشت آب از سرو این سر گذشت      تا شنید آن بیوفاد یگر گذر بر ما نکرد  
 وعده مهر و وفا کرد آن جفا پرور بمن      خون نبود اصل این سخن را هر چه گفت اصلا نکرد  
 گردی از نعلین آن مه‌نا گهان رفتم بچشم      دیگر آن نعلین را از ننگ من دریا نکرد  
 گر چه زان خط و دودها برخاست از هر سینه      دل بروی او چو خالش نقطه پیدا نکرد  
 دیده‌ما گر ز بهر اوست خون افشان رواست<sup>۳</sup>      طالب در احترام از جوشش دریا نکرد

بر نیامد آفتاب از روزن بخت کمال<sup>۴</sup>

تا خیال روی او در دیده دل<sup>۵</sup> جان نکرد

تا رخت روشنی دیده نشد      دیده را روشنی دیده نشد  
 گر چه شد دل ز غمت یکسر مو      يك سر مو ز تو رنجیده نشد  
 رازم از چاك گریبان شده فاش      که چنان بود که پوشیده نشد  
 همه در خاك رخت پوشیدیم      هم کف پای تو پوشیده نشد  
 تا کیت این ستم ای سنگین دل      عاشق از سنگ تراشیده نشد  
 خواست هر خوب که دزد دل من      بود با داغ تو دزدیده نشد

گر چه شد کشته به تیغ تو کمال

از دلش مهر تو<sup>۶</sup> بیریده نشد

۱- که بیند شکر فروش (م-ن)    ۲- تاخرد (ج-س)    ۳- چون دریا، چه باك (ج-س)    ۴- از سعادت  
 کس دری نگشود بر روی کمال (م-ن)    ۵- در خانه دل (ج-س)    ۶- دلش از مهر تو (حن)



ترا رحمی بان چشمان اگر باشد عجب باشد  
 فقیهم توبه فرماید بشرع مصطفی از تو  
 بروزهجر میجویم ترا گریان و میگویم  
 رخ رنگین زمشتی خس پیوشیدی ولی خس را  
 گلی کز خاک ماروید بجای غنچه های او  
 شفای جان عاشق نیست الا شربت درد

مسلمانی بقر کستان اگر باشد عجب باشد  
 ابو جهل این چنین نادان اگر باشد عجب باشد  
 شب باران مه تابان اگر باشد عجب باشد  
 نجات از آتش سوزان<sup>۱</sup> اگر باشد عجب باشد  
 از ان ناولك بجز پیکان اگر باشد عجب باشد  
 طبیبان را ازین درمان اگر باشد عجب باشد

کمال احسنت گو بردی بشیرین کاری از خسرو

چنین طوطی بهندستان اگر باشد عجب باشد

تشنه وصل ترا بی تو اگر خواب آید  
 هر کس آن بخت ندارد که سوی آب حیات  
 پرده از روی بر انداز که هر سوخته  
 زاهد شهر چو بیند خم ابروی ترا  
 هست در یوزه ما وصل تو و هر نفسی  
 تا کی از حسرت لعل لب ت ای مردم چشم

هیچ شك نیست که در دیده او آب آید  
 برود همچو خضر تشنه و سیراب آید  
 همچو پروانه سوی شمع جهانتاب آید  
 بعد از این مست چو چشم تو بمحراب آید  
 بر درت عاشق بیچاره بدین باب آید  
 اشك من زرد بر خساره چو سیماب آید

هست از شوق لب ت اینهمه گفتار کمال

طوطی آری بحديث از شکر ناب آید

(م - ن)

جانرا بغیر وصلت خوشدل نمیتوان کرد  
 خاک در عزیزان یارب چه کیمیائیست  
 بسیار جهد کردم کامی نشد میسر  
 خاک درت ببوسم چون باد و باز کردم  
 بر گیر بندوزنجیر از دست و پای مجنون

وز دل خیال رویت زایل نمیتوان کرد  
 کورا بهیچ وجهی حاصل نمیتوان کرد  
 بد بخت را بکوشش مقبل نمیتوان کرد  
 کانجا ز ترس غوغا منزل نمیتوان کرد  
 کورا بهیچ نوعی عاقل نمیتوان کرد



گوئی کمال مسکین صبرست چاره تو

ای جان من صبوری بی دل نمیتوان کرد

(ج - س)

جان و لبش از صبح ازل همنفسانند

گرد لب او بی سببی نیست بسی خال

هر زاهد خشکی چه سزاوار بهشتند<sup>۱</sup>

پرواز که کوی تو دارند تمنا

مگذازد که رو بند رخت خلق بمثرگان

از بندگی سرو قدت غنچه دهانان

غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند

آنجا شکری هست که چندین مگسانند

شایسته آتش شمر آنها که خسانند

زانروز که مرغ دل و جان هم قفسانند

ترسم که کف پای ترا چشم رسانند

چون سوسن آزاده همه رطب لسانند

بگذشت بصد وهم<sup>۲</sup> کمال از سر آنکوی

کان زلف و دو چشمست همه مست و عسانند<sup>۳</sup>

چراغ روی تو بر آفتاب میچربد

کشیدم آن سر زلف دراز با همه عطر<sup>۴</sup>

بشیوه پسته و بادام تو یکی زشکر

دگر بر آب معلق نسجم آن غبغب<sup>۵</sup>

بمیر تشنه که پروانه از تعطش شمع<sup>۶</sup>

دلم باتش سوزان غمت موازنه کرد<sup>۷</sup>

لبت ز قند چو حلوائ ناب میچربد

زمشگ و غالیه در پیچ و تاب میچربد

دگر ز نرگس بسیار خواب میچربد

چو روشنست که روغن ز آب میچربد

چو سوخت بر مگسان شراب میچربد

بسوز و گریه زاتش کباب میچربد

مه فلك چو بمیزان رسید دید کمال

که بر مه آن رخ چون آفتاب میچربد

۱- چه سزاوار بهشت است (م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ۲- بصد بیم (م-ن) ، (حن)

۳- کز زلف و دو چشم تو شبست و عسانند (م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ۴- کشیدم آن

سر زلف بخون دل شده چرب ۵- دگر بآب معلق چه نسجم آن غبغب (م-ن) ، (حن) ۶- تعطش

شمع (م-ن) ، تعطش آب (ج-س) ۷- غمت باتش سوزان دلم موازنه کرد (م-ن) ، (ج-س)



چرا نسیم صبا خاک پاش میسپرد  
 ز سایه مگس آنرخ چو میبرد آزار  
 ز ضعف گشت خیالی بدان هوس تن من  
 بزیر پا چو شکستی دلم بُرید ز جان  
 ز حسن<sup>۱</sup>ت ار<sup>۱</sup> ورقی می شمرد گل خود را  
 بگفتی از سر زلفم دلت چرا نگذشت<sup>۲</sup>

چه دیده‌هاست برو زیر پا نمینگرد  
 بیوش گولب شیرین کزان طرف نبرد  
 که باد يك سحر آنجا خیال من ببرد  
 هر آبگینه که در پای بشکنی ببرد  
 تمام شد ورق او<sup>۲</sup> دگر چه می شمرد  
 شبست تیره و راهی دراز<sup>۴</sup> چون گذرد

اگر بلب نفرستی ز لب نصیب کمال<sup>۵</sup>

هزار لقمه کسی بی نمك چگونه خورد

چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد  
 محمود را چه جرم که شد پای بند عشق  
 گویند ناز سرد کند مهر و عشق من<sup>۶</sup>  
 من در زمانه پایه و قدری نداشتم<sup>۸</sup>  
 روی تو برد از دلم اندیشه بهشت  
 رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد

زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد  
 آن فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد  
 شد بیشتر بروی تو<sup>۷</sup> چندانکه ناز کرد  
 سودای قامت تو مرا سرفراز کرد  
 ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد  
 چون ناله‌ام شنید روان<sup>۹</sup> در فراز کرد

ننشست بر وجود ضعیف مگس کمال

از تار عنکبوت مگس<sup>۱۰</sup> احتراز کرد

چشم تو التفات بمردم نمیکند  
 زلفت کشید شانه و گفتا فرو نشین  
 اشکم زعکس روی تو شبها در تو یافت  
 جان محب بخنده نمی آید؛ از نشاط

بر خستگان غمزه ترحم نمیکند  
 بر آفتاب سایه تقدم نمیکند  
 در ماهتاب قافله ره گم نمیکند  
 تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند

۱- زحسن او (م-ن) ۲- ورق گل (م-ن) ۳- چرا دلت نگذشت (م-ن) ۴- راهی چوموی (م-ن)  
 ۵- اگر بلب نفرستی زغم نصیب من (م-ن) ۶- گویند ناز پر ببرد عشق و مهر من (م-ن) ، (حن)  
 ۷- بچشم تو (م-ن) ۸- ما .... نداشتیم (م-ن) ۹- سبك (م-ن) ۱۰- مگر (م-ن)



صوفی بدور لعل لبّ سنگسار باد<sup>۱</sup>      گر سر فدای خشت سر خم نمیکند  
چندانکه میتوان سخن دل بها بگو<sup>۱</sup>      عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند

بی عشق گلرخی نسراید غزل کمال  
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

چشم توام بغمزه خونخوار میکشد      این خونبها بود که دگر بار میکشد  
ترسم کشند از حسد یار و همنشین      گر گویم این بکس که مرایار میکشد  
آنقامت چوتیرو دوا بروی چون کمان      پیوسته میکشد دل و همواره میکشد  
درانتظار کشتن خود تا بکی چو شمع      میسوزدم چو عاقبت کار میکشد  
فکرمیان اومکن ایدل که این خیال      تن را تزار میکند و زار میکشد  
ای آنکه صحتم طلبی زودتر مرا      بنما بآن طبیب که بیمار میکشد

بسیار زنده کرد لبش گفته کمال  
بسیار هم مگوی که : بسیار میکشد

چشم تو که آرام دل از خلق جهان برد      سحر است که از سیمبران نقدروان برد  
بالای ترا دل بگمان سروسهی خواند      احسنت، زهی دل که چنین راست گمان برد  
گفتم که زمسجد نروم سوی خرابات      زنجیر سر زلف توام موی کشان برد  
تا زلف چو چوگان تو ز نار فرو بست      بند کمرت گوی لطافت زمیان برد

لطف غزلیات کمالست که او را  
آوازه حسن تو در اطراف جهان برد

چشم شوخت دل عاشق بهوس میگیرد      همچو صیاد که بلبل بقفس میگیرد  
دل از آن غمزه تنالد که حرامی<sup>۲</sup> همه وقت      راه بر قافله از بانگ جرس میگیرد  
روی تو از طرف ماست بجنگ سر زلف      چه عجب آتش اگر جانب خس میگیرد

۱- سخن دلپذیر گفت (حن) ، سخن دل برمز گفت (م-ن) ۲- حرامی بمعنی دزد باشد



پرتو روی توتنهانه مرا خرمن سوخت  
نیست دردورلبت نقل و شکر کاسد و بس  
صبحدم میزدم آهی ز تو روشن تر ازین  
چکنم دود دلم راه نفس میگیرد

پیش معشوق کش این جان که بر نداز تو کمال

گر بمطرب ندهی جامه عس میگیرد

چشم مستت گوشمال نر کس پر خواب داد  
گر جفا اینست کز زلف تو بر من میرود  
گفته بودی داد خواه از غمزۀ خونریز ما<sup>۲</sup>  
روشنست امشب شب ما، گوئی آنمپاره باز<sup>۳</sup>  
پیش چشم او بمیرم گوبه بیماران خویش

با خیال آنکه دوزد دیده در رویش کمال

یاک بیک دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

چشمش ره عقل و صبر و جان زد  
هر تیر بلا که سوی جانها  
خاک در او چو دیده دریافت  
مه کرد شبی طواف آنکوی  
در یوزۀ دست بوس کردم  
شد خسته ز لطف ، آن بنا گوش

در شد سخن کمال و زد لاف

« لاف از سخن چو در توان زد<sup>۵</sup> »

۱- بکف (م-ن) ۲- گفته دادی بخواه از غمزۀ خونریز (م-ن) ۳- گوئیا آن ماه من (م-ن)

۴- آن غمزۀ (م-ن) ۵- باستقبال از مثنوی خسرو شیرین نظامی گنجوی است که فرماید:

بالغ نظر علوم کونین...

ان خشت بود که پر توان زد

ای چارده ساله قره العین

لاف از سخن چو در توان زد



چو یار زیستن<sup>۱</sup> اهل درد نپسندید  
حکایت دل بیمار باورش نفتاد  
حدیث سوختگان زود زود آتش را  
زرقص گوشه نشین توبه کرده بود و سماع  
بخاک راه رسید آن کمند زلف دراز  
میان هر مژه چشم بحیرتست که اشک

چرا بقتل من خسته تیغ دیر کشید<sup>۲</sup>  
که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید  
فرو نیامده تا از کباب خون نچکید  
رخ تودید و از آن عهد نیز بر گردید<sup>۳</sup>  
چومن فروترم از خاک ره بمن نرسید  
بیای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو نوشت

نکو شناخته لذتی لکد جدید

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذرافتد  
شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی  
خرد حدیث میانت شنیده بود ولیکن<sup>۴</sup>  
بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان  
تو تیغ بر کش و ناوک بدست غمزه رها کن  
من از لببت نتوانم که دل برم بسلامت

که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد  
نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد  
نه ممکنست که این نکته دقیق در افتد  
و گر نه سنگ بدکان آبگینه گر افتد  
که این خدنگ ازو بر نشانه کار گر افتد  
بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل

چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

حدیث حسن او<sup>۵</sup> چون گل بد فتر در نمیگنجد  
نگویند آن دهان و لب ز وصف<sup>۶</sup> آن میان موئی  
بآن لب ساقیا گوئی برابر داشتی می را  
سر شک و آه چون دارم میان چشم و دل پنهان

از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمیگنجد  
چو آنجا صحبت تنگست موئی در نمیگنجد  
که میهای سبوا از ذوق در ساغر نمیگنجد  
که دود این وسیل آن بیحرو بر نمیگنجد

۱- زندگی (م-ن) ۲- تیغ بر نکشید (حن)، (ج-س) ۳- رخت چودید از آن عهد باز  
بر گردید (م-ن) ۴- دلم حدیث میانت بسی شنید و هنوزم (م-ن)، (ج-س) ۵- حدیث روی  
او (حن) ۶- زلف (م-ن)، (حن)



که جز خاک کف پایش بچشم تر نمیگنجد  
درین غمخانه هادیگر غم دیگر نمیگنجد

چنان پر کردم از خون جگر دامن مژگانرا  
تمنای تو میگنجد درون سینه و دل بس

کمال از سر گذروانگه قدم نه در حریم او

که از بسیاری جانها دران در، سر نمیگنجد

آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد  
گه بخنده نمک و گه بسخن حلوا شد؟  
خارهایی<sup>۱</sup> که بر آمد همگی خرما شد  
تو تیا رفت بچشمش ز چه ناینا شد  
زانکه با، شید چو پیوست الف شیدا شد  
بیشتر مردم ما غرقه این دریا شد

حلقه پیش رخ از طره آن مه و ا شد  
گربتان سحر ندانند چرا آن لب لعل  
هر که مهر لب او برد بخویش، از خاکش  
کور شد چون بر خم خاک درت دید رقیب  
گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب  
جان نبردند ز گرداب سرشک اهل نظر

یافت از سر خدا اگهی غیب کمال

تا میان و دهن تنگ ترا جو یا شد

بیت احزان من از روی تو گلشن باشد  
پیش بالای بلند تو فرو تن باشد  
اثر آه من سوخته خرمن باشد  
اگرم خاک سر کوی تو مسکن باشد  
بعد ازینم چه غم از طعنه دشمن باشد  
همه دانند که حق بر طرف من باشد

خانه دیده ز دیدار تو<sup>۱</sup> روشن باشد  
سرو هر چند سرافراز بود در بستان  
آن همه دود کز آئینه رویت برخاست  
نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت  
گر تو زین عارنداری که منت دارم دوست  
طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان

طرفه مرغیست دل خانه بر انداز کمال

که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

چه سیاه نامه پیکری که زیار من نیامد

خبری ز هیچ قاصد ز دیار من نیامد



زازل که رفت قسمت غم و شادئی بهر کس  
همه روز بر رخ از گریه چه سود در غلطان  
بشمار زلف گفتم زلب تو بوسه گیرم  
قلم مصور چین چو کشید نقشها بین  
بفرشتگان رحمت برم از غمت شکایت  
غم یار جز نصیب دل زار من نیامد  
که شب آن دری که خندد بکنار من نیامد  
چه کنم چو عقد زلفت بشمار من نیامد  
که چهها کشید و نقشی بنگار من نیامد  
که مرا طیب کشت و بمزار من نیامد

چه عجب کمال اگر جان بلب آرد از فراق

چو لب تو مرهم جان فگار من نیامد

خطت کرد لبست عمدا نباشد  
کسی نسبت کند چشمت بنر گس  
بخوبی گر چه مه بالا نشین است<sup>۱</sup>  
به تیغم گو بزن دشمن، که از دوست  
خیالش جز بچشم من نجوئید  
اگر از دیده نا پیدا بود نیز  
چو دودی هست بی حلوا نباشد  
که هیچش دیده بینا نباشد  
ولیکن چون تواس بالا نباشد  
سر پیریدنم قطعاً نباشد  
که این در در همه دریا نباشد  
بدان باشد که نا پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب

که صبرش از تو تا فردا نباشد

خوشا غمی که برویم زروی او آید  
بشوخی<sup>۲</sup> آمدن و ناشکستن این دلرا<sup>۳</sup>  
بدین خیال که بیند رخ تو گل در آب  
صبا گرفته کمند بنفشه دست آویز  
چه جای چشمه حیوان که جویبار<sup>۴</sup> بهشت  
که هر چه آید از آنرو مرا نکو آید  
گرا نترست ز سنگی که برسبو آید  
روانتر از دگران بر کنار جو آید  
که شب بحلقه آن زلف مشکبو آید  
اگر دهان تو بیند بجست و جو آید

۱ - بالا گرفتست (ج - س) ۲ - بشیوه (حن) ۳ - ناشکستن دل ما (م - ن)

۴ - جویهای (ج - س)



سوار اشك كه راند بهر طرف گلگون      چو خاك پای تو بیند روان فرو آید

کمال وصف میانش چگونه بنویسد

که آن سخن بزبان قلم چو مو آید

در صحبت دوست جان ننگجد	شادی و غم جهان ننگجد
در خلوت قرب و خانه انس <sup>۱</sup>	این راه نیابد آن ننگجد
ما خانه خراب کردگانرا	در دل غم خان و مان ننگجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی	رخت تو درین دکان ننگجد
پر شد در و بام یار از یار	اغیار در آن میان ننگجد
تن را چه محل که در حریمش	سر نیز بر استان ننگجد

یا دوست گزین کمال یا جان

يك خانه دو میهمان ننگجد

در عشق تو ترك سر چه باشد	از دوست عزیز تر چه باشد
جان نیز اگر فرستم آنجا	این تحفه مختصر چه باشد
ای مردم چشم روشن من	بر من فکنی نظر چه باشد
گفتی چکنی اگر کشم تیغ	بسم الله گو، اگر چه باشد
چون کشتن بنده بر تو سهلست	لطفی کنی اینقدر چه باشد
هر چند کمست دولت وصل	خوش زندگی است هر چه باشد

گویند کمال در دلت چیست

اندیشه او دگر چه باشد

در غم دلدار کس را این دل افکاری مباد	هیچ عاشق را ز یاران درد بی یاری مباد
خون دل آمد شرابم، نقل: دشنام رقیب	هیچکس را اینچنین خواری و خو نخواری مباد
چشم بیدار مرا گر خواب می پوشد نظر	جز خیالش مونس در خواب و بیداری مباد



گردل یاران خود سوزد بر آتش این چنین  
تازهای و هوی مستان زاهدان در زحمتند  
بانگ مرغ از دام<sup>۲</sup> چون بخشد فرح صیاد را

این چنین جز بامنش یاری و غم خواری مباد<sup>۱</sup>  
عاشقان را از می عشق تو هشیاری مباد  
کار من در زلف او<sup>۳</sup> جز ناله و زاری مباد

از طلب گرمی فزاید داغ و درد او کمال

در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

دزد دلهاست سر زلف تو ز انش بستند  
رسن زلف تو پیوند دل و جان بگسست  
خواست بانگ همت تو دم زند از شیشه گلاب  
در چمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت  
هجر کشته است نه آن غمزه و ابرو مارا  
بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم

میبرد بند خود آخر نه چنانش بستند  
چهر سن بود که بر رشته جانش بستند<sup>۴</sup>  
بزدندش همه بر روی و دهانش بستند<sup>۵</sup>  
آب شورید گئی کرد و روانش بستند  
این همه جرم چه بر تیرو کمانش بستند  
گوئیا بر دل خونابه چکانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال

مرهمی بود که بر ریش نهانش بستند<sup>۶</sup>

دگر گفתי نجویم<sup>۷</sup> بر تو بیداد  
چه منت باشد از صیاد بیرحم  
چه حاصل آنکه شیرین از لب خویش  
فراموشم نخواهی شد چو الحمد  
بیادت میفرستم خدمت و ؛ باز  
شدم خاک و بهر سو برد بادم

مبارک مرد وانگه کردی آزاد  
که پای مرغ بسمل کرده بگشاد  
پس از کشتن دهد حلوائی فرهاد  
در آن دم که<sup>۸</sup> بتکبیر آوری یاد  
نمیخواهم که بر تو بگذرد باد  
کسی کز دوست دور افتد چنین باد

۱- دلداری مباد (م-ن) ۲- مرغ دل در دام (م-ن) ، (حن) ۳- کار دل در دام او (م-ن)

۴- چه سبب بود که بر رشته جانش بستند (م-ن) ، (ج-س) ۵- ایهام قابل توجهی است ۶- ریش

روانش (ج-س) ۷- که نکنم (م-ن) ، (حن) ۸- گر (م-ن) ، کم (حن)



کمال از خون دل تر ساز نامه

سلام خشک چون نتوان فرستاد

دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید<sup>۱</sup>  
نقاش صنع صورت خوب تو مینگاشت  
خطی چنان لطیف بماهی توان کشید؟  
چون نقش بست خط تو<sup>۲</sup> چست و روان کشید  
نقش دهان تنگ تو گوئی بدان کشید  
بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید  
بر پای نازکت ز سرم سایه فتاد  
خواهم نخست بر سر زلفت فشاند جان<sup>۳</sup>  
مجرع شد که بار گرانی چنان کشید  
وانگه چو باد زلف ترا رایگان کشید

شبها کشید آه و فغان بر درت کمال

درویش هر چه داشت بران استان کشید

دل چراغی است که نور از رخ دلبر گیرد  
صفت شمع به پروانه همی<sup>۴</sup> باید گفت  
ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد  
کاین حدیثی است که با سوختگان در گیرد  
بشکند خانه و ترک خط و دفتر گیرد  
تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد  
آستان بوسه زنان<sup>۵</sup> حلقه این در گیرد  
بخرابات مغان آید و ساغر گیرد  
گراز آن لب بچشد چاشنی زاهد شهر

بهر تیر نظری سینه سپر کرد کمال<sup>۶</sup>

که بهر زخم تو او لذت دیگر گیرد

دل در طلبت روی بصرای غم آورد  
ما را هوس زلف تو در کوی توانداخت  
جان بی دهنّت رخت بکوی عدم آورد  
حاجی زپی حلقه قدم در حرم آورد

۱- گلستان (م-ن) ۳- قد تو (م-ن)، (حن) ۳- خواهم نشاند بر سر زلفت هزار جان (م-ن)

۴- به پروانه دلی (م-ن)، (حن) ۵- بوسه کنان (م-ن)، (حن) ۶- بکش از هر طرفی تیغ

با زار کمال (م-ن)، (حن)



محروم مران از در خویشم که گدا را  
 روزی که بسروقت من آئی همه گویند  
 فریاد من از غمزه شوخ تو که در دهر  
 باد این سر سودا زده خاک ره آن باد  
 امید عطا بر در اهل کرم آورد  
 شاهیست که در کوی گدائی قدم آورد  
 آئین جفا کاری و رسم ستم آورد  
 کز کوی تو جان در تن ما دمدم آورد

نقش دل و دین شست کمال از ورق جان

تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

دل ز داروخانه دردت دوا دارد امید  
 هر کسی دارد از آنحضرت تمنای عطا  
 جان و دل تاذوق آن جو ورو ستم دریافتند  
 کشته شمشیر غم یعنی شهید عشق را  
 دارد امیدی که یابد بر بساط قرب راه  
 بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار  
 شربت خاصی از ان دارالشفای دارد امید  
 مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید  
 این ستم دارد توقع آن جفا دارد امید  
 زندگی این بس که از تو خونبها دارد امید  
 این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید  
 همچنان از خاک راهت توتیا دارد امید

دولت بوسیدن پایت نمی یابد کمال

با چنین کوتاهدستی مرحبا دارد امید

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند  
 کیست در خور، که رسد دوست بفریاد دلش؟  
 هر که خرسند نباشد بجفاهای حبیب  
 چشم زاهد نشود پاک ز خود بینی خویش  
 پارسا پشت فراغت چه کند<sup>۱</sup> بر محراب  
 شربت درد تو هر خسته که نوشید دمی  
 طالب درد فغان از الم او نکند  
 آنکه فریاد ز جور و ستم او نکند  
 ناسپاسیست که شکر نعم او نکند  
 تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند  
 گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند  
 التفاتی بمسیحا و دم او نکند

تا بگرد در تو طوف کنانست کمال

هوس کعبه و یاد حرم او نکند



دل کجا شد خبرش غمزه او میداند  
هر پیریشانی و آشوب که جانرا ز قفاست  
من از آن سرو که بردیده نشاندم نبرم  
یار گویند چه خواهد بتوداد از لب خویش  
بردردت طاقت بیداری من کس را نیست  
ناصرها مصلحت من هوس روی نکوست

مست هر جا که کبابست ببو میداند  
دل دیوانه از آن سلسله مو میداند  
باغبان قیمت سرو لب جو میداند  
من چه دانم چه مرادست همو میداند<sup>۱</sup>  
نیست حاجت بگواهم سگ کو میداند  
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

کرد چون زلف تو با غمزه، فروداشت کمال

زانکه بد مستی آن عربده جو میداند

دل که از درد تو پر شد<sup>۲</sup> ناله را چون کم کند  
از خروش کشتگان گرز حمتی باشد ترا  
آب چشمم کم نشد چندانکه مژگان بر گرفت  
باد و صد گنج و گهر گر کردم قیمت مرنج  
گر بمن بوس ببخشی کم نگردد زان جمال  
رشکم از زاهد نمی آید که بیند که گهت

مرهم و درمان کجا این درد افزون کم کند  
غمزه بیمار را فرما که تا خون کم کند  
کس به پرویزن<sup>۳</sup> چگونه آب جیحون کم کند  
مشتری نیز از بهای درمکنون کم کند  
بازگاتی کی گدا از مال قارون کم کند  
طبع ناموزون چو میل شکل موزون کم کند

گرچه شمع خلوتت سوزد ز بان مگشا کمال

قصه سوزدرون، عاشق به بیرون کم کند

دل گرمم ز تو بر آتش غم سوخته باد  
جان که خو کرده بتشریف جفاهای تو بود  
جگر خسته بشمشیر تو<sup>۴</sup> گر پاره شود  
چون نظر دوخت بهر تیر تو چشم، آنهمه تیر  
قیمت بنده چه داند که بصد جان عزیز

آتش روی تو بر جان من افروخته باد  
چون تورفتی به بلاهای تو آموخته باد  
هم از آن کیش بیک تیرد گردوخته باد  
یک بیک از نظر دوخته اندوخته باد  
هم نسیم سر یکموی تو نفروخته باد

۱- من چگویم کرم اوست همو میداند (م - ن) ، (ج - س) ، (حن) ۲- هر دلی کز درد پر شد

(م - ن) ۳- پرویزن غربال مانندی است که بدان ادویه کوفته را به بیزند ۴- به پیکان تو (م - ن) ، (ج - س)



تو برخ شمعی و پروانه جانشوز کمال

شمع افروخته پروانه او سوخته باد

دل مقیم در آن جان و جهان میباشد  
خوش بود دل نگرانی بچنان دلبندی  
گر شدم عاشق و میخواره مرا عیب مکن  
هر کجا میگذرم عاشق و رندم خوانند  
تا نسوزی نشود شمع دلت نورانی  
همه شهر بگفتند و نگفتند خلاف  
خاطر آنجاست که آن جان و جهان میباشد  
که بدین کس دل او هم نگران میباشد  
پیر من، کاینهمه در طبع جوان میباشد  
عاشق آری همه جائی بنشان میباشد  
شمع را روشنی خاطر از آن میباشد  
که فلانرا طمع وصل فلان میباشد

از غم هجر میندیش کمالا چندین

که فلك گاه چنین گاه چنان میباشد

(ج - س)

دل من بار جفای تو نه تنها بکشد  
جان بیکسر نکند با سر شمشیر تو قطع  
خوش بود تیر تو بر سینه ولی آن خوش نیست  
نرسد بر تو مه چارده، از گوشه بام  
اینهمه بار جفا عاشق ازان کرد قبول  
قلم صنع کند رقص و سر اندازیها  
داغ جو و روستمت هر دو بیکجا بکشد  
که چو زلفت بقدمهای تو سرها بکشد  
که کماندار تو باز آیدش از ما بکشد  
گر زخورشید رخی سر بشریا بکشد  
که درین واقعه خود را بکشد یا بکشد  
دست قدرت گراز آن صورت زیبا بکشد

میکشد ناله و آه از دل غمدیده کمال

هر که شد عاشق روی تو ازینها بکشد

دل من بی تود گر دیده بینا چه کند  
زان لبم می ندهد دل که نظر بر گیرم  
دیده بی منظر خوب تو تماشا چه کند  
چشم صوفی نشود سیر ز حلوا چه کند



داغ و دردی که رسد از تو مرا حق دلست  
عاشق از شوق جمال تو چو گل جامهٔ جان  
پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت  
یار بیجرم گرفتم همه را کشت امروز

دل حق خود نکند از تو تقاضا چه کند  
حاليا کرد بصد پاره دگر تا چه کند  
بی عنایت نکند فائده اینها چه کند  
هیچ با خود نکند فکر که فردا چه کند

کرد از هر طرفی درد و بلا قصد کمال

در میان همه مسکین تن تنها چه کند

دل من صحبت دلدار دگر میطلبید  
یار بدمهر غم عاشق مسکین چون خورد  
چه روم پیش طبعی که چو دردم دانست  
گر نهد بار جفا یار موافق بر یار  
شد ملول از لب و گفتار مکرر دل من  
دیدهٔ راست نظر بر گذر سرو قدان

خاطرم بار دگر یار دگر میطلبید  
لاجرم عاشق و دلدار دگر میطلبید  
دمبدم بر دلم آزار دگر میطلبید  
گر چه باریست گران، باردگر میطلبید  
دهن تنگ شکر بار دگر میطلبید  
قامت دیگر و رفتار دگر میطلبید

بلبلست از گل با خار با آزار کمال

که گل دیگر و گلزار دگر میطلبید

دوستانم سگ تو میخوانند  
تیز تر باشدم بمهر تو دل<sup>۱</sup>  
با رقیبان تند خوی<sup>۲</sup> بگوی  
از رخت هم حق نظر برسد  
چه درخت گلی که از سر شاخ<sup>۳</sup>  
کی گذارند حاسدان بتوام

دوستان قدر دوستان دانند  
گر به تیغ از در توام رانند  
که ز کشتن مرا نترسانند  
گر دو زلف تو حق نپوشانند  
هر گلی بر تن تو لرزانند  
که مرا هم بمن نمیانند<sup>۴</sup>

۱- نیز تر باشدم بتیغ تو مهر (م-ن) ، (حن) ۲- روسیاه (م-ن) ۳- چو درخت گلی تو کز هر شاخ (م-ن) ۴- نمیانند بمعنی نمی گذارند .



باشد از جان کمال بنده تو

زیرکان جمله مقبلش خوانند<sup>۱</sup>

دوش باد سحری زلف تو می افشاید  
یافت بوی تو و چون زلف تو گردید بسر  
وعظ در مجالسیان هیچ نمی کرد اثر  
از لب<sup>۳</sup> افسوس کنان پرسش دلها فرمود  
دودها از خط و خال تو زهر سو بر خاست  
بوی خون میدمد از خاک شهیدان غمت  
دل مجنون شده را سلسله می جنبانید<sup>۲</sup>  
انکه در مجلس ما میجره میگردانید  
دردمند تو زد آهی همه را گریانید  
باز بر سوختگیها نمکی افشانید  
پرتو روی تو تا باز کرا سوزانید  
این نه خون نیست که با خاک توان پوشانید

غمزه تا چند کنی رنجه بازار کمال

که بصد تیغ نخواهد ز تو دل رنجانید

دوش چشمم ز فراق تو بخون تر میشد  
اشک می آمد و می شست ز پیش نظرم  
مه بکوی تو شب چارده خود بین میگشت  
هر کج از آن لب شیرین سخنی میگفتند  
قدر وصل تو دل امروز نکو میدانست  
هر نسیمی که شب از زلف تو در مجلس ما  
صفت عارض چون آب تو در دفتر خویش  
آه من بی مه رویت بفلک بر میشد  
هر چه جز نقش تو در دیده مصور میشد  
چون بآئینه روی تو برابر میشد  
سخن قند نگفتم که مکرر میشد  
اگر آن دولتش این بار میسر میشد  
میگذشت ، از دم او شمع معنبر میشد  
بیشتر زان ننو شتم که ورق تر میشد

انکه وقتی نگران بود بروی تو کمال

گر همی دید کنونش نگران تر میشد

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود  
گوئی در بهشت برویم گشاده بود

۱- بغلامی برار نام کمال - تا همه خلق مغفلت خوانند (م-ن) ، (حن) ۲- جان بدر

میشد از آن حلقه که میجنبانید (م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ۳- آن لب (ج-س) (م-ن) ، (حن)



تا تو ز<sup>۱</sup> در آئی و مجلس کنی فروغ<sup>۱</sup>  
 ساقی بیاد روی توام هر قدح که داد  
 جام از لب تو خواست گذشتن بناز کی  
 در خواب دیدمت که بمن دست می‌دهی  
 سرگشته<sup>۲</sup> که بود روان پیش تو چو شمع

شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود  
 آب حیات بود که خوردم نه باده بود  
 آن صاف دل نگر که چه مقدار ساده بود  
 دولت نگر که دوش مرا دست داده بود  
 جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود

درد از چه کم نبود زهر سو کمال را

دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

دوش در خانه ما ماه فرو آمده بود  
 تا به بینیم مه طلعت میمون فالش  
 با خیال لب و آن عارض نازک در چشم  
 میدمید از دم مشکین صبا بوی بهشت  
 هر که دیدیم چو چشم و سر زلفش آنجا  
 ناتمامی مه آن شب همه را روشن شد

خانه روشن شد و دیدیم همو آمده بود  
 قرعه انداخته بودیم و نکو آمده بود  
 آب دولت همه را باز بجو آمده بود  
 بوی بردیم از این زان سر کو آمده بود  
 مست و آشفته<sup>۳</sup> آن سلسله مو آمده بود  
 که چو آئینه باو روی برو آمده بود

دل دیوانه خود سوخته چون عود کمال

آن پریروی ملک خوی بیو آمده بود

دوشم دل از غم تو<sup>۲</sup> در آتش همی طپید  
 زان لب چومی شنید حدیثی دل کباب  
 در پیش می‌فکند سر خود قتیل عشق  
 نا کرده سر قلم سر زلفت کجا کشیم  
 پیش تو روز و شب چه برم نام مهر و ماه  
 گیرم که باد با تو برد آه این ضعیف

وز دیده با خیال رخت آب می‌چکید  
 میسوخت چون نمک بجراحت همیرسید  
 از شرم این گناه کزان تیغ می‌برید  
 دالست زلف تو نتوان بی‌قلم کشید  
 چون مهر دیگری نتوان بر توئی گزید<sup>۳</sup>  
 از باد ناله پشه کمتر توان شنید

۱- مجلس دهی فروغ (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۲- دل از غم تو دوش (ج-س) ۳- بر تو  
 برگزید (م-ن)، (حن)، (ج-س)



چشم کمال روی تو دید و بگریه گفت

چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید

اشکم ز دیده سوی درت هم روانه بود  
جان بی لب تو تشنه جام شبانه بود  
مرغی که شد بدام سبب آب ودانه بود  
از خستگیش میل به بیمار خانه بود  
در گوشها حکایت شیرین فسانه بود  
چون شمع جان سوخته خود در میانه بود

دوشم ز قبله روی بر آن آستانه بود  
در سر می صبو حی و در دیده ها خمار  
از خال و عارض تو فتادم ببند زلف  
جانم ز زخم غمزه بچشم تو میگریخت  
چو در سخن شد آن لب شیرین شکر فشان  
دل بود آه و ناله بران در کشید باز

القصه زین فسانه مراد دل کمال

شرح غم تو بود و دگرها بهانه بود

غمخانه درویش به از خلد برین بود  
در بار که عشرت ما عیش کمین بود  
کان لب بشکر خنده هم آن بود و هم این بود  
اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود  
کز طالع شوریده امیدش نه چنین بود  
عیشی که به از مملکت روی زمین بود

دوشینه ازو کلبه ما شاه نشین بود  
هم دولت سلطانی و هم پایه شاهی  
حاجت بمی و نقل نبذ مجلسیانرا  
از گوشه خاطر بنشاط نظر او  
دل رفت بحسرت همه شب در سر آنزلف  
القصه بنظاره آن روی برانندیم

من بعد کمال از اجل اندیشه ندارد

کز زندگیش غایت مقصود همین بود

تا روز دودست من و آن زلف دوتا بود  
از عیش بیاد تو<sup>۷</sup> چگویم که چه ها بود  
تشریف نفرمود ندانم که کجا بود  
کان پایه نه در خورد من بی سرو پا بود

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود  
مجلس خوش و دل جمع و مرتب همه اسباب  
در کلبه ما محنت هر روزه، شب دوش  
من در عجب آن لحظه ز تشریف خیالت



گریکدمه وصل تو خریدیم بصد جان      آنهم سر یکموی ترا نیم بها بود  
اندیشه خون ریختنم دوش بآن چشم      بر عزم جفا کردی و آن عین وفا بود  
گرداشت کمال از تو نهان سوز تو چون شمع<sup>۱</sup>

بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دی خرامان برهی یار مرا پیش آمد      فتنه آورد بمن روی، بلا پیش آمد  
زلف مشکینش اگر داشت بعاشق سر جنگ      با من آنروز بصد گونه صفا پیش آمد  
محتشم وار بهر سو که شد آن مه، او را      همه ره عاشق و درویش و گدا پیش آمد  
تحفه لایق معشوق چو در دست نداشت      عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد  
بر رخم که چو درو که چو عقیق آمد اشک      دیده را بی رخ او بین که چه ها پیش آمد  
ره غلط کردم و پی گم بملاقات رقیب      بازم آن رهن دلها ز کجا پیش آمد

نیست در عشق تو خون مژه مخصوص کمال

که ازین سیل درین ره همه را پیش آمد

رخت گلبرگ خود رو مینماید      درو از ناز کی<sup>۲</sup> رو مینماید  
زخوبیها که در تست از هزاران      دهانت یکسر مو مینماید  
خیال عارضت در چشم گریان      چو آب چشمه در جو مینماید  
رخ خود دید گل در آب و گفتا      اگر نکنم غلط او مینماید  
بروی دوست مانند دست خورشید      بچشمم گرم از آنرو مینماید  
چو مطرب خواند ابیات تو گویند      که این گوینده خوشگو مینماید

کمال از روی آن مه هر چه گوئی

بوجه عقل نیکو مینماید

رخ تو دیدم و زاهد نمی تواند دید      مراد ماست که حاسد نمیتواند دید



دگر بصومعه خلوت نشین کجا بیند  
بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح  
کسیکه گوشه محراب ابروئی دیدست  
بنرد عشق تو نقشی ز کعبتین مراد  
روان نگشته بسجاده اشک صوفی را

مرا که بی می و شاهد نمیتواند دید  
که رند شکل مقلد نمیتواند دید  
دگر کسیش بمسجد نمیتواند دید  
ورای عاشق فارد نمیتواند دید  
چه سود ورد که وارد نمیتواند دید

بدیدنش چه شتابد رونده بی تو کمال

که بی دلالت مرشد نمیتواند دید

رخ تو نور بماه تمام می بخشد  
مرا که کشته هجرم زلب پیام رسان  
بیار سبب زقن گرچه نقره خامست  
حریم وصل تو چون کعبه منزل بصفاست  
بیاد زلف و رخ تست پیر مجلس را  
مرید باده فروشم که شیخ جام خود اوست

چو خلعتی که شهی بر غلام می بخشد  
که باز عمر نوم آن پیام می بخشد  
که باغبان بگدا هر چه خام می بخشد  
مرا صفای عجب آن مقام می بخشد  
دم و نفس که بهر صبح و شام می بخشد  
هر آنکه زومددی خواست جام می بخشد

کمال بوس دهم گفت با تو یا دشنام

بهر دو نقل خوشم هر کدام می بخشد

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد  
بکش نخست مرا گر گنه محبت تست  
غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا<sup>۱</sup>  
قیامتست بخوبی رخت که در وی زلف  
چو کوس حسن زدی قلب عاشقان مشکن  
بچین زلف سیه چشمت آهوی ختن است

خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد  
که بنده از همه بسیارتر گنه دارد  
بر آستان تو کمتر ز خاک ره دارد  
بجرم زیر بری نامه سیه دارد  
که تاج و تخت شهان زینت از سیه دارد  
که بر کنار گل و سبزه تکیه گه دارد<sup>۲</sup>

۱- که در شماره مرا (ج-س) ۲- خوابگاه دارد (م-ن)، (حن)



همیشه بسته زلفت ز بیم چاه ذقن<sup>۱</sup> دودست در رسن و دیده سوی چه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان

سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

رویت بچنین دیده تماشا نتوان کرد  
تا همت عالی نشود رهبر خاطر  
تا دیده نخست از نظرت وام نگیرد  
گر تیغ زند طاعن و<sup>۲</sup> گر طعنه زند دوست  
در دولت خوبی بگدایان در خویش  
تو داروی و درمان دل و دیده ریشی  
وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد  
اندیشه آن قامت و بالا نتوان کرد  
نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد  
قطع از تو و سودای توقعا نتوان کرد  
لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد  
بیرون زدل و دیده ترا جا نتوان کرد

دردی ز تو در جان کمالست که آنرا

الا بوصول تو مداوا نتوان کرد

روی تو بجز آینه دیدن که تواند  
قند دهند شربت خاصی که ز لب ساخت  
چندانکه توئی آرزوی جان عزیزان  
در زیر لب از بیم رقیب تو بران روی  
مشاطه دلی داشت چو پولاد بسختی  
چون نیست کمال از سخنان تو گزین تر  
زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند  
دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند  
با آرزوی خویش رسیدن که تواند  
ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند  
ورنه زچنان زلف بریدن که تواند  
کس را بسخن بر تو گزیدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این سخنان را

دیگر سخن پست شنیدن که تواند

روی تو دیدم سخنم روی داد  
صوفیم و معتقد نیکوان<sup>۳</sup>  
زاینه طوطی بسخن درفتاد  
کیست چو من صوفی نیک اعتقاد

۱- همیشه تشنه وصلت ز بیم زلف و ذقن (ج-س) ۲- گر تیغ کشد دشمن و (م-ن)، (حن)

۳- معتقد روی خوب (حن)



خانه چشم که خیالت دروست  
ز آمدنت رفت خبر در چمن  
ایکه فراموش نه هیچوقت  
مه که نهادی کله حسن کج

جز بتماشای تو روشن مباد  
سروروان جست و پیا ایستاد  
وقت نشد کوری از بنده یاد  
روی تو دید آنهمه از سر نهاد

یاد کن از حالت آن کز کمال

پرسی و گویند ترا عمر باد

روی زیبای تو هر بار که در چشم تر آید  
در<sup>۱</sup> بزنجیر به بند دهمه وقت و عجبست این  
گوی را طرفه نباشد که ربایند خلاق  
پیرهن لطف تن زانکه پیوشید چه حاصل  
نال و اشک چو خونا به من از دیده نه بینم  
پیش بالای تو بر طرف چمن سروسهی را

خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید  
که در دولتتم آن زلف چو زنجیر گشاید  
طرفه آن گوی ز نخدان که دل خلق رباید  
آستین تو و ساعد چو بانگشت نماید  
این چنینها تو کنی ایدل و اینها ز تو آید  
باغبانان نگذارند که گستاخ بر آید

عندلیمبست کمال آمده در باغ معانی

که بسازد غزل و بر گل روی تو سراید

ره گشودند بار بر بندید  
اینجهان درد خواره<sup>۲</sup> دندانست  
برگ ریزان عمر شد نزدیک  
شاخ بی میوه گر همه طوبی است  
ره نمایان عشق آینه اند  
تا نماید رخ شما بشما

خویشتن زیر بار میسندید  
وارهیدید ازو چو بر کندید  
خیره خیره چو گل چه میخندید  
پیریدش بمیوه پیوندید  
پیش آئینه دم فرو بندید  
گر همه طوطی و همه قندید

بفلک رهبر شماست کمال

گر جهان زیر پای افکندید

۱- دل (م - ن) ۲- درد خورده (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)



زان پیشتر که دیده جمال تودیده بود  
از سایهٔ پر مگس آزرده شد رخت  
رخسار زرد عاشق؛ آن رخ بزر خرید  
یوسف بین و حسن، مبین کار در میان  
بارید تیغ و تیر شب هجر بر سرم  
گوئی که بود عکس بنا گوش یارو، در

نقش تو بر سراچهٔ دل بر کشیده بود  
بهر شکر مگر سوی آن لب پریده بود  
او خود چو بندگان دگر ز خریده بود  
این تیغ غمزه بود که کفها بریده بود  
دور از تو بین چها بسر من رسیده بود  
بر برگ گل که قطرهٔ باران چکیده بود

### غارت گر معانی مجموعه کمال

دزدیده هر چه یافت سخن در جریده بود

زان پیش که جان در تنق غیب نهان بود  
از خواب عدم دیدهٔ دل ناشده بیدار  
هر نقش که از کار که غیب بر آمد  
با حلقهٔ کیسوی تو شوریده دلانرا  
آندم که نبود از دل و جان هیچ نشانی  
عشق از طرف یار پدید آمد از آغاز

عکس رخ دلدار در آئینهٔ جان بود  
در دیدهٔ دل نقش خیال تو عیان بود  
بردیم گمانی که توئی؛ خود نه چنان بود  
هر حال که در کعبه، به بتخانه<sup>۱</sup> همان بود  
بر چهرهٔ عشاق ز نام تو<sup>۲</sup> نشان بود  
معشوق شنیدی که بعاشق نگران بود؟

در پای تو جان داد کمال وز جهان رفت

المنة لله که تمنای وی آن بود

زان میان هیچ اگر نشان باشد  
گر میان باشدت بزیر قبا  
ور دهان گویمش که هست آن نیز  
دل ز سرو روان او زنده است  
گو برو جان و جا باو بگذار

این خبر<sup>۳</sup> هم دران دهان باشد  
خرقهٔ بنده در میان باشد  
سخنی از سر زبان باشد  
همه کس زنده از روان باشد  
که مرا او بجای جان باشد

۱- در کعبه و بتخانه (م-ن)، (حن)، (ج-س)  
۲- زداغ تو (م-ن)، (ج-س)، (حن)  
۳- آن خبر (م-ن)، (حن)، (ج-س)



عقل گفت ار بحسن آنی هست آن قد و ابروی فلان باشد

این چه جای تأملست کمال

الف و نون برای آن باشد

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد  
گفته بر در او بس کن ازین ناله و آه  
عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست  
شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد  
رایگان دل برد آن روی<sup>۲</sup> وزین ناید باز  
پیش لبهای تو از دعوی کوچک دهنی  
گو رها کن<sup>۱</sup> که خدایش زریا توبه دهد  
کس ندیدم که گدا را زدعا توبه دهد  
یا رقیبش کشد از عشق تو، یا توبه دهد  
همه رفتند بمیخانه کرا توبه دهد  
شوخ کج باز<sup>۳</sup> که او را زدغا توبه دهد  
غنچه‌ها را همگی باد صبا توبه دهد

مرشد آن نیست که از می دهدت توبه کمال

مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

زاهد باریک بین لبهای باریک تو دید  
انکه در خلوت ریاضتها کشیدی سالها  
صوفی ما میکند دیوانگیها در سماع  
پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین  
تا توان انداخت خود را نا گهان در پیش دوست  
امشب آن مه گر چو شمع از خانقه سر برزند  
خواند اللهم بارك آندم و بروی دمید  
شدز بویت مست و در میخانه‌ها ساغر کشید  
آه اگر يك عاقلی میگردوزین می میچشید  
همچو چشمش بیش نتواند به جراب آرمید  
همچو اشك گرم رو بسیار میباید دوید  
های و هوای صوفیان بر آسمان خواهد رسید

با دو صد لاف کرامت گر لبش بینی کمال

باز بفروشی بیجامی خرقة صد بایزید

زبرگ گل که نسیم عبیر می آید  
حدیث کوثرم از یاد میرود به بهشت  
نسیم اوست؛ از آن دلپذیر می آید  
چو نقش روی و لبش در ضمیر می آید

۱ - گو دعا کن (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۲ - آن ابرو (م-ن)، (حن)، (ج-س)

۳ - کثر باز (حن)، (ج-س)



بر یخت خون عزیزان عجبتر آنکه هنوز  
ندیدم آن رخ و از غم شدم بر آن در پیر  
بیا بحلقه رندان که آن خط<sup>۱</sup> منظور  
کسی که جامه برد بر قدرت کی آید راست

**کمال** دیده نخواهد زدیدنت بر دوخت<sup>۲</sup>

اگر مقابله بیند که تیر می آید

ز خور دی از دهنش بوی شیر می آید  
جوان همیرود آنجا و پیر می آید  
میان اهل نظر بی نظیر می آید  
تنت بلطف چو بیش از حریر می آید

بجز جگر بگدایان بینوا چهرسد  
از آن دهان که زهیچست کم مرا چهرسد  
میان انهمه از قطره<sup>۳</sup> بما چهرسد  
بصد چو جم نرسد خود من و ترا<sup>۴</sup> چهرسد  
بجز بلا بسر عاشق از هوا چهرسد  
سنان بسینه ما و<sup>۵</sup> هنوز تا چهرسد

ز خوان وصل تو تا با من گدا چهرسد  
لبت که پرشکرست آن بهیچ کس نرسید  
هزار تشنه بآب و لبی چو قطره<sup>۳</sup> آب  
تو کیستی و من ایدل که جرعه<sup>۴</sup> زین جام  
چنین که بر سر کوی تو تیغ میبارد  
زنیزه بازی مژگان شوخ چشمانم

**کمال** چون نرسد جز جفا ز اهل وفا

قیاس کن که ز خوبان بیوفا چهرسد

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد  
ز آه و ناله شبهای ما چه غم دارد  
بر آستان ز نیاز گدا چه غم دارد  
دلی که شد همه درد، از بلا چه غم دارد  
تو گر بهشت نه بینی مرا چه غم دارد  
ز سهم لشکریان پادشا چه غم دارد

ز سوز جان من آن بیوفا چه غم دارد  
کسی که بر نکند سر ز خواب چشمانش  
میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز  
دگر مرا ز بلا دوستان مترسانید  
بکوی او نروی<sup>۶</sup> زاهدا مرو هرگز  
عوام تیر ملامت بعاشق ار بزنند

۱- که اینچنین (م-ن)، (حن) ۲- زقامت بر دوخت (م-ن)، (حن) ۳- هزار تشنه ترا و لب چو قطره آب (م-ن)، (حن) ۴- تا من و (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۵- سنان بسینه رسیدی (م-ن)، رسید و (حن) ۶- بکوش گر نروی (م-ن)



رقیب گو بشنو آنچه از تو خواست <sup>۱</sup> کمال  
گدای کو زسگ آشنا چه غم دارد

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز میبارد  
سرشک ما ز تو باران نو بهار است  
بریخت پیکر محمود و چشم او در خاک  
ز دوری مه روی تو چشم بیدارم <sup>۲</sup>  
ز خنده‌ها چو نمک می‌فشاندم بجگر <sup>۳</sup>  
چو دوری از رخ او بی صفائی‌ای صوفی  
مرا زهر مژه اشک نیاز میبارد  
که لحظه لحظه ستادست و باز میبارد  
هنوز خون بفرق ایاز میبارد  
ستاره‌ها بشبان دراز میبارد  
ملاحت از لب آن دلنواز میبارد  
گر از جبین تو نور نماز میبارد

دلیل سوختگی‌هاست گریه‌های کمال <sup>۴</sup>

که اشک شمع ز سوز و گداز میبارد

زلفت که بر سمن گرهی عنبرین زند  
مهریست نقش خاتم دولت که آفتاب  
حیف است اگر بخال سر کویت‌ای صنم  
صورتگری که نقش تو بیند غریب نیست  
ای شاهی که شهد لبان چو قند تو  
گرد از نهاد گوشه نشینان بر آورد  
توقیع حسن بر ورق یا سمن زند  
انرا ز مهر عارض تو بر زمین زند  
رضوان دم از لطافت خلد برین زند  
گر خط نسخ در رخ خوبان چین زند  
صد بار طعنه برشکر و انگبین زند  
ترك کمانکش تو چو تیر از کمین زند

تا کی کمال را هوس خاکپای تو

آبی ز دیده بر جگر آتشین زند

(ج - س)

ز ماهتاب جمالت ز ماه ، تاب رود  
چه جای ماه سخن هم در آفتاب رود

۱- رقیب گوشنو آنچه از در تو خواست کمال (م-ن) ، (حن) ، (ج-س) ، (نخ) ۲- ز دوری مه  
رویت دو چشم بیدارم (م-ن) ۳- ز خنده هاش که میریزدم نمک بجگر (م-ن) ، (حن) ۴- ز تاب  
آب رونیست آب چشم کمال (م-ن) ، (حن)



تو آن دری که ز پیش نظر اگر بروی  
مکن بخون دلم چشم سرخ زانکه کسی  
بحسرت نگرم سوی آن گل سیراب<sup>۱</sup>  
کشیدم از تو جفای جهان؛ که میدانست؟  
چورفت در سراو سر، توهم بروای جان

مرا ز دیده گریان در خوشاب رود  
طمع نکرده بخونی که از کباب رود  
ز جان تشنه کجا آرزوی آب رود  
که بر من از ملک رحمت این عذاب رود  
که بر تو نیز نباید که این<sup>۲</sup> عتاب رود

کمال چشم تو گر میبرد شب هجران

خیال خواب، چنانش بزن که خواب رود

ز مستی چشم او هر گز بحال ما نمی افتد  
بکویت رند دردی کش سبوبر سر بر آید خوش  
زدورت کی توان دیدن چو بنمائی بما بالا  
بروی صید<sup>۳</sup> هر تیری که اندازی و گردد کم  
چه خوش افتاده است آن در یکتا بر بنا گوشت  
نخستین دیده ها افتد بران پا انگهی سرها

بهر جائی بیفتد مست و اوقطعا نمی افتد  
چه میهاد سرست او را عجب کز پیا نمی افتد  
نمی بینیم مه تا چشم بر بالا نمی افتد  
بیا آن درد دل ما جو که دیگر جا نمی افتد  
که بر گل قطره باران چنین زیبا نمی افتد  
بخاک پایت از تنها سر تنها نمی افتد

شبی کان مه بچرخ آید کمال آنجا فکن خود را

که صوفی در چنین رقصی بدورانها نمی افتد

ساقی بیار باده که عید صیام شد  
در ده قدح ز اول روزم که بعد ازین  
امروز هر که خدمت معشوق و می کند  
بس خرقة که بود بدکان میفروش  
با زاهدان مگوی زمستی و ذوق عشق

آن مه که بود مانع رندی تمام شد<sup>۴</sup>  
حاجت بدان نمائد که گویند شام شد  
بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد  
تسبیح و جامه در گرو نقل و جام شد  
بر عاشقان حلال و بر ایشان حرام شد

۱- بحسرت نگرم سوی گل ولی ز سراب (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۲- که با تو نیز نباید  
گر آن (نخ) ۳- بروز صید (م-ن)، (حن) ۴- بمضمون :

روزه یکسوزد و عید آمد و دلها برخواست می بمیخانه بجوش آمد و میباید خواست (حافظ)



در روی خوب گرچه تامل مباح نیست امکان رخصت است بنیت چو عام شد

از اهل عشق ننگ ندارد کسی کمال

جز نا کسی که در پی ناموس و نام شد

(م-ن)

سر زلفت نمیخواهم که در دست صبا افتد  
 رقیب از حد برون پای از حد خود مینهد بیرون  
 بچین زلفت ار گفتم حدیث مشک معذورم  
 فلک را با همه کوشش که سال و ماه پیماید  
 بدل گفتم برون افتاد راز ما کنون ایدل<sup>۱</sup>  
 همیگفتم که چون آتش روانی جان بر افشانم  
 کزان جانهارود بر باد و سرها زیر پا افتد  
 مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد  
 پریشانگوی را اکثر سخنهای خطا افتد  
 چنین ماهی نپندارم که اندر سالها افتد  
 بگفت از دیده گریان هنوزت تاچه ها افتد  
 ولی با این همه، مشکل که میل او بما افتد

چه پرسی از کمال آخر که دور از روی من چونی

چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

سرما کی بسر خویش<sup>۲</sup> بپای تو رسد  
 بردل و جان چو غم و درد تو سازند نصیب  
 بعد صد سال جفا کرد من از یار جدا  
 زاهد از بیم بلا سر بدعا کرد فرو  
 درد ما را نرسد مرهم و درمان چکنم  
 بر درت میکندم منع ز در یوزه رقیب  
 گر رسد دیده بران پای<sup>۳</sup> برای تو رسد  
 جگر سوخته را داغ و جفای تو رسد  
 گر کند عمر وفا بو که وفای تو رسد  
 عاشقان روی بیالا که بلای تو رسد  
 گر رسد داروئی از دار شفای تو رسد  
 سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد

حاجت حلقه زدن نیست در این باب کمال

اینقدر بس که بآن گوش دعای تو رسد

۱- بدو گفتم برو افتاد راز عشق ما از دل (م-ن) ۲- سرما را نرسد اینکه (م-ن)، (حن)

۳- گر رسد دیده بروی تو (م-ن)، (حن)



سرو اگر از قد و رفتار ببالات زیاد<sup>۱</sup>  
 سروی و سایه تو سایه رحمت بر من  
 راست گویند هواییست ز تو بر سر سرو  
 مرده آمدنت باد بگلزار آورد  
 سرو میخواست که پیش قد تو سر بنهد  
 تا قدت دید که بر دیده نشانیدیم دگر

سایه که که چه عجب کز تو زیادت افتاد  
 سایه رحمت تو از سر ما دور مباد  
 که نجنبد بیقین هیچ درختی بی باد  
 جست آزاد ز جا سرو و بیک پا ایستاد  
 داد بر باد سرو این هوس از سر نهاد  
 باغبان سرو سهی را بچمن آب نداد

میکنند از ستم سرو قدان ناله کمال

بلبل از نارون و سرو برآرد فریاد

سرو سهی به بستان گر سالها بر آید  
 صوفی ز ما بیاموز آئین عشق بازی  
 آنزلف عنبر افشان پیوسته باد درهم  
 کی باشد آنکه آید باز از نسیم کویت  
 ایدل ز جام محنت چندان مباح غمگین  
 مائیم و آستانت تا هست زندگانی

باقد دلربایان در حسن بر نیاید  
 کز زاهدان رعنا این کار کمتر آید  
 کو از سیاهکاری سر در رخ تو ساید  
 بادی و در تن ما جانی دگر فزاید  
 باشد که صبح دولت یکروز رخ نماید  
 یا سر نهیم آنجا یا خود دری گشاید

می خور کمال و بشکن ناموس اهل تقوی

زیرا که نیکنامی با عشق راست ناید

(م - ن)

سرو سهی در بوستان چند آنکه بالا میکشد  
 گردوستان را میکشد خاطر بیاغ و بوستان  
 پیش رخ تو میکشد خط دانه دلهای ما  
 ننوشت کس در مکتبی<sup>۲</sup> بالاتر از یاقوت<sup>۳</sup> خط  
 ای موج اشک از بنگری بگذشته دود از سینه ها

پیش قد و بالای اواز سر کشی پا میکشد  
 هر جا که باشد بوی تو مار ادل آنجا میکشد  
 چندین هزاران دانه را موری به تنها میکشد  
 بالای یاقوت او خطی بنگر چه زیبا میکشد  
 دانی کز آن ماه آه من سر بر ثریا میکشد

۱- سروا اگر از قد و رفتار ببالات ۲- در ملک تو (م-ن) ۳- مراد: ملا جلال الدین یاقوت مستعصمی است.



شرمنده ایم از ناصح مشفق که در اصلاح ما  
هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما میکند

ز انغمزه هر تیری که دل آرد بدست از وی کشم

مسکین کمال از دست دل هر دم ازینها میکند

سرورا هر که راست میگوید قامت یار ماست میگوید

چون دهانت کجاست میگویم چون دهانم کجاست میگوید

خبری زان میان چو میپرسم عالم السر خداست میگوید

میکند دل حدیث بوس و کنار دل من هر چه خواست میگوید

چشم حیلت گرت بفتوی عشق قتل عاشق رواست میگوید

ابرویش گفت فتنه کار من است کج نشست و راست میگوید

آن رخ آو رد خط بخون کمال

خال بر خط گواست میگوید

شب که در خلوتم آن شمع شکر لب باشد خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

که گه از حسرت آن لب که بیوسم لب جام جامم از خون دل و دیده لبالب باشد

گر شفا خواهد از آن لب دل بیمار، مرنج هرزه گوید همه آنخسته که در تب باشد

بر رخ از دود دل ماست مر کب خط یار<sup>۱</sup> گر نداند دگری جهل مر کب باشد

از رقیبان<sup>۲</sup> چو عقرب زدرت خواهم رفت گر چه خوش نیست سفر مه چو بعقرب باشد

سر زلف تو بیاد آرم و ریزم در اشک در شب تیره که آمد شد کو کب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال

روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد بسوختن دل پروانه وش مهوس شد

دو چشم از دل و دین هر چه داشتم بردند توانگری که بمستان نشست مفلس شد<sup>۳</sup>

۱- رخ یار (م - ن) ، خط و خال (حن) ۲- از قرینان (م - ن) ، (حن) ۳- توانگری

که بمستان رسید مفلس شد ( بحث در آثار و افکار حافظ - دکتر غنی )



تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد  
 چو غم رفیق و بلا یارودرد مونس شد  
 چو دید شکل تو، از هوش رفت و بی حس شد  
 که دست صنع در آن طاقها مهندس شد  
 در این شمار که کردم رقیب سادس شد  
 درین جریمه سبب زاهد موسوس شد  
 که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد بطرز غزل هم عنان ما حافظ

اگرچه در صف رندان<sup>۴</sup> ابوالفوارس شد<sup>۵</sup>

چراغ دولتم آتشب زسرافروختن گیرد  
 گر این چاک گریبانها، رفیقی دوختن گیرد  
 گر آن خط، دانه عمرم<sup>۶</sup> چو موراندوختن گیرد  
 چو لبهای تو در خنده شکر بفروختن گیرد  
 نمک بر ریش اگر ریزی جراحات سوختن گیرد  
 بچین ارزان شود نافه گر آن هندو، ختن گیرد

کمال این نکته گر مرغی برد بر پر بهندستان

بیاید طوطیان از تو<sup>۷</sup> سخن آموختن گیرد

مردم مست را ادب نبود  
 زانکه يك روز را دو شب نبود

بکیمیای نظر چون تو خاک زر سازی  
 دگر مرا بخیالت زبی کسی چه ملال  
 کسی که عاقل و هشیار دیدمی و بهوش<sup>۱</sup>  
 بنقش ابروی تو نیست در سراچه<sup>۲</sup> حسن<sup>۳</sup>  
 خوش است مطرب و ساقی و من بیک دو حریف  
 زمی بدور تو پرهیز ما نه از ما بود  
 کمال نسخه رندی بسی مطالعه کرد

شبی کز آتش عشق تو جانم سوختن گیرد  
 چو زلفت بایدش عمر دراز ورشته افزون  
 ز شادی بر جهم هر دم چو گندم بر سرتابه  
 بلب بایدمگس بگیرفت شیرینی فروشانرا  
 زیاده میکنی سوز دل ما از شکر خنده  
 ز راه روم گفت آورد زلفم از حبش لشکر

نشوخی از چشم تو عجب نبود  
 پیش رویت دو زلف طرفه فتاد

۱- هشیار دیدمی محسوس ( بحث ... د کتر غنی ) ۲- در سراچه عشق ( بحث ... د کتر غنی )

۳- در این شماره گردش ( نخ ) ۴- در صف سلطان ( نخ ) ۵- باستقبال این غزل حافظ

سروده شده است: ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد دلرمیده ما را انیس و مونس شد ...

۶- دانه دلها ( م - ن ) ، ( حن ) ۷- بیاید طوطی و از تو ( م - ن ) ، ( حن )



رسن زلف تو کشد دل من  
 بدهان توام ز بیم رقیب  
 مدعی نیست محرم دل یار  
 لقمه دوزخست زاهد خشک

شب هجران

مسوز جان کمال

بعد مردن

عذاب تب نبود

صبا زدوست پیامی بسوی ما آورد  
 رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار  
 برای چشم ضعیف رمد گرفته ما  
 خیال یار که بر سر طبیب حاذق اوست  
 شب فراق شد ابر دو دیده در باران  
 همیشه مردم چشم برهنه بر میگشت

عاشقی را جز این سبب نبود  
 سخنی جز بزیر لب نبود  
 خادم کعبه بو لهب نبود  
 قوت آتش بجز حطب نبود

بهمدمان کهن دوستی بجا آورد  
 «بر آرسر که طبیب آمد ودوا آورد»<sup>۱</sup>  
 ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد  
 بجان خسته دلان مرده شفا آورد  
 چو در خیال خود آن لعل جانفزا آورد  
 ندانم اینهمه بارانی از کجا آورد

کمال دانه دل با کبوتری در باز

که نامه بتو از یار آشنا آورد

(م-ن)

صوفی از رندان پیوشدمی که در خلوت بنوشد  
 دلق و سجاده نهاده دم بدم در رهن باده  
 من ز شوق گلرخان نالم نه از جور رقیبان  
 بر رخس چون دیده بنهادم سرشک آمد بجوشش  
 خون دلها خوش نیاید خوردنش بی ناله ما

شد کهن بالای خمها خرقه اش، تا کی پیوشد  
 باز در بازار دعوی پارسائیهها فروشد  
 گرچه خارش دل خراشد بلبل از مستی خروشد  
 آب گرمی مینهم بالای آتش چون نجوشد  
 دلبر نازک طبیعت باده بی مطرب ننوشد

۱- استقبال از اینغزل حافظ است:

چه مستی است ندانم که رو بما آورد  
 علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است

که بود ساقی و این باده از کجا آورد...  
 بر آرسر که طبیب آمد و دوا آورد



دیدم آن لب، بروی<sup>۱</sup> از مشک سیه این خط نوشته  
گر نه شیر نیست اینجا این همه مور از چه جوشد

جست و جوی آند هان می کن کمال امکان که یابی

خاتم جم با کف آرد هر که در جستن بکوشد

عاشقانت بسحرها که دعا میگویند  
من بسر میروم و دیده، براه طلبت  
چیست بر کشته دلدار همه گریه و زار  
اشکها را بزن ای دیده گریان بزمین  
با وجود گل خود روی و قد دلجویش  
زلف گر کرده رها غالیه پویان خطا  
بدعا بوی تو از باد صبا میجویند  
بیرهی بین دگرانرا که بپا میپویند  
چون شدش هر سرموزنده کرامی مویند  
تا چرا<sup>۲</sup> خاک درش از رخ ما میشویند  
در چمن سرو و گل از باد هوا میرویند  
نافه آهوی چین را بخطا میبویند

شعر تو<sup>۳</sup> تو چون همه گویند که سحرست کمال

دوستان سخنت شعر چرا میگویند

عاشقان خط ترا مشک خطا میگویند  
طاق ابروی ترا گوشه نشینان جهان  
بیدلان زخم ترا مرهم جان می شمرند  
سالها رفت که بر بوی وفا منتظران  
اهل مسجد که در احیا چو مسیحند امروز  
خط سبز و لب میگون ترا زنده دلان  
گر خط آنست که داری نه خطا میگویند  
قبله دعوت و محراب دعا میگویند  
خستگان درد ترا عین دوا میگویند  
قصه عهد تو با باد صبا میگویند  
پیش لعلت همه از علم شفا میگویند  
باطافت خضر و آب بقا میگویند

تا بوصف تو گشودیم زبان پیش کمال

قدسیان بر فلک از گفته ما میگویند

(م-ن)

عاشقان درد ترا دولت افزون خوانند  
اهل میخانه دعای لب تو اشک فشان  
محنت عشق ترا بخت همایون خوانند  
زیر لب چون خط جام از دل پر خون خوانند



جانب جام و صراحی نبود سجده چو چنگ  
قصه گریه این غمزده با چشم پر آب  
من اگر وصف دوا بروی تو کج بنویسم  
خلق خوانندمه از سادگی آن روی، عجب

مطر بان گر سخنی زان لب میگون خوانند  
مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند  
مردمش زان حر کتهای همه موزون خوانند  
ورقی را که بران خط نبود چون خوانند

گراز آن حسن نویسی سخن عشق کمال

دفتر عشق تو را لیلی و مجنون خوانند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند  
در شبستان سر زلف عبیر افشانت  
گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی  
گر خیال لب آردن امامان بنماز  
اهل دانش که رسانند پایان همه علم  
در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم  
با دهانت سخن قند مکرر سهلست  
عندلیبان خوش الحان سحر خوان در راست

پرده بر گیر که روشن تر ازین بر خوانند  
رخ زیبای ترا شمع معنبر خوانند  
ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند  
بعد هر فاتحه سوره کوثر خوانند  
لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند  
گر سوی دام تو بازم چو کبوتر خوانند  
سخن سهل نشاید که مکرر خوانند  
صفت قد تو بر شاخ صنوبر<sup>۱</sup> خوانند

تأحذیث از قد آن سرو روان گفت کمال

گفته او ز حدیث همه برتر خوانند

عاشقان طالب و صاحب نظران در کارند  
خفته صبح ازل رفت پس پرده خواب  
موسی از طور تجلی ارنی گفت و گذشت  
ز آفتاب رخت آنها که نمودند طلوع  
درد سودای تو در خاطر ما<sup>۲</sup> تنها نیست

عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند  
تا شبانگاه ابد زنده دلان بیدارند  
همچنان اهل نظر منتظر دیدارند  
گاه مستغرق نورند و گهی در نارند  
که برین آتش ازین سوختگان بسیارند



حکم بر ظاهر پوشیده روان تا نکنی که درین خرقه بسی صورت و معنی دارند

با خیال رخ زیبای تو اصحاب کمال  
طوطی‌باند که از آئینه در گفتارند

عاشقان قصه‌های نو شنوند که شما نیز عاشقان نوید  
از خدا میرسد نسیم نوی<sup>۱</sup> خس نئید از نسیم زنده شوید  
با لغی نی و دعوی پیران کشت خود تا رسیده می‌دروید  
ما گهر یافتیم چند شما در ده سالک و مجوزه<sup>۲</sup> دوید<sup>۳</sup>  
این گهر با شما بنفروشیم تا بدکان و خانه در گروید  
در صف صوفیان صاف امید<sup>۴</sup> گر مریدان مصلحت شنوید

دامن افشان ز خان و مان چو کمال

بر در شیخ مصلحت بروید

عرفات عشق بازان سر کوی یار باشد بطواف کعبه زین در فروم که عار باشد  
چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی بصفا و مروه ایدل دگرت چه کار باشد  
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق، اینجا نه صداع نفحه گل نه جفای خار باشد  
بمعارج انا الحق نرسی ز پای منبر که سری شناسد این سر که سزای دار باشد  
زمی شبانه ساقی قدحی بیار پیشم<sup>۵</sup> نه از آن مئی که اورا بسحر خمار باشد  
بفریب وعده، مارا مکشای پسر که تشنه زعطش بمیرد اولی<sup>۱</sup> که در انتظار باشد

نکند کمال دیگر طلب حضور باطن

که قرار گاه زلفش دل بیقرار باشد

عشق بر آتش نهاد دفتر بود و نبود آیت فتح قریب سر حقایق گشود

۱- میرسد از خدا نسیم نوی (م-ن)، (حن) ۲- مجوزه (حن)، مجوزه (نخ) ۳- در ره سنگ و خار چند دوید (م-ن)، در ره سیل جز بهرزه دوید (ج-س) ۴- صوفیان پند پذیر (م-ن)، (حن) ۵- قدحی نثار ما کن (م-ن)، (حن)



قطره بدریا رسید ابر برفت از میان  
از نفحات بخور کون و مکان در گرفت  
در پس آئینه چیست قایل این حرف کیست  
وجه دو روئی نماید صورت دیباه را  
جام بده، جان ستان روی میبچ از زبان  
هر که بدار فنا جبهه هستی بدوخت  
سرفنا گوش کن جام بقا نوش کن

نور فروشد ز شمع شمع بر آمد بدود  
چون بهم آمیختند آتش و مجمر بعود  
کاینه با خود نداشت آنچه بطوطی نمود<sup>۱</sup>  
باز برفت از میان واسطه تار و پود  
عاشق بیمایه را عین زیانست سود  
رمز سوی الله بخواند سرانا الحق شنود<sup>۲</sup>  
حاجت تقریر نیست کز عدم آمد وجود

خلق ز نقصان حال بیخبرند از کمال

کز همه بی قیل و قال گوی سعادت ربود

عکس رویت چون فتد در آب آب از خود رود  
باد حاجت نیست کز کویت بر اندازد نقاب  
آستین افشان در آ، گه گه بخوبان در سماع  
من نه تنهارفته ام در حسرت آنچشم مست  
سینه بر آتش کبابست و زسوز او دلم  
اشک من در خوشابست، آتلب خاموش لعل

گرفشانی زلف مشکین مشکناپ از خود رود  
باتو چون خود رو برو آید حجاب از خود رود  
تا در آید مه بچرخ و افتاب از خود رود  
هر که بیند آنچنان مستی بخواب از خود رود  
بر مثال قطره خون کز کباب از خود رود  
لعل چون گویا کنی در خوشاب از خود رود

با خیال آندولب هر دم رود از خود کمال

هر کرا در سر بود چندین شراب از خود رود

عندلیبی میزند بر گل نوائی بشنوید  
از لب لیلی زمجنون نکته دارید گوش  
جانب میخانه مخموران کوی<sup>۳</sup> عشق را

بوی یار آشنا از آشنائی بشنوید  
از زبان گل زبیل ماجرائی بشنوید  
میزند هر خم<sup>۴</sup> بزیر لب صلائی بشنوید

۱- اشاره باین شعر خواجه حافظ است :

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

۲- در این بیت اشاره شده است با آنچه ظاهراً حسین بن منصور حلاج گفته : لیس فی جبتی سوی الله

۳- جام (م-ن) ، (حن) ۴- هر دم (حن)



کوهها در ناله اند از رقت مستان طور  
نوبت قیصر گذشت آن سلطنت در قصر ماست  
کارها در بند وقت آمد نگهدارید وقت  
زینهمه شور و شغب باری صدائی بشنوید  
نوبت شاهی ز ایوان گدائی بشنوید  
وقت باشد کز لب او مرحبائی بشنوید

از خدا در هر دعائی وصل می خواهد کمال

گر نمی گوئید آمینی دعائی بشنوید

عید می آید و مردم مه نو می طلبند  
شب قدر و مه عیدی که کم آید بنظر  
هر طرف سروقدان چون علم عید روان  
روی در قبله بتان کرده ز ابرو محراب  
ساقیا رطل نه از دست که مستان امروز  
از حریفان می وعیدی طلبد آن لب و نقل  
دیده ها طاق خم ابروی او می طلبند  
همه در طره آن سلسله مو می طلبند  
جای در عید که آن سر کو می طلبند  
حاجت خود همه زان روی نکو می طلبند  
می زخم خانه عشقش بسبو می طلبند  
هر چه خواهد لب تو جمله ازو می طلبند

مه رخان زلف چو چوگان همه بردوش کمال

وقت سر باختن است از تو چو گومی طلبند

غبار خاک در او<sup>۱</sup> چو در خیال آرید  
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش  
گراز خیال لبش نیست دیده رارنگی  
اگر چه شست شمردید عقد آن سر زلف  
زیار سنگدل ای دوستان ندارم دست  
بنور چشم خود آن توتیا میازارید  
چو باد دامن آن گل زدست مگذارید  
زنوک هر مژه هنگام گریه خون بارید  
بدلکشی رخ او کم ز زلف شمارید  
مرا بسخت دلی همچو خود مپندارید

ز راه دیده و دل میرسد سرشک کمال

مسافر بر و بحرست حرمتش دارید<sup>۲</sup>

(م-ن)

غم عشقت دل ما را همیشه شاد میدارد  
چنین ملک خرابی را بظلم آباد میدارد

۱- غبارخاک قدومش (نخ)، (حن)، (ج-س) ۲- عزتش دارید (حن)، (ج-س)



مده تعلیم خونریزش بناز آن چشم جادورا  
ز خیل بندگان خود شمردی سروستانرا  
بعهدقامتت برکنده باد آن چشم کوتاهین

که خود را اندرین صنعت قوی استاد<sup>۱</sup> میدارد  
که خود را چون غلامان فضول آزاد میدارد  
که چون نر گس نظر بر سرو بر شمشاد میدارد

کمال ایندرد را ز انلب دوائی ممکنست اما

کجا شیرین بیغم را غم فرهاد میدارد

فرح بسینه<sup>۲</sup> پر غصه بی تو چون دید  
گذشت از غم فرهاد قرنهای<sup>۲</sup> و هنوز  
اگر رود زدل ریش من بگردون دود  
بین تفاوت ره ای فقیه خشک دماغ<sup>۳</sup>  
ز چشم سلسله مویان شکایت احباب  
همینکه نقش دهانش چومیم بندد چشم

که گریه کوه بسنجم غمت فزون آید  
صدای ناله اش از کوه بیستون آید  
بسوزد ابرو ازو ژاله لاله گون آید  
ترا ز بینی و ما را زدیده خون آید  
حکایتیست که از مستی و جنون آید  
خیال ابروی او پیش من چونون آید

عجب مدار که روزی بآب چشم کمال

ز استانه او سرو و گل برون آید

(م-ن)

قدح بدور لبثت پر زخون دلی دارد  
زمین بجرعه بده آب و تخم عشرت کار  
میان زاهد و رندان زباده دریاهاست  
سحر بدفع خمارم چه حاجت ترشی است  
عبارتیست<sup>۴</sup> بران لب بسرخی اینهمه خط  
حکایت لب باریک ساقی و لب جام

غمش مباد گزین سان دلی بدست آرد  
که خواهجه آن درود عاقبت<sup>۴</sup> که میکارد  
روان روان سوی ما آمدن کجا یارد  
ز چهره محتسب ما چو سر که میبارد  
که باده بر لب باریک جام بنگارد  
بجز مغنی باریک نغمه نگذارد

۱- چنین استاد (م-ن) ۲- سالها (نخ) ، (حن) ، (ج-س) ۳- گرم دماغ (نخ) ، (حن)  
(ج-س) ۴- درجهان (نخ) ۵- غبار نیست (م-ن)



مغنیان سخنان کمال باریک است

بخوان بچنگ که باریک بینئی دارد

هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد

بنامه درد نهانم گر اشکاره نویسد

کسی نکوتر ازین درد را چه چاره نویسد

گرم فرشته اعمال هیچکاره نویسد

تجیتی که برندان درد خواره نویسد

خراج حسن ورخت بر مه و ستاره نویسد

قلم صحیفه شوق از هزار باره نویسد

فتد ز رقت کاغذ بگریه خامه کاتب

علاج دل طلبیدم نمود خط که رخم بین

چو کارمن بدهان و میان اوست، چه رنجم

نخست پیرمغان نام من برد ز حریفان

گرین جمال بتقویم ساز باز نمائی

کمال نقش تو بر دل نگاشت دست و قلم بین

کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

که بوی یار بیاران مهربان برسد

امیدوار چنانم که بر کران برسد

که از تو مرده و صالی بگوش جان برسد

کز آن شرف سر عاشق باسمان برسد

که بر جبینم از آن خاک آستان برسد

اگر ز زخم تو در دم باستخوان برسد

کدام ناز و تنعم بذوق آن برسد

دلی که بی در و صلش میان بحر غم است

زهی خجسته زمانی و وقت میمونی

قدم بکلبه ما رنجه کن شبی ای ماه

ز دولت تو همین آب رو بسست مرا

هنوز مهر سگانت زدل برون نکنم

کمال روز ملاقات دوستان گوئی

چو بلباست که ناگه بگلستان برسد

ز عشق سینه که رنجور شد شفا چه کند

عنایت و کرم خویش پادشاه چه کند

شب وصال گر افتد بدست ما چه کند

دلی که خود رود از دست دلر با چه کند

کسی که درد تو خواهد دلش، دوا چه کند

اگر نظر نگمارد بعاشق درویش

گرفتم آن سر زلف ازستم ندارد دست

ترا چه جرم که خود میرود دل از دستم



چو در بهشت به بیند جمال تو رضوان<sup>۱</sup>      بگو به حور که دیگر کسی ترا چه کند  
خیال عارض تو نیست در دل بی عشق      چنین لطیف چنان جای بی هوا چه کند

دعای جان تو گفت ابرویت چو دید کمال

نیازمند بمحراب جز دعا چه کند

کمترین کاری مرا کز دیده گریان فتاد      در شب هجران در و دیوارم از باران فتاد  
خط لبش کرد آرزو، خال آن ذقن طالع نگر      کاین یکی در چاه و آن در چشمه حیوان فتاد  
زلف تو چو گان، ز نخدان تو گوی دولتست      گوی دولت برد آنکش در کف این چو گان فتاد<sup>۲</sup>  
جز بسعی غمزه تیرش خوش نیاید بر دلم      زانکه نبود کار گرتیری که بی پیکان فتاد  
دادلبها چون ستانیم از کف پایش بیوس      همچو دامانش اگر در پای او نتوان فتاد  
گر نه مستند از نسیم دوست گلبویان باغ      با قدح نر گس چرا بر سبزه بستان فتاد

بویش آمد در چمن زدا نچنان آهی کمال

کز درخت خویشتن مرغ چمن بریان فتاد

گدای کوی ترا پادشاه میخوانند      چو راه یافت بران در بر راه میخوانند  
کمر بخدمت توهر که بست شاهانش      بقدر مرتبه صاحب کلاه میخوانند  
براستان تو درویش بی سرو پا را      سران ملک تو اصحاب جاه میخوانند  
خیال روی تو هر پارسا که قبله ساخت      همه عبادت او را گناه میخوانند  
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک نشست      بحشر نامه او را سیاه میخوانند  
دلا رهی بحریم وصال جو باری      ترا چو محرم آن بارگاه میخوانند

مرید و پیر بسر رقص میکنند<sup>۳</sup> کمال

چو گفته‌های تو در خانقاه میخوانند

۱- چو در بهشت نمائی جمال گورضوان (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۲- گوی دولت برد هر کوبا

وی این چو گان فتاد (م-ن)، (حن) ۳- بسر میکنند رقص (م-ن)، (ج-س)



گر آن مه در زکات حسن مسکین تر گدا جوید  
به دل گم کرده میگوئی که پیش من چه میجوئی  
خوشا جانی که چون گیردنت در بر میانت را  
خط خواهد که انگیزد غبار فتنه از هر سو  
چرا بر طالب وصل تو جوید عیب جو نکته  
چه ترسانی ز تیرم کز هوا آید سوی جانها

چو من گم گشته اویم بگوئیدش مرا جوید  
دل اینجا کرده مسکین گم بگو آخر کجا جوید  
دمی از پیرهن پرسد زمانی از قبا جوید  
ولی آئینه رویت باو هر دم صفا جوید  
نوئی مطلوب مشتاقان ترا مانده کرا جوید  
که آن دولت هواخواهان خود را از هوا جوید

کمال آنغمزه خونت ریخت چون کردی باو بازی

نبودت یاد پنداری که قصاب آشنا جوید<sup>۱</sup>

گر بسنگ ستم عشق تو دندان شکند  
آنچنان ساده رخی داری و لغزان، که برو  
چون بقانون نظر وصل بتان ممکن نیست  
زاهد از گریه گرانداخت مصلی بر آب  
نکنم از مگس خال تو بس کز پس مرگ  
عقل فرهاد برفت از لب شیرین ورنی

دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکند  
گر نشیند مگسی افتد و پایش شکند  
بی تو دل صبر ضروری چه کند گر نکند  
عاشق روی تو سجاده در آتش چکند  
عنکبوت آید و بر خاک مزارم بتند  
هیچکس جو بلب چشمه حیوان نکند

گر شود آگه از استادی آنغمزه کمال

پیش او ساحر بابل رضی الله بزند

گر بگذری سوی چمن سروسهی از جارود

ورز آنکه برقع افکنی صبر از دل شیدارود

۱- در نسخه (نخ) ابیات زیرین نیز ضمن اینغزل آمده است:

چو از صد میل روشن کرد خاک پای او چشمم  
نشانی در رخ و لبهاش خواهد یافت میدانم  
سر زلف تو آشوب دلست و لب بلای جان  
چو بر پروانه حال شمع از شمعست روشنتر  
دلا کم جوی وصل او که درویش بزرگی جو

کشم میلش صد دیگر که دیگر تو تیا جوید  
گراز یاران پس از کشتن کسی خون مرا جوید  
مراد خواهد آن آشوب جان هم این بلا جوید  
همه شب با چراغی چون طلب دارد ورا جوید  
هلاک جان خود خواهد چو قرب پادشاه جوید



تا هست بر لوح بقا از جان نشان، باور مکن  
گر شد سرم در کار آن زلف عبیر افشان چه شد  
گفتم رسان ایدل برو از آب چشم من خبر  
بوی وفاداری رود تار و ز حشر از آب و گل  
هان ای رقیب از دامنش دست تصرف بگسلان

کز دیده صاحب دلان نقش رخ زیبارود  
شورید گانرا دائماً سر در سر سودارود  
دل گفت مارا کی رسد کانیجا حدیث مارود  
در هر زمینی کز من و عشقش حکایت هارود  
بگذار کامشب همچو مه هر جا رود تن هارود

بایه خبر کم کن کمال از خاک پای اوسخن

چه سود اگر کحل بصر در چشم نابینارود

(م - ن)

گر تو را ازستم و جور، خدا توبه دهد  
پارسا از پی شاهد<sup>۱</sup> بدهان آرد آب  
زاهد آن نیست که از دست گذارد تسبیح  
بخشش پیر مغان بنگر و مشرب صوفی  
کردم از بیم رقیبان بزبان توبه عشق  
گر تو از فتنه گری توبه دهی ابرو را

زاهد شهر ز عشق تو مرا توبه دهد  
دیگری را ز می و نقل چرا توبه دهد  
مگرش همت رندی ز ریا توبه دهد  
کو صراحی و می و سنج بما توبه دهد<sup>۲</sup>  
همه کس را ز گنه بیم بلا توبه دهد  
غمزه را چشم تو زین شیوه<sup>۳</sup> کجا توبه دهد

بس نکرد از لب و چشم خوش معشوق کمال

گر چه او از می و مستی همه را توبه دهد

گر تو از پرده بما رخ بنمائی چه شود  
بفراموشی ار ای شمع دل افروز شبی  
صبح امید من، ار بار دگر از سر مهر  
بر سر کوی وصال بامید نظری  
محنت غربت و تنهایی شب کشت مرا

ور دری بر من درویش گشائی چه شود  
از در حجره ما باز در آئی چه شود  
حال ما تیره نداری و بر آئی چه شود  
اگر آیم من محزون بگدائی چه شود  
آخرای شام غریبی بسر آئی چه شود

۱- از لب شاهد (م - ن)، (حن) ۲- که صراحی می و شیخ بما توبه دهد (حن) ۳- زین

فتنه (م - ن)



ما حریف می و چنگیم باواز بلند      مطربا گرتو همین پرده سرائی چه شود

جام می نوش کمال و مکن اندیشه آن

که ترا حاصل ازین زهد ریائی چه شود

(م-ن)

نتوان پیش قدت گفت<sup>۱</sup> که جانی دارد

خاک راهی که ز پای تو نشانی دارد

عاشق پاک نظر راست گمانی دارد

سخن آنجاست کسی را که دهانی دارد

کمرش بست خیالی که میانی دارد

با کسی گوی که در دست عنانی دارد

گرچه سرو چمن از آب روانی دارد

بلب تشنه نشان میدهد از آب حیات

عاشق ارقد تو خواند بگمان سرو بهشت

زان میان نیست نشانی و سخن نیست در آن

نسبتی کرد دل آن موی میانرا بخيال

ایکه گفتی زپیش بیش مران اسب هوس<sup>۲</sup>

بار اندوه و غم یار سبک روح کمال

بر دل و دیده گران نیست گر، آنی دارد<sup>۳</sup>

درد سرت از طبیب باشد

عاشق همه جا غریب باشد

از ناله غنایب باشد

من باشم و یا رقیب باشد

آواز خوش خطیب باشد

خواهیم که عنقریب باشد

گر درد تو از حبیب باشد

ما را چه غریب شهر خوانی

آهم مشنو که گل پریشان

یارب که بر آن در از گدایان

شایسته گوش واعظ ما

گوید بتو یار باشم از دور

با یار رسی کمال روزی

از عمرت اگر نصیب باشد

۱- قدش گفت (م-ن) ۲- ایکه گفتن زپیش اشک چو گلگون مدوان (م-ن) ۳- نظیر این غزل حافظ است:

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد      بنده طلعت آن باش که آنی دارد



گردل ز جور زلف تو افغان کشیده بود  
 هر نیش غم که خورد دل خسته آن همه  
 عاشق ز چشم شوخ تو چشم وفا داشت  
 بزلب خطت نوشته یاقوت خوانده اند  
 گر بازیافت دانه خال تو مرغ جان  
 دیدیم باز آن رخ زیبا علی الصباح

عیبش مکن بناله که کژدم گزیده بود  
 از غمره تو دید که در خواب دیده بود  
 بودش طمع بزلف تو آنهم بریده بود  
 آن خال نقطه کز قلم او چکیده بود  
 مشمر عجب که چشم نشاطم پریده بود  
 امروز صبح ما چه مبارك دمیده بود

کرد آن نفس بجان سرور پیشکش کمال

کان شوخ را بدلشد گان دل کشیده بود

گردلم در زلف پنهان کرده پیدا شود  
 ناحق افتادست زلفت در کف هر مدعی  
 ای صبا بر گوی امشب از زبان ما بشمع  
 گرم شد بازار من از آتش رخسار تو  
 خاک آن در در نظر جنت طلب زاهد هنوز  
 شوق بالای بلند تست آن کزهر تنی

مشک غمازست و این دزدی، ازورسوا شود  
 چون بدست ما بیفتد حق بدست ما شود  
 سوختی پروانه ها را باش تا فردا شود  
 وقت آن آمد که زلفت بر سر سودا شود  
 چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود  
 جان علوی را هوای عالم بالا شود

آن لب خندان چو بیند در حدیث آید کمال

بلبل خاموش چون گل بشکفت گویا شود

گردم ز نم بی روی او شرم آیدم از روی خود  
 من جان همی کندم زغم آن لب ز من میخواست دل  
 با ماه گفتم اینهمه حسن از کجا آورده  
 گفתי سربك موی من هر دو جهان دارد بها  
 ناصح بگفت از اولم کز عشق خوبان توبه کن  
 در دور چشمت شد سپیه از دود دل محرابها

عاشق نجوید ز ندگی بی صحبت دلجوی خود  
 فرهاد میزد تیشه ها بر سنگ شیرین سوی خود  
 گفتا که خاک کوی او مالیده ام بر روی خود  
 دیدی که هم نشناختی مقدار تار موی خود  
 روی تو دید و توبه کرد آخر ز گفت و گوی خود  
 گر باورت ناید ز ما بنگر خم ابروی خود



گفتا کمال سخت جان هست از سگان کوی ما

بشکست باز آن سنگدل قدر سگان کوی خود

گر قرار تو بدلها نه چنانست که بود  
میل دل بارخت امروز بنوعی دگرست  
گر سرزلف تو از پای در افتاد مرنج  
مشو از خط که بنسخ رخت آمد در کار  
سر سودا زده من که سرزلف تو داشت  
عهد ما با غم عشق تو همانست که بود  
تو مپندار که ز انسان نگرانست که بود  
پایه عزت او بر تر از آنست که بود  
کان لعلست و همان راحت جانست که بود  
رفت بر باد و هنوزش سر آنست که بود

گلشن عمر تو بر باد فنا رفت کمال

همچنانست هوس لاله رخانست که بود

(م - ن)

گر مه بزمین باشد آن زهره جبین باشد  
نتوان طلب بوسی کرد از لب خندان  
بی ذکر خفی نبود از یاد دهانش جان  
زین خاک درم بادا رخ دور اگر روئی  
خط گرد بگرد لب لطف دهنش پیدا  
زین نکته که هست آن رواز خلد برین خوشتر  
دوری طلبد از مامه روی<sup>۱</sup> چنین باشد  
حلوا نتوان خوردن هر گه نمکین باشد  
با درخم ابرویش دل گوشه نشین باشد  
چون روی من خاک کی در روی زمین باشد  
انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد  
گر زلف نه پیچد سر حال تو برین باشد

گفتار کمال ارزد هر بیت بدیوانی

يك نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گلرا بدور روی تو کس بو نمیکند  
تا دیده باز یافت خیال قدت در آب  
شیرین لبی که دید دهان چو قند تو  
با عاشقان رقیب دل نازك ترا  
بلبل بیوستان سخن او نمیکند  
در جست وجوی سر و لب جو نمیکند  
وصف دهان خود سر یکمو نمیکند  
بد میکند همیشه و نیکو نمیکند



انکار زردی رخ مار سم یار نیست  
کار طلب ز پیش بسر باختن برند  
این کار جز رقیب سیه رو نمیکند  
سالک چرا قیاس خود از گو نمیکند

دائم حدیث روی نکو میکند کمال

اندیشه از حکایت بد گو نمیکند

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود  
سوی تو چون سلام فرستم که باد را  
چندان دعای جان تو گفتیم کز ملال  
بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن  
ایدل ز سیل خون که شد از چشم ماروان  
چون زلف او بگوش نیاری حدیث مشک  
سلطان توئی کسی بتظلم کجا رود  
پیرامن درت نگذارند تا رود  
میخواست بر زبان تو دشنام ما رود  
کز رشک آن چو غنچه بزیر قبا رود  
شادی مکن که بر توهم این ماجرا رود  
پیش تو گر حکایت آن خاک پا رود

رفت آنچه رفت ز آتش دل بر سر کمال

من بعد زاب دیده برو تا چهها رود

لب ارا ینست و گفتار این شکر باری چه میگوید  
بصد نکته<sup>۲</sup> شناسی عقل نتوانست هم بستن  
اگر گل پیش تر کس زد برویش لاف بکرنگی  
گرفتم خود که نشنید آن ستمگر درد پنهانم  
گرفتم کان درخت گل بخود ندهد مرا باری  
بطنزار گفت خواهم کرد از عاشق کشی توبه  
اگر خورشید رخشان<sup>۱</sup> این قمر باری چه میگوید  
وجودی بر میان او، کمر باری چه میگوید  
بچشم مست تو آن بی بصر باری چه میگوید  
بزاری شب هجران<sup>۳</sup> سحر باری چه میگوید  
گر از دور افکنم بروی نظر باری چه میگوید  
رقیب شوم با ما این خبر باری چه میگوید

عدو گفتی بعقل و هوش نتوان شد کمال اینجا

چو رفت این از تن، آن از سر، دگر باری چه میگوید

۱- اگر خورشید رخسار (م-ن)، (حن) ۲- بصد دقت (م-ن)، (حن) ۳- بزاری شب

و آه (م-ن)، (حن)



لبش جان عاشق هوس میکند  
دعا گوی و سیری ز دشنام تو!  
رود دل در آن زلف ترسان ز چشم  
نه کس را بران در گذارد رقیب  
به تیر تو دارد نظر آنکه صید  
زسوزم رخت راست هنگامه گرم

بگلزار بی یار نالد کمال

چو بلبل که بانگ از قفس میکند

شکر آرزوی مگس میکند  
ز حلوای قندی که بس میکند؟  
چو شبرو که خوف از عس میکند  
نه او التفاتی بکس میکند  
دوانست و رو باز پس میکند  
چو آتش که گرمی زخس میکند

ما بساط نیکنامی باز طی خواهیم کرد  
نوبهارست و جوانی و اوان عاشقی  
گر بزاهد مستی ورنندی نمیگردیم فاش  
زهد و تقوی سر بسرا این نام و این آواز در  
می چو لیلی گر شود در شهر مادشوار یافت<sup>۱</sup>  
پیش ما پیکی که آرد مرده اقبال یار

چون به بینی نام ما، درد فتر زاهد کمال

آن ورق گردان که ما آن نامه طی خواهیم کرد

خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد  
گر کنون نکنیم ترك توبه کی خواهیم کرد  
بعد ازین اینکارها در پیش وی خواهیم کرد  
درسر آواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد  
ما چو مجنون جست و جویش حی بجی خواهیم کرد  
نام آن پیک مبارک نیک پی خواهیم کرد

ماز کوی یار خود بیخود گذر خواهیم کرد  
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او  
گر سپر مانع شود تیری که بر ما افکند  
نا گهانی کز توتش ریف بلا کمتر رسد  
هر کسی از سرزمینی سر بر آرد روز حشر

بر رخ او هم بچشم او نظر خواهیم کرد  
باز اگر افتیم با هم سر بسر خواهیم کرد  
بار دیگر جنگ سختی با سپر خواهیم کرد  
از بلای نا گهان يك يك<sup>۲</sup> حذر خواهیم کرد  
ما ز خاک استانش سر بدر خواهیم کرد



مشنوای عاقل<sup>۱</sup> حکایتهای ما دیوانگان      ورنه ما از خود ترا<sup>۲</sup> دیوانه تر خواهیم کرد

گر بماه همراه خواهی شد ز سر بگذر کمال

زانکه ما از منزل هستی سفر خواهیم کرد

ما بیایبوس تو گر دسترس بود      در دولت غم تو همین پایه بس بود

در سر هوای تست مرا بهترین هوس      باقی هر آنچه هست هوی و هوس بود

بوسی بر آستان تو داریم التماس      ما را برین دراز تو همین ملتمس بود

بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی      گردست میدهد شکری بی مگس بود

زاهد اگر قدم ز کرامت نهد بر آب      نزدیک ما بمرتبه کمتر ز خس بود

گو محتسب ز شحنة مترسان مرا که من      از پادشاه فارغم او خود چه کس بود

نی زیر لب بمیکده میخواندت کمال

بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

مارا دگر بران در خواب شبان نباشد      بالین دردمندان جز آستان نباشد

چشمم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن      گر آه و ناله ما بر آسمان نباشد

پیش تو بر ندارد صوفی سر غرامت      شکرانه وار جانش تا در میان نباشد

من چون چنان دلی را پهلوی خود نشانم      کز ناوک تو صد جا بروی نشان نباشد

دل از تو بر گرفتن بر دیگری نهادن      در عقل این نگنجد، در خاطر آن نباشد

چشم تو دوست دارم و آن تیر غمزه ات هم      آزار دوستانم بر دل گران نباشد

داری کمال جانی بر دوستان برافشان

عاشق جوی نیرزد گر جانفشان نباشد

ما را شب فراق کجا خواب میبرد      صد خواب را ز گریه ما آب میبرد

داروی جان ما زلبش ساز گو طبیب      زحمت چرا بشربت عذاب میبرد



مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست  
 از سر خمار عشق می ناب میبرد  
 سرمی نهد بصدق خم ابروی ترا  
 هر پارسا که سجده بمحراب میبرد  
 پیش رخ از رقیب بپوشان به ذقن  
 کز باغ میوه دزد بمهتاب میبرد  
 گر آب دیده سوی تو آرد کمال را  
 خاشاک پیش گوهر سیراب میبرد

تبریزا گر کند هوس او را ازین مقام

سیلاب اشک راست بسرخاب میبرد

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند  
 چیدن چه خیال است که دیدن نگذارند  
 صد شربت شیرین زلفت خسته دلانرا  
 نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند  
 گفتم شنود مرده دشنام تو گوشم  
 آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند  
 زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان  
 سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند  
 بخشای بر آن مرغ که خورش که بسمل  
 برخاک بریزند و طپیدن نگذارند  
 دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم  
 نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

مگریز کمال از سر زلفش که درین دام

مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد  
 مستی صفت مردم آزاده نباشد  
 از ساده دلی پیر ملامتگر ما را  
 میل قد سیمین<sup>۱</sup> و رخ ساده نباشد  
 صوفی بقدر گرنهد<sup>۲</sup> دست ارادت  
 عارف نبود، سالک و بر جاده نباشد  
 نسبت نتوان کرد بهیچ آدمی او را  
 بینید که ناگاه پری زاده نباشد  
 در خانه درویش که اسباب مهیاست  
 جز دولت غمهای تو آماده نباشد<sup>۳</sup>

زنهار کمال از سر زلفش نکنی یاد

تا در قدم او سرت افتاده نباشد

۱- ذوق می رنگین (م-ن) ، (ج-س) ۲- گر ندهد (م-ن) ، (ج-س) ۳- در خانه درویش  
 چه اسباب نشاطست - کزد دولت... (م-ن) ، (ج-س)



مرا بی تو از دیده خون میرود  
 دل من در آن کو ز بیم بلا  
 چه آهوست چشمت که در پیش او  
 نه از زیر کی دل در آنزلف رفت<sup>۱</sup>  
 بمهر رخت<sup>۲</sup> چشم کردیم سرخ  
 دو چشم تو از هر طرف خالها  
 ز دل نیز صبر و سکون میرود  
 نمیرفت وقتی کنون میرود  
 اگر شیر باشد<sup>۳</sup> زبون میرود  
 که در سلسله از جنون میرود  
 از آن اشک ما لاله گون میرود  
 بچندین مگس خواب چون میرود

چو شد تشنه زلفت بخون کمال

بچاه ذقن سر نگون میرود

مرا بی تو آسوده حالی نباشد  
 خیال تو باشد مرا در دل و بس  
 من و آب چشمی و سودای سروی  
 ز سر<sup>۴</sup> دل جام غافل مباحثید  
 مجوئید ازین زاهدان مشرب خود<sup>۵</sup>  
 چه کار آید این زاهدی شیخ ما را  
 دمی بی رخت بی ملالی نباشد  
 تمنای جـاه و جلالی<sup>۶</sup> نباشد  
 چه همت بود آنکه عالی نباشد  
 درو نیست یکرنگ خالی نباشد  
 که گوهر بجام سفالی نباشد  
 چرا عاشق و لا ابالی نباشد

کمال ار برندان مصاحب نباشی

ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

مرا دلیست که از یار، یار میطلبد  
 مرا دلیست که گر، مست باشد و هشیار  
 زطوف بر در و دیوار کعبه اوست مراد  
 بگنج صومعه هشیار در طلب نه و مست  
 بسوز سینه افکار یار میطلبد  
 زمست، خواه زهشیار یار میطلبد  
 که عاشق از در و دیوار یار میطلبد  
 فتاده بر در خمار یار میطلبد

۱- اگر شیر آید (م-ن)، (حن)، (ج-س) ۲- شد (م-ن)، (حن) ۳- برخسار تو (م-ن) ۴- (حن)، (ج-س) ۵- تمنای جاهی و مالی (م-ن)، (حن) ۶- زمست (م-ن)، (حن) ۷- مجوئید  
 این مشرب از زاهد خشک (م-ن)، (حن)



نخواست جنت اعلی و حور صاحب طور  
 بشا خسار طلب عندلیب، شب همه شب  
 ز یار طالب دیدار یار میطلبید  
 نشسته با دل بیدار یار میطلبید

دو کون طالب گلزار جنتند و کمال

نه بوستان و نه گلزار یار میطلبید

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد  
 بدانچه شکر نکردم وصال روی ترا  
 نهایت ستم ای بیوفا همین باشد  
 گر انتقام نمائی جزا همین باشد  
 علو همت مشتی گدا همین باشد  
 نشان ناز کی طبع ما همین باشد  
 نمیزنیم نفس جز بیاد آن لب لعل  
 بر آستان تو مردن سعادت نیست عظیم

کمال اگر ز گدایان حضرت اوئی

مقام سلطنت پادشا همین باشد

مرا ز خاک ره آنمه همیشه کم دارد  
 ز کیمیای حیاتم نشان ده ای ره بین  
 بدین مثابه گدا را که محترم دارد  
 که چشمم آرزوی خاک آنقدم دارد  
 بیاد روی تو جامی که دارم ساقی  
 دهان تنگ تو خواهد دلم؛ مضایقه چیست  
 رخت بچشم ز خط چون نگیردش زنگار  
 ز حیرت خط تو چون قلم کند انگشت<sup>۱</sup>

کمال از سر کویت چرا رمد ز رقیب

چو آهوی حرمت از سگی چه غم دارد

مرا ز صحبت یاران چکار بگشاید  
 چو طره باز کند بر قرار هر روزه  
 که کارم از گره زلف یار بگشاید  
 ز بند غصه دل بیقرار بگشاید  
 بیک خدنگ نظر صد حصار بگشاید  
 حصار عمر<sup>۲</sup> چه محکم کنی که غمزه او

۲- زحیرت لب تو چون قلم برد انگشت (م-ن) ۲- حصار زهد (م-ن)، (حن)



اگر چه با دهنش کار بوس وابست است  
چو بر گرفت ز عارض دوزلف دانی چیست  
ز قید مور میانان خلاص من وقتی است

هزار کار چنین زان کنار بگشاید  
مه گرفته که شبهای تار بگشاید  
که عنکبوت مگس را ز تار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بند کمال

که هر چه بسته بود استوار بگشاید

مرا لطف گفتارش<sup>۱</sup> از راه برد  
رخ ماه را ماند آن رخ مگر  
غمش هر کجا در دلی خانه ساخت  
جهان پر ز آوازه عاشقی است  
مرادم توئی از تو خواهم مراد  
از آن استان در<sup>۲</sup> خجالت سریست

لبش هوشم از جان آگاه برد  
بشطرنج خوبی رخ از ماه برد  
برای یک از روی ما کاه برد  
مگر صیت او ناله و آه برد  
که درویش حاجت بر شاه برد  
که تصدیع خود گاه و بیگاه برد

چه گوهر شناسست چشم کمال

که سرمه از آن خاک در گاه برد

مکن بیم که شمشیر رقیب ما بران باشد  
پراز جانهاست دامنهای زلف تو میفشانش  
حدیث لطف گفتارت مگر از دیگری پرسی  
چه نسبت می کنی خود را بـمه<sup>۳</sup> خود را نکوترین  
میانت گفتم ار گم شد منش یا بـچه می بخشی  
بخوان عاشق درویش اگر مهمان رسد جانان<sup>۴</sup>

من از کشتن نمی ترسم رها کن تا بران باشد  
تو معشوقی مرا فرما که عاشق جانفشان باشد  
که ما را از آن لب انگشت تحیر در دهان باشد  
که از تو تا بـمه فرق از زمین تا آسمان باشد  
قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد  
کباب از دل، نمک از دیده، شیرینی ز جان باشد

۱- لطف رفتارش (م-ن)، (حن) ۲- بر آن استان بر (م-ن)، (حن) ۳- مدرا بخود

(م-ن)، (نخ) ۴- اگر مهمان شوی جانا (م-ن)



کمال از دیده میریزد سرشک گرم در پایت

خنک آبی که در پای سہی سروی روان باشد

من بدر دل خوشم جان مرا صحت چه سود	نوش آن لب در خورست این تشنه را شربت چه سود
آرزومند قد و قند لب و روی ترا	سایه طوبی و آب کوثر و جنت چه سود
ناز تو سازد مرا نی نعمت و ناز جهان	گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه سود
میکنم درد و بلا را بردل و جان قسمتی	چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود
گر چه مصر و فست همت در طلوع صبح مهر	اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود
گفته فرمایم شلت اگر بدت گوید رقیب	نیک میفرمائی اما گشتنی را لت چه سود

چون نداری در خورم خدو میش و جہی کمال

روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

من بر سر آن کو بچه کارم همه دانند	در سر هوس روی که دارم همه دانند
رانی چو سگم از درو گوئی که بکن عفو	تا حشر من این در نگذارم همه دانند
گر آه من آن سرو نداند که بلندست	مرغان چمن ناله زارم همه دانند
گیرم که بخون زخم بیوشم ز طبیبان	از ناله دل و جان فگارم همه دانند
گیرم ز بزرگی سگ خویشم شمرد یار	من کیستم و در چه شمارم همه دانند
یاران اگر ت جان و سر آرند بتحفه	من نیز بیاران تو یارم همه دانند

گر خلق ندانند کمال این سخن کیست

چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مه بارخ تو خود را بیوجه میستاید	این نام حسن بروی بر عکس می نماید
ای گل چه میگشائی پیش من این ورقها	کز ناز و شیوه نبود زینها چه میگشاید
درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی	گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید
دل فال زد برندی نام قدت بر آمد	کار صواب باشد هر جا الف بر آید



زین زهد بسته بر خود من دست شستم از خویش<sup>۱</sup> رنگی که خام بندی زین بیشتر نیاید  
ذوق سماع داریم ای مطربان خاموش بانگی زنید بر چنگ تا نغمه سراید

طبع کمال از آن لب جامیست در لطافت

جز باده هر چه گویند او را فرو نیاید

مه روی تو نه در خورد من مسکین بود چه کند بنده که تقدیر خداوند این بود  
بر نیامد بهوای دل شوریده خویش ورنه فرهاد چه مرد هوس شیرین بود  
هر که آن روی نکودید دل از دست نداد نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود  
بسکه چشمم ز فراق رخ تو اشک فشانند در شب هجر چراغش زمه و پروین بود  
خواب در دیده این بخت، که خفت و شناخت قدر آن شب که مرا خاک درش بالین بود

اینهمه چاشنی از ذوق لبث یافت کمال

ورنه اول سخن او نه چنین شیرین بود

مهر قیامتی را هرگز زوال باشد هی هی نعوذ بالله این خود چه قال باشد  
دوشم خیال رویت پرسید و گفت چونی گفتم که خستگان را دانی چه حال باشد  
گفتم که در رکابت فتراک صید کردم عشق از درم درآمد گفت این خیال باشد  
در کار پا کبازان توبه حرام دیدم چون ساقیم تو باشی با تو حلال باشد

جانا بتیغ ابرو قصد دلم چه داری

از خون من چه خیزد لیکن و بال باشد

مه طلعت ترا بتمامی غلام شد در مطلع سخن، سخن ما تمام شد  
در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر از چهره بر فروز چراغی، که شام شد  
زلفت صبا کشید و نشد آ<sup>۲</sup> که اندو چشم صیاد خواب داشت که مرغش زدام شد<sup>۳</sup>  
بر خاک در حلال مکن خون عاشقان صید کبوتران حرم چون حرام شد

۱- من نیز دست شستم (م-ن)، (ج-س) ۲- واقف (م-ن) ۳- که غافل زدام شد (م-ن)، (حن)



صوفی نشد بدور لبّت خالی از شراب  
 خاک و جودش از چه صراحی و جام شد  
 زاهد شد دست در طمع باده بهشت  
 تنها نه خدمتش که طمع نیز خام شد

دیگر چه حاصل از لقب زاهدی کمال

ناموس چون برفت برندی و نام شد

مه من عید شد مبارکباد  
 عیدی و عید ما مه رخ تست  
 عیدی عاشقان چه خواهی داد  
 عید ما بی رخ تو عید مباد  
 گفته پرسم از تو عید دگر  
 جانم از غم رهان چو عید رسید  
 عید زندانیان کنند آزاد

عید شد بگذر از وعید کمال

عید سازند خاطر همه شاد

مه نا مهربان من<sup>۱</sup> وفاداری نمیداند  
 چو دادم دل بدست او بیای محنت افکندش  
 بنزدیک طبیب احوال درد خویش میگفتم  
 چه سود از ناله وزاری برین در، داد خواهان را  
 مراد خاطر ما نیک میداند حبیب اما  
 لب و دندان چون اوئی بکام چون منی باید  
 باهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند  
 چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند  
 ولی او چاره این نوع بیماری نمیداند  
 که سلطان حال مسکینان بازاری نمیداند  
 تغافل میکنند از انسان که پنداری نمیداند  
 که کس شیرین تر از طوطی شکر خواری نمیداند

کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظر بازی

که اورند دست چون زهاد طراری نمیداند

میبرند از تو جفا بی سرو سامانی چند<sup>۲</sup>  
 بی منت دامن گلزار چه دامنگیر است  
 چند ریزی بخطا خون مسلمانانی چند  
 پاره گیر ای گل نورسته گریبانی چند  
 کشور حسن بمان کرد پریشان سرزلف  
 که نخوردند غم حال پریشانی چند



رفته پیکان تو در سینه و خون آمده گیر  
از رخ آویخته هر طرفی زلف بخم  
زاهدان فائده عشق ندانند که چیست  
خود چه آید زدل و دیده گریانی چند  
تا بری گوی دل خلق<sup>۱</sup> بچو گانی چند  
نکند فائده این نکته بنادانی چند

میکشیدی ز جگر تیر تو یکر روز کمال

یافت در آتش دل تافته پیکانی چند

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد  
دیده چون نقش صنوبر بست بادل در خیال  
گر نمائی بادو دال زلف و قد چون الف  
دور باد از دال زلفت دست ما رسواییان<sup>۲</sup>  
گفته بودی چون کنی یادم شود درد تو کم  
بود در عشقت مراد دیده و دل خون شدن  
ن کر شب کردم دل از مه با سر زلفت فتاد  
قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد  
هر کجا در عشق مظلوم میست یا بد از توداد  
تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد  
تا چنین کردم که گفתי این زیادت شد زیاد  
هر دو را الحمد لله در کنارست این مراد

تا بدوزد با خیالت دیده گریان کمال

یک بیک دوشینه سوزنهای مژگان آباد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد  
در نماز عشق پیش قبله رخسار تو  
وصف اغلال و سلاسل خواندم اندر آیتی  
اشک را دیدم بر غلطان میان خاک و خون  
زاهدی میکرد روزی و صف رضوان و بهشت  
چون شنیدم وصف طوبی که بلند و گاه پست  
در دل شب حلقه موی توام آمد بیاد  
سوره نون خواندم ابروی توام آمد بیاد  
از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد  
کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد  
از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد  
اعتدال زلف دلجوی توام آمد بیاد

میکشودم همچو گل اوراق دیوان کمال

بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد



نخل مدنی ثمر بر آورد  
آمد حسن دگر به بصره  
در دجله برفت پیر بغداد  
ساقی بشکست جام و جامی  
از روزنه آفتاب تبریز  
رومی بزمین<sup>۱</sup> روم زد نقب  
پهلوی رطب شکر بر آورد  
نخلش رطب دگر بر آورد  
دریا عوضش گهر بر آورد  
زان جام لطیفتر بر آورد  
در خانه برفت و در بر آورد  
از خاک خجند سر بر آورد

زان خاک کمال دامن افشاند

گرد از ملک و بشر بر آورد

نخواهم من که کس با آن شکر لب همنفس باشد  
طیب احوال من پرسید گفتم زلف او دالست<sup>۲</sup>  
از آن لب گفتم اربوسی دهی بیش از کنارم ده  
شنیدم کان صنم را هست باعشاق دلسوزی  
فلک بر آفتاب و مه رساند پایه قدرم  
ولی هر جا که شیرینی است غوغای مگس باشد  
گراهل حکمت است او را همین یک حرف بس باشد  
بگفت این نکته نشنیدی که حلوا باز پس باشد  
ولی زان نوع<sup>۳</sup> دلسوزی که آتش را بخش باشد  
گرم باخا کپای نوچوزلفت دسترس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق گلرویان

چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

ندارد آندهان گفتم نشان گفتا چنان باشد  
غم خال تو آسان نیست بر جان و تن لاغر  
نباشد در زمین سروی چو تو در آسمان ماهی  
خجل زان باغ رخسارند گلبویان یکی زانها  
عجب سروست آن قامت عجب تر آب بود عارض  
بجای افسر شاهی است بر فرق آن غبار در  
ولی ما را میانی هست و آنهم بی نشان باشد  
که تار عنکبوتان را مگس بار گران باشد  
گواه من برین معنی زمین و آسمان باشد  
که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان باشد  
خلاف عادت این دائم ستاده و آن روان باشد  
کسی رازید آن افسر که خاک آستان باشد

۱- رومی ززمین (ج-س) ۲- فقط در نسخه (م-ن) بجای (دالست) (داند) قید شده است ۳- ولی  
آنگونه (م-ن)



زمان وصل چون یابی **کمال** آندم غنیمت دان

که خوش عیشی است سلطانی اگر خود بکزمان باشد

نقطه دایره <sup>۱</sup> لطف دهان تو بود	آیت حسن خط مشک فشان تو بود
آنچنان داد خط داد نکوئی که ز شوق	تا بگلبرگ طری جامه دران تو بود
سربه بیماری باریک کشد آخر کار	هر کرا آرزوی موی میان تو بود
مایه همت درویش و سرافرازی او	بهوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل وصل تو هر لاله که روید ز گلم	بردش داغ تو، بر سینه نشان تو بود
دم آخر که بیوشم ز جهان چشم امید	همچنان گوشه چشمم نگران تو بود
ملک دلاها ز تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود

گفته صورت او مظهر معنیست **کمال**

خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

نو بهاران ز گلم بوی تو خوش میآید	همه را باغ و مرا روی تو خوش میآید
همچو نر گس نهم چشم بسرو لب جوی	که مرا قامت دلجوی تو خوش میآید
زانهمه حلقه که شمشاد زند بر سر گل	بنده را حلقه گیسوی تو خوش میآید
بوی گلزار خوش آید همه کس را و مرا	نکته خاک سر کوی تو خوش میآید
پیچ سنبل بچمن <sup>۲</sup> هیچ نمیآید خوش	پیش روی تو خم موی تو خوش میآید
شیوه چشم چونر گس چه کند شیوه و ناز	شیوه از نر گس جادوی تو خوش میآید

چشم نگشوده بروی گل از آن روی **کمال**

که نظر بر گل خود روی تو خوش میآید

نور چشمی بر صاحب نظری میآید	پیش یعقوب زیوسف خبری میآید
کرد شیرین دهن ما خبر یار عزیز	که ز مصر دگر اینک شکری میآید



هر کسی را از طرب پای فرو رفت بگنج  
می نشیند ز حسد بر دل من پیکانی  
باد گردی که ز خاک رهش آورد بچشم  
چون ستاره بدر آئید باستقبالش  
کی بدست من مفلس گهری می آید  
هر خدنگی که ازو بر جگری می آید  
چشم دارید که کحل بصری می آید  
کز ره دور مهی از سفری می آید

گر رود جان تو از پیش میندیش **کمال**

میرود جان و ز جان دوستری می آید

نور چشمی ز تو ما را نظری میباید  
باز بنما رخ زیبا چو بریدی سر زلف  
بعیادت سخنی گوی که رنجورانرا  
توتیا را نتوانم که به بینم بدو چشم  
دل عشاق گرفتی بسر زلف سپار  
بکبوتر چه فرستم که برد نامه شوق  
صد نظر گر رسد از تو دگری میباید  
منقطع شد شب تیره سحری میباید  
از شفا خانه آنلب شکری میباید  
سرمه چشم من از خاک دری میباید  
تا بهم بر فرود ملک سری میباید  
که مرا سوی تو بالی و پری میباید

چه متاعی است سخنهای دلاویز **کمال**

لایق گوش تو به زین گهری میباید

ورق روی تو عشاق نکو میخوانند  
صورت صاحب معنی ز ملک به دانست  
ساعت و دست توام بیم نمایند بقیغ  
رفتگی و نقش دهانت بدل تنگ بماند<sup>۲</sup>  
کرده ام پیش رقیبان بقدرت نسبت سرو<sup>۳</sup>  
اشک را خاک درت سایل بی حاصل خواند  
چون رسد کار<sup>۱</sup> بزلفت همه در میمانند  
لیک اهل نظرت بهتر از آن میدانند  
تشنه را اینهمه از آب چه میترسانند  
چون ندارند اثری هر دو بهم میمانند  
تا بمنّت<sup>۴</sup> بسرو چشم منت بنشانند  
هر که شدرانده در گاه چنینش خوانند

۱- چورسیدند (م-ن)، (حن) ۲- رفتی و مانند خیال دهنت در دل تنگ (م-ن)، (حن)، (ج-س)

۳- نسبت تیر (م-ن)، (حن) ۴- که چو آئی (م-ن)، (حن)



در آیه زخا ۱- زخا لوب (م-ن)، (ج-س) ۲- در نسخه (نخ) دوییت زیر نیز آمده که دارای قافیه‌های مکررند:

و صل او مانده چرا دولت دینی طلبید  
دوستداران بجز از دوست نخواهید زد دوست  
میکند از سرمستی هوس خاک درش  
پیش بالا و لب او خنکیهاست همه  
نوشداروست لبش درد ندارید دریغ  
بسر تربت مجنون چو بسوزید عبیر  
دولتی را که به از دینی و عقبی طلبید  
که نباشد به ازو هر چه ازومی طلبید  
از پس خاک شدن جنت اعلی طلبید  
سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبید  
چند شربت ز شفاخانه عیسی طلبید  
شکر و عود ز جان و لب<sup>۱</sup> لیلی طلبید

دگر از میکرده پرسید خبرهای کمال

تا کیش بر سر سجاده تقوی طلبید<sup>۲</sup>

وقتی مرید بود دل، اکنون غلام شد  
چشمم بآرزوی تماشای زلف تست  
لبهای تشنه پرور تو تا زدیده رفت  
صوفی زعشق یار<sup>۳</sup> برندی گرفت نام  
گر غم بکند از چمن دل صنوبرش  
مه را که کوس حسن بافلاک<sup>۴</sup> میزنند  
زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد  
چون گوش<sup>۵</sup> روزه دار که مشتاق شام شد  
آبم بحلق و خواب بمثرگان حرام شد  
از ننگ زهد رست و بدین نیکنام شد  
در جان خیال قد تو قائم مقام شد  
تو دیرمان<sup>۶</sup> که نوبت آنهم تمام شد

نازک سخن بوصف لب او شدی کمال

طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد

۱- زخا لوب (م-ن)، (ج-س) ۲- در نسخه (نخ) دوییت زیر نیز آمده که دارای قافیه‌های مکررند:  
لب او یافته، چون چشمه کوثر جوئید؟  
در نیاید مگر نکته او ورنه چرا  
۳- چون چشم (م-ن)، (حن)  
۴- صوفی ما زعشق (م-ن)، (حن) ۵- با آفاق (م-ن)،  
(حن) ۶- دیرزی (م-ن)، (حن)



عنا کشیدی وز انسو عنایتی نرسید  
 برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید  
 ز لحن غیب بگوش تو آیتی نرسید  
 چو از وقایه عفوش حمایتی نرسید  
 بهر مکشفه تا در نهایتی نرسید  
 که يك رونده درین ره بغایتی نرسید

هدایه خواندی و هیچت هدایتی نرسید  
 ز خوان علم که پر نقل حکمتست ترا  
 بقصه گوش نهادی سبب نزول همین  
 ترا چه سود بروز جزا و قایه و جزو  
 ندیده دیده بینا بدایت این راه  
 ز سالکان خبری یافتم بغایت راست

از آندهان که خدا العلم لفظ اوست کمال

بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

عالمی با دل آشفته ز جا برخیزد<sup>۱</sup>  
 مگر این کار هم از دست صبا برخیزد  
 هر که در کوی تو بنشست کجا برخیزد  
 تا از آن ترك کماندار چها برخیزد  
 تا بیکبار غم از خاطر ما برخیزد

هر سحر کز سر کوی تو صبا برخیزد  
 که رساند بسر کوی تو خاک تن من  
 بر نخیزم پس از این از سر کویت هر گز  
 فتنه ها خواست از آن زلف که هندوی تو بود  
 چه شود گر نفسی خوش بنشینم باما

تو مپندار که بیچاره کمال از در تو

بیلا دور شود یا ز جفا برخیزد

زان آه داغها برخ ماه بر کشد  
 گاهی بخاک ره فکند گاه بر کشد  
 کس کوه را ندید که با گاه بر کشد  
 از مو قلم بسازد و آنگاه بر کشد  
 دلها که افتد آن رسن از چاه بر کشد  
 خود را چرا بقامت کوتاه بر کشد

هر شب که از تو سوخته آه بر کشد  
 زلف توام چو دامن در پا کشان خویش  
 بار فراق خویش چه سنجی بجسم من  
 نقاش هر گهی که کشد نقش آندهان  
 افتاده باش گو سر زلف تو بر ذقن  
 طوبی کشید پیش قدت سر با آسمان



از غمزه ناو کی که زدی بردل کمال

چون بر کشد زسینه، مگر آه بر کشد

هر قطره خون که از مژه بر روی ماچکد  
از غمزه نیش زد بجگر ساحری نگر  
آندم که تیغ فرقت او سازدم جدا  
ریزد ستاره روز قیامت، عجب مدار  
هر شب دودیده آب چکان از هوای تست  
گر زیر پا دلم نشکستی چو زلف خویش  
آید دوان دوان که بر آن خاک پاچکد  
کو تیغ<sup>۱</sup> بر کجازد و خون از کجاچکد  
از دیده خون جدا چکد، از دل جدا چکد  
روز وداع اشک گر از دیده هاچکد  
شب نم که دیده<sup>۲</sup> همه جا از هواچکد  
دائم ز شیشه دل من خون چراچکد

ابر بلاست هجر تو و گریه کمال

باران محنتی که ز ابر بلا چکد

هر کجا بر یاد آن لب مجلسی انگیختند  
تلخ کامی برد جان از ما بدوران دولب  
آهوان بر گوشه گلزار دیدند آندو چشم  
ناز کی و لطف دزدید از بنا گوش تو در  
در سجود آمد درو دیوار پیش آن جمال  
قصه دردم فرو میریخت هر دم مو بمو<sup>۳</sup>  
می پرستان می بکف در هر طرف در ریختند  
ساقیا در باده ها گوئی شکر آمیختند  
هر یکی زان تیر غمزه جانبی بگریختند  
غوطه ها در آب دادند انگهش آویختند  
از تو در بتخانه ها هر صورتی کانگیختند  
گریس از من دوستان خاک مرا می بیختند

مدعی گوید کمال از عشق رویت شد چو زر

چند گوید چون مراد بر بونه زینسان ریختند

هر کجا ز کری از آن ابروی پر خم میرود  
گوئیا مور سلیمانست خط گرد لبش  
دی جدا از هم دمان میشد براهی گفتمش  
گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود  
کانچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود  
حیف ازین عمری که بی یاران همدم میرود

۱- کو تیر (م-ن)، کونیش (حن) ۲- شب نم ندیده (م-ن) ۳- فرو میریخت کردم پیش دوست (م-ن)، (حن)



دولت دردت چه خوش بودی بغم یکجامقیم  
 تا برفتی<sup>۱</sup> میرودا از چشم ما پیوسته آب  
 خاک آن در در نظر، وین طرفه گریانم هنوز  
 لیک چون درد تو میآید، زدل غم میروود  
 هر کجا جان میروود از پی روان هم میروود  
 کعبه پیش روی و آب از چشم زمزم میروود  
 گرچه بنشیننی<sup>۲</sup> چو مجمر پای درد امان کمال

طیب انفاس تو در اطراف عالم میروود

هر کسی در سر از اینگونه هوسها دارند  
 شیوه اهل صفا هیچ ندانسته هنوز  
 قول ایشان همه این کاهل یقینیم و شناخت  
 حسن نشناخته و درد ندانسته که چیست  
 غافل از دل کشی خال و خط لاله رخان  
 با چنین مایه پستی که خود آن طالع راست  
 که چو ما چشم یقین و دل دانا دارند  
 خویشان را همه صوفی و شوره رونا دارند  
 بخدا گرسرموئی خود ازینها دارند  
 هوس عشق وصال و رخ زیبا دارند  
 برگ آشفته دلی و سر سودا دارند  
 در دل اندیشه آن قامت و بالا دارند

عارفان واقف این نکته نگشتند کمال

خاصه این قوم که فهم سخن ما دارند  
 (م-ن)

هر کسی در حرم وصل تو<sup>۳</sup> محرم نشود  
 مرد تا روی نیارد ز دو عالم بخدای  
 قلعه دین نکنی بی مدد دلها فتح  
 تا مشرف نشود بنده بنزد سلطان  
 دل عشاق میازار و بجان عذر مخواه  
 گر شکست تو کند حاسد بد گوی کمال  
 هر براهیم بدرگاه تو ادهم نشود  
 مصطفی وار گزین همه عالم نشود  
 لشکرت گر نبود ملک مسلم نشود  
 هرگز اندر نظر خلق مکرم نشود  
 که مداوای چنین ریش بمرهم نشود  
 دلت از جا نرود دانه و درهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۱- تا نورفتی (م-ن)، (حن) ۲- گرچه یکجائی (م-ن)، (حن) ۳- عشق تو (ج-س)



هر که در راه تو<sup>۱</sup> اول قدم از خویش برید  
هیچکس با تو نیاویخت که از جان نگریخت  
بطلب کس خبری هم اثری از تو نیافت  
زاهد از صومعه گریخت کشتدر کویت  
آنکه آسان شمر داین همه خون خوردن ما

هم باول قدم آنجا که همیخواست رسید  
هیچکس با تو نپیوست که از خود نبرید  
بی طلب نیز نشانت نشنیدند و ندید  
ما نخواهیم در آنکوی بجز درد کشید  
دور از آن روی مگر شربت هجری نچشید

تا دل ریش پر از درد طلب یافت کمال

یافت هر گونه مرادی<sup>۲</sup> که ازو میطلبید

هر گز بیاد زلف خود آن مه رها نکرد  
هر گز دو چشم او بجفا وعده نداد  
روئی نماند کز خم طره<sup>۳</sup> بچین نساخت  
بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند  
خواهیم کرد گفت بدفع رقیب فکر  
منت پذیر آن لب لعلم که پیش خال

کز هر طرف زدوش سری را جدا نکرد  
کان وعده را بچشم هماندم وفا نکرد  
پستی نماند کز خم ابرو دوتا نکرد  
بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد  
فکری صواب بود ندانم چرا نکرد  
خود را ببوسه جای من خسته جا نکرد

تا خاک استان تو آورد در نظر

چشم کمال آرزوی توتیا نکرد

هر گز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید  
مشتاق پای بوسم، زان بر سرم نیائی  
دی گفته بتحفه آرید سر برین در  
پیش تو بهر نامست آمد شد رقیبان  
گر خرمیم و شادان از عمر نشمریم، آن  
عاشق نخواست دنیی از دوست بلکه عقبی

گر توشنیدی این بو باری مرا نیاید  
منعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید  
عاشق بسر بیاید آنجا، بپا نیاید  
(دور از خدا) بکعبه بهر خدا نیاید  
روزی که از توما را درد و بلا نیاید  
حرص و لئیم طبعی از پادشا نیاید

۱- آنکه در راه تو (م-ن) ۲- هر گونه دوائی (م-ن) ۳- کز سر طره (م-ن)، (ج-س)



نطع کمال خوشتر از فرش پادشاهان

کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

هر گزم روزی نداد این طرفه بغداد، داد	خرمن امید را زان داده ام <sup>۱</sup> برباد، باد
آخرای سروچمن دل، بنده بالای تست	ورنه اول <sup>۲</sup> مادر فطرت مرا آزاد زاد
زادم <sup>۳</sup> از خون جگر تا کی کنی بر هجر خویش	بس بودما را در این ره عشق مادر زاد، زاد <sup>۳</sup>
دل که نبود آتشین در عشق تویی آب به	جان که نبود خاک ره در کوی تو برباد باد
چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم	هر زمان <sup>۴</sup> گردد دلم زان زلف چون شمشاد
بر سر کوی تو هر شب میزنم فریاد و آه	بو که از ما آیدت زین ناله و فریاد یاد

گوش خوش میکن کمال از وعده جانان و بس

زانکه من نشنوده ام کان بت کسی را داد، داد

هر گل که ز خاک من بروید	عاشق شود آنکه آن بیوید
در دامن دوست خواهد آویخت	خاری که ز تربتم بروید
معشوق شهید عشق خود را	با اشک بشوید و بموید
تا دیده شود بخاک آن پای	عاشق ره او بدیده پوید
خوبان همه رخ بآب شویند	رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهن همیشه	چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهن کمال دائم

در قافیه های تنگ گوید

هزار باره فزون ناز او گرم بکشد	برم نیاز که یکبار دیگرم بکشد
بحسرت نظری زاندو چشم صیادم	که باز افکند و چون کبوترم بکشد

۱ - زان کرده ام (م - ن) ۲ - روز اول (م - ن) ۳ - زاد بمعنی توشه و خوراک باشد

۴ - هر نفس (م - ن)



ستاده‌ام لب پر خنده در برابر تیغ  
چه حاجتم بکفن نکبت عبیر، که دوست  
چه سود بر سر خا کم درخت سرو که یار  
بخون من چو همان دست خواهی آلودن

که همچو شمع رخت در برابرم بکشد  
بحسرت خط و خال معنبرم بکشد  
بآرزوی قد چون صنوبرم بکشد  
بگو بغمزه که باری نکوترم بکشد

اگر چو شمع پایان رسد هلاکت من  
بگو کمال به تیغش که از سرم بکشد

هزار سرو که در حد اعتدال بر آید  
شبی میان گلستان ز چهره پرده بر افکن  
ز سر حسن تو الا بنقطه نبرد پی  
اگر چه صبح برویت ز افتاب زند دم  
علی الصباح تفال بروی خوب تو کردم  
بر آمد اول خط زلف سر کش تو بفالم<sup>۱</sup>

بقامت نرسد گر هزار سال بر آید  
که مه فرو رود و گل بانفعال بر آید  
خط عذار تو چند آنکه گرد خال بر آید  
کجا ستاره بخورشید بی زوال بر آید  
که تا از آن ورق گل مرا چه فال بر آید  
بشارتست بدوات چو حرف دال بر آید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن  
که گر بر آید امیدی از آن جمال بر آید

همه عمر از تو بمن بوی وفائی نرسید  
اینهمه خون بناحق که در ایام تورفت  
غم هجران توام جان بلب آورد و هنوز  
بر درت زانهمه فریاد که کردیم و فغان  
هر کسی یافت بخوان کرم دسترسی  
غایت لطف همین است و کرم کز تو مرا

دل رنجور ز وصلت بشفائی نرسید  
هیچکس را بتو، چو نی و چرائی نرسید  
لب امید ببوسیدن پائی نرسید  
سگ کوی تو بفریاد گدائی نرسید  
دست کوتاه من الا بدعائی نرسید  
ساعتی نیست که تشریف بلائی نرسید



سالها در پی<sup>۱</sup> مقصود بسر رفت کمال

سالها بین که بسر رفت و بجائی نرسید

همه کس را نظری از تو تمنا باشد	این توقع همه از دیدهٔ بینا باشد
دوش درخواهش یکبوس رقیب تو مرا	چیزها گفت که دشنام توحلوا باشد
تیرو خنجر فکن از دست و بنازیم بکش <sup>۲</sup>	چند بر جان و سرم منت اینها باشد
خط نشد شسته بآب از ورق عارض تو	آن مرکب مگر از دود دل ما باشد
یار من روی چومه دارد و بالای چوسرو	کس ندیدست چنین مه که بیالا باشد
تا کی ای محتسب از حد زدند ترسانی	پیش مستان <sup>۳</sup> چه بود حد تو پیدا باشد

گر چه چون چشم توافتاده بگنجی است کمال

با خیال تو مپندار که تنها باشد

هیچ آندهان شیرین کس راعیان نباشد	تو کوزهٔ نباتی زانت دهان نباشد
گیرم که سازم از تو هم چون قلم زبانی	نام لب تو بردن حد زبان نباشد
بر لوح چهره اشکم خطها کشد بسرخی	زینسان محرران را خط روان نباشد
سوزم بآه سینه جانهای دردمندان	تا بر در تو جزم کس جانفشان نباشد
از آه من به بستان دور از تو بر درختان	مرغی نگشته بریان بر اشیان نباشد
دل زان میان نیابد هر گز نشان؛ بجستن <sup>۴</sup>	بر تن سمنبرانرا از مو نشان نباشد

نتوان کمال بستن طرف از میان خوبان

جان و سری که داری تا در میان نباشد

یاد روی تو چو در خاطر ما میگذرد	وقت ما در همه وقتی بصفا میگذرد
چشم کس محرم سلطان خیال تو چو نیست	بسر مردم بیگانه چرا میگذرد
پشت سودا زدگان سر بسر از غصه دو تا ست	تا چرا باد بدان زلف دو تا میگذرد



بر سر کوی تو باید بسرو چشم گذشت  
مدعی چشم ندارد که بپا میگذرد  
رفت در آه و فغان بی تو مرا عمر دراز  
آه ازین عمر که بر باد هوا میگذرد  
تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست  
که بیک چشم زدن از همه جا میگذرد  
نرود عکس لب لعل تو از چشم کمال  
در زجاجیست می از شیشه کجا میگذرد

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود  
کی ازین درسر خود گیرد و آواره شود  
آن جگر گوشه همان شد که من اول گفتم  
که چو شوید شکر از شیر جگر خواره شود  
دل بصد جرم گرفتار نیاید در حشر  
چون گرفتار غم یار ستمکاره شود  
روز وصل از هوس آنکه در آن پا غلطد  
دیده ها را عجب از فرصت نظاره شود  
چون گل از شوق تو پیراهن خونین مرا  
نپسندند رقیبان که بصد پاره شود  
باز با خاک رخت شد سر عاشق هموار  
که گهی می شود ای کاش که همواره شود

گفته یار شوم با دل بیچاره کمال

گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

یارب آن شمع چگل<sup>۱</sup> دوش بمهمان که بود  
وان جگر گوشه دل بانمک خوان که بود  
چون خضر شد ز نظر غائب و معلوم نشد  
که بتاریکی شب چشمه حیوان که بود  
آن لب لعل کزو ماند دهان همه باز  
باز پرسید که دوشینه<sup>۲</sup> بدن دان که بود  
سیرما بود و در او همه شب تا دم صبح  
خود او شمع سرای که و بستان که بود<sup>۳</sup>  
سو ختم از غم و روشن نشد این نکته هنوز  
که شب آن شمع شکر لب بشبستان که بود  
از دل خسته چه پرسی که: که آزد ترا  
غمزه را پرس که آن زخم زپیکان که بود

گفته در غم هجرم نکند ناله کمال

بر سر کوی تو دوش اینهمه افغان که بود

۱- یا رب آن مونس جان (م-ن) ۲- باز پرسید خدا را که (م-ن) ۳- تا خود او شمع سرای که و جانان که بود (م-ن)



یارچندانکه جفا جست و دل آزاری کرد  
 نشنیدم که سگی نیز بفریاد رسید  
 دی در آمد ز درم ناگه و از خجالت آن  
 گونه عاشق پروانه صفت شمعی شد  
 دل ببرد از برم آن طره و از من ببرد

اینهمه جور و جفا از پی آن دید کمال

که ز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

یار در زیر لب چو خنده کند  
 چشم و خالش چو کشتنی طلبند  
 غمزه ها را کشنده آن دل ساخت  
 اشک افسرده را که گلگونست  
 دل در آن کو ز بهر دیدارست  
 انفعالی که از رخت گل داشت  
 هر کرا کشت باز زنده کند  
 او اشارت بسوی بنده کند  
 سنگ بس تیغ را برنده کند  
 بر دل و آه من دونده کند  
 به بهشتی کجا بسنده کند  
 غنچه بیرون شدش بخنده کند

تا گدای کمین تست کمال

پادشاهی بزیر ژنده کند

یار سرمیخواهد از من خواهش کردن نهاد  
 بخت من مییافتی سر رشته گم کرده را  
 دیده بر نقش دهانش دوختن فرمود دل  
 عفت گیسو برفشاندی ریخت خونها بر زمین  
 مردم چشم ضعیفم بر امید پایبوس  
 سرو خود را داشت آزاد از تو، کردش سرزنش  
 پیش او سرچیست باید دیده روشن نهاد  
 گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد  
 هر که در جان ز مهرش یکسر سوزن نهاد  
 هر چه در پاریخت آن زلف تو در دامن نهاد<sup>۱</sup>  
 بسکه روی خاک آن ره دید و بوسیدن نهاد  
 باغبان، انگه زبان طعن بر سوسن نهاد



قصه حسنت شبی میگفت از هر در کمال

مه فرود آمد بیام و گوش بر روزن نهاد

یار غروری بحسن خویش ندارد  
یا نکند التفات خاطر مجروح  
شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد  
گر نکند دل نشانه تیر بلا را  
یا خبری از درون ریش ندارد  
صحبّت نوشین لبان حلال مبادش  
کافر عشقش شمر که کیش ندارد  
هر که تحمل بزخم نیش ندارد  
گر بسگان درش کمال رفیقست

بیش سر آشنا و خویش ندارد

یار ما سرو بلندست بگوئیم بلند  
دامنش دیر بدست افتد و آنحلقه زلف<sup>۱</sup>  
پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند  
تیرهای دگرش بردل اگر آید، حیف  
نتوان زود گرفت اهوی مشکین بکمند  
دل صد پاره بمرهم نشود چاره پذیر  
زانکه خاکیت چرا بر من خاک کی نفکند  
بعد از آن کاتش دل سینه پروانه بسوخت  
دل نازک چو شکستند نگیرد پیوند  
گفته کار دل بسته از آن زلف دو تاست  
شمع خواهی بهلا کش بگری خواه بخند  
کارتست اینهمه بر زلف دلاویز میند

گر بجویند بصد قرن نیابند کمال

بلبلی چون تو غزلخوان بچمنهای خجند

یار هر دم زمن خسته چرا میرنجد  
گفتم آنغمزه چه هامیکند؛ آمد در جنگ  
بیگنه میکشد و باز چرا میرنجد  
دم زدن نیست مجالم بهواداری او  
بنگریدش که زعاشق به چها میرنجد  
من همان به که ازین غم نکنم ناله و آه  
که چو برگ گل از آسب هوا میرنجد  
گر رقیبی بمن آرد خبرش گیرد خشم  
که دل نازکش از باد صبا میرنجد  
از سگی آهوی مشکین بخطا میرنجد



گراز آ نغمزه بهر يك نرسد تير جدا      دل غمدیده جدا ، دیده جدا میرنجد

نیست عاشق بیقین آن دل بدمهر کمال

که ز معشوق ستمگر بجفا میرنجد

يك چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد      جز فتنه در آن غمزه غماز نباشد

گفتی بحلم کن ، ستمی با توا گرفت      هرگز نکنم ، آن ستم ارباز نباشد

با هر که نصیبم زغم و درد فرستی      فرمان برسان تا بمن انباز نباشد

جان و سروزر جمله در آن خانه که باشی      در باز<sup>۱</sup> اگر باشی و در ، باز نباشد

با ناصح بیدرد نگویم غم هجران      بیهوده سخن محرم این راز نباشد

زین خاك درم می نکشد دل بهوائی      مرغان حرم را سر پرواز نباشد

صد خانه بر انداخت کمال از ره او<sup>۲</sup> دور

عاشق به ازین خانه بر انداز نباشد

## (حرف ر)

ای بزلف از شبروان عیارتر      طره از تو ، تو ازو طرار تر

ابروئی داری و چشم و غمزه      هر یکی از یکدیگر خونخوار تر

در همه شهر از دهان تنگ تو      حقه بازی نیست شیرین کار تر

گرچه باشد یار و غمخوارت بسی      از من مخلص<sup>۳</sup> نباشد یار تر

گفتی از ما بگذر و آسان بزی      نیست بر من کار ازین دشوار تر

دل خود از درد قدیم<sup>۴</sup> افکار بود      باز هجرش کرد از ان افکار تر

چشم بیدارت بخون تر به<sup>۵</sup> کمال

تا شب هجران بود بیدار تر

۱- در بازم یعنی میبازم و نثار میکنم    ۲- از در او (م - ن) ، (حن)    ۳- ازمن مفلس (ج - س) ، از من مسکین (حن)    ۴- جور قدیم (ج - س)    ۵- تر شد (ج - س)



ای مه غلام روی تو هر چه تمامتر  
چشمم که ساختی بره انتظار خشك  
گر آه و ناله از تو برآورده اند نام  
می را که مینهند بهر مجلسی حرام  
طوطی بمنطق تو ندارد زبان بحث  
طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ

شهری ترا غلام و دعا گو غلامتر  
دارند زلف و عارض تو صبح و شام، تر  
از هر دو هست دیده گریان بنامتر  
گر نیست ساقی چو تو، باشد حرامتر  
با آنکه هست از همه شیرین کلامتر  
آن سرو ناز بنگر ازو خوش خرامتر

تا گشته مقیم<sup>۱</sup> بر آن استان کمال

کس نیست در جهان ز تو عالی مقامتر

با روی تو چیست جنت و حور  
ما را نظری که هست بر تست  
لبهای تو کرد بر دلم سرد  
چشم تو بخون ماست تشنه  
بر غمزه منه گناه خونم  
تزدیکتر آ، که میدهیم جان  
ایات **کمال** بیت نجلست  
هر کس که شفا ازین عسل یافت

هر چیز نکو نماید از دور  
خود حور و فرشته نیست منظور  
اندیشه سلسبیل و کافور  
باشد همه وقت تشنه مخمور  
مأمور بود همیشه معذور  
از دیده مرو که میرود نور  
نوك قلمش چو نیش زنبور  
هرگز نشود ز غصه رنجور

بر دیده نهند شاید این شعر

نظار کیان بیت معمور

که محروم ماند ز دیدار یار  
که از گریه بازایدم در کنار  
کشم دامنش چون صبا بر گذار

بباید بر آن دیده بگریست زار  
نه اشکست آن در یکدانه آه  
نه آن برگ گل نیز از ناز کی



بران پای داریم سر تا که هست  
 بخاک ار برم مهر ابروی دوست  
 محب گرچه جز جان غمگین نداشت  
 کمال اینهمه انتظار تو چیست

گرت هست جانی بیا و بیار  
 بر سر کوی تو گر بودی مرا راه گذر<sup>۱</sup>  
 مرغ اگر از ناله شبهای من میکرد خواب<sup>۲</sup>  
 در کتاب طالع من دیده بود اختر شناس  
 گربری از ما<sup>۳</sup> رقیبا تحفه ای پیش حبیب  
 حال دل از باد پرسیدم ندارد آگهی  
 همچنان از شوق آن لب خون بگریم پیش جام  
 گاه میرفتم بدیده گاه میرفتم بسر  
 تاروم پیش تو میدزدیدم ازوی بال و پر  
 از سر زلفت بسی تشویش در دور قمر  
 صحبتی داریم خوش بر خیز و زحمت را ببر  
 کز نسیم زلف تو من مستم و او بیخبر  
 گر صراحی سازد از خاک وجودم کوزه گر

گر بیاد روی او نوشی می روشن کمال

چون قدح گیری بکف افکن نظر بر ماه و خور

بر فروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر  
 شدتهی آن استان از خاک و چشم ماهنوز<sup>۴</sup>  
 میکشم جان محقر پیش موران درت  
 گر نظیر حال من جوئی بین<sup>۵</sup> در زلف و خال  
 نیست خالی از خیال زلف چون دال از درون  
 تیر ما حیفت گفתי بر تو خواهیم گرفت  
 گو بکش خود را چراغ از رشك و شمع از غم بمیر  
 پر نمیگردد که بادا خاک در چشم فقیر<sup>۶</sup>  
 عفو فرما زانکه باشد تحفه موران حقیر  
 من نظیر خود نمودم کو ترا باری نظیر  
 نیست بیرون از دهان تنگ چون میم از ضمیر  
 زان کمان گرفت حیفی بر من مسکین مگیر

هر که بر تیر قدش چشمی نمیدوزد کمال

راست گویم راست چشمش دو ختن باید به تیر

۱- جای گذر (م - ن) ۲- میکرد یاد (م - ن) ۳- از خود (م - ن) ۴- چشم ما  
 از او (م - ن)، (حن) ۵- قصیر (م - ن) ۶- بجو (م - ن)



تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر  
چو آن رخسار و بالا باغبان دید  
بهر مسجد که آوردی تو قامت  
برم پیش لب و<sup>۱</sup> زلف تو سجده  
رخت ما هست اگر بینیمش این ماه  
حدیث قند گفتم با لبش گفت  
که آریمت بآب دیده در بر  
ز گل بر کند و بیرید از صنوبر  
ز حیرت گفت امام الله اکبر  
چو خوانم<sup>۲</sup> ایت واللیل و کوثر  
بچشم ما نیاید ماه دیگر  
ملولیم از سخنهای<sup>۳</sup> مکرر

کمال این نکته گر سعدی شنیدی

فرو شستی بگازرگاه دفتر<sup>۴</sup>

چشم تو که داشت خواب بسیار  
ان غمزه که مست این شرابست  
هرگز نشود دو چشم تو سیر  
بی عشق فقیه را چه سوداست  
گر کشتن عاشقان ثواب است  
تا پای بیوسمت برفتن  
پیش دو رخ تو سبب سیمین  
لب داشت باو شراب بسیار  
خورد از جگرم کباب بسیار  
از ناز پر و عتاب بسیار  
با دانش کم کتاب بسیار  
تو یافته ثواب بسیار  
ای عمر مکن شتاب بسیار  
شیرین شد از آفتاب بسیار

از دوری عارض و لب رفت

از چشم کمال آب بسیار

چندان بگریم بر در آن بیوفاشام و سحر  
پیوسته دارند آندولب مهر خموشی بر دهان  
کز آب چشمم آورد سروی از آنجاسر بدر  
دارند گوئی بی زبان رازی میان یکدگر

۱- پیش رخ و (ج - س) ۲- چو خوانند (م - ن) ، (حن) ۳- از حکایات (م - ن)

۴- در نسخ (م - ن) و (حن) دوبیت زیر نیز آمده است :

نه آن دفتر که دروی طیب است خبیثاتش تراشیدی سراسر  
که چون آب سخن دیدوروانی عبارت پاک گرداند سخنور



تا نکبت او بشنود آنزلف از هر جانبی  
مسکینی و افتادگی زبید زلف و خال او  
ای دیده لوح چهره را با اشک رنگین نقش کن  
گر بر کبوتر نامه شوقم گرانی میکند  
در جنگ شد آن صف شکن آمد سپر مانع شدن  
زینسان که دارد چشم او هر سوزمژگان تیغها  
از ما کمال آن شوخ را آسان بود قطع نظر

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار  
یار گویند که دارد سر عاشق کشتن  
این محالست که ما هر دوزهم میطلبیم  
آن دو ساعد منما بیش بصاحب نظران  
مژه تا خاک درت بیشتر از دیده برفت  
لب می است و بدنت سیم چو هست آنهمه خام  
عمر در ناله و فریاد بسر برد کمال  
در تو درد دل او کار نکرد آخر کار

خاک راه توام آنروز که آمد بنظر  
غم نگنجد بدل از شوق دهان تو مرا  
تیغهای مژه بر خاک درت دادم آب  
مشنو آه سحر من که پریشان نکنی  
دی طبیبم بر خود خواند زضعفم؛ پشهای  
خواب در چشم من خسته نیاید دیگر<sup>۲</sup>  
صحبت تنگ فتادست مگس را بشکر  
تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر<sup>۳</sup>  
خاطر نازک خود، همچو گل از باد سحر  
بگرفت و بر او ناله کنان برد بپر

۱- جنگی که بودی از حسد با آن سگان کو مرا  
۲- خاکپای تو از آنروز که آمد بنظر  
۳- توتیا روشنی دیده اگر نیست چرا  
دوشینه با خاک درش کردیم با هم سر بسر (م-ن)، (حن)  
دیده ها منت سرمه نکشیدند دگر (م-ن)، (حن)  
دیده آن خاک قدم در نظر آورد دگر (ج-س)



لحظه لحظه رخم از خاک درت تازه ترست تازه تر میشود از خاک بلی گونه زر

دوش میگشت بسر بر در تو بی تو کمال

گر نمی گشت چنین با تو نمیکشت بسر

خوش نسیمی است بوی صحبت یار خوش نعیمی است وصل بی اغیار<sup>۱</sup>

وصل جانان خوشست همواره گسر نباشد رقیب نا همواره

ای گل از بهر خاطر بلبل دامن خود کشیده دار از خار

از گدایان مستمند غریب نظر مرحمت دریغ مدار

تو خداوند گاری و مخدوم ما همه بندگان خدمتکار

گفتمش رخ نما ستان جان گفت رایگان رخ نمی نماید یار

جای آنست کز کمال فقیر<sup>۲</sup>

داری از غایت بزرگی عار

دارم اندک روشنائی در بصر بیجمال او ولی فیه نظر

چشم مشتاقی<sup>۳</sup> براه انتظار خاک شد وز خون دیده خاک تر

سرخ گردد هر که او هر سودود اشک ما سرخ از دویدن شد مگر<sup>۴</sup>

عشق او<sup>۵</sup> افتاده در دلهای ماست همچو مستی در دکان شیشه گر

من شکرها خوردم از شکر لبش راست فرمودند تجزی من شکر

شب زدم سر بر در و دیوار او چون سحر شد باز بردم درد سر

گریه بیدادش نشست از دل کمال

لا یزیل الماء نقشا فی الحجر

دردا که عمر رفت و نکردیم هیچ کار ساقی بیا که کار تو داری شراب دار

۱- خوش نعیمی وصال بی اغیار (م - ن) ۲- وقت آنست کز کمال حقیر (م - ن) ، (حن)

۳- چشم مشتاقان (م - ن) ، (ج - س) ۴- از دویدن سرخ شد اشکم مگر (ج - س)

۵- چشم او (م - ن) ، (حن)



از چشمه سار چاه جوانی به تشنه  
 تو شهریار حسنی و شهر قدیم تست  
 چشم رمد گرفته ما بر تو گرفتد  
 زاندم که صحبت تو مرا اختیار شد  
 پیران کار دیده شناسند قدر حسن  
 پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامن  
 در دل نشان محبت خالش بیوی زلف  
 گر بنگرد روانی آب سخن کمال  
 آبی بده که پیر شوی ای امیدوار  
 دلهای بیقرار که کردی در او قرار  
 از مردم ضعیف فتادن عجب مدار  
 کردند عقل و هوش ازین صحبت اختیار<sup>۱</sup>  
 در روزگار حسن تو مائیم پیرکار  
 شایسته تو عاشق پاکیزه روزگار  
 تا خوشه ها بدست کنی دانه بکار  
 از چشمه سار خویش رود خضر شرمسار

خاک خجند را که ز شیراز کم نهند

آمد بروزگار تو آبی بروی کار

دل دگر غم دارد از تو جان دگر  
 این چه اشکست این مرا باران چشم  
 این چه خندیدن چه شیرینی لب است  
 ناصحم گفتا بخوبان دل منه  
 ای خوشا آندم<sup>۲</sup> که تو دشنام من  
 ما بدلبند از ازل بستیم عهد  
 سینه دیگر خاطر پثرمان دگر<sup>۲</sup>  
 اشک دیگر باشد و باران دگر  
 لب دگر باشد گل خندان دگر  
 ای خدا عقلش بده یا آن دگر  
 گوئی و من گویمت ای جان دگر  
 عهد ازو کردن دگر نتوان دگر

در وفا کم خواند آنمه را کمال

اینچنین محبوب را کم خوان دگر

دل رفت و نماند عقل و تدبیر  
 آرید بمن نسیم آنزلف  
 دلدار نکرد هیچ تقصیر  
 دارید مرا نگه بزننجیر

۱- زمن صحبت اختیار (م - ن) ، (حن) ۲- خاطر بریان دگر (م - ن) ، (نخ)

۳- ای خوش آنساعت (ج - س) ، (م - ن) ، (حن)



بادست بگوش و هوش مجنون  
تدبیر قتیل عشق تیغ است  
چون عاشق خسته دل بیالات  
بر خوان بلای دوست ای جان

پند پدر و نصیحت پیر  
باز آ که بدست تست تدبیر  
بر تیر تو جان فشاند نخجیر  
خونها خور و زله نیز بر گیر

مگذار کمال بخش دل هیچ

بر غایب گفته‌اند تکبیر

دلی دارم ز چشمت ناتوانتر  
چو اشکم در کنار ای در سیراب  
میانت گوئیا سربست غیبی  
رقیبت مهربانیها نماید  
دل از چشم خوست بودی چنان مست<sup>۲</sup>  
بمهرت گر بسنجم ذره را

وجودی از میانت بی نشانتر  
اگر آئی شبی باری روانتر  
که از راز<sup>۱</sup> ضمیر آمد نهان تر  
ولی از ما نباشد مهربانتر  
چو کردی یکنظر شد<sup>۳</sup> آنچنانتر  
هنوز آن ذره‌ام آید گرانتر<sup>۴</sup>

میفشان از کمال ای بیوفا دست

کزو عاشق نیابی جانفشانتر

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در  
نگفته نام لب ناز کت بجز جان، جان  
ز ناز کی خط تو سر به پیچد از ریحان  
کبود و سرخ بر آید چو بر ک گل از لطف  
هزار بار فزون گرد خود بر آمد ابر  
بهای بوسه که گفتم؛ چه میدهی پرسید

دلت به بر حجر الاسود است در مرمر<sup>۵</sup>  
ندیده لایق خاک دوت بجز سر، سر  
بهمرهی<sup>۶</sup> قد تو عار دارد از عرعر  
اگر ز پیر هنت سایه فتد بر، بر  
ندیده از مژه سیلبار ما تر، تر  
دوباره گفتمش ای عمر رایگان زر، زر

۱- سر (م - ن) ، (حن) ۲- دل از چشم تو خود بودی چنان مست (م-ن) ، (حن)

۳- گشت (م - ن) ، (حن) ، (نخ) ۴- هنوز این يك از ان آید گرانتر (م-ن) ، (حن)

۵- دل تو خود حجر الاسود است در مرمر (م - ن) ، (ج - س) ۶- بهمیری (م-ن) ، (حن)



## روان روان زدل ریش آنچه گفت کمال

بلوح دیده نوشته سرشك ما فر، فر

گر قبول تو فتد از من بیدل سرو زر  
شب که مهمان من آئی من درویش زاه<sup>۱</sup>  
بس کن ای باد صبا این حر کتهای خنك  
آنچنان گنج خیال تو غنی داشت دلم<sup>۲</sup>  
صفت قند لب ت کرد مکرر طوطی  
خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود  
هر دو پیش تو فرستم مع شئی آخر  
سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر  
چند کردن بهوای خود از انسوی گذر  
که برفتند بجاروب همه<sup>۳</sup> لعل و گهر  
پسته گفتش: بادب گوسخن و مغز مبر  
نقطه هائی که نهادند بیالای شکر

دید چشمان تو در دور رخ و گفت کمال

فتنه گر مرد مکانند در این دور قمر

مرا گوئی بمیر از من چه تقصیر  
خوشا خلوتگهی زلفت بدستم  
سگم خواندی زسگ باری چه آید  
نصیحت کرد عظم دل چه خوش گفت  
بهر تیری که خواهی دوخت چشمم  
بمیرم با لب پر خنده فی الحال  
ز چندان دلبری يك ناز کم گیر  
خوش آید خلوت عشرت بزنجیر  
که از وی یاد می آری بتحقیق  
بدان ای روستائی جای تذکیر  
من اول چشم میدوزم بدان تیر  
چو شمع ار گوئیم در پیش من میر

اگر میرد کمال از عشق آن روی

بروح پاك او خوانید<sup>۴</sup> تکبیر

مگیر ترك جفا و بکن جفای دگر  
بلا فرستی و من باز بسته دل بامید  
سری که داشتم انداختم بیای تو؛ حیف  
که باشد از تو<sup>۵</sup> جفای دگرو فای دگر  
که از تو باز رسد بر سرم بلای دگر  
که نیستم سر دیگر برای پای دگر

۱- من دلریش باه (م - ن) ۲- غنی ساخت دو چشم (م - ن) ، (حن) ۳- بجاروب

مژه (ن-م) ، (حن) ۴- گویند (ج - س) ، (حن) ۵- که از تو هست (ج - س)



گدائی از تو همین باشدم که نگذاری  
 کدائی از تو همین باشدم که نگذاری  
 دعای مردن من میکنی چه حاجت آن  
 بقای هجر تو بادا مکن دعای دگر<sup>۱</sup>  
 اگر چه نسبت رویت بافتاب کنند  
 تو جای دیگری وافتاب جای دگر

کمال حسن طبیعت همین بود که مرا

برون زدیدن روی تو نیست رای دگر

من گریان چکنم زان مژه و غمزه حذر  
 چه یکی تیر و چه صد چون بگذشت آب ز سر<sup>۲</sup>  
 گرازان کیش بیاران تو آید تیری  
 سوی صدرش همه گوئیم که فرمای و گذر  
 هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبرت  
 چون ترادید عجب گر، دگر آید بخبر  
 ای صبادامن آن زلف چه باشد که کشم  
 رفع کن حاجت ما کامده ایم از پی جر  
 نیمه شهر ز آهم نشنیدی که بسوخت  
 بغریبان نظری تا تزنیم آه دگر<sup>۳</sup>  
 پیش صاحب نظران جای نگهدارای اشک  
 نیست برخاستن امکان چو فتادی ز نظر

کس بر آن در نتوانست روان رفت کمال

غیر اشک تو و آن نیز بصد خون دگر

میخورد خونم بشوخی شاد و خندان آن پسر  
 شیر مادر میخورد پنداری و مال پدر  
 تا معلم غمزه اش باشد که آموزد ادب؟  
 چون ز شاگرد دست بسیاری معلم شوختر  
 بازی طفلان بخاک آمد، شوم خاک رهش  
 تا کند بازیکنان برخاک راه خود گذر  
 چون بدر دش جان دهم سازید مرغی از کلم  
 تا زند بر جای تیر اولم تیر دگر  
 ای مگس دور از لب یارم چو تار عنکبوت  
 گر روی آنجا شکر خوردن مرا با خود ببر  
 سحرا گردانستمی خود را مگس می ساختم  
 می نشستم بر لبش گستاخ و می خوردم شکر

از در خلوت چو دید آن زلف و آن عارض کمال

دردعا پیچید، چون شب بود نزدیک سحر

۱- بقای عمر تو بادا بکن دعای دگر (م-ن)، (حن) ۲- آب چو بگذشت ز سر (م-ن)، (حن)

۳- تا نکشیم آه دگر (م-ن)



## (حرف ز)

آرزو کرده‌ام<sup>۱</sup> که چشم تو باز  
ما خریدیم اگر فروشد دوست  
گر کشی خوان وصل لب بگشای  
سر ما زیر پا فکن جان نیز  
گفتم از زلفت از چه دورم؟ گفت:  
در شکر ریز فکر خویش **کمال**  
تا بیاید بیچاشنی گیری  
شکر از مصر و **سعدی** از شیراز

آنکه انداخت زپایم چوسر زلف دراز  
بازی طفل بخاکست و بتم شاهد طفل  
مرغ روحم بتو خود را بنماید پس مرگ  
گوشه چشم نگر گونه زخسار به بین  
هر درختی که بر آید بسر کوی بتان  
در ازل دل بتو شطرنج تعلق میباخت  
دل گرو بست باوهر که نظر باخت **کمال**

بحریفی که نبیند رخ تو هیچ مبارز<sup>۴</sup>

با چشم خوش‌ای شوخ مرا جنگ مینداز  
در دست صبا سلسله زلف میفکن  
محنت زده را بیلا جنگ مینداز  
شوریده دلان را بصبا جنگ مینداز

۱- آرزو برده‌ام (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۲- سوزدم (حن) ، (ج - س)  
۳- عشق‌بازی من امروز نکردم آغاز (م - ن) ، عشق‌بازی من از امروز نکردم آغاز (حن)  
۴- با حریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مبارز (م - ن) ، (حن)



شب بر در تو بوده‌ام این راز نهان‌دار  
گفتی بر یاران بردم کشتن یاری  
يك ناوك ديگر بزن و راست بزن نیز  
آن حاسدسگ را بگدا جنگ مینداز  
ناآمده در مجلس ما جنگ مینداز  
با جان، دل مجروح مرا جنگ مینداز  
در دست کمال آن سرزلف افکن و کن صلح<sup>۱</sup>

خود را بمن بی سروپا جنگ مینداز

بدعوی قدت سرو سر افراز  
ز سر تا پا گلی ای شاخ نازك  
چو زر ما بیدلان صافیم با تو  
روان سازیم گفتی خونت از چشم  
چو ضایع میکنی آب دهانت  
بران در حلقه زد جان، آمدم حیف  
تبر بر پای خود خواهد زدن باز  
که برگت شیوه‌است و میوه‌ات ناز  
چو قلبی نیست ما را، پیش مگداز  
ز تاخیرم چه سوزی جان، روان ساز  
ز خاك ره بروی عاشق انداز  
که در گوشی رسد ز آن حلقه آواز

کمال این حلقه بر سندان زدن چیست

گرت جانی است در بازست، در باز<sup>۲</sup>

دریغ از جور ت آمد وز جفا نیز  
تو دشنام دهی بهتر<sup>۳</sup> که غیری  
چه صیدم من که یکبارم بفتراك  
هنوز اندر سرم مهر تو<sup>۴</sup> باشد  
بقتل من هوس او را نه تنهاست  
دراز افتاده است آن رشته زلف  
که با من آن نمیداری روا نیز  
بخواند رحمتم گوید دعا نیز  
نه می بندی نه میسازي رها نیز  
اگر از خاك من روید گیا نیز  
که هست این آرزو در جان ما نیز  
رسد آن رشته یکروزی مرا نیز

کمال آئین خونریزی ورا هست

مخور انده که نگذارد ترا نیز

۱- شوصلح (نخ) ۲- فعل امر از در باختن ۳- خوشتر (ج - س) ۴- برگ تو (ج - س)



رفت عمرو نشد آنشوخ بما یار هنوز  
دی در اثنای سخن گفت فلانی سگ ماست  
طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان  
من از آن چشم خوش آنروز شدم توبه شکن<sup>۱</sup>  
زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند  
گرچه دل از مرض عشق تو از خویش برفت

میکند جور بیاران وفادار هنوز  
هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز  
نکند زاری ما در دل او کار هنوز  
که نبود از می واز میکده آثار هنوز  
که نیندا که از آن قامت و رفتار هنوز  
آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز

هر کس از بند غمی یافت نجاتی و کمال

همچنانست بقید تو گرفتار هنوز

سر من خاک پایت باد و جان نیز  
چگونه در حریم او نهم پای  
بکویت جز صبا کس را گذر نیست  
چه تنگست آن شکر یعنی دهانت  
دل آواره من تا کجا شد  
تواند بود دل جای غم تو

که در پای تو خوشتر این و آن نیز  
که نگذارند سر بر استان نیز  
و لیکن غیرتم آید از آن نیز  
که و هم آنجا نمیگنجد گمان نیز  
کزو نامی نمیابم نشان نیز  
چه جای دل که جان ناتوان نیز

کمال آنشب که در رقص آید<sup>۲</sup> آن ماه

ز جان دستی بر افشان از جهان نیز

کشت چشم توام بشیوه و ناز  
خستگانرا پیرسشی دریاب  
امشب افکن ز روی خویش<sup>۳</sup> نقاب  
دل بیچاره شد ز هجر تو خون  
ما گدائیم مفلس و تو کریم

نظری سوی کشتگان انداز  
بیدلانرا بوعده بنواز  
شمع مجلس ز شرم گو بگداز  
چاره کار او بوصل بساز  
ما غریبیم و تو غریب نواز

۱- عهد شکن (م - ن) ۲- که در چرخ آید (م - ن) ، (حن) ۳- ز روی خوب

(م - ن) ، (ج - س)



از تو گر سر طلب کنند، روان<sup>۱</sup> جان بنه بر سر و روان در باز

عاقبت زلف او بدست آری

گر بیابی کمال عمر دراز

گل رخسار تو را وقت تماشا است هنوز

نقش بندرخت از غایت حیرانی خویش

نیست ما را به بهای سر زلفت جانی

سرو با قد تو دعوی لطافت میکرد

همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صدمبار

گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی

هست نظارگی روی تو امروز کمال

بی بصر<sup>۲</sup> منتظر وعده فرداست هنوز

ما را بچه جرم از نظر انداخته باز

صد شب بمن آورده بروز و زتکبر

گر داعیه سوختن جان منت نیست

ای آمده در حلقه عشاق سواران

با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت

از دود درونها شه من نیک بیندیش

گر صید تو شد زود کمال این عجیبی نیست

بر مرغ پر انداخته ، انداخته باز<sup>۳</sup>

مجلس ما بحضور تو چنانست امروز

از سر زلف پریشان تو در حلقه جمع

که کمین خادم او<sup>۴</sup> حور و جنانست امروز

عقل شود از زنجیر کشانست امروز

۱- سر طلب کنند ایدل (م-ن) ۲- بی نظر (م-ن) ۳- باز = مرغ شکاری ۴- که کمین خادمه اش (م-ن)



ساقیا باده بده کز می دوشینه مرا<sup>۱</sup>  
 آفتاب از چه سبب روی بمحراب نمود  
 زان دو جادوی فریبنده محراب نشین  
 دوش با خاک درت بود مگر باد صبا  
 رخت خلوت بخرابات مغانست امروز  
 غالباً در سر زلف تو نهانست امروز  
 زاهد صومعه رسوای جهانست امروز  
 که بر اطراف چمن مشک فشانست امروز

گر چه بیدل تراز آنست که دی بود کمال

بر جمال تو بصد دل نگرانست امروز

مژه تیزست و غمزه تیز و تو تیز  
 گر کشی بی بهانه نتوان کشت  
 از من آن پای بوس مگریزان  
 گو پرهیز چشمت از خونم  
 کرد خون همه بگردن زلف  
 پارسا دست خشاک رفت آنجا  
 خون عشاق ریختی بستیز  
 صد بهانه بشیوه انگیز  
 همچو عمر عزیز ما مگریز  
 نیست بیمار را به از پرهیز  
 گفت کج دار طره را و مریز  
 چون ز تسبیح داشت دست آویز

زاهدا تو بهشت جو که کمال

ولی آنکوه<sup>۲</sup> خواهد و تبریز

نیست از شوق تو جانرا نه گزیرونه گریز  
 آرزو میبرم آن سوز زهی آتش طبع  
 گفته زلف کجم دار بدست و مگری  
 نیست شرط ادب ای گردبران درمنشین  
 خلق گویند گریز ازستم زلف و رخس  
 هر که خواند از سخنم وصف رخ خوب تو؛ گفت:  
 سر ندارد ز سر خنجر تیز تو ستیز  
 خاطر م می کشد آن تیغ زهی خاطر تیز  
 مانند این هم بهمان نکته که کج دار و مریز  
 زحمت خود ببر<sup>۴</sup> ای باد ازان کو بر خیز  
 روز روشن بچنین بند چه امکان گریز  
 نکند کس به از این معنی نازک انگیز

دست زد در رسن زلف تو دزدیده کمال

یافتی دزد دو دستش هم از آنجا آویز

۱- کز می دوشین مارا ۲- ناحیه ایست در تبریز (بیلا نکی) ۳- آن روی (نخ) ۴- رخت خود را ببر (نخ)



یار بیرون نشد ز خانه هنوز  
آن همائی که سایه گستر ماست  
رفته بر آسمان دعای همه  
پرتو روی او جهانی سوخت  
تیر آن غمزه بر دل آمد راست  
نیستی دهانش قطعی نیست  
هست سرها بر آستانه هنوز  
بال نگشود از آشیانه هنوز  
حاجت عاشقان روا، نه هنوز  
نزده آتشی زبانه هنوز  
راست ناکرده بر نشانه هنوز  
سخنی هست در میانه هنوز  
گوشها پر شد از حدیث کمال  
نشنید آن در یگانه هنوز

### (حرف س)

از یار، دین و دنیا باشد مراد هر کس  
جان دید آن رخ انگه دانست کز چه سوزد  
گر میکشد کسانرا نزد یک خود چو بیند  
گوید رسی بان لب گر جان بلب رسانی  
دور از تو ما غریبان<sup>۲</sup> اگر بیکسیم شاید  
عکس جمالت افتد گه گه بکوی دلها  
میگوی<sup>۱</sup> هر چه خواهی من یار خواهم و بس  
این نکته جز با آتش روشن نگشت بر خس  
از پیش او نخواهد رفتن کسی ازین پس  
گو جان تشنه ما زین آرزو بلب رس  
چون نیستیم همدم جز با رقیب نا کس  
چون پرتو تجلی بر وادی مقدس  
زیبد کمال خرقه بر قامتی که آید  
در چشم<sup>۳</sup> همت او یکسان پلاس و اطلس

تو ز ما وصف آن جمال می پرس  
عقل گفتا: بروی او چونی؟  
ایدل احوال درد خود ز طبیب  
لب او بین و از زلال می پرس  
گفتمش روی بین و حال می پرس  
چون نباشد ترا مجال می پرس

۱- میگو تو (م - ن)، (ج - س) ۲- ما حقیران (م - ن) ۳- در پیش (ج - س)



گفته در ره<sup>۱</sup> که رفت سرت  
چون شد آن قصه پایمال می‌پرس  
با تو ای بیوفا که گفت چنین<sup>۲</sup>

که همه عمر از کمال می‌پرس

خیال خال لبش میکنم بخواب هوس  
بعرضه داشت نوشتم که خون بنده بریز  
سری که پیش تو دارم بر آستان حق است<sup>۳</sup>  
صلای دعوت خوبی بزن که هست امروز  
خطش نمود تقبل<sup>۴</sup>، لبش ستاند نفس  
منم که در همه عالم سر تو دارم و بس  
خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس  
مساز خانه مردم سیه، مسوز این خس  
چو بود ناوک بیحد رسید بر همه کس

کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه

چو طوطئی که بزاغش کنند اسیر قفس

دارم من از جهان غم یاری همین و بس  
ما از بتان موی میان شکر دهان  
سودای هر کسی زر و سیمست و آن ما  
بی او بهر چه حکم کند یار می کشیم  
بوسی طمع کنیم و کناری همین و بس  
زینسان که خاک راه شدیم از گذارتو  
سودای یار سیم عذاری همین و بس  
صبری همیکنیم و قراری همین و بس  
میکن بخاک راه گذاری همین و بس  
زین سان روانه ساز سواری همین و بس

گر میکنی غبار ز چشم کمال دور

از خاک پا فرست غباری همین و بس

دل من طلبکار یارست و بس  
ازین دل همینم بکارست و بس

۱- در سر (م - ن)، (ج - س) ۲- که گفت بگوی (م - ن)، که گفت دگر (نخ)

۳- حق تست (م - ن)



بداغ فراموشیم ماند و رفت  
 شدم خاك و بگذشت بر من چو باد  
 ز یارم همین ییادگارست و بس  
 سر خود بران پای دارم مدام  
 ازو بر دل اینم غبارست و بس  
 چه سودم ز سودای آنچشم مست  
 همین دولتم پایدارست و بس  
 چه بندم بران وعده او امید  
 کزو حاصل من خمارست و بس  
 کزو بهرام انتظارست و بس  
 مکن اینهمه دشمنی با کمال

که مسکین همین دوستدارست و بس

ساقی بمی بر افروز امشب چراغ مجلس  
 زاهد ز دیده تر، منبر نشین ز خشکی  
 خلوت بساز خالی از زاهد موسوس  
 تا در ره است دفتر دستار نیز بر سر  
 پیوسته هر دو با هم گویند رطب و یابس  
 تا خشك و تر نسوزی منشین بدل فروزی<sup>۱</sup>  
 ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس  
 پروانه سوخت انگه با شمع شده جالس  
 همچون خیال گنجست اندر دماغ مفلس  
 ما خولیای وصلش افتاده در سر ما  
 تادل بری بانگشت از دست هر<sup>۲</sup> مهندس  
 زلفی چو شست داری باری بگیر عقدش

چون گوش خود دهانت کردی کمال پر در

این نکته گر شنیدی سلطان ابوالفوارس

گر بمسجد نروم قبله من روی تو بس  
 عذر خواهان گناهان شبانروزی من  
 بعد ازین گوشه محراب من ابروی تو بس<sup>۳</sup>  
 روز محشر که بیارد همه کس دست آویز  
 غم روی تو واشفتگی موی تو بس  
 حور و عین گر نگشاید در فردوس مرا  
 من سودا زده را حلقه کیسوی تو بس  
 گر شرابم ندهد ساقی رضوان به بهشت  
 هوس روی تو و خاك سر کوی تو بس  
 باغبانا نروم دیدن باغ تو، که شد  
 سرخوش نر گس جادوی ترا بوی تو بس  
 دیده را باقدش از سرو و لب جوی تو بس

۱- بدل فروزان (م - ن)، بخوب رویان (ج - س) ۲- صد مهندس (م - ن) ۳- گوشه

طاعت من، طاق دو ابروی تو بس (نخ)



نیست حاجت که کشی تیغ بازار کمال

که بخون ریختنش غمزه جادوی تو بس

گفتمش نام تو گفتا از مه تابان پیرس	گفتمش نام لب گفت این حدیث از جان پیرس
گفتمش باری نشانی زاندهان بامن بگوی	زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان پیرس
گفتمش دلها که دزدید آن همه شب با چراغ	خال و خط بنمود و گفت اینها ازین و آن پیرس
گفتمش در غارت چشمان دلم بردی اسیر	گفت اگر خواهی نشان او ز تر کستان پیرس
گفتمش در پای تو غلطان سرم چون گوچراست	گفت باز لقم بگو یعنی که از چوگان پیرس
گفتمش بر سینۀ ریشم هزاران زخم چیست	گفت: کو با غمزه ام یعنی که از پیکان پیرس

گفتمش چون برده ره در سر زلفش کمال

گفت با باد صبا رو راه هندستان پیرس

من و درد مرا دوا این بس	از توام شربت شفا این بس
ایکه داری دواي درد دلم	آن ترا باش گو مرا این بس
میگشی و نمیکنی آزاد	بنده را از تو خونبها این بس
ما به بیرحمی از تو خرسندیم	نظر رحمت از شما این بس
سوختن جان من چه سود که هیچ	نکند جان من ترا این بس
بهمن قطع کن چو راندی تیغ	گنه عشق را جزا این بس

بر درت جز کمال را مگذار

که بران آستان گدا این بس<sup>۱</sup>

### (حرف ش)

آن غمزه چو از ریش دل آزد سر نیش	خون گشت با زردن او جان و دل ریش
ای دل تو غم اشک روان خورنه غم جان	از آمدنی فکر کن از رفته میندیش



خواهم که ز کیش تو شوم کشته به تیری  
جان بردن از آن غمزه چه امکان، که گرفتست  
گشت سر کوی تو بسر خواستم اما  
گفتی تو بران در بمراتب کمی از خاک  
چون کیش تو دارم روم آخر بهمان کیش  
گیسوی توام از پس و ابروی تو از پیش  
نگذاشت رقیب تو که گردم بسر خویش  
این مرتبه کم نیست که هستم من از آن بیش

تا کی بکمال اینهمه بیم از دل سنگین

شاهان نپسندند ستم، بر دل درویش<sup>۱</sup>

آنکه زیگنه کشی نیست دمی ندامتش  
لحظه بلحظه درستم غمزه او؛ قیامتی  
گوسر زلف او بکش پرده بر آفتاب و مه  
قبله توئی پیارسا چند کنیم اقتدا  
ای بنصیحت آمده پیش زهوش رفته  
جان که همیشه داشتی دوست: تر دو سفر  
بی گنهی که او کشد من بدهم غرامتش<sup>۲</sup>  
میکند وز کافری نیست غم قیامتش  
تا نفتد بخاک ره سایه سرو قامتش  
زانکه مقابل خطانیت روا امامتش<sup>۳</sup>  
رفت زهوش و عقل او<sup>۴</sup> تا نکنی ملامتش  
دوستی در تو شد داعیه اقامتش

دید کمال در رخت نور خدا معاینه

شیخ که عاشقی کند باشد ازین کرامتش

آنکه میخوانند مردم؛ مردم چشم منش  
بر دل عاشق زیکیک شیوه های چشم او  
آهوان را زدویدن شد جگر خون و هنوز  
زلف را گفتم ببر، نشنید بر عاشق چه جرم  
دامن زلفش گرفتم وقت قتل آن غمزه گفت  
چشم من روشن بروی او ست گفتم روشنش  
شیوه خوشتر نمی آید ز عاشق کشتنش  
در نمی یابند مکر و شیوه شیر افکنش<sup>۵</sup>  
گر رود سرها بیاد از هر طرف بر گردنش  
خون بهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

۱- شاهان سخن سخت نگویند بدرویش (م - ن) ۲- من بکشم غرامتش (م - ن)، (ج - س)

۳- زانکه چو قبله شد خطا نیست روا اقامتش (م - ن)، زانکه بقبله خطانیت روا امامتش

(ج - س) ۴- رفت زپیش عقل او (م - ن)، (ج - س) ۵- مکر و غمزه صیدا افکنش (م - ن)، مکر و غمزه مرد افکنش (ج - س)



پیرهن در بر نگیرد آن بدن جز با خیال پاک دامانی بیاموزید از پیراهنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گرفتد بر کمال

جان زاول پیشتر آید<sup>۱</sup> بسر وقت تنش

بخواب آن چشم میگون دیده ام دوش هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد من از شادی کنم خود را فراموش

سر موئی بجانی میفروشد چنین ارزان بگوئیدش که مفروش

بگفتار تو گر در لاف میزد گرفت اینک بعدر آن گنه گوش

همیکردم بران در دوش فریاد<sup>۲</sup> سگی بانگی بزد بر من که خاموش

دهانش کرد عیب غنچه ظاهر بران عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از طره او بر حذر باش

که طرارست دائم بر بنا گوش

بمطرب شب چه خوش میگفت چنگش خوشامی کز لب ساقی است رنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب بصد تصنیف آوردم بیچنگش

چه بیم از محتسب بیمم زشیشه است که میترسم بر آید پا بسنگش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد بود زین جنس خوبی نیک ننگش<sup>۳</sup>

جدلها کرد دی واعظ بیک مست<sup>۴</sup> که تنها می خورد بینند چنگش<sup>۵</sup>

کمان ابروی آن ترك سر مست نمی افتد خطا هرگز خدنگش

شب و روزت کمال این می بکف باد

که گه آئینه خوانی گاه زنگش<sup>۶</sup>

۱- نیز تر آید (م-ن)، (ج-س) ۲- دوش زاری (م-ن)، زحد بردم بر آن در دوش

فریاد (ج-س) ۳- بود زین جنس خوبی تنگننگش (م-ن) ۴- جدلها کرد واعظ دی بمستی

(م-ن) ۵- که تنها میخوری بینید چنگش (م-ن)، (ج-س) ۶- رنگش (م-ن)، (ج-س)



چه گفت با توشنیدی رباب و عود بگوش  
 سروش عاطفت از تو<sup>۲</sup> نوید رحمت داد  
 بخواب شیخ حرم دید دوش مستی را  
 چو جم بجام قناعت کن و سکندروار  
 بچشم بی هنران باده ساقیا عیبت  
 از آن زمان که بخمخانه‌ها حدیث تورفت

ز کس مقرر و بیانگ رباب<sup>۱</sup> باده بنوش  
 معاشران همه دادند بوسه بر سر و روش  
 نشسته بر در کعبه بخضر دوش بدوش  
 بهرزه در طلب چیز نانهاده<sup>۳</sup> مکوش  
 چو زاهدی گذرد، عیب ما بیا و بیوش  
 شراب و چنگ نمی ایستد ز جوش و خروش

کمال با رخ<sup>۴</sup> ساقی زمی مکن پرهیز

چو یار قلب شناسست<sup>۵</sup> زاهدی مفروش

دارد بسجده شبهامه روی بر زمینش  
 در حسن دارد آنی از لطف هم دهانی  
 آنلب باستینها چون پاك کرد از می  
 دانی چراست همدم خال و خطش بلبها  
 میکرد جان عاشق بر دلبران گرانی  
 بی تو کجابت چین یکدم قرار گیرد

بنگر که نور طاعت میتابد<sup>۶</sup> از جبینش  
 چندانکه باز جوئی آن هست و نیست اینش  
 نقل و شکر شدانجا ریزان ز آستینش  
 بر خاستند از جان گشتند همنشینش  
 بگذاشتند او را بردند عقل و دینش  
 گردست و پابه بندند صورتگران چینش

خون کمال گفتی ریزم بخاك این در

جا در بهشت سازد گر میکنی چنینش

دال زلف و الف قامت و میم دهندش  
 نتوانست قبا راز میانش پوشید  
 با همه دامن پا کیزه چو گل جز بخیال  
 زان لب پر ز شکر لطف همیبارد و بس<sup>۷</sup>

هر سه دامند و بدان صید جهانی چو منش  
 آن قبا بود بریده بقد پیرهنش  
 پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش  
 که بپرورد خط او بنبات حسنش

۱- بیانگ بلند (م - ن) ، (ج - س) ۲- از نو (م - ن) ۳- رزق نانهاده (م - ن)

۴- بال (م - ن) ، (ج - س) ۵- حریف قلب شناسست (م - ن) ، (ج - س)

۶- میبارد (ج - س) ۷- زان لب پر شکرش لطف همیبارد و حسن (م - ن)



گوئیا غنچه بآن لب ز لطافت دم زد      که دهان خورد کند باد صبا از زدنش  
با تو هر سرو که از باد<sup>۱</sup> بدعوی افتد      باغبانان سوی آتش ببرند از چمنش

عالمی روی نهادند باشعار **کمال**<sup>۲</sup>

که خیالات لطیف است در آب سخنش

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش      نیست عاشق گر نباشد رسم جان افشاندنش  
گر چه افتادست بر خاک درش کلگون اشک      تا مجالی هست خواهیم از پی او راندنش  
سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب      بر کنار آب چون گل گو توان بنشاندنش  
سرو میگویند از آن قامت بحیرت مانده است      ز آنچه میگویند میماند بیکجاماندنش  
خنده او میکشد ما را، سرش بازیم و جان      ز آنکه طفلیست او بیازی میتوان خنداندنش  
گر نگر ددعود؛ پیش زلف و خالت عود ساز      خوب می آید نخستین اند کی سوزاندنش<sup>۳</sup>

پیش روی دوست از ناسوختن ترسد **کمال**

زاهدا تا کی ز آتش دم بدم ترساندش

دل مسکین که میبینی از اینسان بی زور و ورش      بکوی میکده کردند خوبان مفلس و عورش  
شراب لعل مینوشم من از جام زمره گون      که زاهد افعی وقت است میسازم بدین کورش  
بقصد جام ما، دردست دارد سنگها یارب      نماند محتسب و آنها بماند بر سر گورش  
سلیمان کو که در جوف هوا<sup>۴</sup> مهدش کشیدندی      کنون چون جوشد<sup>۵</sup> اندر خاک و هر سو میکشد مورش  
ز حال رفتگان ما دگر با ما مگوساقتی      که سازد باده تلخ تو آب دیده ها شورش  
جهان با جمله لذاتش بزبور عسل آمد      که شیرینیش بسیارست وزان افزون شورش

**کمال** از ضعف تن چون شمع دارد زرفشان چهره

میسر کی شود وصل بتان با این زور و ورش

۱- در باغ (م - ن) ۲- عالمی روی نهادست بگفتار کمال (م - ن)

۳- گر بخواد عود نژد زلف و خالت عطر سوز چوب میباید نخستین آن گهی سوزاندش (م-ن)، (حن)

۴- جو هوا (م - ن) ۵- کنون جو، جوشد (م - ن)



دلا نسیم عنایت وزید حاضر باش  
 بخفته شب محنت برو خبر برسان<sup>۱</sup>  
 ز جام وصل از آن قطره ها که جان افزاست  
 بشهر عشق همه عید عشق باشد و سوز  
 ز خاک پاش غباری کزان طرف برخاست  
 مکن ز پیر و مرید گذشته چندین فکر

رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش  
 بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش  
 بکام جان تو خواهد رسید حاضر باش  
 مباح غایب از این سوز و عید حاضر باش<sup>۲</sup>  
 بدیده روشنی شد پدید حاضر باش  
 تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش

کلید قفل دل از هر دری مجوی کمال

ز دیر باز<sup>۳</sup> بتست این کلید حاضر باش

رفتی ز برم عاقبت ای شوخ جفا کیش  
 در هجر تو چندانکه بدیدیم ز گریه  
 گر، می نگذاری که سر زلف تو گیریم  
 چندانکه بگل خاطر بلبل نگرانست  
 دی کردم از آن غمزه شکایت لب او گفت  
 تا کی کنی اندیشه آزار دل من

از دیده برفتی و نرفتی زدل ریش  
 جز اشک ندیدیم که کاری رود از پیش  
 چون زلف تو بگذار که گیریم سر خویش  
 دارم بجمالت نگرانی من از آن بیش  
 داری هوس نوش مرنج از الم نیش  
 ای مرهم جانها زدل ریش بیندیش

بر جان کمال اینهمه بیداد تو تا چند

شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

رفت یار من و بگذاشت مرا بادل ریش  
 نوش نا کرده هنوز از می وصلش جامی  
 قاصدی کو که بیارد خبر از آمدنش  
 گر تکبر بکند یار<sup>۴</sup> بمن میرسدش

آشنا ناشده بیگانه شد از عاشق خویش  
 خوردم از فرقت او بر دل ریش اینهمه نیش  
 تا فرستم بر او جان و دل رفته ز پیش  
 زانکه او محتشم است و من مسکین درویش

۱- برو نفس بستان (م - ن) ، (نخ)

۲- بشهر عشق شب و روز عید باشد و سوز مباح غافل از این سوز و عید حاضر باش (م - ن) ، (ج-س)

۳- ز دیر گاه (م - ن) ۴- گر تکبر کند و ناز (م - ن) ، (حن)



آن کمان گوشه ابرو چه بلائیست زهی  
جای آنست کز اندیشه دوری تو باز  
که بر آورد مرار است چو تیر<sup>۱</sup> از همه کیش  
سر بر آرد بجنون عقل من دور اندیش

جمع بود از تو پراکنده دل ریش کمال

باز رفتی و پراکند نمک بر سر ریش

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بن گوش  
رخ تو شمع شبستان و عشق ما در تاب  
دمیده سبزه خطت بگرد چشمه نوش  
کنون که شمع جمالت چراغ حسن افروخت  
لب تو چشمه آب حیات و ما در جوش  
کجاست مطرب و ساقی و جام می کاین دم  
دگر بطره مشکین رخ چو ماه میوش  
نهادم از سر مستی عنان تقوی را  
برارد از دل مستان صدای نو شانوش  
ز دست نرگس مستت بدست باده فروش

اگر چه در خوشابست گفته های کمال

ولی چه سود که يك در نمیکنی در گوش

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش  
داشت آن حور چگل آینه در پیش جمال<sup>۲</sup>  
میرود آب که زنجیر نهد بر پایش  
پیش من قصه عاشق کشی او مکنید  
آب شد آئینه از شرم رخ زیبایش  
گر بُرند از پی سوداش سر من چو قلم  
ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش  
زیر پا تا نشود خسته زمن خاک رهش  
بر تراشم سری از نو بکشم سودایش  
کرده ام چون مژه بردیده روشن جایش  
دهنت دزد دل ماست ؛ باو پنهانی  
گر زبان تو یکی نیست ، بما بنمایش

گفته بی رخ ما کار تو صبرست کمال

این نمی آید از او کار دگر فرمایش

شوخی که کشد عاشق نزدیک من آریدش  
ورخون من از شوخی ریزد بگذاریدش

۱- باز چو تیر (م - ن) ، (حن) ۲- داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال (م - ن) ،

(حن) ، (ج - س)



من کشته آن میری کز خشم بکف تیغی  
تخمی که ازو روید در دل غم دلداری  
دارم هوس خالش گوئید بآن لبها  
ما هست اگرش میلی باشد ببلندیها  
گر نقش کف پایش بر آب توان بستن

گوید بر قیابانش بر بسته بیاریش<sup>۱</sup>  
تن خاک کنید انگه در سینه بکاریش  
من خاکم و او دانه با من بسپاریش  
بر بام دو چشم من گیرید و بر آریش  
حیفست بخاک ره در دیده نگاریش

با آنکه کمال آمد پیش تو زخس کمتر

در چشم رقیب از خس کمتر مشماریش

کسی که دل طرف زلف یار میکشدش  
رخ تو سوخت بخت جان و دودها برخاست  
کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست  
توصید گیرورها کن بدیگری که کشد  
دهان تنگ شکر خنده اش چنان کردند  
بیای بر سر عاشق زد آنچنانکه فتاد

اگر فکند در آن حلقه دست میرسدش  
دگر ز خال معنبر چه داغ مینهدش  
چو نیک بود ؛ کسی در قفا نگفت بدش  
که زنده تر شودار میکشی بدست خودش  
پر از شکر که ز لبها نبات میدمدش  
زپا چگونه نیفتد چو بخت زد لگدش

دل کمال بناز و کرشمه بستد و گفت

که باز با تو دهم لیک دل نمیدهدش

گر زلف دراز افکنی از طرف بنا گوش  
هر گه که بوصف دورخ خوب تو افتم  
نتوان بزبان با تو غمی گفت چونامه<sup>۲</sup>  
چندانکه بگوید نروم از سر کویش  
چون فاتحه بر خوان وصال آن لب شیرین  
ای عاشق خام از لب او نوش نه از جام

بسیار سر افتد بقدمهای تو از دوش  
دارم چو سر زلف تو از هر دو طرف گوش  
از دست تو بر خویش همی پیچم و خاموش  
گر زانکه روم از سخن او روم از هوش  
هر گز چون نمیخواند مرا کرد فراموش  
باری زمئی نوش که باشد همگی نوش

۱- من کشته آن تیزی کز خشم بکف تیغی

گوئی بر قیابانت بر بسته بیاریش (م-ن) ، (حن) ، (نخ)

۲- چو خامه (م-ن) ، (حن) ، (ج-س)



می نوش کمال این دم و میپوش ز زاهد

بر رغم مخالف بخوشی میخور و مینوش

دل نیفتاد شب و روز بجز در گنہش

دیدمی هردواگر دیده شدی مه بمہش

کہ تحمل نکند بار گران خاک رهش

باز بروی رقیب افکن و گردان سیہش

بر سنہای بریدہ کہ بر آرد ز چہش

دل در اندیشہ آن نیز کہ ندد فرہش

گنہ دیدہ گراینست کہ کردم نگہش

روی او ماہ تمام، ابروی او ماہ نوست

چون روم بر اثر او مروای سایہ بمن

گر باشکم نظر افکندی و شد چشم تو سرخ

دل در افتاد بدان چاہ زقن، چشم بزلف

جان بر آنست کہ تنہا خورد اندیشہ تو

از تو بوسی طلبیدست بدر یوزہ کمال

تا کی این بخل تو دشنام کہ داری بدہش

خوشتتر زدیدنست مرا لب گزیدنش

بنگر ز شاخ لرزہ بوقت بریدنش

پستست این سخن نتوانم شنیدنش

دام دلست زلف تو خواہم کشیدنش

صیاد را ز مرغ خوش آید طپیدنش

درمان مبادم از طلبم آرمیدنش

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش

لرزان دلم ز بیم جدائی است همچو برگ

چندانکہ با قدرت صفت سرو میکنند

چون صید از کشیدن دام او فتد بہ بند

دل در کمند زلف تو گو میکن اضطراب

در جان چو درد عشق تو آرامگاہ ساخت

ساکن نکرد گریہ ز دل حرقت کمال

سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

دولت این است کہ مایافتہ ایم از ستمش

آن حلاوت کہ بمجر و حرسد از المش

تا خطت بیند و از دست بیفتد قلمش

کرده اند اہل محبت بجنون متہمش

ببرد جاذبہ عشق بکوی عدمش

ما بشادیّ جهانی نفروشیم غمش

صاحب درد شناسد کہ چہ لذت دارد

تو بصورتگر چین باز نما عارض خویش

ہر کہ آشفته آن سلسلہ مشکین نیست

سالك آنست کہ ہر دم ز سر راہ وجود



تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کمال  
کس نخواند بجهان عاشق ثابت قدمش

ما بفریاد آمدیم از ناله شبهای خویش  
باهمه خندان لبی بر من بگریه شمع جمع  
من که بی قیمت ترم پیش کسان از خاک راه  
تا بیالای بلندت سر فرود آورده ام  
سرو بر طرف چمن وقتی بجای خویش بود  
حسن و زیبائی بنا گوش ترا زبید که یافت  
پرسشی میکن زرنجوران شب پیمای خویش  
گر برو پیدا کنم این سوز ناپیدای خویش  
خود فروشیها کنم گر خوانیم مولای<sup>۱</sup> خویش  
سر بلندم راستی از همت والای خویش  
تا توسوی او بر رفتی او بر رفت از جای خویش  
خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش

هم بخاک پات کش بردیده بنشانند کمال  
گرفرستی سوی او گردی ز خاک پای خویش

مرا بگفت کسان چون قلم مران از پیش  
چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد  
اگر بریش دلم نیش تیزتر نگردد<sup>۲</sup>  
بدست غمزه روانتر روانه کن تیری  
بجلقه های غلامی مرا گران شد گوش  
دلا بیاز دل و جان برسم درویشی<sup>۳</sup>  
که من زدست تو خواهم گرفت خود سر خویش  
رودهر آینه خون چون دهن گشاید ریش  
در آن نظاره بحیرت فرو رود سر نیش  
که صبر آن نکند دل که بر کشی از کیش  
چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش  
که بی معامله آید مرید نادر ویش

مزید جور زدل کم نکرد مهر کمال  
چرا که جور تو بیش است و مهر بیش از بیش

می میرسد از باغ بخدمت برسیدش  
ناریخته در کام صراحی زلب خم<sup>۴</sup>  
از باده لب جام لب آب حیاتست  
پوشیده بخلوتگه عشرت بکشیدش<sup>۵</sup>  
با یاد لب یار نخستین بچشیدش  
در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدش

۱- مولا بمعنی بنده و غلام بکار رفته است ۲- نیز در نگردد (م - ن) ، (حن) ، (نخ)  
۳- دلا بیاز سروجان برسم درویشی (م - ن) ، (حن) ۴- بیریدش (م - ن) ۵- زلب  
جام (م - ن) ، (حن)



آن جوهر رازی که زمی مجلسیانراست  
مطرب مگذارید که بیکار نشیند  
ای محتسب این فتنه همه در سر چنگ است

گر شمع بر آرد بزبان سر ببردش  
پشمینه فروشید و بریشم بخریدش  
فرمای که نیکوتر ازین هم بزیندش

بابت شکنان گوی کمال از سر اخلاص

کاین توبه بت راه من آمد شکنیدش

نشان شبروان دارد سر زلف پریشانش  
هر آن شمع می که در مجلس نهی باروی اوساقی  
دل ریش ارچهر از خود ز جان در پرده میدارد  
بچوگان سر زلفش صبا می کن نکو بازی<sup>۱</sup>  
برویت دعوی خوبی چو دامنگیر شد گلرا  
سر زلف سمن سای تو طوسی است پنداری  
بگوای سرو قد خوش دار چون من عند لیبی را

دلیل روشن است، اینک چرا غزیر دامانش  
چو خود را در میان بیند روان بر خیر و بنشانش  
نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش  
ولی ز نهار بازی نیست با گوی ز نخدانش  
برین تهمت نمیدارد صبادست از گریبانش<sup>۲</sup>  
که پای بسته میدارند در صحن گلستانش  
که در قرنی بدست آید چو من مرغ خوش الحانش

کمال اریک سخن زین شعر در خاک عراق افتد

چومو، در عین باریکی بچیند چشم سلمانش

نیستم دسترس آنکه ببوسم پایش  
عاشق از سر دل خویش نیارد بزبان  
شد چنان گرم بر خسار خود آن شمع چگد  
جای آنست که چون سایه رود سر و ز جای  
طوطی از گفته ما قند مکرر چیند  
حال بیداری شمع از دل رنجور بپرس

سر برفت وز سر من نرود سودایش  
خود گواهی دهد از حال درون سیمایش  
که به پروانه دلان نیست دگر پروایش  
گر بگویند بیستان صفت بالایش  
تا برانندیم حدیث از لب شکر خایش  
که چه آمد بسرازدیده شب پیمایش

۱- بچوگان سر زلفش نکو کن ای صبا بازی (م - ن) ۲- نمیدارد بدین معنی صبادست از

گریبانش (م - ن)



گو قدم رنجه کن آن سرو بسروقت کمال

که سری دارد و خواهد که نهد برپایش

یار گندمگون من گو، روی خرمن سوزپوش	ورنه خواهد سوخت خرمن <sup>۱</sup> هر کرا عقلست وهوش
روی گندمگون نمود و جان مایکجو فروخت	از چه شد یار این چنین گندم نمای جوفروش
شاهدان از گوشها کردند درها را رها	بر حدیث ناز کت یک یک چو بنهادند گوش
صوفی پشمینه پوشت گربه بیند چشم مست	زاهدی از سر نهد گیرد سبوی می بدوش <sup>۲</sup>
بسکه رخسار تودلها بردو بر آتش نهاد	آب در دریای چشم عاشقان آمد بجوش
زلف او عمر ستانکس یابد آن عمر دراز	کز لبش بروعدۀ نیش <sup>۳</sup> آب حیوان کرد نوش
بلبلان بر شاخها کردند زان بالا حدیث	از درختان چمن برخاست افغان و خروش

قصه ها خواندی و نشنید از تو هم حرفی کمال

عندلیب از صد ورق برگفت حال و گل خموش

## ( حرف ص )

به نیتی که بران در بریم سجده خالص	همیشه <sup>۴</sup> فاتحه خوانیم از سر اخلاص
دلا چو طالب وصلی ز آب دیده منال	که در بچنگ نیاید چودم زند غواص
مراد هر دو جهان یافتم بدولت دوست	دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص
لب تو کشت مرا ساقیا برسم فدا	بریز خون صراحی که والجر و روح قصاص
بزاهدان نرسد لعل تو <sup>۵</sup> برندان نیز	عوام را چه رسد چون نمیرسد بخواص
حدیث سیم عذاران گران گران شنوند	گرفته اند مگر گوش پارسا برصاش

۱- ورنه خواهد سوخت از وی ( م - ن )

۲- صوفی پشمینه پوشش ( پیچش ) گربه بیند پیچ زلف افکند سجاده پشمین ( تقوی ) چو زلف او زدوش ( م - ن ) ، ( حن ) ۳- وعده بوس ( م - ن ) ، ( حن ) ، ( ج - س ) ۴- مدام ( م - ن ) ۵- بوی تو ( م - ن ) ، ( حن ) ، ( ج - س )



کمال شهرگرفتی بقصد های غریب  
که عام گیر بود در سخن معانی خاص

### ( حرف ض )

کجا کنند به تیغ از تو عاشقان اعراض  
بیا که بر تو کنم عرض سوز و درد نهان  
بلعل و در نکند نسبت آن لب و دندان  
دلا کدام ریاضت بود قویتر از آن  
سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر  
چو بوی دوست شنیدیم و کوی اودیدیم  
ز شمع یاری پروانه کی برد مقراض  
که از طبیب نپوشند خستگان امراض  
کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض<sup>۱</sup>  
که یکزمان بنشینی بزاهد مرتاض  
کنون محرر اشکم همیبرد به بیاض  
دگر هوای ریاحین چرا کنیم و ریاض

تو مستعد نظر شو کمال و قابل فیض  
که منقطع نشود فیض هر گز از فیاض

### ( حرف ط )

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط  
میخانه بساز و بکن وقف عاشقی  
زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم  
ما عاشقیم و رند بمعشوق مختلط  
در شهر کس نماند از آن شد کسی رقیب<sup>۲</sup>  
زان لب، روم بخنده، چودشنام بشنوم  
جویای راه میکرده ایم اهدنا الصراط  
چیزی که بیریاست به از صد پل و رباط  
میخواره جسته از پل و بگذشته از صراط  
ای شیخ نیکنام بما کم کن اختلاط  
فرزین شود پیاده چو گردد تهی بساط  
نقل و می است موجب شادی و انبساط

سرعت مکن بوصف لب و عارضش کمال

کاریست هر دونازك و شرطست احتیاط

۱- جواهر و اعراض جمع جوهر و عرض است که از اصطلاحات فلسفه میباشد ۲- از آن شد

رقیب کس ( حن )



## (حرف ظ)

کسی که دوست ندارد ز جان ندارد حظ  
 که چشم دورز جان از جهان ندارد حظ  
 چو کوثرست بخلد، آب خضر در ظلمات  
 رواست کز لب باران دهان ندارد حظ؟  
 چه رنگ از رخ خوبان رقیب را جز جنگ  
 که باغبان ز گل و گلستان ندارد حظ  
 نکرده زلف بکفزان ذقن چه بهره بریم  
 که تشنه از چه بی ریسمان ندارد حظ<sup>۱</sup>  
 نشان خاک درت پارسا گرفتم یافت  
 ز سرمه دیده اعمی چنان ندارد حظ  
 بزاهد این سخن تر اثر نکرد کمال  
 درخت خشک ز آب روان ندارد حظ

## (حرف غ)

دل چکند میل تماشای باغ<sup>۲</sup>  
 تا بتوانم از همه دارم فراغ  
 مجلس ما با تو چه محتاج شمع  
 چون بنشستی بنشین گو چراغ  
 سوخته جان همه از داغ و درد  
 جان من از حسرت آن درد و داغ  
 زاهد خود بین که همه رنگ و بوست  
 بوی تو نشنید بچندین دماغ  
 یار کشد باز دلا گفتمت  
 لیس علی المخبر الا البلاغ  
 گرچه دو چشمست دل ما برد اسیر  
 هیچ نکردیم ز ترکان سراغ  
 برد دلت هندوی زلفش کمال  
 باز عجب گر بشود صید زاغ  
 کنار آب و لب جویبار و گوشه باغ  
 خوشست با صنم سرو قد بشرط فراغ  
 نواخت ریختها در چمن مغنی آب  
 ترانه های تیر او لطیف ساخت دماغ

۱- در نسخه ( ح ن ) این بیت نیز آمده :

خوش آیدش که به بیند تنم رمیم و رفات مگر پرست که جز استخوان ندارد حظ

۲- دل چکند سرو و تماشای باغ ( م - ن ) ، ( ح ن ) ، ( ج - س )



چنین شبان و شبستان دلابجو بچراغ  
شنیده باشی و دیده حدیث طوطی و زاغ  
که لاله دارد ازین درد بردل اینهمه داغ  
که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و راغ

بیوسه، سیب زقن گفتمش ز گلشن کیست؟

کمال گفت تو انگور خورمپرس از باغ

روی او نور تجلی است مخوانید چراغ  
نه شبست اینک زهمسایه ستانید چراغ  
بگذارید همه شمع و بمانید چراغ  
نیست تاریک ز پروانه بدانید چراغ  
یک شب از پیش رخ او گذرانید چراغ  
گر چه هر یک برخ از نور<sup>۳</sup> فشانید چراغ

تا سحر امشب دیگر من و آن زلف کمال

شب درازست عجب گر برسانید چراغ

شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار  
اگر بروضه روم با رقیب، در قفسم  
مدار دور گل از می دمی قدح خالی<sup>۱</sup>  
چه غم بدفع غم باغ و گلشنی گر نیست

یار بنشست بمجلس بنشانید چراغ  
آفتابی است ز طالع شده همسایه<sup>۲</sup> ما  
خانه را روشنی آن چشم و چراغست امشب  
چشم دارید و بیه نسبت آن روی کنید  
گر ندیدید که چون دور شود سایه ز نور  
بر نتابید بحس رخ او ای مه و مهر

## (حرف ف)

خال مشکینت لطیف و عارض زیبا لطیف  
زانکه هم پنهان چو جان خوبی و هم پیدا لطیف  
قطره باران بود در پست و در بالا لطیف  
پای تا سر ناز کی و جمله سر تا پا لطیف  
نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف

ای خط خوب و غبارت نازک و لبها لطیف  
گر تورخ پوشی و گر نه هر دو زیبا آیدت  
تو لطیفی خواه در دل، خواه در چشم آ، فرو  
زلف سرد رپات سودا این خسته زان در تاب رفت  
در لطافت آن دو ساعد میبرد از سیم دست

۱- مدار دور گل از می قدح چو گل خالی (نخ) ۲- آفتابی است که طالع شده در خانه

ما (ج - س) ۳- برخ نور (حن)



روی اگر تاب‌ی ز آه گرم و سرد مار و است زحمت سرما ندارد، طاقت گرما؛ لطیف

گر بلطف طبع خود را می‌شمر صاحب کمال

هر که می‌گوید جواب گفته‌های مالطیف

در ذورق حیات است جان رقیب خائف  
تا دین و دل نهادیم در وجه دلستانان<sup>۱</sup>  
تا بسپری بجانان؛ کردند وقف جانرا  
گر درد و غم فرستی وصلت کنیم حاصل  
معشوق و جام می را اگر حق نمیشناسی  
دیدم لب و دهانش، بوسی بخنده گفتم  
یا رب نگاهدارش از باد نامخالف  
صد شکر کاین ذخیره شد صرف<sup>۲</sup> در مصارف  
واقف نبود زاهد گوئی ز شرط واقف  
ما میکنیم تحصیل تا میرسد وظائف  
در راه حقشناسی نه سالکی نه عارف  
گویند با لطیفان بسیار ازین لطائف

آید بیوی زلفت بر در کمال و گوید

چشمی بحلقه دارد در طوف کعبه طائف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطف  
غم توقا صد جان شد خط ولبت نگذاشت  
بشکل خط، دو ورق شرح کرده اند و بیان  
به از نهایت حسن گل است و خنده او  
مرا که ورد زبان ز کر آن لب و دهنت  
خط تو حجت حسن و لب تو آیت لطف  
گاهی ز غایت حسن و گاهی ز غایت لطف  
خطت مقالت حسن ولبت حکایت لطف<sup>۳</sup>  
دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف  
خط است گر نکنم در سخن رعایت لطف

کمال بر تو سخن ختم شد برو خوبی

که حد حسن همین باشد و نهایت لطف<sup>۴</sup>

۱- ما دین و دل نهادیم در وجه دلستانی (م - ن) ۲- شد خرج (حن) ۳- لب مقالت

حسن و رخت حکایت لطف (م - ن)

۴- در نسخه (نخ) این بیت نیز آمده که دارای قافیه مکرر است :

وجود من ز خیالت چنان ضعیف شدست که آب می‌چکد از دیده‌ام بغایت لطف



## ( حرف ق )

بحسن خلق بستان دل زعشاق  
 گل از روی تو گوئی نسخه گیرست  
 که وجه احسن آمد حسن اخلاق  
 که جمعی آمد از هر گونه اوراق  
 که نکند سود و دارد مایه‌ها طاق  
 دل از سودای آن ابرو عجب نیست

کمال ار گفتی از دل غرق خورم

بیان واقعی کردی نه اغراق

بمسجد هفته از تو کجا يك سجده لایق  
 له فی کل موجود علامات و آثار  
 که در آدینه زاهد بشش روزد گر فاسق  
 دو عالم پر ز معشوقست کویك عاشق صادق  
 فلولایسمعوا منهم هوالمعظم، هو الرّازق  
 نیارودی کسی در گوش آواز خطیبانرا  
 خوشاسر مستی مجنون، خوشاسر گرمی وامق<sup>۱</sup>  
 مریض العشق لا یغنی بسکر الموت والحمی  
 من الظلمات ینجیکم بدون الشمس والطارق<sup>۳</sup>  
 نسیم الورد<sup>۲</sup> یحییکم رحیق الحب یشفیکم

دلت گرمست بادنی میوشان از کمال این تب

چو در دارالشفای دین طبیبی یافتی حاذق

طیب عشق بخون گو بساز شربت عاشق  
 از آن متاع که عاشق بیار خویش فرستد  
 که نیست در خور بیمار<sup>۴</sup> جز غذای موافق  
 مر است جانی و آن نیز نیست تحفه لایق  
 بود موافق غماز فکر و رای منافق  
 رقیب سعی نماید چو غمزه تو بخونم  
 که کس بذهن پریشان نکرد فکر دقایق  
 دلم بزلف تو چون پی برد بسر میانت  
 در آمدست بگردن هزار گونه علایق  
 پرم خیال تجرد ولی ز زلف تو ما را<sup>۵</sup>  
 نه کاذبند درین نکته عاشقان و نه صادق<sup>۶</sup>  
 اگر دهان تو گوینده هست و نیست ز تنگی

۱- خنک سر گرمی وامق ( م - ن ) ، ( حن ) ۲- نسیم الود ( حن ) ۳- بدون الشمس

والشارق ( م - ن ) ، ( حن ) ۴- درخور عشاق ( م - ن ) ۵- ولی ز زلف بتانم ( م - ن ) ، ( حن )

۶- نه کاذبند درین رمز عاشقانه و صادق ( م - ن )



کمال روی تو دید وزشوق در سخن آمد

شود هر آینه طوطی زعکس آینه ناطق

هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق  
شنیده‌ام که سگم خوانده‌ای عفاك الله  
هزار بار بگرد جهان مه و خورشید  
اساس عقل بر افتاد تا بهابروی و چشم  
حدیث زلف درازت بگوش جان چورسید  
صحیفه های ملون حواشی گل را  
چو تشنه که بآب روان بود مشتاق  
من حقیر بدین هم ندارم استحقاق  
برآمدند و نظیرت ندیده در آفاق  
بنای حسن نهادی و بر کشیدی طاق  
بهم برآمد از آن حلقه حلقه عشاق  
فروغ روی تو آتش فکند در اوراق

شوند اهل سپاهان غلام طبع کمال

گراین دوبیت سرایند مطربان بعراق

### (حرف ك)

ز حسرت خاك شد این چشم نمناك  
نكو آموخت آن چشم از تو شوخی  
معلقها زند از شادی ، آن صید  
چو از رخ خوی بدامن پاك سازی  
ز شبگردی چه ترسم ؛ یار در چشم  
بمرگ محتسب کم خور دلا غم  
بخاك از پا نهی باری برین خاك  
چه زود استاد شد شاگرد چالاك  
که آویزی پس از بسمل بفتراك  
شود پاکیزه تر آن دامن پاك  
ندارم روز روشن از عسس باك  
بمقدار مصیبت جامه زن چاك

کمال از خس شمرد کمتران یار<sup>۱</sup>

مگر در دوستی افتاد خاشاك

### (حرف گ)

اگر چه دور بود مه ز تو بصد فرسنگ

دهان تو بشکر نسبتیست تنگا تنگ



میپوش رخ که غلو کرد خط زنگاری  
 ز اشك جمله تنم سرخ ساخت مردم چشم  
 براه عشق اگر پای بشکند صوفی  
 رسم بزلف تو از صبر با دل پر خون  
 ز بسکه تیر تو دارم بدل چو خاك شوم  
 باهل قبله چو کردند آشتی ترکان  
 کمال از دل سخت رقیب و یار منال

چو دور شد ز نظرها بگیرد آینه زنگ  
 چنانکه درنگر زانرا بدل خوش آید رنگ  
 ز گشت کوی بتان تاسرت بجاست ملنگ  
 بدان دلیل که خون مشک میشود به درنگ  
 بر آید از گل من هر طرف درخت خدنگ  
 چرا بعاشق آن روست غمزه هارا جنگ  
 ترا که آرد همی باید از میان دوسنگ

چو این غزل سر و پایش دقیق و شیرین است  
 سزد که نغمه سرایان بدو کنند آهنگ

تا رگی می جنبدم در تن چو چنگ  
 ز اهدا رزق از ازل بنهاده اند  
 نیست ما را در میان مال پدر  
 سلسبیل ما به بین و حور عین<sup>۱</sup>  
 ساقیا می ده که شاهد رو نمود  
 چون دهان و زلف او بی عکس جام

باشد آهنگم بمیهای چو زنگ  
 در کف ما جام و در دست تو سنگ  
 با منت جان برادر چیست جنگ  
 ساقی گلبو، شراب لاله رنگ  
 موسم گل شد چه فرمائی درنگ  
 هست بر مستان جهان تاریك و تنگ

می با آواز بریشم خور کمال  
 مطربی گر آیدت روزی بچنگ

ز رویم وقت کشتن می رود رنگ  
 گذشت از خون من نارانده شمشیر  
 اگر بوسیم می بخشد روان تر  
 سگم میخواند و میخواهدم عذر

که میترسم بر آرد تیغ او زنگ  
 چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ  
 که دارم با دهانش فرصتی تنگ  
 سگی باشم اگر دارم ازین ننگ



بیازی گل زدم ناگه برو گفت  
چرا بر شاخ نازك میزنی سنگ  
بمن هر غم کزو آید رود آه  
باستقیال او تا نیم فرسنگ  
کمال از دل نیاری نهاله بیرون  
که رسوائیست چون خارج شد آهنگ

## (حرف ل)

ای ورق گل بهشت از رخ نازکت خجل  
تا نگرفت از رخت نسخه مصور صبا  
من بهوای قامتت عمر دراز یافتم  
بر درت آتش دلم رفته و بر گرفته آن  
چشم تو چون کشدم را تو بحلی طلب کنی  
چون نرسید رشته عمر بدور وصل تو  
لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل  
صورت گل بهر ورق بر نکشید از آب و گل  
زانکه همیشه کرده ام کسب هوای معتدل  
گر نرود بگرد آن آب دودیده متصل  
گر نکشد دوباره ام نیست بدوستی بجل  
منت او چه میکشم گواجلش بهم گسل

دی بکمال گفته دل بر ما بیار و جان

سوی خودم رهی نما تا بروم بجان و دل

بزلف و خال تو کردیم خون خویش سبیل  
متاع ماسر و جانست و نیست لایق دوست  
تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دلست  
رقیب ساخت دو چشم ترم بزخم کبود  
چه التفات محب را بیوستان نعیم  
بوصل صحبت یوسف عزیز من مشتاب  
بشرط آنکه ستانند خونبها زقتیل  
بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل  
مگر که پیش تو روشن نشد ز ضعف دلیل  
دود جله بود روان چشم ما کنون شدنیل  
که دل ز روی تو باغیست پر ز نار خلیل  
جمال یار نبینی مگر بصبر جمیل

کمال زلف بتان گر خیال می بندی

مرو بخواب که هندوستان به بیند فیل<sup>۱</sup>



آنهمه خوابست بچشم و خیال  
مرغ بیالا نرود جز بیال  
خوشتتر ازین نقطه نیفتاد خال  
هیچ نگیری ز من الا ملال  
دور محل نظرست و سوال  
گر تو بجنّت نمائی جمال  
دال گرفتند مبارك بفال

لازمه گفتم غزلی تا بود

بر گذر قافیه نام کمال

هر آنچه در رخ تست ای مه خجسته جمال  
بت شکر لب بادام چشم مشکین خال  
بر آفتاب جمال تو هست جفت هلال  
نشان کوی تو میپرسم از نسیم شمال  
زهی تصور باطل ، زهی خیال محال  
فغان آتش سوزان بود ز آب زلال

رخت چو ماه تمامست کی بود نقصان

ز راه لطف اگر بنگرد بسوی کمال

ساقیا می ده که اودر سر ندارد جز خیال  
ایکه دردی نیست باری از پی دردی بنال  
تا نیابد شمع راهی در شبستان وصال  
باچنان بیطاقتی یابد در آن حضرت مجال

بی تو مرا خواب و خیال وصال  
دل سوی بالای تو بی جان نرفت<sup>۱</sup>  
بر ورق گل قلم صنع را  
جان و سرم هر چه برم پیش تو  
حاجتم از روی تو يك دیدنست  
سوختگان روی بآتش نهند  
زلف تو خواهم بتهال گرفت

پری بحسن و لطافت نداشت باهمه حال<sup>۲</sup>  
نگار سرو قد گلعدار پسته دهان  
اگرچه ابروی خوبت بدلبری طاقت  
مرا امید وصال تو چون زباد هواست  
خیال وصل تو دی در تصورم بگذشت  
دل از زشوق لبث ناله میکند چه عجب

زاهد شهرم زرنندی میکند هر دم سؤال  
ناله دلسوز و آه خستگان بیدرد نیست  
خلوت و صلاست در گیزای چراغ صبحدم  
بارها در حیرت باد سحر گاهم که چون

۱- جان سوی بالای تو بیدل نرفت (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۲ - ندارد آنهمه



جان برویت همچو گل گفتم بر افشانم روان  
با چنین بخت پریشانی که در طالع مراست

زان همی ترسم که طبع ناز کت گیرد مالال  
دولت وصل تو می خواهم زهی فکر محال

گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا

خود همین باشد کمال دولت و بخت کمال

سرو مایل بقدر تست چه حاجت بدلیل  
آن خط سبز و لب لعل کز وسیری نیست  
می نماید رخت افروخته تر از سر زلف  
روشن است از مه ما خانقه امشب صوفی  
دیده تیره اگر گرد رخت سازد کحل  
نیل مصرست دو چشم من و تو یوسف مصر

همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل  
سبزی خوان خلیاست و نمکدان خلیل  
چون چراغی که درو نور فزاید ز فتیل  
شمع بنشان بکناری ورها کن قندیل  
خاک پای تو مرا دیده شود از دوسه میل  
بهر نظاره خدا را بنشین بر لب نیل

میکند با تو شکیبائی یعقوب کمال

که جمیلی تو و صبر از تو بود صبر جمیل

عشق حرفیست که دالست بر آیات کمال  
زاهد خشک بانکار محبان جان داد  
ورق علم بگردان، قلم زهد شکن  
آنچنان باده عشق تو ربود از هوشم  
تن چه کار آید اگر جان سوی جانان برود

آنکه در قال فروماند نشد واقف حال  
گو بخور خاک چو محروم شد از آب زلال  
ساکن راه یقین شو گذراز کوی خیال  
که ندارم سرموئی خبر از هجرو وصال  
سیل چون ریخت بدریا چه کشی رنج سفال

دل گمگشته ز نقصان فراق آید باز

اگرش داعیه وصل رساند به کمال

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل  
دل ز آنچه گفت در دهنت نیست جای نطق  
با کام پر شکر، مگس انگبین زدور

ما بر تو عاشقیم بحمد اله از ازل  
شرمنده شد چو آن سخنی بود بیمحل  
قند لب تو دید و فکند از دهان عسل



عشاق را چو حسن بتان قبله<sup>۱</sup> دلست

چشمم ز گریه رو بخرابی نهاده است

مارا بگفت و گوی تو، آن زلف و رخ فکند

داند وفا و مهر نکو یار ما کمال

لیکن چه حاصل است ز علم بلا عمل

لاف رندی مزنی زاهد پاکیزه خصال

تو و مستوری و سجاده طاعت همه عمر

چشم حق دیده کجا بسته فردا باشد

مانه آشفته<sup>۲</sup> نقشیم که در آب و گل است

هر کس از دایره وصل<sup>۵</sup> نصیبی طلبد

گر چه نقصان کمال از می و شاهد باز است

درد آن حال نداری بهمین حال بنال<sup>۲</sup>

ماورندی و نظر بازی و مستی همه سال<sup>۳</sup>

عاشق و وعده تاخیر<sup>۴</sup> زهی امر محال

نظر پاک نباشد نگران برخط و خال

تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال

در مقامی که همه اوست چه نقصان چه کمال

طالب دوست کزو دور شمارد خود را

بیخبر تشنه همی میرد و در عین زلال

مراسر گشته میدارد خیال زهد بی حاصل

مراناصح بعقل و دین فریبدهر زمان، باز آ

ملامتگوی بی حاصل که درد مانمیداند

هنوز آثار بود مانبود از آب و گل پیدا

صبا از شمع مجلس پرس حال سوز پروانه

بسی خونها که از چشمت میان چشم و دل رفتی

بیا ساقی و مگذارم درین اندیشه باطل

کسی کو عشق میورزد بدینها کی شود مایل

گهم دیوانه میخواند بنادانی، گهی عاقل

که در کوی پری رویان فروشد پای مادر گیل

که از احوال جان بازان بود نظارگی غافل

اگر خیل خیال تو نبودی در میان حایل

يك امشب بر فشان دامن کمال از مهر مهر و یان

چرا چندین نیا ساید کس از سودای بی حاصل

۱- عشاق را چو روی بتان است قبله گاه (حن)، (ج-س)، (م-ن) ۲- بهمین درد

بنال (م-ن)، (حن) ۳- ما و مستی و نظر بازی و رندی همه سال (م-ن)، (حن)

۴- عاشق و صبر ز روی تو (م-ن)، (حن) ۵- مائده وصل (م-ن)، (حن)



مرا گویند عاشق گرد و بیدل  
 مرا چون دید گریان ؛ گفت: رفتم  
 بآه خستگان دارد بسی میل  
 بدل گفتم که هیچ آن زلف دل‌بند  
 نکو خوانند ماه آسمانت  
 درو بامت پر از دلها عجب نیست  
 حدیث آب چشم خویش با دوست  
 چه کار آید مرا تحصیل حاصل  
 که بارانست و خواهد راه شد گِل<sup>۱</sup>  
 بود سر و سہی با باد مایل  
 گشاید مشکل ما گفت مشکل  
 یقین بودست الاسماء منزل  
 تو عیاری بود عیار پر دل  
 نگفتم کان حدیثی بود نازل

کمال آندم که روز رحلت اوست

نخواهد بست جز عشقت<sup>۲</sup> بمحمل

نیست جز درد سری زین دل غم‌گین حاصل  
 ظاهر آنست که از لذت جان بیخبرست  
 بروای ناصح و دیوانه مکن باز مرا  
 قاصد کشتن ما گشتی و داریم رضا  
 نیست چون خال تو هندوی مبارک<sup>۳</sup> روئی  
 با که گویم که چه هامیکشم از محنت دل  
 هر کرا نیست دل از جانب خوبان مایل  
 که نباشد بنصیحت دل مجنون عاقل  
 خون ماریخته بیموجب و کردیم بهل  
 که بشادیش بخوانند جهانی مقبل

ای که هر لحظه نمائی ره مسجد بکمال

تو رو آنجا و مر او را بخرابات بهل

نیست کس را بحسن روی تو قیل  
 با لبث چشم را مضایقه نیست  
 میکشد سر ز خاکپای تو سرو<sup>۴</sup>  
 غم تو خوردم انگهی کشتی  
 چه توان گفت روشنست دلیل  
 مست کی دیده بنقل بخیل  
 راست است این سخن<sup>۵</sup> که کَلّ طویل  
 خونبها پیش خورد کرد قلیل

۱- چه اختر بود کامشب بر سرم تاخت که در هر خانه من ساخت منزل (ج - س)

۲- جز مهرت (م-ن)، (حن) ۳- ز خاکپای تو زلف (م-ن)، (حن)، (ج - س) ۲- روشن

است این مثل (ج - س)



دل سنگین تو بجانب مهر نکشد با هزار جرّ ثقیل  
 دین و دنیا فشاند بر تو کمال  
 که همین داشت او کثیر و قلیل

### (حرف م)

آندها را بدو لب قند مکرر گفتم  
 عارضش را که شد از خال و خط آلوده بمشگ  
 چون بوصف رخ تو روز شد امشب شب ما  
 دل زمسکینی آنخال حدیثی میگفت  
 ذکر بالای تو گفتیم سراسر با سرو  
 دیده بر خاک درت کرد بخونابه سواد  
 سخن مختصر خوب چو شکر گفتم<sup>۱</sup>  
 پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتم  
 صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتم  
 چون بزلف تو رسید آنسخن از سر گفتم  
 هردو چون ذکر بلندست<sup>۲</sup> برابر گفتم  
 ماجرائی که شب هجر بران در گفتم

با تو از بیم ملامت<sup>۳</sup> صفت اشک کمال

گرچه رنگین سخنی بود روانتر گفتم

از لب او تا خبری یافتم  
 گرچه بجستن دهنش کس نیافت  
 از پس چندین طلب آنشو خرا  
 بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر  
 در حرم وصل که جانست و دوست  
 گرچه گدائیم و کم از خاک راه  
 آب حیات دگری یافتم  
 من لب او را شکری یافتم  
 کینه وری ، فتنه گری یافتم  
 نیست شکایت نظری یافتم  
 زحمت تن درد سری یافتم  
 بر سر راهی<sup>۴</sup> گهری یافتم

اینهمه اکسیر سعادت کمال

از طلب خاک دری یافتم

۱- سخن مختصری همچو شکر بر گفتم (م - ن) ، (ج - س) ، (حن) ۲- ذکر بالای

بلندست (نخ) ۳- از بیم ملامت (حن) ، (ج - س) ۴- بر سر خاکی (م - ن)



از لب و زلف او نشان جستم و باز یافتم  
 سر خداست نقطه آن دهن و در آن سخن  
 راه روان کعبه گو بر پی من نهند پی  
 جنت نسیه زاهدان تو بنماز یافتی  
 چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران  
 نی تو به بندگان خود جور و ستم همی کنی<sup>۲</sup>

آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم  
 واقف سر غیب را محرم راز یافتم  
 کز ره کوی اورهی سوی حجاز یافتم  
 دولت نقد وصل را<sup>۱</sup> من به نیاز یافتم  
 دام دل سبکتکین زلف ایاز یافتم  
 جمله شهان حسن را بنده نواز یافتم

بر سر کوی دلبران بود کمال گم شده  
 گرد در تواش طلب کردم و باز یافتم

ای زنگیان زلف ترا شاه چین غلام  
 شد روشنم که منزل سروسرست جویبار  
 دل انتظار وعده وصل تو میکشد  
 جانم بلب رسد چو زوصل تو بگذرد  
 چشمم چو دید روی تو در تاب زلف گفت  
 خورش حلال باد که بیموجبی کند

آئینه دار حاجب رویت مه تمام  
 کز چشم من نمیرود آن سروخوش خرام  
 مسکین دل شکسته که دارد خیال خام  
 آید بلب هر آینه چون بگذرد ز کام  
 صبح امید ماست که شد پای بند شام  
 نظاره جمال تو بر عاشقان حرام

هر کس ز نام و ننگ طریقی گزیده اند  
 با عشق تو کمال بر آمد ز ننگ و نام

با تو از دل نشانه یافته ام  
 هر چه گم شد مرا گمان بر تست  
 تا شدم گم بکوی محنت دوست  
 سجده ها کرده ام ؛ سر خود را

خبر از دزد خانه یافته ام  
 جویمت چون بهانه یافته ام  
 دولت جاودانه یافته ام  
 تا بران آستانه یافته ام

۱- عیش را (ج - س) ۲- جور و ستم کنی و بس (م - ن) ، (حن) ، جور و جفا کنی

و بس (ج - س)



گر نیابم قبول ضربت تیغ      شرف تازیانه یافته‌ام  
بوسم آن پا بلا غرامه که باز      دستگه صوفیانه یافته‌ام

تا کمال از تو شد بعالم فرد

در جهانش یگانه یافته‌ام

باز در آن کو گذری یافتم      بر درش از کعبه دری یافتم  
پیش گدایان سر کوی دوست      هر دو جهان<sup>۱</sup> مختصری یافتم  
گر نظر مردم مقبل بماست      آن ز قبول نظری یافتم  
جان و سر و دیده چه داریم دوست      از همه چون دوستری یافتم  
ایکه گرینزد دلت از داغ عشق      رو که ترا بی جگری یافتم  
بیخبر افتاده در آن کوست دل      اینقدر از دل خبری یافتم

دل شد و دلبر بکف آمد کمال

گر شبه گم شد گهری یافتم

باز در عشق یکی دل بغلامی دادم      خواجه را گو که بیاید بمبار کبادم<sup>۲</sup>  
بنده را از توجه جای گله؛ آزادیهاست      نیست وقت گله وقتیکه کنی آزادم  
تو چو شاخ گلی و بی تو مرارخ شده زرد      منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم  
بر فلک ناله من گوش ملائک<sup>۳</sup> کرساخت      آه اگر در دل شبها شنوی فریادم  
از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا      که می خلد و لب حور برفت از یادم  
با تو بنیاد نهم باز طربخانه عشق      طاق ابروی تو گر بر نکند بنیادم

الف قد تو آنروز بزد راه کمال

که بمکتب الف و بی بنوشت استادم

۱- ملک جهان (م - ن) ۲- دروزن وقافیه و پاره‌ای از مضامین نظیر این غزل خواجه حافظ است:

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم      بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم ....

۳- گوش سہی را (م - ن) ، گوش مہی را (حن)



باز می بیخودی بروی تو خوردیم  
 خاک در دیر و کعبه چند توان بود  
 شکر که هر شام از تو با دل گرمیم  
 گر همه درمان خود طبیب فرستد  
 گر ورق عمر ما تمام به پیچند  
 روی بما کرده گونه گونه بلاها<sup>۱</sup>

از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم  
 نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم  
 آه که هر صبح از تو بادم سردیم  
 کی رسد آنها بما که ما همه دردیم  
 ما سر طومار دوستی نه نوردیم  
 تا ز تو با اشک سرخ و چهره زردیم

در ره او تا کمال توشه ما ساخت

جز جگر و کرده درد هیچ نخوردیم

بیوی خویش گردان زنده بازم  
 بشمع امشب مگر دل هم زبانست  
 سر زلفت مرا عمر درازست  
 اگر کردم نظر بازی برویت  
 بچشمم میپرد مرغی که تا خوش

همی کش ساعت دیگر بنازم  
 که او میسوزد و من در گدازم  
 خداوندا بده عمر درازم  
 بحمداله که باری پاکبازم  
 بیارد نامه از سوی تو بازم

کمال خسته گفتی چاکر ماست

بدین اقبال دائم سرفرازم

بحمداله که دیگر باره روی دوستان دیدم  
 من آن مرغ خوش الحانم که بیرون از قفس خود را  
 فلک گرفتافت روی مهر و بر گردید از یاری  
 شب قدری که میجستم بخواب و روز نیکوئی  
 مراد من میان یار بود آن در کنار آمد  
 زمان وصل کز دیگر زمانها به نهد عاشق

چو بلبل میکنم مستی که باغ و بوستان دیدم  
 باقبال بهار ایمن ز تشویش خزان دیدم  
 فراموشم شد آن باری چو روی مهر بان دیدم  
 چو آن مودیدم و آن رو هم این دیدم هم آن دیدم  
 میان راحت افتادم چو رنج بیکران دیدم  
 بروی دوستان من این زمان را آن زمان دیدم



کمال آندم که خواهی دید بایاران قرین خود را

بگو این دولت از یمن شه صاحبقران دیدم

بخالت نسبت مشک خطا کردم، خطا کردم

صبا انداخت در دستم شبی زلف<sup>۲</sup> چو چو گاش

چو دیدم قبله روی تو صد ساله نماز خود

رقیبت تربیت فرمود یکبارم بدشنامی

دل خود را که از ریش کهن شد تو بتو خسته<sup>۳</sup>

نو شتم کز تو نگر یزم بخون خود خطی وانگه

چنین تشبیه<sup>۱</sup> بی نسبت چرا کردم، چرا کردم

چگویم کان نفس با او چه ها کردم، چه ها کردم

بمحراب دوا برویت قضا کردم، قضا کردم

من از شادی دوبار اودعا کردم، دعا کردم

ز دارو خانه دردت دوا کردم، دوا کردم

دو چشمت را برین معنی گوا کردم، گوا کردم

کمال ارا اند کی زان خط غباری داشت در خاطر

چو دیدم روی او با او صفا کردم، صفا کردم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم

جفای جهان میکشد عاقل و من

بمهر رخت عالمی دارم امروز

من باد در دست، دور از دهانت

اگر ماه گویند ماند برویت

غم و محنت و رنج چندانکه خواهی

کسی را در این پرده محرم ندارم

غمّت دارم و از جهان غم ندارم

که يك ذره پروای عالم ندارم

سلیمان و قتم که خاتم ندارم

من این نکته چندان مسلم ندارم<sup>۴</sup>

من از دولت عشق تو کم ندارم

از آندم که غایب ز چشم کمالی

دل بی غم و چشم بی نم ندارم

برآمد جان ز شوق آن دهانم

گریبانم بدست خود چه دوزی

بر آوردی بهیچ ایدوست جانم

که از دست تو باز می درانم

۱- من این تشبیه (م - ن) ، (حن) ۲- سر زلف (م - ن) ، (حن) ۳- دل خود را

که آزارش کهن شده نو بنو خسته (م - ن) ۴- اگر دم زند با تو طوطی بمنطق من این نکته

ازوی مسلم ندارم (م - ن) ، (حن)



ترا میپویم و میگیریم ایدوست  
چو در گفتار می آری لب خویش  
اگر بویت بمن جانی رساند  
کمال از جان ستانش رنجه شد گفت

سخن میگویم و خون میچکانم<sup>۱</sup>  
شکر می چینم و در می فشانم  
چه میگوئی یکی را صد رسانم  
چه میرنجی حق خود میستانم

مرا پرسی ز عقل و دین چه داری  
ترا دارم من این و آن ندانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم  
یکا یک درد من درمان پذیرفت  
به نیم اندوه از صد غصه رستم  
من آنمرغم که در دام بلایت  
فغان خود من سرگشته زین درد  
طبيب عاشقانت نام کردند

ز بیدردی بتر دردی ندیدم  
از آندم کز تو این شربت چشیدم  
یک درد از هزاران غم رهیدم  
چو پیچیدم ؛ غم و درد تو چیدم  
رساندم بر فلک هر جا رسیدم  
چو دردت مرهم و درمان گزیدم<sup>۲</sup>

بباو صاف کمال امروز در عشق  
از آن فردم که هم درد فریدم

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم  
چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم  
مرا که میرسد از غیب صد لطیفه شیرین  
بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی  
بپای بوس تو ز آندم که یافتیم بشارت  
در آب دیده فرو رفته ام چو مردم آبی

که من بناز تو خو کرده ام بنازوتنم  
کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم قم  
چو میرسم بدهان تو میشود سخنم کم  
که سر گرانم و سو گند میخورم بسر خم  
لب امید فراهم نمیشود ز تبسم  
نکرد دیده من بر من غریق<sup>۳</sup> ترحم

۱- ز تو میپرسم و میگیریم از شوق

سخن میگویم و در میچکانم (م - ن)

۲- طبیب عاشقانم نام کردند

چو دردت بر همه درمان گزیدم (م - ن) ، (حن)

۳- بر من غریب (م - ن) ، (ج - س)



کمال چشم تـرت شد خلل پذیرز گریه

مکن خراب بیاران اشک خانه مردم

بگذار تا بگلشن کوی تو بگذریم  
باشند سیر چشم گدایان پادشاه  
در خلوتی که ثانی اثنین آن صباست  
ای باد اهل روضه حسرت بسوختند  
ما را بروز واقعه خاطر بدان خوشست  
کز خاک آستان تو تصدیع میبریم

در باغ وصل از گل روی تو برخورداریم

بردار پرده تا برخت سیر بنگریم<sup>۱</sup>

خود را زخیل رابعهم نیز نشمریم

دیگر بکس مگوی که ما خاک آن دریم

کز خاک آستان تو تصدیع میبریم

گر جان طلب کند ز تو جانان بده کمال<sup>۲</sup>

ما جنس عاریت بخداوند بسپریم<sup>۳</sup>

می گلگون طلب داریم و گل در ساغر اندازیم<sup>۴</sup>

سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم

کله بر آسمان انداخت مازان برتر اندازیم

بشهر آواز نرندی و میخواری در اندازیم

کشیم اورا ز محراب و ترا از منبر اندازیم

که بر گیریمش از پای و بیای دیگر اندازیم

بیاساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم

سر رقص و سر اندازی است سرو لاله راماهم<sup>۵</sup>

گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل<sup>۶</sup>

با آواز رباب و نی بنوشم آشکارا می

همین شب<sup>۷</sup> باشدای واعظ که تا قاضی خبر یابد

بخاک پای خود چندان بده فرصت سر مارا

۱- در نسخه (م - ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :

کوی تو دیده گو بشکن حور ، پای ما      گر سر بغرفه هاش چو طوبی در آوریم

۲- بیا کمال - تا جنس .... (م - ن) ، (حن)

۳- بمضمون این بیت حافظ شیرین سخن است :

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست      روزی رخس به بینم و تسلیم وی کنم

۴- در وزن و قافیه و پاره از مضامین نظیر اینغزل خواجه حافظ است :

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم      فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

۵- با هم (م - ن) ، (حن) ، (نخ) ۶- گر از شوق جمال گل بکف پر لاله جام مل

(م - ن) ، (حن) ۷- همین دم (م - ن) ، (حن)



کمال از موج غم چون نیست گرداب جهان خالی

بیا تا بر لب دریای باده لشکر اندازیم

بی تو نفسی که زنده مانم	گر می‌کشیم سزای آنم
دلرا ز لببت چو سازم آگاه	بر سوختگی نمک رسانم
این سوز درون ز سوختن نیست	نا ساختن تو <sup>۱</sup> سوخت جانم
هرگز نبرم ز تیغ تو مهر	گر کارد رسد باستخوانم
خونابه دل مرا حلال است	ای دیده که من نمی چکانم
گفتی غم تو خورم چه دانی	غمخواره اگر توئی چه دانم

گویند کمال بر در دوست

از خاک کم است بیش از آنم

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم	این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من مانند استخوانی <sup>۲</sup>	پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت کسانرا بر دل گران نماید	من بردو دیده آنرا باری گران ندیدم
ای دل بخواب اورا در وقت <sup>۳</sup> بوس و آغوش	گر تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم
ماند قد تو و من آن تیر و این کمانرا	تیر اینچین فتاده دور از کمان ندیدم
چندانکه خورده خونم از دیده خاک آن در	چون ریک گرم <sup>۴</sup> هیچش سیری از آن ندیدم

آمد بخاک کویش اشک کمال غلطان

آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

تا دست بزلف یار بردیم	صبر از دل بیقرار بردیم
سیم و زر و جان و سر بران در	هر چار باختیار بردیم

۱- ناسوختن تو (م - ن) ، با ساختن تو (ج - س) ۲- دور از تو استخوانی (م - ن) ،

(حن) ، (ج - س) ۳- هنگام (م - ن) ، (حن) ۴- ریک تشنه (م - ن) ، (حن) ،

(ج - س) ۵- ما (م - ن)



جانها کردیم در سر تیغ  
سر در پی آهوان مشکین  
بردیم<sup>۱</sup> رقیب را کشانه  
بردیم بخاک مهر آن روی  
سر نیز بیای دار بردیم  
چون ره سوی لالهزار بردیم  
سگ را به ستم شکار بردیم  
شمعی بسوی مزار بردیم

گر شد ز کمال سر گران یار

درد سر ازین دیار بردیم

ترا بر دیده من جاست گفتم  
زمن پرسید هر گز میکنی خواب؟  
لبت گفت از توام جانست درخواست  
دهانت با دلم گفتا کجائی  
که این جوی وتوسروی، راست گفتم  
نکردم این گنه شبهاست، گفتم  
مرا از تست این درخواست گفتم  
که پیدا نیستی، پیدا است گفتم  
به تنهائی بسر چون میبری گفت  
خیالت روز و شب<sup>۲</sup> با ماست گفتم  
دلت کو، گفت تا با من سپاری  
اگر دل نیست جان برجاست گفتم

کمال این درد را گفتی چه درمان

نمیدانم خدا داناست گفتم

ترا چون چشم خود دیگر بمردم دیدتوانم  
زرشک از دیده خون ریزم گرم در دل فرود آئی  
چو از رخ زلف ببردی گسستی رشته عمرم  
بطاق ابروان خوانم ترا پیوسته پیش خود  
دو چشم دیگری<sup>۳</sup> خواهم که از غیرت بپوشانم  
زدل فریاد بر خیزد گرت بر دیده بنشانم  
چو بر لب خال بنهادی<sup>۴</sup> نهادی داغ بر جانم  
بیای آیت رحمت بمحرابت چو میخوانم  
که در ره می فتد هر دم منش چندا نکه میرانم  
چو تو رفتی در سیراب رفت از چشم گریانم  
کمال از دوریم گفتی چها بگذشت بر چشمت

۱- کردیم (م - ن) ۲- خیالت دائماً (م - ن) ۳- تو چشم دیگری (م - ن)،

(جنگ) ۴- مهر بنهادی (نخ)



در اشعار از دو چشم تر چو گفتم سر گذشتی دو

زهر بحری روان شد خون بجدولهای دیوانم<sup>۱</sup>

ترا در دل وفا باشد ندانم	ز خوبان این کرا باشد ندانم <sup>۲</sup>
فکندی وصل خود با روز دیگر	پس از مردن دوا باشد ندانم
مکش گفتم مرا گفتی روا نیست	چنین کشتن روا باشد ندانم
دعا نا گفته داری قصد دشنام	عطا پیش از دعا باشد ندانم
بدیدن قانع گفتم ز تو ؛ گفت :	قناعت در گدا باشد ندانم
مرا گفتی کجا باشد دل تو	چنین مسکین کجا باشد ندانم

کمال خسته را مرهم ضروریست<sup>۳</sup>

ولیکن آن ترا باشد ندانم

ترا شوخ اندك وفا گفته‌ایم	هنوز اندکست اینکه ما گفته‌ایم
دل ما ز غم سوختی چند جای	ترا این سخن چند جا گفته‌ایم
هلاک تن ماست دائم دعوات	تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم
بجمعی که عاشق گُشان حاضرند	از اول ترا مرحبا گفته‌ایم
حدیث دل و دیده از ما می‌پرس	که ما ترك این ماجرا گفته‌ایم
بر آن خوان که نقلش کباب دلست	نخستین غمت را صلا گفته‌ایم

سخنهای نو بشنوید از کمال

که اینها درین روزها گفته‌ایم

ترا که هست زساعد دو آستین پرسیم	بیول کهنه نیرزند مفلسان قدیم
در یتیم فشانم من غریب از چشم	ترحمی نکنی هیچ بر غریب و یتیم

۱- زهر بحری روان شد پیک لولوهای دیوانم ( جنگ ) ۲- در نسخ ( م - ن ) ، ( حن ) ،

( ج - س ) . ردیفها بجای ( ... ندانم ) ( ... چه دانم ) قید شده است . ۳- کمال این ریش را

مرهم ، صبور نیست ( م - ن ) ، ( حن ) ، ( ج - س )



خطات بسوخت<sup>۱</sup> با تش هزار دفتر علم  
بدور عشق تو عشرت همین بود که مراست<sup>۲</sup>  
همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را  
مرا تمام بود نیم مدعی در عشق

ندانمت ز که این خط گرفته تعلیم  
شراب: خون دل و غم حریف و غصه ندیم  
امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم  
کجاست تیغ که سازد رقیب را بدونیم

**کمال کیست که او را گدای خودشمی**

مرا حقیر شمر کز تو منتی است عظیم

ترا گر بیوفا گفتم چه گفتم  
و گر گفتم ستم چندین روا نیست  
من بیدل دواى دیده خویش<sup>۴</sup>  
من خاکى به پیش خاک پایت  
سحر دشنام من گفتمی و رفتی<sup>۵</sup>  
دل من با چنین بیگانه خوئی

غلط کردم<sup>۳</sup>، خطا گفتم، چه گفتم  
حدیث ناروا گفتم، چه گفتم  
برون زان خاک پا گفتم، چه گفتم  
حدیث توتیا گفتم، چه گفتم  
یکی را صد دعا گفتم، چه گفتم  
کجا شد آشنا گفتم، چه گفتم

**کمال آهسته میگوئی چه گوئی**

نمیپرسی مرا گفتم، چه گفتم

چون روز روشنست که ما رند و عاشقیم  
فکر تو میکنیم و در آن دم که خاستیم  
ما راست يك علاقه و آن عشق روی تست  
رطب اللسان بشکر تو مانند سوسنیم  
دیوانه از تکلف و تکلیف فارغ است  
خود را بر آستان درت بسته ایم باز

چون صبح در پرستش مهر تو صادقیم  
ذکر تو میکنیم زمانی که ناطقیم  
باقی زهر چه فرض کنی بی علائقیم  
نی چون گل دوروی، دوروی و منافقیم  
معذوردار زاهد اگر رند و فاسقیم  
هر چند بندگی درت را نه لایقیم

۱- خط تو سوخت (م - ن)، (حن)، (ج - س) ۲- همین بود ما را (ج - س)

۳- غلط گفتم (م - ن)، (حن)، (ج - س) ۴- دواى سينه ريش (ج - س)

۵- بھر دشنام می گفتمی چه گفتمی (م - ن)، (حن)، (ج - س)



خود نیست درمیانه دوئی از یگانگی

گر خاطر عزیز عزیزان خلاف ماست

دارد کمال چشم نوازش ز لطف تو

گر چه بداندوازی لطف تو واثقیم

چه خسته میکنی آخر بغمزه خاطر مردم

شنیده ایم که گفتی بد است چشم فلانی

شبی که باتو نشینم کدام بخت و سعادت

اگر بصدور چمن میگذشت سرو بیالا

شب فراق میپرسید از کمال حکایت

چو گل برفت نیاید ز عندلیب تکلم

چه خوش بود آن شبی کز در در آمد یارمه رویم

مه خر که نشین آنشب مرا زانوزدی صدجا

کجایا بزم من آن دل را که کردم بر در او گم

زیارتگاه من سازید طاقی در ره مستان

دلا گر گویدت دلبر که دلها گوی من باشد

برای مستی من گومیاور آب می ساقی

کمال از خضر پرسش کرد و صف چشمه اش گفتا:

چو آن لب دیده ام زان آب اکنون دست میشویم

چه خوشتر دولتی زینم که دائم باتو بنشینم

بچشم ناتوان زینسان که بردی خوابم از مژگان

شب هجرانت از هر سو فشاندم اشک دور از تو

گر نیک بنگری همه بر خویش عاشقیم

با خاطر عزیز عزیزان موافقیم

یکی نگر سوی غم دیدگان بچشم ترحم

ترا که گفت که بگشاز بان بغیبت مردم

دمی که با تو بر آرم کدام ناز و تنعم

بعهد قد تو دیگر نداشت حد تقدم

رخش بوسیدم و لب هم دگر هارا نمیکویم

چو آن ترک از سرمستی نهادی سر بزانویم

که در بتخانه گم گشتست و من در کعبه میجویم

که خواهد کشت میدانم بنماز آن چشم و ابرویم

بچو گان سر زلفش بگو من هم همین گویم

که از خاک سر کویش صبامی آورد بویم

که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می بینم

نه بیند دل<sup>۱</sup> بخواب اکنون که آید سر بیالینم

چومه گشت از نظر غائب برفت از دیده پروینم



گهم پیش کسان خوانی سگ کوی و گدای در  
 لب ترا چون نگویم کز دهانت هست ناز کمتر  
 بردهر کس حسد بر من مکن تعظیم چندینم  
 که جان بر یک سرموی تو نتوانم که بگزینم  
 حدیث حسن رخسارت چو گل تا کرده ام دفتر  
 ورق را سرخ و روئیه است از گفتار رنگینم

مرا گوئی کمال آئین دلها بیدلی باشد

اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بیدینم

چرا رنجید یار از من گناه خود نمیدانم  
 اگر قصد گریز افتد مرا از دست چشم او  
 چگونه پاک سازم باز راه خود نمیدانم  
 بسوی او گرم چو آب و آتش قاصدی باید  
 بجز در سایه زلفش پناه خود نمیدانم  
 بمه دیدن کسان را هست عید و شادمانیها  
 چنین قاصد برون از اشک و آه خود نمیدانم  
 مرا این عید کی باشد بماه خود نمیدانم  
 که جز خاک درش آرامگاه خود نمیدانم  
 ز روی دوست روشنتر گواه خود نمیدانم  
 پر و پیر و پان همه جسمند او جان و درین معنی<sup>۲</sup>

اگر گوید کمال از خاک راه ما ست هم کمتر

من این بیحرمتی جز عز و جاه خود نمیدانم

چه رنجم از تو چون کشتی بنازم  
 چو کارم جز بریدن نیست از خویش  
 که نازت عمر نو بخشید بازم  
 طبیعی ؛ شربت من گر نسازی  
 چرا باشد ز تیغت احترامم  
 ز ابرویت چو روی آرم بمحراب  
 ز قند آبی<sup>۳</sup> ، بخون دل بسازم  
 نظر کج<sup>۴</sup> باختی گفتی بآن زلف  
 سر زلفت مرا عمر درازست  
 سر زلفت بود عقد نمازم  
 دو رخ دارد چگونه کج<sup>۴</sup> نمازم  
 خداوندا بده عمر درازم

کمال از بندگان ماست گفتی

بدان اقبال دایم سر فرازم

۱- چنین قاصد و رای اشک و ... (م - ن) ۲- پر و پیر و پان همه جسمند و او نور ، اندرین

معنی (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۳- ز قند لب (م - ن) ۴- کثر (ج - س)



حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم  
 نهاده بر سر خوان عشق او کباب جگر  
 چو من کشیده‌ام از جور او بسی بیداد  
 نهفته معنی نازك بسی است در خط یار  
 دلم بزلف تو چونست ازین غریب می‌رس  
 صباچه گفت شنیدی بمن رها کن زلف  
 تو حقشناس نه ای رقیب من دانم  
 به نیت که نهاد آن نصیب من دانم  
 چه ها کشید ز گل عندلیب من دانم  
 تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم  
 که شام چون گذرد بر غریب من دانم  
 که عطر سای منم قدر طیب من دانم

کمال غم مخور از درد دل که دلبر گفت

که این علاج نداند طیب من دانم

خال لب تست داغ جانم  
 خاکی که بر آن نشان آن پاست  
 چندم زدر ای رقیب رانی  
 تا رخ نهمش پس از فنا نیز  
 از چشم تو داد خواستم گفت  
 هندوی مبارکست گفتی  
 من نیز بران سرم که صد جان  
 دل سوخته این و کشته آنم  
 از آب بقا دهد نشانم  
 من هم ز سگان آستانم  
 شطرنج کنید استخوانم  
 من ترکم و پارسی ندانم  
 در فال تو خال دلستانم  
 در پای مبارکت فشانم

در پیش کمال اگر نشینی

بر دیده روشن نشانی

درین زحمت که این نوبت من از ریش درون دارم  
 درون خلوت خاطر توئی محرم، تو میدانی  
 تو همچون صبح میخندی و من چون شمع می‌گیرم  
 ز وصلت پادشاهانرا بجز حرمان نشد حاصل  
 ز دل یکقطره خون ماندست از هجر جگر سوزت  
 نه هستم طاقت رفتن، نه امکان سکون دارم  
 که شوق آرزو مندی ز تو از حد برون دارم  
 نمیدانی که این حالت من از سوز درون دارم  
 من بی حاصل مسکین چنان امید چون دارم  
 ولی در جو بار دیده صد دریای خون دارم



ندیدم هیچ بر خور داری از سر و قدت هرگز      چه سود از همت عالیم چون بخت نگون دارم

کمال از دنیای دونم چه ترسانی، چه میگوئی

جوانم، عاشقم، مستم، غم از دنیای دون دارم

(نخ)

دل بر رفت از پیش من؛ تنه‌اند دل، دلدار هم<sup>۱</sup>

آخر آمد روز وصل و روز گار عیش نیز

گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش

بیوفائی بین کز و جزیر سشم امید نیست

گر بر نجاندم مرا بسیارتر از دیگران

تا غم و اندوه او غمخوار و مونس شدم را

با رخ او مهر پنهان چند میورزی کمال

کاین سخن مشهور شد در کوی و در بازار هم

ناز خود گویش کن تا میرمش زین پیش هم

می فشان گوازلب خندان نمک بر ریش هم

پیر بود از درد و بر سر میزنندش نیش هم

نیک بودست آن نظر دیدم بیچشم خویش هم

در غم او قول ناصح پند نیک اندیش هم

سرخ گردی دردم و سرافکنی در پیش هم

دل ز چشم او بنازی مست شد بی خویش هم

چون بدان قانع نشد کز غمزه دلها ریش ساخت

سرزنش در عشق او دل را؛ بدان ماند که ریش

خاک پای او ندیده گفته بودم تو تیاست

کرده‌ام اندیشه نیکی که دیگر نشنوم

وقت قتل ای تیغ اگر بی جرمیم بینی ز شرم

گفته گرد پلاست ز اطلس ما به کمال

با همه عالم پلاس و با من درویش هم

دل گرفت از بتان مه رویم      راست گویم : دروغ میگویم

۱- دل نرفت از دست من تنها؛ دل و دلدار هم (م - ن)      ۲- بر من مسکین (م - ن)،

(ج - س)      ۳- خاطر یاران (نخ)، (ج - س)



مست از بوی عنبرین بویان  
 میکنم زان لب و دهان پرشش  
 نام آن لب چو میبرم بزبان  
 شادی وقت من<sup>۱</sup> که در همه عمر  
 باد اگر خاک من برد هر سو  
 نیست هشیار یکسر مویم  
 عاشقم نقل و باده میجویم  
 لب بآب حیات میشویم  
 با غم روی و محنت اویم  
 نکشد مهر دل جز آن سویم

آب رو بایدت بگوی کمال

بتفاخر که خاک آن کویم

دل نیست بدستم بر دلبر چه فرستم  
 غم نیست ازینم که فرستم بر او جان  
 از دیده بخاک در او جز گهر اشک  
 گر دل طلبد مرهم ریشی بسر تیر<sup>۴</sup>  
 با دست همین از تو بدست من مفلس  
 بیرون زدعائی که بر آید سحر از دست  
 چون بر درو بام تونخواهم که پردمرغ  
 شوق لب چون قند توام گر چه بسی هست  
 جان هست ولی چیز محقر چه فرستم  
 اندیشه از آنست<sup>۲</sup> که بر سر چه فرستم  
 نقدی که رسانند<sup>۳</sup> روانتر چه فرستم  
 زان غمزه بدل جز سر نشتر چه فرستم  
 جز ناله و فریاد بدان در چه فرستم  
 دستم ندهد تحفه دیگر چه فرستم  
 من خود بپریم؛ خط بکبوتر چه فرستم  
 پیش تو سخنهای مکرر چه فرستم

زینسان که کمالست ز هجران تو گریان

با نامه برت جز غزل تر چه فرستم

دوش آرزویی<sup>۵</sup> شکسته بودم  
 پیوند بدان طناب کرده  
 دست من و زلف یار حاشا  
 با زلف کجش<sup>۶</sup> نشسته بودم  
 از رشته جان گسسته بودم  
 بر خویش دروغ بسته بودم

۱- شادی من بین (م - ن) ۲- اندیشه ام اینست (م - ن) ۳- نقدی که فرستند (ج - س)

۴- مرهم تیری بسوی ریش (ج - س) ، مرهم تیری بسر ریش (نخ) ۵- شب آرزویت

(ج - س) ۶- با زلف کثرت (ج - س)



خوش بود دلم بناز آن چشم  
تا بر کف پاش مالم این روی  
از آتش هجر چشم بد دور  
فی الجملة بدولت رخ دوست  
از ننگ ؛ کمال رسته بودم

دوش با خود ترانه میگفتم  
جام بر کف حکایت لب یار  
شبنم از زلف او چو بود دراز  
صفت دانه های گوهر اشک  
در میان ستاره ها مه را  
غمزه اش را چو تیر میگفتند  
ز آتش روی مجلس افروزش  
سر زلفش چو شانه میزد باد  
گر ز سر میگذشت آب دو چشم

تا دم صبح سرگذشت کمال

سر بران آستانه میگفتم

رخت رشک قمر گفتیم گفتیم  
رقیبت را که سگ بسیار ازو به  
غمت گفتا بگوئید اندرین راه  
چو شیرینتر ز جانی دوستانرا  
مرا نا مهربان گفتی که گفتی  
لبت را گر 'شکر گفتیم گفتیم  
چه شد گر زین بثر گفتیم گفتیم  
بترك جان و سر ؛ گفتیم گفتیم  
ز جانت دوستر گفتیم گفتیم  
نگفتیم این اگر گفتیم گفتیم



چو سرت عشق ما دانست ما غیار بیاران این خبر گفتیم گفتیم

۱۵۴۹: عشق ما غیار چه ارنجی گر کمال آن خودت گفت به دل بختی را که

۱۵۵۰: عشق ما غیار دروغی ن آینه قدر گفتیم گفتیم چه رشتا را

رخ بپوشید و جگر میسوزدم آتش این پنهان بتر میسوزدم

خانه گر از آب سازم چون حباب آه دل دیوار و در میسوزدم

یاد آن لب، دل که خون آلود ازوست چون نمک این ریش تر میسوزدم

پای از سر میکنم پیشش چو شمع اگر چه از پای تا بسر میسوزدم

سوخت جانم ناز او بادش حلال اگر بیک ناز دگر میسوزدم

نامه شوقم که بوتر دید و گفت چون برم چون بال او پر میسوزدم

۱۵۵۱: عشق ما غیار ز چشم بد دلش اترسد کمال

۱۵۵۲: عشق ما غیار من سپندم گو اگر میسوزدم

روز عیدست و من امروز بران درمیرم که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه ماهست که دورم ز رخ ساقی و جام بس خجالت که برو آمد ازین تقصیرم

من بخلوت نشینم پس ازین؛ گر بمثل زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنک بر خاک در میکده جان داد کجاست تا نهم بر قدم او سرو پیشش میرم

۱۵۵۳: عشق ما غیار خلق گویند که بی پیر مهر رنج کمال

۱۵۵۴: عشق ما غیار سال خورده می امروز به از صد پیرم

(م - ن)

روز نشاطست و عیش باده بیارید و جام زانکه بجان آمدم در غم ناموس و نام

هست مرا آرزو یکدو مراد از جهان صحبت یاران خوش، صحت و شراب مدام

ور نبود هیچ از این؛ دولت حسن تو باد عشق تو مارا بس است درد تو ما را تمام



ذوق درونی و درد لازمه عاشقی است  
گر نه بشویم بمی سینه پر جوش را  
دیده آبد فرصتی کور بود دائما  
پشت و پناه من است سرو قد عالیت  
تا بتو وابسته‌ام کلی و جزوی کار

هر که در او این دو نیست عشق بروشد حرام  
از سر من کی رود اینهمه سودای خام  
عیش کنم لایزال نوش کنم می مدام  
سایه عالیت باد بر سر ما مستدام  
فارغم از نیک و بدایمتم از خاص و عام

سعی بسی کرده‌ام تا بتو ره برده‌ام  
غایت سعی کمال هست همین والسلام

رویت گل سیراب نگوئیم چگوئیم  
آن زلف کمندافکن و رخسار و جبین را  
تفسیر دو ابروی تو کان سوره نوشت  
دیدیم شبی چشم تو؛ جز فتنه و تاراج  
چو گان سر زلف تراشد دل ما گوی  
این چهره و این اشک روانرا بدویدن

آن لب شکر ناب نگوئیم چگوئیم  
دزد و شب مهتاب نگوئیم چگوئیم  
پیوسته بمحراب نگوئیم چگوئیم  
تعبیر چنین خواب نگوئیم چگوئیم  
این قصه با حباب نگوئیم چگوئیم  
لوح زرو سیماب نگوئیم چگوئیم

چون قصد کمال از غزل آن صورت زیباست  
شعر تر چون آب نگوئیم چگوئیم

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم  
گرچه گفتم بشبیخون درد لها شکنی  
از سخنهای لطیفم زتری آب چکید  
من، بجانت که نگفتم تن تو برگ گل است  
زقنت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی  
دست برداشت بسی سرو چمن آمین گفت

گر ترا هیچ نگفتم دهنتم را گفتم  
این سخن زلف شکن در شکنت را گفتم  
هر سخن کز دل صافی بدنت را گفتم  
بلباس دگری پیر هنت را گفتم  
هر چه آمد بدهانم زقنت را گفتم  
هر دعائی که سحر جان و تنت را گفتم

دل چو از تیر تو بگریخت نشانش بکمال

چشم عاشق کش ناوک فکنت را گفتم



ساقی بیار شیشه می تا بهم خوریم  
 کشتی است جام باده و غم بحر پر ز موج  
 مطرب طلب کنیم و بیزم آوریم چنگ  
 رند شرابخانه بسر میبرد سبو  
 برفرق ، خاک آن درو بر سر شراب لعل  
 بینیم آب خضر در آئینه قدح

کز چرخ شیشه باز جگر خون چوساگریم  
 کشتی روانه ساز کزین ورطه بگذریم  
 گر چنگمان بدست نیاید نی آوریم  
 ما هم بر آن سریم که با او بسر بریم  
 گاهی ز لعل و گه ز گهر تاج بر سریم  
 ما را مبین حقیر که خضر و سکندریم

بامحتسب بگوی و مترس از کسی کمال

گر باده میخوریم غم از کس نمیخوریم<sup>۲</sup>

سالها شد که در تک و پوئیم  
 وقت آن شد که از حدیقه انس  
 شا کریهاست زان دهن ما را  
 وصف قد تو پیش ابروی تو  
 سر فرو برده چون سر زلفت  
 خلق ریزند خون ما از رشک

تو بمائی عجب چه میجوئیم  
 گل و ریحان دوستی بوئیم  
 از تو راضی بیک سر موئیم  
 کج نشستیم<sup>۳</sup> و راست میگوئیم  
 حلقه حلقه بفکر آن روئیم  
 گر بگوئیم کشته اوئیم

یافتی شاهی دو کون کمال

تا که گفتی گدای آن کوئیم

سحر خروش کنان بردرت گذر کردیم  
 میان ما و سگانت خصومتی گر بود  
 رخی که بود برابر بخاک ره ما را  
 اگر چه شمع بروی تو خیر گیها کرد  
 زمشگ دردسر افزاید وز زلف تو؛ ما

ز حال خود سگ کوی ترا خبر کردیم  
 بر آستان تو دوشینه سر بسر کردیم  
 ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم  
 به بین که بر سر جمعش چگونه بر کردیم  
 عجبت آنکه مداوای درد سر کردیم

۱- باهم (م - ن) ۲- حق کس نمیخوریم (م - ن) ۳- کج نشینیم (م - ن) ، (ج-س)



شب فراق زسوز غمت حکایت خویش      بآه صبحدم و ناله سحر کردیم

اگر کمال ز زلف تو کرد قصه دراز

بیا که ما بدهان تو مختصر کردیم

سر بر در توام بنگر سر بلندیم      ای من سگ تو عفو کن این خود پسندیم

گوهندوی دو چشم تو بر کش ز غمزه تیغ      من آن نیم که از تو بُرد تیغ هندیم

خوش گفت زلف بالب جانبخش توشبی      خونی توئی چرا من افتاده بندیم

گفتی پرسش تو چو آیم چه آورم      رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

خیزای طبیب مرهم و درمان زیان مکن      کاین درد اوست ، داغ کند سودمندیم

از من بیست چشم بهنگام ناز و گفت      هاروت گویا و بین چشم بندیم

در لطف طبع سعدی شیرازی ای کمال

باور نمیکنند که گوئی خجندیم

سر زلف تو کرد آخر بسودائی گرفتارم      که دیگر از پریشانی سر خود بر نمی آرم

طبیب من عاجی کن بهر بابی که میدانی      که پیش چشم او میرم کزین اندیشه بیمارم

زلعلت برده ام بوئی از آن افتاده در دیرم      بزلفت بسته ام عهدی از آن در بند ز نارم

بشوق چشم جادویت، بذوق طاق ابرویت      گهی در گوشه مسجد گهی در کوی خمارم

کمال از مستی و رندی چو یک ساعت نشد خالی

ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم

( ج - س )

سر که بر پای تو بنهادم از آن بردارم      تا بدین جرم و خطا ، جان بغرامت آرم

بعد ازین رخ بنهم بر کف پای تونه چشم      رخ گلبرگ بخار مژه چند آزارم

چون شود بی برکت هر چه شمارند اورا      بوسهائی که بران پا بزنم شمارم



شد دو چشم تو زنا دیدن رویت بیمار  
نقش بر آب زدن گرچه نبندد صورت  
دزد در خواب برد رخت عجب! چون دزدید  
بهمن رنج من خسته جگر بیمارم  
من بجز نقش تو بردیده خود ننگارم  
دل‌م آن‌مه که ز عشقش همه شب بیدارم

تو برخ ماه و خوری بر رخ تو چشم **کمال**

شکرها دارم ازین چشم که بر خوردارم

شب‌چوز حسرت رخت روی بماء کرده‌ام<sup>۱</sup>  
در خور تیغ<sup>۲</sup> دیده‌ام پیش تو فرق خویش را  
گرچه ز خون کشتگان گشت رقیب سرخ‌رو  
ناصح اگر به بینیم روی بخاک راه او  
بود همیشه جان من رسم تو بیگنه‌کشی  
خط چو دمید بر رخت مهر دل‌م زیاده شد  
سوخته ماه و زهره را سینه، چو آه کرده‌ام  
از تو بافتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام  
باز منش بدود دل روی سیاه کرده‌ام  
هیچ مگوی کز تو، به روی براه کرده‌ام  
هیچ نمیکشی مرا من چه گناه کرده‌ام  
نام خطت بدان نشان مهر گیاه کرده‌ام

آنچه **کمال** از آن دورخ کرد بیان در اینغزل

سهل‌مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام

شوخ چشمیم کشد دل که کشد از نازم  
من چو شمعم که گرم سوز بیایان برسد  
گرچه صد عیب بمیخواری و رندی پیداست  
نشنود ناله‌ام از ضعف درون هیچ طبیب  
دوش تب داشتم و شب همه شب گرم بران  
باز گویم که تبت هرزه که گویند **کمال**  
همتی دار که خود را بریار اندازم  
سوختن پیش رخ دوست ز سر آغازم  
در نهان يك هنرم هست که شاهد بازم  
زان جهان آید ازین؛ چون شنود آوازم  
که شوی رنجه و آئی بعیادت بازم  
این سخنهای محال است که میپردازم

درد جان‌سوز گر این درد و جراحت اینست<sup>۳</sup>

مرهم آن بهتر و درمان که بدینها سازم

۱- شب که ز حسرت رخت چشم بماء کرده‌ام (م - ن) ۲- در سرتیغ (م - ن) ۳- درد جانان اگر اینست و جراحت اینست (م - ن)



صحبت عاشق و حبیب بهم  
 غم جگر ساخت قسمت من و دل<sup>۱</sup>  
 بتهال قرین تحسین است  
 میشکافند سقف مقصوره  
 وصل گل دان و عندلیب بهم  
 هر دو خوردیم آن نصیب بهم  
 دیدن ناصح و ادیب بهم  
 نعره و اعظ و خطیب بهم  
 گر به بینی سگ و رقیب بهم  
 از من؛ افسونگر و طبیب بهم  
 رنج دیدند هر دو معلومست

### یافت شهرت چو جمع کرد کمال

غزل و معنی غریب بهم  
 صحبت یار؛ بهشتی است پرازناز و نعیم  
 حورچشم سیمیش خواند به از نرگس و گفت  
 نیست خاک در او خالی از آمد شد اشک  
 میکنم بام و در دیده بخون مژه نقش  
 یک دلی دارم و خواهد ز من آنغمزه و خال  
 دید نقش دهندت دل بر خت فال گشاد  
 ای خوش آن دم که بما آید از آن روضه نسیم  
 نتوان خواند ازین به که سواد است سقیم  
 رو نهد سایل افتاده بدرگاه کریم<sup>۲</sup>  
 تا شوی از پی نظاره در آن گوشه مقیم  
 تیغ هندیست چو درپیش تو سازش بدو نیم  
 بس ملامت کشد از عشق تو چون آیدمیم

### بر قدمهای تو خواهد که زند بوسه کمال

### باز بنما قدمی خاصه بمشتاق قدیم

صد جان ز لب و بام گیرم  
 چندانکه بخویش میکنم فکر  
 تا پیش تو دمبدم بمیرم  
 « جز فکر تو نیست در ضمیرم »<sup>۳</sup>  
 خاموش که دشمنت نگیرم  
 ای دوست که پند خواهیم داد

۱- من و تو (م - ن) ۲- سایلانرا روی وایه است بدرگاه کریم (م - ن)

۳- گوئی شاعر در اینغزل نظری بترجیع بند معروف سعدی علیه الرحمه داشته و مصرعی از آنرا با اندک تصرفی آورده است. سعدی فرماید:

جز نقش تو نیست در ضمیرم جز نام تو نیست بر زبانه...



صد دل دهمش اگر پذیرد      گوئید به یار دلپذیرم  
بی زلف و رخس نمیتوان بود      چون نیست ز جان و سرگزیرم  
در غارت غمزه هاش کردند      ترکان سیاه دل اسیرم  
زد غمزه سوی کمال و میگفت

افسوس که حیف رفت تیرم

صفت زلف کجست راست بیاید بقلم      مه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم  
تو بخوبی نه چنانی که شکیباز تو توان      همه سودای تو دارند و من غمزده هم  
با همه رنج غریبی و غم تنهایی      چون غم عشق توام مونس جانست؛ چه غم  
کشته عشق توهر گز نکند میل حیات      خسته تیغ تو قطعا نپذیرد مرهم  
چشم ارتیره شد از فرقت روی تو رواست      زود یابد خلل آن خانه که باشد پر نم

روز گاریست که خاک قدم تست کمال

بوفایت که مکش دامن ازین خاک قدم

عشق تو داغ بندگی باز کشید بر دلم      نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم  
پیش دودیده قدر من بین که میان مردمان      غیر خیال روی تو کس ننهد مقابلم  
درد دلم طبیب گو زود مکن معالجت      پرسش دیر دیر تو به زشفای عاجلم  
دل زرقیب میکند فکر بمن چو بگذری      حیف که بگذرد چنین عمر بفکر باطلم  
بر سر خاک هر کسی لاله بروید از هوا      من چوروم درین هوس ناله بر آید از گلم  
نیست عذاب خوانده ام نامزد بهشتیان      از نظرم مران که شد خاک در تو منزلم

گفت: کمال عاقبت در سر زلف ما رسی

هم برسم بهشت چون عمر گذشت از چلم

عمریست کز دیار تو محروم مانده ام      وز شوق نامه های تو سطری نخوانده ام  
تا دامن بدست ارادت گرفته ام      دامن زهرچه غیر تو باشد فشانده ام



در خجلتم که بی تو چرا زنده مانده‌ام  
گلگون اشک در عقب تند رانده‌ام

در حیرتم که بی تو چرا مرده نیستم  
از بهر گرد سم سمند تو هر دمی

بیزارم از وجود خود از ماجرای تو

این با کمال ساده درون باز رانده‌ام

شب مست و سحر گاهان چون چشم تو مخموریم

چون دور بصدف سنگ از زاهد مغروریم

پروانه آن شمعیم، مستغرق آن نوریم

آسوده بروی تو از جنت و از حوریم

با ما چو تو نزدیکی ما از تو چرا دوریم

فریاد که نتوان کرد فریاد که رنجوریم

عمریست که از خلوت در می‌کده مستوریم

کس بوی ریانشنید از خرقه ما رندان

حیران جمال تو ما سوختگان يك يك

بی پرده بکوی تو تا یافته<sup>۱</sup> بوی تو

ای جان گرانمایه تو نوری و ما سایه

تا درد دلی گوئیم کو با تو مجال آن

گویند کمال از عشق شد شهره بگمنامی

چون زده گمیم اما از مهر تو مشهوریم

پرده بر گیر که از مه بتو مشتاقتریم

گر گماریم نظر بر مه نو کج نظریم

پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم

یکشب آن عقد<sup>۲</sup> بگیریم و غنیمت شمیریم

که دگر روزه خوریم و غم روزی نخوریم<sup>۳</sup>

بحق روزه کزان ولوله با درد سریم

عید می‌آید و وقتست که در مه نگریم

از جمال تو که عیدست و بمه ماند راست

هست در عید دگر گشتن مافکر بعید

شب زلفت شب قدرست و غنیمت شب قدر

ساقیا باده و نقل آر که شد نوبت آن

پست شد غلغل تسبیح تراویح و هنوز

روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو کمال

که دگر در دسر خویش بمسجد نبریم

نشاطی که بی اوست غم می‌شمارم

غم دوست من مغتنم می‌شمارم

۱- ناپافته (م - ن) ۲- آن قدر (م - ن) ۳- غم فردا نخوریم (نخ)



ستمها که خاطر ندارد شمارش  
گدای ترا پادشه می شناسم  
تو شیرین تری گفتمش یا دهانت  
ز روی تو مه را بمیزان عظم  
قدم تا نیاورده در ره عشق

ازان غمزه عین کرم میشمارم  
فقیر ترا محتشم میشمارم  
بگفتا که او را عدم میشمارم  
اگر پر شود نیز کم میشمارم  
نرنجی گرت بی قدم میشمارم

کمالت زجان بنده شد خواجگی بین

که خود را چنین محترم میشمارم

قدحی بیار ساقی که زتوبه شرمسارم  
من از آن مئی که خوردم زازل بیاد لغت  
نروم بطعن دشمن زدرش بهیچ بامی  
بنظاره گلستان جمال او چو نرگس  
زمی مغانه امشب کم و بیش هر چه باشد  
قدحی نمای صوفی که رسم به دیر معنی

سر آن ندارم اکنون که بزهد سر در آرم  
بدو چشم نیم مستی که هنوز درخمارم  
که سری نهادم اینجا که بتیغ بر ندارم  
همه چشم باشم آندم که ز خاک سر بر آرم  
بدهید ای حریفان مدهید انتظارم  
که ز خانقاه صورت نگشود هیچ کارم

چه زیان اگر چه گشتم چو کمال رند و عامی

که ز زهد و نیکنامی همه عمر بود عارم

قراری کرده ام با خود که چون در پیش یار افتم  
مرا گویند چون بینی ز دورش بیخبر افتم  
بران سودا که از باغ جمال او برم بوئی  
سرو جان گرامی چون ندارد قدر چندان  
بناو کهای صید افکن خوشا آن غمزه موثر کان  
سماع تو کجا ماند بحالات من ای صوفی

بخاک پای او بیخود بغلطم ، بیقرار افتم  
دو چشمم چار شد تا کی بآن مهوش دوچار افتم  
چو زلفش گاه در گلشن گهی در لالهزار افتم  
چو اینها پیش او ریزم ز رویش شرمسار افتم  
که هر يك در شکار افتند و من هم در شکار افتم  
که تو قصداً برقص آئی<sup>۱</sup> و من بی اختیار افتم



بذکرو فکر اگر افتی کمال اینک تو و خلوت

مرا بگذار تا در فکر روی آن نگار افتم

به که در صومعه بنشینم و عابد باشم  
تا بکی معتکف گوشه مسجد باشم  
من سرگشته چرا طالب مرشد باشم  
که ازین گوشه نشینان مقلد باشم  
رندی آنست که در میکده زاهد باشم  
فارغ از قصد بد اندیشی حاسد باشم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم  
وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم  
دامن پیرمغان گرفتد این بار بدست  
سالها بر در میخانه نشینم به از آن  
زهد در صومعه میورزم و این رندی نیست  
یار اگر ز آه من خسته نکو اندیشد

زندگی در سر تقوی شد و حیفت کمال

که همه عمر درین فکر فاسد باشم

از غمزه تو خسته و افکار زیستم  
چون صید نیم کشته بناچار زیستم  
شرمنده ام زیار که بسیار زیستم  
من با خیال آن لب و رخسار زیستم  
چون سالها بیاد لب یار زیستم  
از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم

گر بی تو یکدودم من بیمار زیستم  
از من چو نیم ناز دگر داشتی دریغ  
تن گرچه روز هجرزدی باز شد هلاک  
رضوان بروضه، خضر بآب حیات زیست  
کوثر ز سنگ تربت من گر چکدرواست  
هر بار کز کرشمه مرا غمزه تو کُشت

گفتی کشم ترا ز همه پیشتر کمال

من بیشتر برای همین کار زیستم

سر چه باشد هر چه دارم در نظر آرم بچشم  
گرچه گردست آن نهدو؛ آن گرد بردارم بچشم  
چون تو چشم دیگری غم نیست بگذارم بچشم  
گرچه بی انگشت دشوارست بشمارم بچشم

گر تو سرخواهی ز من سر باتو بسیارم بچشم  
گفته بردار از خاک درما روی خویش  
گفته نظاره رویم بچشم من گذار  
گفته از دور بشمر عقد های زلف من



گفته سر نامه عشقم بخون دل نگار  
گفته پایم بیوس و هیچ با مژگان مسای<sup>۱</sup>  
سازم از مژگان قلم آن نامه بنگارم بچشم  
مردم چشمی دل مردم نیازم بچشم  
گفته از ما نگهدار آبروی خود کمال  
خاک کوی تست آب رو نگهدارم بچشم

گر جان زمن دلشده خواهی بسپارم  
رانی زدر خویشم و صد عذر بیاری  
گر چشم تو را یار کشی روی نمودست  
گفتم بقدش هیچ نداری سوی مامیل  
دی گفت بکش بار غم و بار فراقم  
خونها رود از رشک میان من و مردم  
تا بگذری از پیش کمال<sup>۲</sup> از سر تعجیل<sup>۲</sup>  
خون گریم و گل سازم و این راه بر آرم

گر خود هزار سنگ ملامت بسر خورم  
آبی که از سفال سگانش رود بحلق  
ریزم بباده خون جگر گر برم بکار  
تیرت بچشم خوردم و سیری نشد از آن  
عمریست یار و خلق جهان دردعای او  
چندانکه زنده ام غم آن سیمبر خورم  
به زان شراب لعل که در جام زر خورم  
بی روی یار باده بخون جگر خورم<sup>۳</sup>  
بفرست دیگری که بچشم دگر خورم  
من دردعای خویش که از عمر بر خورم

گفتی سخن مگوی کمال<sup>۳</sup> آندهن بیوس  
من طوطیم سخن کنم آنکه شکر خورم

۱- گفته پایم بیوس آزرده مژگان مساز (م - ن) ۲- از ره تعجیل (م - ن) ، (جنگ)

۳- در (م - ن) این بیت نیز آمده :

آید خوشم چو باد که بر نرگسی زند مشتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم



گرددل طلبی از من جان هم بتو در بازم  
در پای تو غلطیدن کاریست پسندیده  
گفتم که چه رسمست این بر روی تو برقع؛ گفت:  
گر شمع رسد در تو بگذارمش از غیرت  
از ضعف چنان گشتم کاین قصه اگر گویم  
زلف تو بجان و سر بسته است گرو با من

گر چشم کمال از تو بر جان و جهان افتد

با مردم دون همت من بعد نپردازم

گر دهد دستم کز آن عارض نقابش بر کنم  
تلخ گردد کام عیش من چو دندان طمع  
پیش چشم من مقابل جز خیال روی دوست  
سرورا پیش قد او باغبان گر بر کند<sup>۱</sup>  
نر گسار گوید مثال غمزه اش دیدم بخواب  
تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان

گر شود مطرب خمش با او چومی نوشد کمال

بشکنم چشم نی و گوش ربابش بر کنم<sup>۲</sup>

گر کام خود از لب بگیرم  
ز آندم که تو آمدی بخاطر  
دارم ز غم تو بر دل ریش  
چون زلف تو گر در آیم از پای  
ای باد بهار کز تو خوشبوست

چون خضر بسالها نمیرم  
فکر همه رفت از ضمیرم  
دردی که دوا نمی پذیرم  
هم زلف تو باد دستگیرم  
مجلس بروایح عبیرم



بگذر بخجند و گو بیاران از من که به یار چین<sup>۱</sup> اسیرم

زان برد کمال جور آن شوخ

کو محتشم است و من فقیرم

گر گذاری که در تو ما نگریم<sup>۲</sup> خاک پایت بدیده ها بخریم

تا ببوسیم آستان را حلقه حلقه نشسته گرد دریم

گر غرامت ستانی از انصاف هر دو دیده<sup>۳</sup> نهاده در نظریم

گفته یکشتم بیر سوی خویش ما از آن کوی جان چگونه بریم

اختری چون تو گر بما گذرد به بلندی ز آسمان گذریم

کیشت از تیر شد تهی دلبر<sup>۴</sup> پر دلی بین که جمله را سپریم

گر چه آتش زدی بجان کمال

در محبت هنوز تیز تریم

گر من از عشق آن دو رخ میرم ای گل روضه دامت گیرم

کاج<sup>۵</sup> سازند از گلم مرغی تا کمان ابروئی زند تیرم

دیدم آن رخ بخواب خوش سحری بخت و روز نکوست تعبیرم

پیش رو ار نشانیم چون زلف باید اول نهاد زنجیرم

شد سفیدم چو شیر موی و هنوز بابت طفل چون می و شیرم

حرص پیران فزون بود به بتان درك دار ای پسر که من پیرم

پیش خط لب گشود و گفت کمال

لطف تحریر بین و تقریرم

ما از تو سخنور جهانیم صاحب نظریم و نکته دانیم

۱- بشهر چین (نخ) ۲- که در نو در نگریم (م-ن) ۳- سرودیده (م-ن) ۴- کیشت از

تیر شد تهی ایجان (م-ن) ۵- کاش (م-ن)



سوزی دل ما چو خط بر آری  
چون نقش دهان تو معماست  
آن آب بقاست یافتیمش  
دلهاست کشان و دلکش آن زلف  
زان گونه سوارئی که ما راست  
گر بود کمال عاشق و رند

والحالة هـذه همانیم

ما از شراب و شاهد صدار توبه کردیم  
ساقی بریز دُردی بر درد ما کزان لب  
مائیم و گشت کویت رقصان و باده نوشان  
تاچند بر تو خواندن طامات زهد و تقوی  
هر کس چو باد از آنکو بر خاستند و رفتند  
داریم سرخ روئی از اشکهای رنگین

هر مرد را<sup>۲</sup> کمالی باشد ز روی همت

ما را کمال این بس کز هر دو کون فردیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم  
گفتیم دعای تو و از بخت همایون  
با داغ فراق تو که جانسوز عذاب است  
یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز  
در بیشه دنیا که چراگاه دل ماست  
شهد لب تو شربت وصل دگران بود

تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم  
از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم  
از زندگی امید بریدیم و گذشتیم  
صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم  
روزی دو چریدیم و چمیدیم و گذشتیم  
ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم



مانند کمال از هوس آن گل رخسار

صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

ما با غم تو خرم و آسوده خاطریم  
غایب نه ز چشم جهان بین ما چو نور<sup>۱</sup>  
نظارگی بحیرت آن صورت است و ما  
ز اندم که نام جام بران لب نهاده اند  
گفتم به دیر با تو رسم یا بکعبه گفت  
چون دید کز تطاول آتزلف بیقرار

ز آن لب بکام ما شکری نی و شا کریم  
تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم  
حیران جان نگاری کلاک مصوریم  
آنرا که نیست معتقد با ده منکریم  
ما را بهر مقام که جویند حاضریم  
شوریده روزگار و پراکنده خاطریم

بیربد زلف و گفت با فسوس با کمال<sup>۲</sup>

گر دیر میرسیم بخدمت مقصریم

ما بسودای تودامن ز جهان برچیدیم  
پیش از آن دم که نبود از دل و جان آثاری  
تا بغایت دل ما مایل خوبان می بود  
خلق در عشق تو بروجه نصیحت<sup>۳</sup> ما را  
خبر مستی ما رفت باطراف جهان  
عارآید دگر از خلوت شاهی ما را

محنت عشق تو بر راحت جان بگزیدیم  
در میان دل و جان مهر تو میورزیدیم  
در بروی همه بستیم چو رویت دیدیم  
هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم  
تا ز میخانه عشقت قدحی نوشیدیم  
دلق سودای تو ز آروز که در پوشیدیم

راه پیمود بسی در طلب دوست کمال

دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم  
دل به بیهوده بدگوی چرا رنجانیم<sup>۴</sup>

غایب نه ز چشم جهان بین، چو نور چشم (م - ن) ۲ - کای کمال (م - ن) ۳ - بر وجه

حقیقت (م - ن) ۴ - ابیات ۵-۶-۷ اینغزل در نسخه (نخ) تحت مطلع زیر آمده است :

مالت را نمک خوان ملاححت خوانیم      خال مشکین ترا دانه دلها دانیم



مجرمی کو که بصاحب غرض از ما گوید  
زاهد آن به که گذارد بسر خود ما را  
بیش از آن نیست که او دامن آلوده ز خلق  
بدهانت که به از قند مکرر باشد  
ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما  
ایدل آن به که نگوئی مرض خود بطیب  
که دگر در حق ما هر چه بگوئی<sup>۱</sup> آنیم  
زانکه ما مصلحت خود به ازو میدانیم  
باز میپوشد و ما باز نمیپوشانیم<sup>۲</sup>  
هر حدیثی که از ان لب بدهان میرانیم  
گرد سودای تو از دامن جان افشانیم  
کلمات صبر بفرماید و ما نتوانیم

خلق گویند که رندست و نظر باز کمال

هر چه گویند بروی تو که صد چندانیم

ما خانه دل جای تمنای تو کردیم  
شوریده سری جمله گرفتیم بگردن  
دیدیم دل و عقل ز خود دور بصد گام  
از پستی و بالا همه کس نعره بر آورد  
هر لحظه بما گرمتری از ستم و جور  
بر سینه ما فرقت تو چند نهد داغ  
در خانه چراغ از رخ زیبای تو کردیم  
وانگه چو سر زلف تو سودای تو کردیم  
زان روز که از دور تماشای تو کردیم  
هر جا که حدیث قدو بالای تو کردیم  
تا در دل آتش زده مأوای تو کردیم  
آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم

چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار

قطع نظر از دیده بینای تو کردیم

ما در حریم مجلس عشاق مجرمیم  
هر چند خوار و زار و تزاریم در غمت<sup>۴</sup>  
با درد یار صاحب و با ناله همدمیم<sup>۳</sup>  
هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم

۱- هر چه تو گوئی (م - ن) ۲- این بیت سعدی علیه الرحمة را بیاد میآورد :

هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

۳- با درد یار صحبت و ... (م - ن) ، (ج - س) ۴- تا نوبت غلامی آن در بما رسید

(م - ن) ، (ج - س)



عقل خبر نیافت که مارا طریقه چیست  
در دور غصه‌های تو کان مستدام باد  
از خون چو غنچه گرچه دل‌مال‌بالب است  
درد سر طبیب گرانست بر سری

گر حال درد ما نکنی باور از کمال

از غم سؤال کن که شب و روز با همیم

دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم  
فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم  
پیش لب و دهان تو خندان و خرمیم  
ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم

ما درین شهر بدام صنمی در بندیم  
همچو پرگار زیاریم جدا سرگردان  
یکره از باد سحر پرس که مادرش دگان<sup>۱</sup>  
از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع  
شرح آن زلف‌پراکنده درازست می‌رس

که بدشنامی ازو شاد و بغم خرسندیم  
تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم  
جمع در حلقه آن زلف‌پیشان چندیم  
بیش ازین نیست که در گریه بهم مانندیم  
بهتر آنست کزان قصه زبان در بندیم

گرچه رندیم و نظر باز مکن عیب کمال

این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم  
بار تو بر آن خاک در ای سایه گرانست  
چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر  
در آینه بنمای بما روی دل آرای  
یارب چه خوشست آنکه بخون ریختن ما  
صد گونه چو گل روی دهد معنی نازک

چون زلف تو بر خاک قدمهای تو افتیم  
بر خیز تو، تا ما همه بر جای تو افتیم  
خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم  
چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم  
فرمان دهی و ما بتقاضای تو افتیم  
ما را ؛ چو بفکر رخ زیبای تو افتیم

آزاد شود جان کمال از همه اندوه

آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم



ما ز سگان درت پیشتر و کمتریم  
 زنده ز سوز دلیم در شب هجران چو شمع  
 گر تو بخواهی بچشم در نظر آریم جان  
 دیده چو دید آفتاب ذره نیارد بچشم  
 بار ره ما سرست منزلش آنخاک پا  
 گرچه درخت مراد هست بغایت بلند

عمر گذشت و هنوز معتکف آن دریم  
 بین که چسان زندگی بی تو بسر میبریم  
 ورتو بگوئی روان از سر آن بگذریم<sup>۱</sup>  
 ما که ترا دیده ایم بیش بخود ننگریم  
 چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم  
 بر تو چو یا بیم دست هر يك از آن بر خوریم

در مرض عشق ما گفت که چونی کمال

از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم<sup>۲</sup>

مرا گویند یاران کیست یار تو چرا گویم  
 نشسته بر سر راه طلبکاری چو مشتاقان  
 نماند از خوردن غمهای تو نام و نشانی هم  
 رقیب ار گویدم کای بیخبر از کار و بار خود  
 گرم باشد مجال نطق پیش تو بروز و شب  
 اگر باز از قرار دوستی آن زلف بر گردد

ز مه رویان کدامست اختیار تو چرا گویم  
 برای کیست چندین انتظار تو چرا گویم  
 نگوئی چیست نام غمگسار تو چرا گویم  
 بمن باری بگو با کیست کار تو چرا گویم  
 سخن جز از سر زلف و عذار تو چرا گویم  
 چرا و چون بزلف بیقرار تو چرا گویم

اگر خون کمال آن غمزه ریزد از سرمستی

من این رنجش بچشم پر خمار تو چرا گویم

مریض عشقم و درد تو دارم  
 خطا گفتم چه درد استغفر الله  
 غمت گوید بر آر از سینه آهی  
 رقیب ار بیگناهم از درت راند  
 بجرم آنکه روزی گفتمش ماه

ز درد تا ابد سر بر ندارم  
 من این خود عین درمان می شمارم  
 بجان اینک مرادش می بر آرم  
 نه اینم من گر او آن در گذارم  
 هنوز از روی خوش شرمسارم



بدو گفتم کمال از غم خرابست

بگفتا گر بمیرد غم ندارم

(م - ن)

من ببویش عاشق و دیوانه‌ام <sup>۱</sup>	که بمسجد ، گاه در میخانه‌ام
فتنه آن غمزه عاشق کشم	گشته آن نرگس مستانه‌ام
تا بدان جان و جهانم آشنا	از همه خلق جهان بیگانه‌ام <sup>۲</sup>
تا بدان در ، یافتم جای قرار	کس نمیابد دگر در خانه‌ام
گفته دیوانه اویم مگوی	هرگز این گویم مگر دیوانه‌ام
تا غمت بنیاد ویرانی نهاد	یافت آبادی دل ویرانه‌ام

سر میبچ از سوز ما گفتی کمال

شمع را گو این ، که من پروانه‌ام

من بجانان ز جان گریخته‌ام	وز جفای جهان گریخته‌ام
آفرین بر گریز پائی من	کز غم این و آن گریخته‌ام
خلق در خانه‌ام کجا یابند	من که از خان و مان گریخته‌ام
گفت از من گریخت نتوانی	گفتمش من از آن گریخته‌ام <sup>۳</sup>
بر درش دیده‌ام رقیبانرا	چون گدا از سگان گریخته‌ام

گر تو ناگه گریختی ز کمال

من از او هر زمان گریخته‌ام

من بدین دربنده‌ام تا زنده‌ام	تا چنینم زنده و پاینده‌ام
گفته ریزم همین دم خون تو	بی همین ارزنده‌ام ارزنده‌ام
مردم از گریه ؛ باندوه نوی	مژده‌ام گوی و بکش از خنده‌ام

۱- من زبویش ببخود و دیوانه‌ام (م - ن) ۲- هم زجان ، هم ازجهان بیگانه‌ام (م - ن)

۳- گفت من خود از آن گریخته‌ام (م - ن) ، (ج - س)



طالع فرخنده‌ام دیدار تست

آفرین بر طالع فرخنده‌ام

روز روشن بی رخت منما بمن

زانکه من در شب قوی ترسنده‌ام

چشم من چون بر کند حاسد زرشک؟<sup>۱</sup>

چون من اول چشم او بر کنده‌ام

بنده ما هست میگوئی کمال

نیست حجت هر چه گوئی بنده‌ام

من بغمّت خرم و بیاد تو شادم

درد تو دارم که هیچ درد مبادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم

هر چه بخواندم همه برفت زیادم

قصه سوز درون خویش بمردم

مردم و چون شمع در میان نهاده‌ام

تا نبرد بوی از تو<sup>۲</sup> باد صبا نیز

از دل پر خون چو غنچه لب نگشادم

روی تو دیدم شبی در آینه جام

جام می از دست و من ز پای فتادم

سعی نمودم پپای بوس تو عمری

با همه جهد آن مراد دست ندادم

از تو کمال شکسته جز تو نخواهد

زانکه مرید توام من و تو مرادم

من ترا مانده بهر یار کجا یار شوم

ور بود نیز وفادار کجا یار شوم

تو مپندار مرا در شکن<sup>۳</sup> شیوه خویش

که بهر خس چو تراز باد هوا یار شوم

گر کشد هر سرموی توجدا بار دگر

من بهر يك سر موی توجدا یار شوم

غمزه شوخ تو در دعوی خونم که رواست

گر گواهی بدهد من بصلا<sup>۴</sup> یار شوم

جان شیرین چو از آن لب نبرید ای مگسان

چه شود گرم من مسکین<sup>۵</sup> بشما یار شوم

بی ریا سجده برم ابروی شوخ او را

گر بمحراب نشینان دغا یار شوم

گفتمش چیست که هر گز نشوی یار کمال

گفت من پادشهم کی بگدا یار شوم

۱- چشم من چون تر کند حاسد ز اشک (م - ن) ۲- تا نبرد از تو بوی (م - ن) ، (ج - س)

۳- در سبکی (م - ن) ۴- من بگوا (م - ن) ۵- من محزون (م - ن)



من ترك زهد کرده و رندی گزیده‌ام  
تا کرده‌ام زمنازل هستی سفر گزین  
نقش خیال دوست که خورشید عکس اوست  
امشب بیاد لعل لب او علی الدوام  
می نوش و تکیه بر کرم عام کن که من  
گرز آنکه دوست چاشنی وصل میدهد

خاشاک راه داده و گوهر خریده‌ام  
نا رفته نیم گام بمقصد رسیده‌ام  
هر صبحدم در آینه جام دیده‌ام  
تا روز باده خورده‌ام و نقل چیده‌ام  
دوش این سخن زهائف غیبی شنیده‌ام  
باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام

از بیم زاهدان که نگیرند بر کمال

نوشیده‌ام شراب و بگنجی خزیده‌ام

من دلاخسته بدرد تو دوا یافته‌ام  
مرده با درد تو و زنده جاوید شده  
کرده اند اهل نظر خاک درت سرمه چشم  
رفته‌ام بر اثر باد بیویت همه عمر<sup>۲</sup>  
دولت آن نیست که یا بم دو جهان زیرنگین  
زاهدان بر سر سجاده گرت یافته‌اند

رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام  
شده در عشق توفانی و بقا یافته‌ام  
من خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام<sup>۱</sup>  
خاک پای تو نه از باد هوا یافته‌ام  
دولت اینست<sup>۳</sup> و سعادت که ترا یافته‌ام  
من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

شکر ایزد که ازین در بدعا های کمال

هر چه دل خواسته بود آنهمه و<sup>۴</sup> یافته‌ام

من زمهرت<sup>۵</sup> هر سحر کز سوز دل دم میزنم  
ای بت سنگین دل آخرست پیمانی مکن  
گر نمی بینم خیالات ساعتی در پیش خویش<sup>۶</sup>  
آه ! چشمم میکند<sup>۷</sup> راز دلم هر لحظه فاش

آتش جان در تر و خشک دو عالم میزنم  
با من مسکین؛ که لاف عشق محکم میزنم  
خان و مان دیده را از گریه برهم میزنم  
من بدین گونه گناهش تیز هر دم میزنم

۱- کرده اند اهل نظر خاک درم سرمه چشم تا که خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام (ج - س)

۲- بیویت عمری (م - ن) ۳- دولت آنست (ج - س) ۴- آنهمه را (نخ) ، (ج - س)

۵- زمهرت (م - ن) ۶- در پیش خود (م - ن) ۷- آه جانم میکند (م - ن)



تا در آنحضرت غبار ره نیاید هر زمان  
بر درت پیوسته آب چشم زمزم میزنم

من بر آن خاک درازشوق دهان او کمال

آن سلیمانم که لاف از تخت و خاتم میزنم

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم  
جز بردن بار غم او کار ندارم

صد بار فزون چا کرد در گاه خودم خواند  
با اینهمه در خدمت او بار ندارم

با عشق بر آمیختم و ترك خودی گفتم<sup>۱</sup>  
یعنی که سر صحبت اغیار ندارم

آه از من دلخسته که میمیرم و در دست  
تدبیر علاج دل بیمار ندارم

خواهم که بروی تو کنم روز شبی را  
اینست که آن دولت بیدار ندارم

گر بار دهی خدمت خویشم بغلامی  
فرمان سگانت برم و عار ندارم

گویند کمال از سر کویش سفری کن

پا بسته‌ام و قوت رفتار ندارم

من و درد تو آنکه یاد مرهم  
نباشد اینقدر دردی مرا هم

حدیثم از کم و افزون همین است  
که افزون باد این درد و دوا کم

بخون ریزم اشارت چیست گفتمی  
اجازت ده که بسم الله همین دم

نه بینم هرگز آنروزی که بی دوست  
به بینم سینه بیغم، دیده بی نم

عجب غمخواره دارم که هر کس  
غم او میخورد، من میخورم غم

کمال از خون دل بنوشت فتوی  
رساند آنکه بران دیرینه همدم

که کس یابد مرادی از تو یا نی

جواب آمد که نی والله اعلم

مهی نشست خیال رخت بخانه چشم  
تو ماهی از تو ستانیم ماهیانه چشم



چها فتاد شنیدی ز گریه چشم مرا  
کسی بخاک چنان بی دریغ دانه نریخت  
گرت چواشاک نیفتد کنار عاشق خویش  
بدود دل چه غم ارتیره شد سراچه جان  
شه بتانی و شاهان چنانکه گنج نهند

درست این سخنان گوش کن فسانه<sup>۱</sup> چشم  
که ما بکوی تو درهای دانه دانه چشم  
چو نور چشم فرود آی در میانه چشم  
که روشن است ز روی تو بامخانه چشم  
نهد خیال لب لعل در خزان<sup>۲</sup> چشم

کمان و تیر چه حاجت ترا بصید کمال

که میکشی بنظر های آهوانه چشم

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم  
آن خط از شوق کشیدم من گریان در پیش  
نامه را نیمه بخون سرخ شد و نیمه زرد  
نقطه آندهن امکان که بیوسم بخیال  
راست نا کرده زبان خواست قلم نام تو برد  
دل بگفتا گل از آن دفتر خوبی حرفیست

کاغذی یافتم و قند در او پیچیدم  
حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم  
نقش آن نام چو بر دیده و رو مالیدم  
که چو پرگار برگرد تو بسی گردیدم  
بندش از بند جدا کردم و سر بیریدم  
آن چو حرفی ز سخن بود ازو نشنیدم<sup>۲</sup>

تا کسی بو نبرد<sup>۳</sup> از تو با نفاس کمال

چو گل اوراق جریده ز صبا پوشیدم

نرود نقش خیال تو زمانی ز ضمیرم  
مردم در هوس آنکه بود فرصت آنم  
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم  
بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت

خود من ساده درون صورت غیری نپذیرم  
که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم  
یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم  
چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم

گفته حال کمال از عم من در چه نصابست

چه توان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

۱- نشانه چشم (م-ن) ۲- آن چو جزوی سخنی بود ز دل نشنیدم (م-ن)، (ج-س) ۳- پی نبرد (ج-س)



نقد جان چیست که درد امن جانان ریزم  
بی گناه از همه تیغم بزند یار عزیز  
رسم باشد که گریزند غلامان ز جفا  
در رحمت بگشایند برویم فردا  
میبرد از شکر ناب بشیرینی دست  
گر گناهست تعلق بچنین روی کمال

گر بخواهد ز سر هر دو جهان برخیزم  
ادب آنست که گردن نهم و نستیزم  
من غلام تو چنانم که کشی نگریزم<sup>۱</sup>  
گر بود سلسله زلف تو دست آویزم  
با حدیث لب او نکته درد آمیزم<sup>۲</sup>  
من نه آنم که از اینگونه گنه پرهیزم

من که خوارزم گرفتم بسخنهای غریب

نبود میل عراق و هوس تبریزم<sup>۳</sup> \*

نیست جز غم بی تو خوردن دیگرم  
من سگ کوی تو و آنکه عار ازین  
خاک پایت بر سر من منت است  
بگذرد جان من آن ساعت که تو  
غیرتم گوید زهی خون حلال  
گریه درد سر همی آرد مرا

گر دهی سو کند بالله می خورم  
گر از آن کمتر نیم زین کمترم  
باد این منت همیشه بر سرم  
کوئی از جان بگذر و من بگذرم  
وقت کشتن گر برویت بنگرم  
از تو گر درد سر خود میبرم

جان بیار آنجا سبک گفתי کمال

بس گرانست آن سبک چون آورم

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم  
آن به که نگویم بکس این رازنهانی  
تا زلف چو چوگان توام میبرد از راه  
جز بر گل رویت نشود دیده من باز

چون نیست ز وصفش خبری یکسر مویم  
تا خلق ندانند که من عاشق اویم  
زانرو من سر گشته ندانم که چگویم  
صد بار چونر گس اگر از خاک برویم

۱ - من غلام توام از آنکه کشی نگریزم (م - ن) ۲ - نکته رنگ آمیزم (م - ن)

۳ - سخن تبریزم (م - ن) \* کوئی نظری بدین شعر حافظ شیرین کلام دارد :

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ  
بیا که نویت بغداد و وقت تبریز است



با آنکه دل از دست برون شد بتمامی  
بیرون نشد از دل هوس روی نکویم  
در دفتر عشاق بیایم بحسابی  
تا لوح وجود از رقم زهد بشویم  
گفتی دل کمگشته کمال از چه نجوئی

چون یافتمش بر سر کوی توچه جویم

هر شبی تا بسحر دست دعا بکشایم  
تا مگر يك شبت آن بند قبا بکشایم  
همچو من عقد گشائی نبود در عالم  
گر گره زابروی آن ترك خطا بکشایم  
دوست در خانه فرود آمد و من در بستم  
بر رخ خصم در بسته چرا بکشایم  
مرغ دل باز هوای سر زلفش دارد  
گاه آن شد که منش بند زپا بکشایم  
مهر آفاق شود مشک فشان گر نفسی  
راز گیسوی تو با باد صبا بکشایم  
حالیا عزم سفر دارم و ره در پیش است  
بار بر بسته ندانم که کجا بکشایم

چه گره ها که گشاده شود از کار کمال

گر شبی حلقه آن زلف دو تا بکشایم

(ج - س)

هر شبی خاک درت از گریه پر خون میکنم  
چهره شمعی بآب دیده گلگون میکنم  
در برویم بستی و من بر امید فتح باب  
بر کنار بحر دیده دمبدم خون میکنم  
آه گرمم خانه دل تا نسوزاند بدم  
میزنم هر ساعتی از خانه بیرون میکنم  
در نگیرد گفت و گوی حاسدان بامن که من  
همچو شمع از سر زنش سوز دل افزون میکنم  
چون زمکر ابرویت کج میشود طبع کمال  
بازش از نظاره روی تو موزون میکنم

من بصد منزل ز خوارزم جداوز آب چشم

همچنان نظاره مردم بجیحون میکنم

هر که که بناکامی دور از لب یار افتم  
چون خسته بی مرهم مجروح و فگار افتم  
مخمور و خراب آمد جان بی لب نوشینش<sup>۱</sup>  
چون می نبود لابد<sup>۲</sup> در رنج خمار افتم



هر جا نظر اندازم بی او بدرخت کل  
آن یاربمن صد ره نزدیکترست از من  
هستم همه شب با مهر گشت مگر نا که  
صد موج زنده اشکم از شوق کنار او

با زاهد اگر افتم ساکن شوم گریه

چون پیش کمال آیم در گریه زار افتم<sup>۱</sup>

یار اشکم دید و شد بر من رحیم  
بر بنا گوشت ز مسکینی دو زلف  
چشم مست ترک یک لخت است لیک  
زان سر زلف و دهان؛ دل خون شد دست  
کس نشد از چشم و زلفت مستفید  
مشورت کردند با دل؛ صبر و غم

نیست همدم جز بدر و غم کمال

خوش بود صحبت بیاران قدیم

یار گفت<sup>۲</sup> از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم  
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه  
گفت اگر سر در بیا بان غم خواهی نهاد  
گفت اگر کرد دلبت خشک از دم سوزان ما<sup>۵</sup>  
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک  
وانکهی دزدیده در مامینگر<sup>۴</sup> گفتم بچشم  
بر فشان آنجا بدامنهای کهر گفتم بچشم  
تشنگانرا مرده از ما ببر گفتم بچشم  
باز میسازش چو شمع از دیده تر<sup>۶</sup> گفتم بچشم  
هم بمژ کانت بروب آن خاک در<sup>۷</sup> گفتم بچشم

۱- با ناله زار افتم (م - ن) ۲- از پیوند دال و میم (دم) حاصل میشود که بمعنی خون

است . ۳- گفت یار (م - ن) ، (آتشکده آذر) ۴- در دیده دریا مینگر (آتشکده آذر)

۵- از دم سوزان آه (حن) (حافظ شیرین سخن) ، از دم سوزان من (ج - س) ۶- از

گریه تر (م - ن) ۷- هم بمژ کانت بروب ، آنجا گذر (حافظ شیرین سخن) ، (مرات الخیال)



گفت اگر کردی شبی از روی چون ماهم جدا      تاسحر گاهان ستاره می‌شمر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال در وصل ما کمال

قعر این دریا به پیماسر بسر گفتم بچشم<sup>۱</sup>

یار من یار دگر می‌طلبید دانستم	عاشق زار دگر می‌طلبید دانستم
عارش آید دگر از یاری و غم‌خواری من	یار و غم‌خوار دگر می‌طلبید دانستم
من تهیدستم و آن دانه در بیش بهاست	در خریدار دگر می‌طلبید دانستم
خون مژگان من از ناز نیارد در چشم	چشم خونبار دگر می‌طلبید دانستم
رخت بر چیدن سوای من آن حسن فروش	سر بازار دگر می‌طلبید دانستم
دی بزد تیغم و نگذاشت که بوسم آن دست	قتل من بار دگر می‌طلبید دانستم

غمزه را گفت که کم جو دگر آزار کمال

بر دل آزار دگر می‌طلبید دانستم

یار هر چند بنا حق طلبد آزارم	گر از او باشدم آزار ز حق بی‌ازم
اگر اندیشه از حرمت خونم نکند	بحق و حرمت یاری که بآن هم یارم
با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب	گوش دارید که در می‌چکد از گفتارم
دل از آن روی چومه ، روی بایمان آورد	ورنه می‌کرد ز زلفش هوس زنارم
بوسه بر لب شیرین تو دارم دعوی	تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم
گفته در غم ما حال تو چونست کمال	بجگر تشنه ، بدل خسته ، بتن افگارم

۱- غزل مذکور را **کمال** خدمت **خواجه حافظ** فرستاد ، لسان الغیب آنرا پسندید و برین مصرع :  
( تشنگانرا مژده از ما ببر گفتم بچشم ) وجد کرده فرمود : **مشرّب این بزرگوار عالیست** ( تذکرة  
الشعراى دولت‌شاه ) - ( مجالس النفاىس ) - ( آتشکده آذر )

میر عماد مشهدی که از شعراى خوش طبع خراسان بود و **موسوی** تخلص می‌کرد مطلع غزل مذکور  
را جواب گفته :

گفت چشمت را بگو تا در خیال روی ما      صورتی دیگر نیارد در نظر گفتم بچشم



تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش

بوی گل میشنوند از ورق اشعارم

مشگین نفس بر آمد آن دم ز سینه دودم

آن شب چو آب دیده از سر گذشته بودم

در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم

داغ شراب گلگون بر خرقه کبودم

تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم

يك شب نسیم زلفت از حلقه شنودم

بیمی ز جانفشانی هیچم نبود چون شمع

چندانکه کین و مهرت بامن فزون و کم شد

ساقی مریز جرعه تا محتسب نه بیند

از بانگ چنگ کارم شد صد بریشم افزون

رفت آنکه بی تو دیگر چشم کمال خسبد

آن خواب بود وقتی گوئی که میغنودم

## (حرف ن)

داغ هجران، جان تنها بر نقابد بیش ازین

ز حمت مو، چشم بینا بر نقابد بیش ازین

دعوی خوبی بیلا بر نقابد بیش ازین

هیچ سرو سیمبر را<sup>۱</sup> بر نقابد بیش ازین

دامن تر بردن آنجا بر نقابد بیش ازین

ناز کست آن رخ تماشا بر نقابد بیش ازین

عکس او در شیشه های اشك بین دیگر کمال

كان پری نظاره ما بر نقابد بیش ازین

آتش دوری دل ما بر نقابد بیش ازین

تن که چون موئی شد از غم چند بنمایم بدوست

پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را

همچو آب از لطف میتابد بر سیمین او

گل سوی او خواست شد دامن کشان گفتش صبا

ما تماشایش بماه می کنیم آنهم زدور

آمد برون دل غمت دیگر نمی آید برون

شوق بهشت و حور عین سودای آن و فکر این

تارخ نپوشی کی شود از دیده اشك ماروان

سودای آن زلف سیه از سر نمی آید برون

از دل برون آمده همه<sup>۲</sup>، دلبر نمی آید برون

پنهان نگشته آفتاب اختر نمی آید برون



نقاش چین هر صورنی کانگیخت در بتخانه‌ها  
تادل نرفتمیم از همه نقش‌ت درو پیدا نشد  
گفتی برون آی از درم بنشین بځاك آستان  
از غمزه چشم خونیت بر ریش دل زد نشتری  
تا توندانی کی روند از کوی تودلهای ما

هر گز ز شرم روی او از در نمی آید برون  
آئینه را بی صیقلی جوهر نمی آید برون  
شهر چه گوید زان سخن چاکر نمی آید برون  
خونها برون آید ولی نشتر نمی آید برون  
نارانده حکمی پادشا؛ لشکر نمی آید برون

چشم کمال از تلخی هجر تو شد گوهر فشان

بی تلخی از بحر ها گوهر نمی آید برون

آمد لب تو باز بصد نکته در سخن  
حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه نیست  
دیوار گوش دارد و اغیار نیز چشم  
با کیسویت شبی که بیایان برم حدیث  
از ماجرای اشك منت هم شدی وقوف  
عاشق رخ تو دید و برو بسته شد دولب<sup>۱</sup>

شیرین حکایتی است که گوید شکر سخن  
گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن  
ما چون کنیم با تو زیرون در سخن  
خواهم گرفت با سر زلفت ز سر سخن  
که که اگر بگوش تو کردی گهر سخن  
چون شد تمام کشته نگوید دگر سخن

وصف رخت کمال چو آورد با میان<sup>۲</sup>

گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان من  
گر نمیداری بوصلم<sup>۴</sup> شادمان، باری پیرس  
دردا گرا نیست کز هجرت من دلخسته در است  
دست عشقت خون من چندا نکهریزد بیکناه  
دوش دلهای رقیبان سوخت بر من هم چو شمع

نیستی غائب زمانی از دل پثرمان من<sup>۳</sup>  
کان فلان چون میگدازد در غم هجران من  
نیست غیر از جان سپاری<sup>۵</sup> چاره و درمان من  
گر بگیرم دامن دست تو و دامن من  
چون شدند آگه ز سوز و گریه پنهان من

۱- عاشق رخ تو دید سخن بسته شد برو (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۲- وصف

لبت کمال چو آورد در میان (ج - س) ۳- از دل من ، جان من (م - ن) ، (نخ) ، (حن)

۴- گر نمیخواهی ز وصلم (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۵- نیست الا جان سپاری (م - ن) ، (حن)



بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد      تاسگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفته بی ما چگونه زیستی چندین کمال

راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان من

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من<sup>۱</sup>      منت خاک درت را نهد او بر سر من<sup>۱</sup>

نفروزد شبم از مه ؛ که فتد بر در و بام      خانه روشن کن و چون شمع در آذر من

تیره جائی است دل سوخته بر دیده نشین      که بود دیده ز تو<sup>۲</sup> خانه روشن تر من<sup>۳</sup>

شربت وصل بده از لب جانبخش مرا      کز<sup>۴</sup> تب هجر تو بگداخت تن لاغر من

باد بیزن چو کسی بر من بیمار زند      از ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من

هیچ کس گرد من خسته نگردد جز اشک      آه و فریاد ز بر گشتگی اختر من

هر چه جز شرح غمش در قلم آورد کمال

آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن      بر خود درست کردی عهد و وفا شکستن

ترسم که پای نازک آزرده سازد از دل      این آبگینه تا کی در زیر پا شکستن

طرف دورخ رها کن تا بشکنیم زلفت      يك آرزو چه باشد در ماهها شکستن

بادام و پسته غمزی کردند از آن لب و چشم      چشم و دهان هر يك باید جدا شکستن

سر بر خط تو دارم همچون قلم؛ چه موجب      راندن بگفت مردم ، هر دم مرا شکستن

صوفی شهر ما را بت شد عصای تو به      در عشق فرض باشد بروی عصا شکستن

پیش کمال وصلت یکدم بعالم اورد

رسم است مشتری را اول بها شکستن

ای غمت آرام جان عاشقان      از تو پر شادی جهان عاشقان

۱- منت خاک درت باز نهد بر سر من (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۲- که بود دیده

تر (م - ن) ، (حن) ۳- که بود خانه تو دیده روشن تر من (ج - س) ۴- که (م - ن) ،

(حن) ، (ج - س) ۵- رمزی گفتند (م - ن) ، (حن)



خال مشکینت سواد الوجه ماست  
 بر زبانها ذکر نامت رفت حیف  
 خادما بر زاهد افشان مِروحه<sup>۱</sup>  
 عاشقان از هر طرف در جوششند  
 تا فزون بر عاشقان باشم بسی  
 گر بجانان زندگی یابی کمال  
 زندگی یابی بجان عاشقان

ای غمت قوت جان سوختگان  
 کرده عشقت هزار سینه کباب  
 در دل و جان ما زدی آتش  
 پیش آتش کباب گریه کند  
 آتش جان ما دلا نکشی  
 آگه از راز شمع پروانه است  
 چشم بد را سپند سوز کمال  
 گر بیفتی میان سوختگان

ای لبث چون شکر و نقل، دهان نیز چنان  
 نور محض است عذار تو جبین نیز چنین  
 شد روان<sup>۳</sup> سوی تو اشکم چو خرامان رفتی  
 گرچه که ظاهر و گه چون دهننت پنهانی  
 زلف و ابرو اگر این است؛ تراروز شکار  
 گفته خون تو یکروز بریزم بیقین  
 دل من عاشق روی تو، زبان نیز چنان<sup>۲</sup>  
 سرغیب است دهان تو، میان نیز چنان  
 سرو کم رفت چنین آب روان نیز چنان  
 آشکارا همه لطفی و نهان نیز چنان  
 نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان  
 در دل خسته مرا بود گمان نیز چنان

۱- مروحه = بادبزنی ۲- ردیف (نیز چنان) در نسخه (م - ن) (نیز چنین) آمده است.

۳- شد دوان (حن)، (ج - س)



یار میخواست که بیجرم شود کشته کمال

هر چه میخواست دل یار، شد آن نیز چنان

با درد تو آرمید نتوان	از داغ تو هم رهید نتوان
گر تیغ بیارد از تو بر سر	از همچو توئی برید نتوان
چون از همه دلبران گزینی	بر تو دگری گزید نتوان
رخسار چو زر چه سود ما را	وصلت چو بزر خرید نتوان
رویت مه عید عاشقان است	هر دم مه عید دید نتوان
سیب زقن شکر دهانان	بوسید توان گزید نتوان

گویند کمال پست کن آه

پست است سخن شنید نتوان

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان	در وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان
عاشق گریان که گوید با تو دوستی ده بما	گر چه گستاخی است در غرقاب گفتن میتوان
گر کنم با چشم خود که گه ز بخت خود حدیث	پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان
ابرویت از گوشه گیران دل بناحق میبرد	قول حق در گوشه محراب گفتن میتوان
گر نشد گفتن با هو وصف چشمت چون گریخت	از خطت حرفی بمشک ناب گفتن میتوان
بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند	این حکایت با گل سیراب گفتن میتوان

غم مخور چون زاهدان خشک از پیری کمال

تا غزلهای تر چون آب گفتن میتوان

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن	نشان پای تو آزرده نظر کردن
نهاده ایم همه سوی آستان تو روی	بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن
لب تو همدم جان <sup>۱</sup> چون بریم از آن سر زلف	ز ذوق جان که تواند بترك سر کردن



دعای جان تو گفتم مدام پیش رقیب<sup>۱</sup>      که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن  
 رقیب تیز کند گفתי از برای تو تیغ      کراست صبر ؟ بفرمای تیزتر کردن  
 زبیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی      ز درد خود نتوانم<sup>۲</sup> ترا خبر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال

در آن مقام زبان بایدت بدر کردن

برخ قدر گل و گلزار بشکن      سخن گو قند را بازار بشکن  
 اگر خواهی شکست مشک در چین      ز زلف عنبرین یک تار بشکن  
 بمرگان چون بگیری نیزه بازی      سنان در سینه افکار بشکن  
 شکست من دلت گر میکند خوش      بروزی خاطر م صد بار بشکن  
 شگفت ای باغبان اطراف گلزار      قفس بر عندلیب زار بشکن  
 نظر هم غیرتم آید بر آن سرو      بچشم نرگس ای گل خار بشکن<sup>۳</sup>  
 بز ن سر بر در میخانه صوفی      دماغ عقل دعوی دار بشکن  
 برویش سجده کن ناموس بگذار،      مسلمان شو بت پندار بشکن

کمال این توبه صد جا شکسته

بیادش ده چو زلف یار بشکن

بردت بی آب شد اشکم بسیار آمدن      بعد ازین خون خواهد از چشم گهر بار آمدن  
 ایدل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش      باید از خود شد بدر آنکه بر یار آمدن  
 گر بصد بندم نگه دارند چون آب روان      خواهم از شوق کد عشان<sup>۴</sup> بگلزار آمدن  
 چون بدور رویش ای گل حسن نتوانی فروخت      از چمن دامن کشان تا کی بیزار آمدن  
 زاهد اشرمت نمی آید از آن چشمان مست      پیش اصحاب نظر تا چند هشیار آمدن

۱- دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۲- ز درد خویش

نیارم (م - ن) ، (حن) ۳- بچشم آن نرگس بیمار بشکن (ج - س) ۴- گلی، گریان (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)



گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده      وردهی خواهم زنوق آن دگر بار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه شوسوی کمال

هست قانون اطبا پیش بیمار<sup>۱</sup> آمدن

برگ گل خواندمش از لطف برنجید از من      مگر این نکته<sup>۲</sup> رنگین<sup>۳</sup> نپسندید از من

آن پریچهره که دیوانه خویشم کرد دست      چه خطارفت که چون بخت بگردید از من

ظاهر ابرگ کسی نیست چو گل سرو مرا      ورنه چون غنچه چرا روی بیوشید از من

تا بمهر تو چو ابروی تو بر بستم دل<sup>۴</sup>      چون سر زلف بر آشتی و بیرید از من

شب بر آن در زدم از شوق چنان فریادی      که سگ کوی تو در خواب بترسید از من

بوفایت که من امروز بغایت خجلم      از رقیب تو که بسیار جفا دید از من

سالها منتظر پرسش او بود کمال

عمر بگذشت و دریغا که نپرسید از من

ترك دل گفت آن دو چشم و دل ز بیم غمزه خون      ترك از ده رفت و سهم او نرفت از دل برون

چون نهاد از و سمه زه بر طاق ابرو گفتمش      نیست چون چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون<sup>۵</sup>

عاشق فردا، از ستون خانه هم درو حشت است      ساخت فرهاد از پی آن خانه خود بی ستون

طالب سیمرغ باش و کیمیا؛ لیکن مجوی      از بتان مهر و وفا و ز عاشقان صبر و سکون

گفته بودی ترك سر کن تا بیوسی پای من      آنچنان کردم که فرمودی؛ چه میگوئی کنون

سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیاد      شمع را از اشک می آید فزون سوز درون<sup>۶</sup>

دور از آن لبهای خندان چشم گریان کمال

طفل آب افتاده را ماند که باشد سرنگون

۱- سوی بیمار (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)      ۲- نکته نازک (م - ن)      ۳- در نسخ

(م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ردیفها بجای (از من) (زمن) آمده است      ۴- پیوسته دل (م - ن) ،

(حن)      ۵- ترك از دل رفت (م - ن)      ۶- زیر چرخ نیلگون (م - ن) ، (حن)      ۷- شمع را آری

زاشک آمد فزون سوز درون (م - ن) ، (حن)



چشم‌اگر این است و ابرو این و ناز و غمزه این<sup>۱</sup>  
 میکشی ناوڪ زمثر گان در کمان ابرو ان<sup>۲</sup>  
 گرپری میگویدت<sup>۳</sup> من با تو میمانم مرنج  
 دوش اندك بر قعی از پیش رخ برداشتی  
 گر ملولی از دلم کان جای تار یکست و تنگ  
 کمترین اقبال من بنگر<sup>۴</sup> که خود را بردرت

الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین  
 گه بد آنم میکشی ای نامسلمان گه بدین  
 بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین  
 داشت ماه آسمان پیش تو روئی بر زمین  
 دیده مأوا ئیست روشن بعد ازین آنجانشین  
 از در اخلاص میدارم غلام کمترین

بعد ازین کم جوی آزار دل ریش کمال

هر چه در دل داشتم گفتم تودانی بعد ازین<sup>۵</sup>

چو زلف یار ز خود لازمست بریدن  
 دلا چو در حرم وصل میزنی؛ خود را<sup>۶</sup>  
 بخاك بوسی پایت هنوز دارم چشم  
 اگر نه داعیه شبروی است زلف ترا  
 بکشت پیچش آن زلف تابدار<sup>۷</sup> مرا  
 همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید

گر اختیار کنی خاك پاش بوسیدن  
 چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن  
 در آن زمان که بگیرم بخاك بوسیدن  
 چه موجب است بدامن چراغ پوشیدن  
 چنانکه دام کشد مرغ را، زیپچیدن  
 که گرد موی میانان خوشست گردیدن

۱- ناز و شیوه این (م-ن) ۲- بمثر گان از کمان ابرو ان (حن) ۳- گرپری گوید ترا (ج-س) ۴- می بین

(م-ن) ۵- روزی مولانا محمد مغربی و محمد شرقی و محمد عصار و محمد خیالی بصحبت کثیرالبهجت شیخ کمال خجندی میروند. شیخ شخصاً مشغول طبخ شده و مطلع این غزل را میسراید چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید: «شیخ بسیار بزرگست چرا باید شعری گوید که جزمعنی مجازی محملی نداشته باشد» کمال خجندی جواب میدهد که: «چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت از عین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند و خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده» **نفحات الانس** ص ۵۵۱ و **سامی الاسامی** (روضه اطهار) ملا حشری. ۶- دلا چو در حرم عشق میروی، خود را (م-ن)، (حن) (ج-س)

۷- تابداره (م-ن)



کمال وصف میانش اگر کنی تحریر

قلم بیاید باریکتر<sup>۱</sup> تراشیدن

چه خوش است<sup>۲</sup> از تو بوسی بخوشی نیاز کردن  
من دل سیه چو خالت نکنم شکیب از آن لب  
بسؤال بوسه از ما چه کنی بخواب چشمان  
رخ خوب باز بگشا که قیامت است بی تو  
بسجود پیش قبله بنهم خیال رویت  
ز در تو عاشقانرا بحریم کجا کشد دل  
ز لب تو وعده دادن پس وعده ناز کردن  
ز شکر کجا تواند مگس احترام کردن  
در منعمان نشاید ز گدا فراز کردن  
چو قیامتست باید در خلد باز کردن  
که حضور باید اول پس از آن نماز کردن  
چو تو کعبه چه حاجت هوس حجاز کردن

تو کنی کمال باری که بساط قرب جوئی

بجد گلیم باید، پی خود دراز کردن<sup>۳</sup>

حدیث یارشیرین لب نگنجد در دهان من  
رقیبم روزی از چشمت بکشتن داد پیغامی  
نسیم دوستی آید سگان آستانش را  
غم او تا توان دارد بجان میجوید آزارم  
گمان میبرد می کان مه بسرو بوستان ماند  
کمال ار بشنود سعدی دویستی زین غزل گوید  
که باشم من که نام او بر آید بر زبان من  
هنوز آن مژده دولت نرفت از گوش جان من  
پس از صد سال اگر يك يك<sup>۴</sup> بیویند استخوان من  
چه میجوید نمیدانم ز جان ناتوان من  
چو دیدم شکل او شد راست از قدش گمان من  
که خاک باغ طبعیت برد آب بوستان من<sup>۵</sup>

چنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد

که خارستان بارشکند<sup>۶</sup> باشد گلستان من!

خاک پایت دوست دارد روی من  
خاک گشتم این سخن چند ای رقیب  
نیست عیب ای دوستان حب وطن  
در دهن داری که : خاکت در دهن

۱- بارد گر (ج-س) ۲- خوشم آید (نخ) ۳- بجد گلیم باید همه پا دراز کردن (ج-س)، بجد گلیم

باید سرو پا دراز کردن (نخ) ۴- ز بعد مردن اریک یک (حن)، پس از صد سال اگر روزی (ج-س) ۵- که خاک

پای طبعیت برد آب بوستان من (نخ)، که خاک باغ طبعیت برد آب بوستان من (م-ن) ۶- باراشکند (نخ)



آرزوی ماست زلفت بشکنش  
گفته دیگر نسوزم جان تو  
من خشم تو آتشی چند انتظار  
ای رقیب ار چشمم از سر بر کنی  
در جهان يك آرزوی ما شکن  
جان من دیگر چه باشد سوختن  
در دل من<sup>۱</sup> زانتظار آتش مزین  
چشم ازو گر بر کنم چشمم بکن  
عقل و دل گفتم که دزدید از کمال؟

زیر لب خندان چه د انم گفت من

خبری یافتم از یار میرسید ز من  
خبر دارورسن رایت منصور بود  
خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار  
خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد  
خبری یافتم از نکبت پیراهن دوست  
خبر نکبت جانان چه بود مژده جان  
خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل  
خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد<sup>۳</sup>  
خبری یافتم از دولت وصلت بنوی  
تا نیارید بر من خبر دار و رسن  
خبر رایت منصور بود قلب شکن  
خبر من برسانید بمرغان چمن  
خبر باغ و گلستان چه کند<sup>۲</sup> دفع حزن  
بخطا چند دوید از پی آهوی ختن  
مژده جان چه بود صحبت عقل و دل و تن  
تو چرا میروی از بهر عقیقی به یمن  
لب شیرین ببرد تلخی غمها زدهن  
تو کجا میروی از بهر اویسی بقرن

خبر وصل بود مژده آن دوست کمال<sup>۴</sup>

ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

خواجہ چراننشسته‌ای خیز که رفت کاروان  
قصر امل چه میکنی روزن دلگشا<sup>۵</sup> به بین  
ریخت بهار زندگی بر گ خودو؛ تو بیخبر  
بار به بند و شو توهم در پی کاروان روان  
کلبه فقر خوشتر از شاه نشین خسروان  
بر سر گل چونر کسی مست شراب ارغوان

۱- در دل خس (م - ن) ، (حن) ۲- بکند (م - ن) ، (ج - س) ۳- از لب شیرین  
باشد (م - ن) ۴- خبر وصل بتی مژده آن دوست کمال (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۵- روضه  
دلگشا (م - ن)



نفس که کوه بر کند مرد خدا بیفکند<sup>۱</sup>

روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا

پیر حریص باشد و هست ز حرص پیر تر

پنجه شیر بشکند زور هزار پهلوان

گر سنه سه روزه را بر سر خوان بگو بخوان

اینکه به جنت آید و باز شود ز سر جوان<sup>۲</sup>

چیست کمال جنت عدن که نگذرند ازو

از همه میتوان گذشت از در او نمیتوان

خواهیم نقد جان و سردر پای جانان ریختن

هر گرد دردی کز ره سوداش کرد آورد جان<sup>۳</sup>

مجر و ح تیر غمزه را گفتی ز لب سازم دوا

بر خوان حسن خود نکو کردی پریشان زلف را

زینسان که دامنهای زلف از جان و دل پر کرده

تا بر درت هر کس روان از آب چشم نگذرد

بر خاک کویش خون اشک از چشم گریان ریختن

در خاک هم نتوانم آن از دامن جان ریختن

سودی نمیدارد نمک بر زخم پیکان ریختن

عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن

خونهای مادر زیر پا خواهی زد امان ریختن

بر خاک آن ره خارها خواهی زمثر گان ریختن

از گریه آب از خانه چشم کمال آمد برون<sup>۴</sup>

باشد خرابی خانه را اکثر باران ریختن

داری لب و دهانی شیرین ولی چه شیرین

غار تگری است زلفت ظالم ولی چه ظالم

از ماه رنگ گیرد هر چیز و اشک ما هم

بینم بهشت شاید در خواب خوش که شبها

بیمار بود عاشق آن لب که نوش بادش

آبست آب آن بر، در آب سنگ باشد

بر رخ خطی و خالی مشکین ولی چه مشکین

عاشق کشیست چشمت بیدین ولی چه بیدین

از عکس آن دور رخ شد رنگین ولی چه رنگین

دارم ز آستان بالین ولی چه بالین

از قند ساخت شربت نوشین ولی چه نوشین<sup>۵</sup>

در بر ترا دلی هم سنگین ولی چه سنگین

۱- مرد خدای افکند نفس که کوه بر کند (نخ) ۲- اینکه به جنت آئی و باز شوی ز سر جوان

(حن) ، (نخ) ۳- هر گرد دردی کز رهت گرد آورد این جان و دل (ج - س) ۴- آمد فرو

(م - ن) ۵- شیرین ولی چه شیرین (م - ن)



در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان

پیش کمال بیدل مسکین ولی چه مسکین

در سر زنجیر زلف او من بی عقل و دین	باز در پیچیده ام هذا جنون العاشقین
دی طبیب آمد پیرشش بر سر بالین من	گفت بینم ز حمت تو گفته مش ز حمت مبین
پیش لب خال سینه را آن دورخ گر جای داد	سادگی باشد مگس را بر شکر کردن امین
چون روی ای تیر از آن تر کش روان منشین بخاک	تو بقدر یار میمانی بیا بر جان نشین
لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت	ترسم از ساعد که نهد در میان آستین <sup>۱</sup>
آستین بوسست چو کس را بر نمی آید ز دست	دامن از ماخا کیان چون زلف باری بر مچین <sup>۲</sup>

یا نشان در پیش تیغم یا نشین پیش کمال

من نخواهم عمر بی تو یا چنان کن یا چنین

دلا تحفه جان بجانان رسان	نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران سر زیر پای <sup>۳</sup>	بخاک جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمش مسلمان کش است	مرا پیش آن نا مسلمان رسان
از آن زلف دل بند و چاه ذقن	مرا مژده بند و زندان رسان
حدیث سیر ما و پای حبیب	چو از سر گرفتی بیایان رسان
ز اشک من این ماجرا گوش دار	یکا یک به درهای غلطان رسان

ز سیلاب مژگان درود کمال

بجیحون خوارزم و یاران رسان<sup>۴</sup>

دلبر نازک دل من هر زمان رنجد زمن	گر لبش گویم بجان ماند ز جان رنجد زمن
گر بیندم نقش بوسش در خیال، آید بجننگ	گر بر آرم نام آن لب بر زبان رنجد زمن

۱- در میان با آستین (م - ن) ، (حن) ۲- در مچین (م - ن) ، (حن) ۳- موران

بر گشته روز (م - ن) بر گشته بخت (حن) ۴- بجیحون خوارزم و عمان رسان (نخ)



چون بگویم نیست در خوبان مسلمانان و رحم  
 فتنه انگیزی و شوخی را اگر عیبی نهم  
 دوستر دارم ز خوبانش همه دانند گو  
 خاطر جان و جهان من چو باشد برقرار

زین شکایتها نخست آن دلستان رنجد ز من  
 اول آنچشم، آنکهی آن ابروان رنجد ز من  
 من چه غم دارم گر این آزارد، آن رنجد ز من  
 سهل باشد کردل خلق جهان رنجد ز من

دردسر کمده بناله آن سگ کو را کمال

گر نمیخواهی که یار مهر بان رنجد ز من

دلست جایش و یا دیده فتاده بخون  
 عجب مدار که پروانه شب نیار امید  
 فزون ز ماه نوست ابرویش بصد خوبی  
 چو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود  
 بعنکبوت بگوئید تا بیکدو مگس  
 درون دل چو نشستی نه ایستاد دمی

بدین خوشیم که باری ازین دو نیست برون  
 که شمع لیلی حسن است و عاشقش مجنون  
 که صد بود چو بگیرند در حساب دونون  
 زدل سکون رود ار بالف شود مقرون  
 تن تزار من آرد بخانه بهر سکون<sup>۱</sup>  
 ز دیده خون؛ و بدین وجه رفت تا اکنون

ز جور قند لبی گرم رفت اشک کمال

بتازیانه شیرین دونده شد گلگون

دل که میرفت ز خود چون نرود باز چنین  
 من بیدل چو زرم باتو با خلاص درون  
 تیر خاکی نبود رسم که دور اندازند  
 چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد  
 واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت  
 همدمیهاست بآن غمزه دل پر خون را

چشم و ابروی ترا شیوه چنان، ناز چنین  
 قلب چون نیست مرا این همه مگداز چنین  
 خاکیم من ز خودم دور مینداز چنین  
 تا بر آید همه کارت بکن آغاز چنین  
 شد ز فریاد تو کر؛ بر مکش آواز چنین  
 کس نشد همدم و همراز بغماز چنین

گفته جای تو بر خاک در ماست کمال

آن محل نیست گدار امکان اعزاز چنین



دل من عاشق یاری است که گفتن نتوان<sup>۱</sup>  
 اینهمه چهره که کردیم بخونا به نگار  
 دیده ز آن دم که بخون خاک درت شست زاشک  
 دامن چون تو گلی کی بکف آرم که قریب  
 چشم خونریز ترا دوش بخونم که بریخت<sup>۲</sup>  
 باتو ای سنگدل از من که رساند که مرا  
 روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان  
 از غم روی نگاریست که گفتن نتوان  
 در دل از دیده غباریست که گفتن نتوان  
 در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان  
 در سر امروز خماریست که گفتن نتوان  
 در دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

سهل مشمر که بزلف تو در افتاد کمال

که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

دل را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن  
 بشبگردی بر آمد نام من چون ماه در کویش  
 بحسن آئینه میگوید که هستم چون مدرویش  
 کنون گرفتاری منی که لحظه می از کف  
 دلی کو این چنین باشد نشاید عیب او کردن  
 شبی از روزنش ناچار خواهم سرفرو کردن  
 من آن رو سخت را بادوست خواهم روبرو کردن  
 که خواهد کوزه گر روزی ز خاک ماسبو کردن

چو آیم پیش روی او بخون دل وضو سازم

که در محراب دلها سجده نتوان بی وضو کردن

( نخ )

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن  
 قُمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو  
 همچو شمع از انگبین کامم ز شیرینی بسوخت  
 از لببت کردم سخن بگذار تا نامت برم  
 در دسر آورده ام بر آستانت ای طبیب<sup>۳</sup>  
 گر نداری باور از بیماری این ناتوان  
 جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن  
 در سر او کرد آخر خان و مان خویشتن  
 تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن  
 چون بآب زندگی شستم دهان خویشتن  
 دفع کن درد سری از آستان خویشتن  
 خود بین اینک بچشم ناتوان خویشتن

۱- ردیف ( که گفتن نتوان ) در نسخه ( م - ن ) ( که نتوان گفتن ) آمده است ۲- بخونم

که بخورد ( نخ ) ۳- در دسر آورده ام بر در بهمالش زیر پای ( م - ن ) ، ( حن ) ، ( ج - س )



میخورد خون جگر بی تو؛ بجان تو کمال

میخورد سو کند باور کن بجان خویشتن

که برفت از بر من یار ستمکاره من  
چکنم در غم او نیست جز این چاره من  
گر نبودی غم او مونس و غمخواره من  
کرد صد باره گرو خرقه صد پاره من  
باز پرسى خبری از دل آواره من  
تا قدم رنجه کند دوست بنظاره من

دوستان مرحمتی بر دل بیچاره من  
دل نهادم من مسکین بهلاک دل خویش<sup>۱</sup>  
وای بر جان من از بی کسی و تنهایی  
هوس لعل لب او بخرابات مغان  
ای صبا گر گذر از کوی دلارام کنی  
دارم امروز سر آنکه کنم جان بازی

گر نیارد بزبان سوز تو چون شمع کمال

خود گواه هست برو<sup>۲</sup> گونه رخساره من

مهر<sup>۳</sup> در ذره نهفتن نتوان  
هر چه می آید ازو در گذران  
گفتمش هر چه خوش آید بدهان  
گویش اینک گز و اینک میدان  
ماه چرخى بزد از شادی آن  
ز انتظارم چه کشی باش روان<sup>۴</sup>

راز عشقت ز دل آمد بزبان  
گفتی از چشم تو خون می آید  
دهنت دیدم و گفتم شکرست  
لاف اگر زد بقدت سرو چمن  
نسبت روی تو کردیم به ماه  
گفته خون تو ریزیم کمال

بندهام خواه بکش خواه ببخش

حاکمی خواه بران ، خواه بخوان

گل شب مهتاب چیدن میتوان  
این جفا از وی کشیدن میتوان  
گر پیام او پریدن میتوان

روی او از زلف دیدن میتوان  
گرچه زلف او ز سر تا پا جفاست  
کشتنی مرغی که باشد خانگی

۱- دل نهادم من بیچاره بدرد دل خویش (م - ن) ۲- بدو (م - ن) ۳- مهر = خورشید

۴- باش بر آن (حن) ، (ج - س) ، (نخ)



با لب او میوه شیرین وصل  
از دهانش چشمه آب حیات  
دل بزخمی از تو ترك ناله گفت  
گر رسد وقتی رسیدن میتوان

دید عکس جان در آن عارض کمال

عکس گل در آب دیدن میتوان

زلف بردوش آن پری در ماهتاب آمد برون<sup>۱</sup>  
دور سازم گفتم اشك از چشم تر با آستین  
میرود آهم بگردون تا زدل خون میرود  
جستجوی<sup>۲</sup> خرجه ها کردند در دور لبش<sup>۳</sup>  
گر زدل بیرون شد و بنشست بر چشم چه باك<sup>۴</sup>  
بوسه ها دادم حمایل را که از بهر رقیب  
گوئیا از سوی چین صد آفتاب آمد برون  
چشمه چندانی که کردم پاك آب آمد برون  
دود از روزن زخوناب کباب آمد برون  
ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون  
بود گنج حسن از گنج خراب آمد برون  
چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون

تا بیفتد در دویدن پیش بالایش کمال

از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

زنشاط و عیش بادا لب او همیشه خندان  
بدهان تنگ فرما که زحقه مرهمی نه  
بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم  
قلم مصوران گو سر خود بگیر و میرو  
به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل  
چو مجال بوسه افتد بلب نیاز صوفی  
شکرست آن نه لبها، گهرست آن نه دندان  
چو بخنده تازه کردی سر ریش دردمندان  
که بحسن از آنچه بودی شده هزارچندان  
توبیا و صورت خود بنما بنقش بندان  
که تو آ بگینه داری و نه حریف سندان  
تو و آستین زاهد من و آستان رندان

نهی کمال خود را زسگان آستانش

که بیایه بزرگی نرسند خود پسندان

۱- گر بی نقاب آمد برون (نخ) ۲- کاو کاو (م-ن)، (حن) ۳- لب (نخ)

۴- بنشست در چشم خراب (م-ن)



زیر پا دامن کشان زلف دو تای او بین  
جنت اعلی و طوبی فکر دورست و دراز  
تو تیارا اگر خیال چشم روشن کردن است  
که بغمزه جنگ جوید که بعارض آشتی  
دیده رأی پای بوس سرو تو دارد چو آب<sup>۲</sup>  
دل هلاک جان خود میخواست بی تو در دعا

برزمین افتاده چندین سر برای او بین  
بر گذر ز آنکوی وقد دلربای او بین<sup>۱</sup>  
گو بچشم ما بیا و خاک پای او بین  
هر زمان با این و آن جنگ و صفای او بین  
تا چه غایت روشن و عالیست رای او بین  
عاقبت چون مستجاب آمد دعای او بین

باسگ کویش سر هم صحبتی دارد کمال

از محبان همت کمتر گدای او بین

سوخت بد اغم چنان دل که نماند از نشان  
بی تو مرا ز تشنگی آمده بود جان بلب  
تا فکنی زیر پا جان و جهانیان همه  
پند و نصیحت کسان تلخ کنند عیش من  
مستی ما ز چشم تو سر بجنون کشد یقین  
من نه باختیار خود میروم از قفای او

پیش من آ، دمی نشین آتش جان من نشان  
داد ز آب زندگی خال لب توام نشان  
دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان  
ناصر تلخ گوی را چاشنی ز لب چشان  
چون بکر شمع ز تو جمله شدیم سر خوشان  
آن دو کمند عنبرین میبرد<sup>۳</sup> کشان کشان

بهر پری اگر کسی عطر بر آتش افکند

سوخت کمال عود جان از هوس پریوشان

سوخت جانم تا ز باد افتاد زلفت بر ذقن  
دیده تا میم دهان و نون ابروی تو دید  
دلبرانرا از برون پیرهن باشد خیال  
میکند سرو از فضولی پیش آن قد پادراز<sup>۴</sup>

تشنه را جان سوزد آری چون بچاه افتد رس  
نقش آن بستم بدل چون بود هر دو نقش من  
زانمیان او را خیالی در درون پیرهن  
ای صبا چند آنکه پایش بشکنی بروی بزن

۱- بر گذر زانسوی وقد... (حن) ، آن صفای روی وقد... (نخ) ۲- دیده را بی پای بوس سرو

تو دارم پر آب (نخ) ۳- میکشدم (نخ)، (حن) (آتشکده آذر) ۴- تاز پا افتاد (م-ن)، (نخ) ۵- پیش آن گل (م-ن)



گر در آرد سر بمهر آن زلف بر رخسار به  
چون مسلمان شد بگو ز نار بر آتش فکن  
ما فقیریم و گدا؛ دایم ندارد گوش ما  
چون بزر او را تعلقهاست با در عدن<sup>۱</sup>

نیستی و تنگ دستی باشدت دایم کمال

چون نداری دل که داری دست از آن شیرین دهن

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من  
آتش بنشان دمی یعنی نشین در پیش من  
شا کرم زانعام مخدومی که گفتی بار قیب  
بیشترده بخش غم با عاشق درویش من  
گفت هم<sup>۲</sup> چا کر شدی، هم بنده یار خویش را  
گر نداری عار هم یار منی هم خویش من  
عقل گفت اندیشه دورست عزم کوی دوست  
خاک بر اندیشه های عقل دور اندیش من  
گفتم ار نوشی نباشد کم ز نیش آن غمزه گفت  
بدر پیکان در نزاع افتند جان و دل بهم  
بهر پیکان در نزاع افتند جان و دل بهم

یاد جان کردی و دل را از لب جانان کمال

یاد دادی و پرا کندی نمک بر ریش من

سرو میماند بقدر یار من  
خاک پای سرو از آن رو شد چمن  
میکنند از لطف خود با تو حدیث  
غنچه و سوسن، دهن بین و سخن<sup>۳</sup>  
گل ترا باد و مرا یار عزیز  
صحبت یوسف به از صد پیرهن  
زلف تو دایم رسن تابی کند  
تا کشد دلها از آن چاه ذقن  
نقل جان افشان زلب بر خوان عشق  
باز شوری در نمکدانها فکن  
تا نمی آئی تو پیش عاشقان  
عاشقانرا جان نمی آید بتن

خواهشت دل بود و بردی از کمال

جان من دیگر چه میخواهی زمن

۱- تا بزر او را تعلقهاست چون در عدن (م - ن)، (حن) ۲- ای که هم (م - ن)، (حن)

۳- زبان بین و دهن (م - ن)، (حن)



شبى خواهم چو شمعش لب گزیدن  
گر آن لب در خيال آرد دو چشم  
ندانم اشك خونين از پى كيست  
مرا چشمى گرت بينم چه باشد  
حديث حسن گل نازك حديثى است  
مگو اى باغبان بگسل از آنسرو<sup>۱</sup>  
بدین قولم زبان بايد بریدن  
چو آب از نازكى گيرد چكیدن  
كه دم بر دم فتادش از دويدن  
بچشم خود گناهی نيست دیدن  
ز بلبل بايد اين معنى شنیدن  
كه حيفست از چنان سروى بریدن

کمال آن زلف دال است و خيال است

چنان دالى بانگستان كشیدن

شبى نگذرد بر دو چشم اشك گلگون  
گر آن مه پذيرد زمن آه و ناله  
خيالت چو بر آب چشم نشيند  
كجا ايستند آهوان پيش چشم  
چو ياد آيد آن ابروان در نمازم  
ز لب خستگانرا دهد نوشدارو  
كه از دلبر ما نيارد<sup>۲</sup> شبیخون  
ازينسان متاعش فرستم بگردون  
بگويند بنشست شيرين بگلگون  
كه دارند از تو جگر هاى پر خون  
نخوانم بمحراب جز سوره نون  
طبيب شفا بخش باشد بقانون

کمال اهل حكمت چو شعر تو بينند<sup>۳</sup>

ازين خوب تر كيى سازند معجون

شه لشكر كش ما برد<sup>۴</sup> از ما عقل و هوش و دين  
در آن صف كوسپه راند بقصد غارت دلها  
چو دود و آه خود با اورساندم سوخت چشمانش  
جهان كيرى همين باشد كه چون برق بر اندازى  
مرا هر لحظه با تير تو جنگ زر گرى<sup>۵</sup> باشد  
چرا آن ترك كافر كيش غارت ميكند چندين  
دلى كانجانخواهد شد اسير اوزهى مسكين  
چه بينى زرق خود صوفى تو كافر سوزى من بين  
رخت فى الحال بگشايد خطا، زلفت بگيرد چين  
چو بينم نوك آن مژگان بخون ديگرى رنگين

۱- بريد از آنسرو (م - ن) ، (حن) ۲- نيابد (م - ن) ۳- چو شعرت به بينند

(م - ن) ۴- شه لشكرشكن چون برد (م - ن) ۵- جنگ ديگرى (حن)



بگلگون گر هوس داری که بنشین بشیرینی<sup>۱</sup> دو چشمم شد بخون کلگون بیابر چشم من بنشین

کمال امسال چندی شد غزل براسب گفت اکثر

غزلهای سر اسبی<sup>۲</sup> نباشد غالباً به زین

طوطی لب تو دید و در افتاد در سخن  
از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبات  
اول حدیث روی تو گویند بلبلان  
با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است  
دلرا به پیش لعل تو قلب است نقد جان  
بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا  
برد از دهان تنگ تو تنگ شکر سخن  
در پسته تو هیچ نگنجد مگر سخن  
بر شاخسار گل چو در آیند در سخن  
آری چو از لب تو ندارد خبر سخن  
تا همچو سکه با تو نگوید بزر سخن  
در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن

مقصود گفت و گوی کمال از میان توئی

گفت آنچه داشت با تو نگوید؛ دگر سخن

(م - ن)

عاشق کیست دلم باز نخواهم گفتن  
وصف آن روی کز آسیب نظر هاست نهان<sup>۳</sup>  
گر بپر سد من آنغمزه که خون تو که ریخت  
کله ناز و عتاب تو بآن ابروی و چشم  
پیش بالات کز آن قامت<sup>۴</sup> طوبی پست است  
در مقامی که بگویم سخن از سنگدلان  
سرموئی بکس این راز نخواهم گفتن  
پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن  
هر کز این راز بغماز نخواهم گفتن  
گر کُشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن  
سخن سرو سر افراز نخواهم گفتن  
جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن

گر بگویم زسگ کوی تو و صفی به کمال

جز با کرام و با عزاز نخواهم گفتن

عشق حال است که جبریل بر آن نیست امین صاحب حال شناسد سخن اهل یقین

۱- ز شیرینی (م - ن)، (حن) ۲- سخنهای سر اسبی (م - ن) ۳- کز آسیب نظر هاست

ملول (ج - س) ۴- کزو شهرت (م - ن)، (حن)



جرعه بر سر خاک<sup>۱</sup> از می عشق افشانند  
 اهل فتوی که فرو رفته کلک<sup>۲</sup> و ورقند<sup>۳</sup>  
 مفلس عشق ندارد هوس منصب و جاه  
 شب قبر بست مروایدل حق دیده<sup>۴</sup> بخواب  
 ای که روشن نشدت حال دل سوختگان

عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین<sup>۵</sup>  
 مشرکانش که اقرار ندارند بدین  
 خاک این راه به از مملکت روی زمین  
 که سر زنده دلان حیف بود بر بالین  
 همچو شمع از سر جان خیزو بر آتش بنشین

باد روشن بتماشای رخت چشم کمال

این دعا را ز همه خلق جهان باد آمین

قدست آن یا الف یا سرو سیمین  
 خط سبزت ز رخ دل بردن آموخت  
 ز بیماری مرا درد صری نیست  
 برویت زلف را طی مکانست  
 زهی فرهاد و شیرین کاری او  
 به از فرهاد مرد بار غم نیست

بگویم راست هم آنی و هم این  
 که طوطی گیرد از آئینه تلقین  
 چو<sup>۶</sup> خاک آستان تست بالین  
 که شب در روم باشد روز در چین  
 که دنیا کرد و دین در کار شیرین  
 که بار عاشقی باریست سنگین

کمال از لطف آن موگو و رخسار

که خوش باشد حکایتهای رنگین

که خبر برد بیار از من مبتلای غمگین  
 شب هجر دلفروزان چو سحر ندارد امشب  
 سیر ما دگر نخواهد بوجود آستان  
 بسمبران<sup>۷</sup> بستان بیرای صبا پیامی  
 اگر آیدم بخلوت چو توسرو گلعداری

که لبش بر یخت خونم بیپانه های رنگین  
 تو هم ای چراغ مجلس بامید صبح منشین  
 که بخواب هم به بیند همه عمر نقش بالین  
 که به بلبل خوش الحان مکنید ناز چندین  
 نکنیم میل صحرا و تفرج ریاحین

۱- قطره بر سر راه (حن) ۲- در نسخ (م-ن)، (حن) این بیت نیز آمده است :

مرغ فردوس درین پرده نواز دستار طوطی قدس ازین آئینه گیرد تلقین

۳- فرو بسته خط و ورقند (حن) ۴- ایدل غمدیده (حن) ۵- که (م-ن)



دل ازین کمند سودا عجب از خلاص یابد مگر آنکه تو گشائی گرهی ز زلف مشکین<sup>۱</sup>

چه غریب التفاتی بکمال اگر نمائی

که کنند پادشان نظری بحال مسکین

گر سر ز تیغ تیزت دارد سر بریدن  
زینسان که دل بیار بآن غمزه خواست تیری  
هر کس بدفع دردی آرام جوید و من  
گر پارسا بخواند در زیر لب دعائی  
هر شربت گزینم رنجور تر نسازد  
حکمت فروش تا کی مرهم هم میکند عرض  
من باز سر نخواهم بار دگر کشیدن  
یک تیر بر نشانه خواهد یقین رسیدن  
تا درد او نه بینم<sup>۲</sup> نتوانم آرمیدن  
بهر شفای دردم نگذارمش دمیدن  
گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن<sup>۳</sup> چشیدن  
ما خسته گان نخواهیم اینها ازو خریدن

گوش کمال پر شد از آه دردمندان

دیگر نمیتواند نام دوا شنیدن

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون  
تا به چشم ما خیال آن لب آمد، خواب رفت  
از جگر خونی که ریزم دل غذا می سازدش<sup>۴</sup>  
هر کجا باشد نشان پای او آنجا به چشم  
کی برون آید لب از عهده بوسی که گفت  
خرقه های صوفیان در دور چشم مست تو  
از در او تا دم صبح آفتاب آید برون  
چون نمک افتد میان دیده خواب آید برون  
قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون  
خاک برداریم چندانی که آب آید برون  
چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون  
سالها باید که از رهن شراب آید برون

باهمه تقوی وزهد اربش نمود بویت کمال

از درون صومعه مست و خراب آید برون

ما باز دل نهادیم<sup>۵</sup> بر جور دلستانان ما را بما گذارید یاران و مهربانان

۱- گره از کمند مشکین (م - ن) ۲- تا درد او نیابم (م - ن)، (حن)، (ج - س)

۳- نتوانمش (م - ن)، (ج - س) ۴- غذا می یابدش (م - ن) ۵- من باز دل نهادم (حن)



از بیم بد زبانان بردن نمیتوانم  
 با چشم و غمزه تو افتاد جان شیرین  
 خال تو خوردخونم تا داشت باغ آن رخ  
 چشمان بکشتن ماما چند رنجه سازی  
 در زلف تو مقید جانی است هرتنی را  
 الا بزیر لبها نام شکر دهانان  
 همچون مویز امانت<sup>۱</sup> دردست تر کمانان  
 آری حرام خواره باشند باغبانان  
 بخشای تا توانی بر حال ناتوانان  
 بگذار تا فشانند آن زلف جان فشانان

دلبر چو خط بر آرد سوزد کمال جانت

این حرف یاد دارم از نانوشته خوانان

من نخواهم دیده از رویت دگر برداشتن  
 چشم داری ای کبوتر این چه گستاخی است باز  
 همچو پیر موی است از جابر گرفتن بار کوه  
 دیده گریان خواست گردی از درش؛ خندید و گفت  
 بارشبهای فراق تو چون تواند بر گرفت  
 ای مگس منشین بر آن لب جان شیرین گوش دار  
 مشکست از دیده روشن نظر برداشتن  
 نامه کانیجاست نام او، پیر برداشتن  
 پیش آن موی میان بار کمر برداشتن  
 چون توان ای دیده گرد از خاک تر برداشتن  
 آنکه نتواند ضعف آه سحر برداشتن  
 بار تو نتواند از لطف شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد در پایت کمال

از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

من و محنت تو زهی راحت من  
 چو من با تو باشم زهی راحت تو  
 من و اقتدا با تو در هر نمازی  
 غمم گو مخور چونکه آن یار دیرین  
 بدشنام من رنجه گشتی شنیدم  
 ز تصدیع میترسم ای جان روان تر  
 چه راحت که بخت من و دولت من  
 اگر این نباشد زهی محنت من  
 همین است تا زنده ام نیت من  
 نکو میشناسد حق نعمت من  
 زهی خواری تو، زهی عزت من  
 ز خاک در او پیر زحمت من



کمال این شرف تا قیامت ترا بس

که گوید فلانی است در خدمت من

مه عیدت مبارک باد ای خورشید مهرویان  
 خلایق را نظر با ماه، مارا بر تو نظاره  
 مه عید و شب قدری که می جستند این و آن<sup>۱</sup>  
 صبح عید اگر سازید<sup>۲</sup> عطری مجلس مارا  
 رقیب ای کاشکی ناگه<sup>۳</sup> چو ماه روزه میشد کم  
 نماز عید خواهم کرده ان ساقی بیارا می<sup>۴</sup>  
 ز لب حلوائی عیدی ده نخستین بر دعا گویان  
 برویت عاشقان را عید و مردم ماه نو جوینان  
 دل ما یافت در ابرو و زلف عنبرین مویان<sup>۵</sup>  
 شکر گیرید و عود از زلف و لبهای سمن بویان  
 که من بی روستائی عید می کردم بداجویان  
 برای آب دست من برابر یق قدح شویان

کسان شاد از مه عید و کمال از یار مه منظر

همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مهرویان

نمیدهد دهنّت کام ما از آن لب شیرین  
 چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب  
 همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم  
 اگر سعادت و دولت دو اسبه آیدم از پی  
 دلا چو نقد تو جز بار آ بگینه نباشد  
 رسید تا در دهلی قوافل سخن من<sup>۶</sup>  
 چرا بتمنگ دلان میکند مضایقه چندین  
 زهی تعلل شیرین زهی بهانه رنگین  
 بود که وقت دعا بگذرد فرشته آمین  
 چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زمین  
 مکن معامله بار دگر بآن دل سنگین  
 کجاست خسرو تا بشنود مقالّت شیرین

کمال چون سخنت بهز خسرو و حسن آمد<sup>۷</sup> \*

دگر مدار ازین و از آن توقع تحسین

- ۱- که میجویند مه رویان (م - ن) ، که میجویند مردم آن (ج - س) ، که میگویند آن و این (نخ) ۲- دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین مویان (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۳- اگر سازند (حن) ، (نخ) ، اگر بویند (م - ن) ۴- رقیب ای کاش از ناگه (م - ن) ، (حن) ، ای کاشکی ناگه (ج - س) ۵- بیار آبی (حن) ۶- رسید تا در دهلو و بضاعت سخن من (نخ) ۷- کمال چون سخنت خوبتر زطرز حسن شد (نخ) ، بهز خسرو و حسن شد (حن) \* مراد امیر خسرو و حسن دهلوی میباشد



نوش کن خواهی علی رغم صراحی شکنان  
 بطلب یافت نشان لب شیرین فرهاد  
 خاک بر فرق کسانی که زروسیم بخاک  
 دوش رفتم بچمن در هوس بلبل و گل  
 گفتم این چیست بگفتند که آن قوم که پار  
 همه را خاک بفرسود کنون نوبت ماست

بادۀ تلخ بیاد لب شیرین دهنان  
 ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان  
 باز بردند و نخوردند به سیمین ذقنان  
 این یکی جامه دران دیدم و آن نعره زنان  
 میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان  
 حال شمشاد قدان بنگرو نازک بدنان

بلبل این گفت و دگر گفت که می نوش کمال

فصل گلریز و بمطرب بگذار این سخنان

نه جویست آن روان در قصر شیرین  
 جگر خون گشت مسکین آهوانرا  
 چه افتادست لیلی را بپرسید  
 رقیب ما بمرد الحمد لله  
 مرا وقتی در آن کوپا بگل رفت  
 کمال از سادگی با نقش و تذهیب

که گرید سنک بر فرهاد غمگین  
 ز آه و ناله مجنون مسکین  
 که پرسد دیر دیر از یار دیرین  
 بخوان بر بولهب تبت نه یاسین<sup>۲</sup>  
 که آدم بود بین الماء والطین<sup>۳</sup>  
 میارا هفت بیت خویش چندین

سخن هرگز تر و رنگین نگردد

بزر کاری و جدولهای رنگین

نیست بازی بارخ او عشق پنهان باختن  
 جان بسی در باخت عاشق تا آن رخ عشق باخت  
 تا بری از من بیازی جان و سر آن گه روان  
 چون بلبل بازی کنی در عشوه جان بازمنت

با چنان رخ غائبانه نیست آسان باختن  
 پاک باز آمد مقامر از فراوان باختن  
 با تو این شطرنج خواهم تا بیایان باختن  
 هر چه باید باخت باید با حریف آن باختن

۱- اشاره ایست به آیه (تبت یدای لیب و تب) ۲- در نسخ (م - ن) ، (حن) این بیت

نیز آمده :

چو زد بر آب نقش دیده دانست که نقش ما ندارد صورت چین



در میان گریه بازلف تو چون بازم نظر  
دست بازی خوش بود که با تو که بازلف تو

باد هانش پیش آن عارض نظر بازی کمال

چون توان؛ کانگشتی در روز نتوان باختن

هر دمی<sup>۱</sup> با دگری ناز مکن  
چون نصیبی دهی از درد بمن  
میکنم بار دگر از تو نیاز  
غمزه را جانب من تیز مساز  
چشم بر روی خسان باز مکن  
دیگری را بمن انباز مکن  
ناز کن بار دیگر، ناز مکن  
مدد مردم غماز مکن  
بازش از کبر سرافراز مکن  
آن نخستین ز من آغاز مکن

گفته خاك در ماست کمال

خاك را اینهمه اعزاز مکن

## (حرف و)

آنکه رنگی نیست کس را<sup>۲</sup> از لب نوشین او  
بار دیگر دامن وصلش اگر افتد بچنگ  
دل بچندین آبگینه جانب او رفت باز  
گوپرس از حال رنجوری که غیر از آب چشم  
عاشقی و مسکنت چند آنکه راه و رسم ماست<sup>۳</sup>  
باقش روزی بر ابر دید نر گس سرورا  
باد جان من فدای عشوه شیرین او  
ما و شبهای دراز و گیسوی مشکین او  
سخت غافل بودم مسکین از دل سنگین او  
کس نیاید ز آشنایان بر سر بالین او  
هست عیاری و شوخی شیوه و آئین او  
خاك زد باد صبا در چشم کوتاه بین او

گر چه سلطانی و، داری حکم بر جان کمال

تا توانی رحمتی کن بر دل مسکین او

۱- هر زمان (حن) ۲- آنکه کس را نیست رنگی (حن) ۳- چند آنکه خواهی رسم ماست (حن)



کرد چو گاه چهره‌ام فرقت عمر گاه تو  
غیر نه‌برده پی‌بدان چون شده بار گاه تو  
چون تو پناه بنده باد خدا پناه تو  
نیست شهبان ملك را بیشتر از سپاه تو  
هست از آن بلند تر ناله دادخواه تو  
باد هواست پیش او ناله ما و آه تو

آه که خاک راه شد دیده من براه تو  
بردل من جفای تو بس که نهاده بارغم  
بنده‌ام و بجز درت نیست پناه من دگر  
شاه بتا نی و ترا گشته عشق لشکری  
گرچه بلندپایه چون قد خود بساطنت  
یارچو نیست مستمع چند کنی دلا فغان

پر تو روی اودلت سوخت کمال همچنان

توبه نکرد از نظر دیده رو سیاه تو

قبله رندان مقبل روی تو  
همچو چشمست مستی از ابروی تو  
کی تواند کی ، شنیدن بوی تو  
کرده‌ام وصف سر يك موی تو  
سر نهد زلف تو بر زانوی تو  
آنکه ما را میکشد دل سوی تو

ای حریم قبله دل کوی تو  
گوشه گیران کرده در محرابها  
پارسا چندین بزرگی در دماغ  
گر کنم وصف دهانت سالها  
خواب چشمان تو دارند از چه روی  
دل کشد آن زلف و این قلابهاست

گر چه گم شد بر سر کویت کمال

یافتم آخر بجست و جوی تو

برده سوی تو دلم موی کشان کا کل تو  
خبر آن طره دل‌بند و نشان کا کل تو  
شده برخرمین گل‌مشک فشان کا کل تو  
در تو پیچیده و افتاده چنان کا کل تو  
هم نشاید که بشویند بآن کا کل تو  
بر سر آمد چو بر آمد بمیان کا کل تو

ای دل آویزتر از رشته جان کا کل تو  
داده از کار فرو بسته من موی بموی  
سنبیل غالیه سایت چو صبا شانه زده  
همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب  
گر بسازند کل از غالیه آب حیات  
عود خوشبو بود و مشک ولیکن زهمه



دل که دزدید سر زلف تو از دست کمال

برد و در زیر کله کرد نهان کا کل تو

ای دل غلام او شدی ؛ ای من غلام تو	بادت مبارك اينكه جهان شد بكام تو
از من برسم بنده نوازی باو بگو	مشتاق خدمت است غلام غلام تو
آخر نه از توام همه وقت آمدی پیام <sup>۱</sup>	دیگر کجا شد این کرم مستدام تو
پیش از سلام پیش روم قاصد ترا	گر در نماز باشم و آرد سلام تو
نام کنار و بوس چو بردن نمیتوان	هم در کنار نامه بیوسیم نام تو
صد گوش دیگرم ز خدا باشد آرزو	روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

ای کاش نامه روی به پیچیدی از کمال

تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

اگر دشنام میگوئی مرا گو	که از جانت دعا گویم ، دعا گو
چو گوئی ناسزای هر که خواهی	من ار پرسم کرا گفتی ترا گو
روم گفتی و دردی آرمت باز	چو درد آوردی ای مونس دوا گو
نخواهم یار شد گفتی بیاران	چه یارای شوخ بد مهر آشنا گو
گر احسانی نباشد در تو ؛ باری	برین در چند باشد این ثنا گو <sup>۲</sup>
برآمد گفتمش جانم زغم ؛ گفت	اگر عاشق شوی جانت برا گو

کمال آنشوخ اگر ندهد ترا دست

جفا های جهانرا مرحبا گو

ایکاش رفتمی چو صبا در حریم تو	تا زنده گشتمی نفسی از نسیم تو
از تو امید قطع کنم این روا بود	ما را امیدهاست بلطف عمیم تو
گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما	ما نگذریم از سر عهد قدیم تو

۱- آخر بما وظیفه غم بود سالها ( ج - س ) ۲- این گداگو ( م - ن ) ، ( حن )



ای آنکه منع میکنی از عاشقی مرا  
ما را بصحبت خود اگر ره نمیدهی  
آیا چگونه صبر کند در غم فراق

مغرور عشوه شده باز ای کمال

آه از سلامت تو و طبع سلیم تو  
(ج - س)

ای نور دیده را نگرانی بسوی تو  
گر دیگران ز وصل تو درمان طلب کنند  
چشم جهان بماء رخت دید سالها  
از رهگذار یار چه برخیزد ار دمی  
با ما دمی برار که جان غریب ما  
بنشین دمی بجوی دل ما که سالها

گوئی حکایتی ز لبش گفته کمال

کآب حیات میچکد از گفتگوی تو  
(ج - س)

بی لب ساقی مرا می نرود در گلو  
پیر مغان گویدم باده خور و هم بیر  
محتسب خم شکن گر کدوی می شکست  
چون بکشی خوان حسن لب ز نظرهای پوش  
تا بنهم پیش تو هر قدمی را سری  
گر بکشم زلف تو فکر زبد گو مکن

نقل و می آن شما باد گلوا و اشربوا  
باده کجا میبرم با لب او کرده خو  
می شکنم هم سرش گرچه کم است از کدو  
ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو  
سایه سر من بساخت روز وصال تو دو  
من چو نگفتم بکس هر چه شنیدم ز تو

دوستر از هر چه هست، صحبت یارست آن<sup>۱</sup>

در همه عالم کمال دوست کجا یار کو



چاره کس نکند غمزه خونخواره تو  
کرد با خاک سروجان عزیزان هموار  
هر کسی را زدل خویش بود ناله و آه  
نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس  
روز حشر از دل عاشق بجز این نیست سؤال  
گر کنی پرده زرخ دورمران چشم مرا

خون نگرید چه کند عاشق بیچاره تو  
داغ پیوسته و درد و غم همواره تو  
نالۀ ما ز دل سختتر از خارۀ تو  
ای مقیمان و غریبان همه آواره تو  
که چه آمد بتو از یار ستمکارۀ تو  
که بود لایق و شایسته نظارۀ تو

چند پوشیده بداری چو شنیدند کمال

لیس فی جبتی<sup>۱</sup> از خرقه صد پاره تو

چو در جان کرد و دل جا غمزه تو  
به تیر تو شکاریرا نظر هاست  
بجنت<sup>۲</sup> بیشتر سوزند مردم  
چو خاک پا فروشی بر کشیده  
زلب شفتالوئی دو لطف کن لطف  
مگر زلفت پریشانست از ظلم

میان مردمش خوانند جادو  
که بیند<sup>۲</sup> از قفا سوی تو آهو  
اگر باشد بحور این چشم و ابرو  
دو چشم تر بسازیمش ترازو  
اگر چه العنب گفتند<sup>۳</sup> دو دو  
که دارد از ندامت سر بزانو<sup>۴</sup>

کمال آن ترک اگر آید به مهمان

سرو جان پیشکش بر رسم ترغو<sup>۵</sup>

دل ضعیف بیکبار ناتوان شد ازو  
اگر چه در غم او شد هلاک من نزدیک  
براه عاشق اگر بحر آتش آمد عشق

پدید نیست نشانش مگر نهان شد ازو  
بدینقدر ستمی، دور چون توان شد ازو  
زتیر کیست که چون دود بر کران شد ازو

۱- بپاورقی صفحه ۱۶۶ مراجعه شود . ۲- بیند = بنکرد ۳- گویند ( م - ن ) ، ( حن )

۴- سر زلف معنبر گر فشانی رود در مشک پایت تا بزانو ( م - ن ) ، ( حن )

۵- کمال آن لعل لب نار نیست خندان که باشد سیب سیمینش به پهلوی ( م - ن ) ، ( حن )

ترغو نوعی از بافته حریر سرخ رنگ را گویند .



بدین گناه که بی او بخواب میشد چشم  
چنان زدم شب هجرش که خون روان شد ازو

کمال عمر گرانمایه ات بسودا رفت

چه پایه بین که درین ره ترازیان شد ازو

(نخ)

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو  
کمر گفته بودی که بندم بخونت<sup>۱</sup>  
دلت گفته بودی بر آتش نشانم  
فشاندم سر زلف تو؛ ریخت جانها  
تو چاک گریبان ما گر بدوزی  
اگر از طبیبیم مرهم ستانی  
مرا آن زبان کو، ترا آن دهان کو  
کمر خود به بندی نگوئی میان کو  
نشانی؛ ولیکن ازین دل نشان کو  
برین در چو من عاشق جانفشان کو  
باندازه چاکها ریسمان کو  
بقدر الم مرهمش در دکان کو

کمال از تو دلبر دل و عقل جوید

کسی این چه داند کجا رفت و آن کو

سر خوش است ای پسر مرا با تو  
بر در و بام دل چه گردد جان  
کوثر و سلسبیل هر دو روان  
واعظا چند خوانیم به بهشت  
گل فرو تر نشانده اند از سرو  
گفته شیرین لبان ترا روزی  
گشت چشم توام نه تنها تو  
او درین خانه باش گو، یا تو  
شده پنهان چو گشته پیدا تو  
ما از او بگذریم فرما تو<sup>۲</sup>  
بر گذشته ازو بیالا تو  
مگسانیم ما و حلوا تو

نو خطان در جواب خون کمال<sup>۳</sup>

لا نوشتند جمله، الا تو

غلام پیر خراباتم و طبیعت او  
که نیست جزمی و شاهد حریف صحبت او

۱- بخندمت (حن) ۲- ما از او بگذریم و از ماتو (ج-س) ۳- قتل کمال (ج-س)



در آن زمان که تن من غبار خواهد بود  
چون نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص  
میپوش رخ زمن ای پارسا بعیب گناه  
هزار بار خرد کرد حلّ نکته عشق  
بهیچ قبله نیاید فرو سر او باش

کمال خاک خرابات جوهریست شریف

که هر کسی شناسند قدر و قیمت او

گر تیر کشی هر طرف از غمزه جادو  
خونم چو شود ریخته مستی کند آنچشم  
صد حسن بآن رخ تو بیکدفعه فروشی  
ز آنچشم دل گم شده پرسیدم وزان خال  
تا داد دهد آن رخ زیبا بد و مسکین  
گفتم ز درختان بقدر یار کدام است

بشگفت کمال از تو بهر جا گل معنی

تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

گر مرا صد سر بود هر يك پراز سودای او  
چشم ما از گریه شد تاريك چون سازیم جاش  
با خیالش مردم چشم نمی آید بچشم  
در چمنها زان قد و بالا حکایت کرد سرو  
گر چه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب  
خواست جان بوسی و رفت از خود لبش چون گفت لا

چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او  
نیست جای چشم روشن خود که باشد<sup>۳</sup> جای او  
دیگری را چون توانم دید در مأوای او  
هر که جامرغیست عاشق گشت بر بالای او  
گر بمیرد من بشیرینی پزم حلوائی او  
می چنین باید که جان مستی کند از لای او

۱- خال تو بلب داد نشان (م - ن)، (حن)، (ج - س) ۲- که کو کو (حن)، (نخ)

۳- تا که باشد (م - ن)



خاك پاى تو بتاج سلطنت ندهد كمال

گرچه درویش است بنگر همت والای او

كان نمكى يا شكرى گفت كه هردو

يا نيشكرى يا گهرى گفت كه هردو

آب خصرى<sup>۱</sup> يا خصرى گفت كه هردو

يا آينه يا قمرى گفت كه هردو

يا دیده اهل نظرى گفت كه هردو

يا هوش من از تن ببرى ؟ گفت كه هردو

گفتم ملكى يا بشرى گفت كه هردو

گفتم باطافت گلى اى سرو قبا پوش

گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش

گفتم بجبینى كه بآن روى توان دید

گفتم دل مائى كه ندانیم كجائى

گفتم كه بياك عشوه ربائى ز سرم عقل ،

گفتم ز كمالى تو چنین بیخبر و بس

يا خود ز جهان بیخبرى گفت كه هردو

کز زمین تا آسمان فرقت از ما تا بدو

گفت رفته‌ستند بسیاری در این حیرت فرو

گفت اگر دلبستگی داری برو هیچش مگو

گفت هر يك برده اند از روى و مویم رنگ و بو

گفت این رأیست عالى و آن دگر فكر نكو

گفت پیش مردم ترسم كه ریزد آب رو

گفتمش ماه پرست<sup>۲</sup> آن چهره گفتا پر مگو<sup>۳</sup>

گفتم از چاه ز نخدان تو دل در حیرت است<sup>۴</sup>

گفتم آن موى میان هیچ است هیچ از بنگری

گفتمش آن رنگ و نكهت در گل و مشك از چه خاست

گفتمش دل فكر روى و رای قدت میکند

گفتم از بادیده بگشایم چه باشد راز دل

گفتم از مهر رخت كى دل تهی سازد كمال

گفت آن ساعت كه سازد چرخ از خاكش سبو<sup>۵</sup>

۱- خصر بفتح تین بمعنی بارد است در نسخه های ( م - ن ) ، ( ح ن ) این کلمه بشکل خضر

آمده است كه بمعنی سبز باشد ۲- ماه پر به بدرو ماه چهارده شبه اطلاق شده است . ۳- گفتمش

ماه نوست ... ( نض ) ۴- گفتم از چاه ز نخدان تو حیران مانده ام ( م - ن ) ، ( ج - س )

۵- گفتم اى جان از لبث دل كى تهی سازد كمال گفت آن ساعت كه گیتی سازد از خاكش سبو

( م - ن ) ، ( ج - س )



گفتی کئی تو ، من بنده تو  
گاهی از آن در ، گاهی ازین در  
در جست و جویت زانم که باشد  
گر پای امکان بیش است ما را<sup>۱</sup>  
گوی آندها را ، باشد که ما را

گفتی کمالت بهر چه گویند

ز آنرو که باشم من بنده تو

گفته‌ام دلت بردار ز نهار این مگو  
گفته‌ام راه وفا را<sup>۲</sup> راست نتوانیم رفت  
گفته‌ام ببردن از تو دیگر باره مهر  
گفته‌ام صبح امیدت من نیاوردم بشام  
گفته‌ام در آفتاب و مه توان هر گز رسید  
گفته‌ام آب خوشی هر گز کسی خورد از سراب

گفته‌ام از دوستی جان خودم خواندی کمال

هر چه میگوئی بگوز نهار ز نهار این مگو

ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو  
دل که در عشق تو خود را بغلامی بفروخت  
سالها گر چه نهادیم بتو چشم امید  
هر سؤالی و دعائی که بر آن در کردیم  
چه درختی تو که تا در چمن جان رستی  
در دولبرنگ برنگ این همه حلوا که تراست

مرحبائی نزده دست کشیدیم از تو  
تا بهیچش ندهی باز خریدیم از تو  
جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو  
غیر دشنام از آن در نشنیدیم از تو  
بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو  
ای عجب چاشنی هم نچشیدیم از تو

۱- کودست امکان تا پای ما را (ج - س) ۲- گفته‌ام راه وفا ما (م - ن) ، (حن)



رفتگی از چشم نرو گریه کنان گفت کمال

رفت عمرو بمرادی نرسیدیم از تو

نداند قدر حسنت کس به از تو  
 شراب حسن مینوشی ز لبهات  
 ز رویت مشته شد قبله بر خلق  
 بمن حلوای لب منمای گفتم  
 بحسن از ماه میچربی و پروین  
 سر رقص است امشب ماه ما را  
 که خاک پای خود روبی به کیسو<sup>۱</sup>  
 در آید زلف از آن پیشت بزانو  
 سوی محراب اشارت کن بابرو  
 اگر دست آورم در گردن تو<sup>۲</sup>  
 اگر منکر شوی اینک ترازو  
 بزنی برنی زنان بانگی که نی کو<sup>۳</sup>

کمال امشب سماع عاشقان است

چنین شبها نشاید<sup>۴</sup> رقص پهلو

## (حرف ه)

آن عارض و رخسار و جبین هست دوسه ماه  
 گر دیده گنه کرد که از خامه<sup>۶</sup> کشیمش  
 ور هست خود از جانب آن روی میپوشان  
 بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتگی  
 هر چند که عظم رود از سر چوزند تیغ  
 دل خواست شنیدم لب از بنده جانی  
 کز دیده<sup>۵</sup> نهانند نهان کردم آگاه  
 وراشک؛ بزودیش برانیم<sup>۷</sup> زدرگاه  
 تا روی به بینیم و نگیریم برو راه  
 جز دامت دولت که بگیرد که و بیگاه  
 جرم از طرف دوست ندانم<sup>۸</sup> علم الله  
 این بود مرا خود همه از لطف تودلخواه

بنهاد کمال آن بادب بر کف و میگفت

العبد و ما فی یده کان لمو لاه

۱- که روبی خاک پای خود بکیسو (حن)، (ج - س) ۲- در کردن او (م - ن)  
 ۳- که دف کو (حن)، بزنی بر دف زنان بانگی که دف کو (ج - س) ۴- بیاید (ج - س)  
 ۵- کز بنده (نخ) ۶- خانه (ج - س) ۷- برانیم بزودیش (حن) ۸- نگیریم (نخ)،  
 نه بینم (ج - س)



اشك چو لعل ریزد آن لب مرا ز دیده  
باشد هنوز چشمم همچون مگس بر آن لب  
از آب بر کشیده صورتگران ورق را  
سیب ز قن رسد خود بامن چو دیدم آن رخ  
گر آیدم بمهمان شبها خیال رویت  
پیش تو گل بخوبی از مفلسان بر آمد

در شیشه هر چه باشد از وی همان چکیده  
گر عنکبوت بینی بر خاک من تنیده  
گلبرگ عارض تو هر جا که بر کشیده  
از آفتاب گردد هر میوه رسیده  
گیرم برای شمعش پیه از چراغ دیده  
اینک گواه حالش پیراهن دریده

زاهد لباس تقوی کی از تو پاره سازد

بر قامت کمال است این جامه‌ها بریده

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره  
چشمم گلی نچیده زباغ رخت هنوز  
زلفت دلم بیست و در آویخت از هوا  
ابرو ترش کنی چو بگویم زهی جمال  
خوبان که دانه دانه کنند اشك عاشقان  
موی میان او بکمر هست در خیال

بگشای برقع از رخ واز زلف آن گره  
تا کی زند دو زلف تو بر ابروان گره  
جز باد دلگشا که گشاید چنان گره  
آری فتد همیشه ززه بر کمان گره  
از ساحری زنند بر آب روان گره  
چون رشته که باشدش اندر میان گره

نظم کمال بسته بهم رشته درست

گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

ای دل ریش من از جور تو غمگین گونه  
بسکه بر خاک ره انداخته بشکسته دلم  
همچو بلبل من و بیداری و صد گونه خروش  
نرسد قند بشیرینی لبهای تو لیک  
سرخ روئی بودم پیش محبان همه وقت  
گر چه هم رندم و هم درد کشم شکر خدا<sup>۱</sup>

لبت از خوردن خونم شده رنگین گونه  
چون سر زلف خودم ساخته مشکین گونه  
تا که باشد گل رخسار تو با این گونه  
بدهانت چو رسیده شده شیرین گونه  
گر بخون رنگ دهی اشك مرا زین گونه  
که نیم باری ازین زاهد خود بین گونه

۱- گر چه هم رندم و هم رند ستا شکر خدا (م - ن) ، ( حن )



بر ورق ریخت مگر سرخی اشك تو کمال

که سخنهاست بدیوان تو چندین گونه

ای روان کرده درت اشك روان پیوسته	بفلك بی تو مرا آه و فغان پیوسته
در چمن چون ورق عارض رخسار تو نیست	گل سرخ اینهمه بر سر و روان پیوسته
تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد	این جدا شکر تو میگوید و آن پیوسته
تابه تیر مژده دل صید کنی از چپ و راست	زا بر روان چشم تو دارد دو کمان پیوسته
خاك پای تو ز صد میل مرا در نظر ست	باد آن سرمه به چشم نگران پیوسته
در دهان جای حدیث دگری نیست که نیست	سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته

بوصال لب او یافته تا جسته کمال

زندگانی چو تن گشته بجان پیوسته

ای شیشه دل ما در زیر پا شکسته	سنگیندلی گزیده؛ عهد و وفا شکسته
با گوشه‌های ابرو دلها شکسته هر سو	بسیار شیشه دیدم از طاقها شکسته
بود آرزوی زلفت دلهای عاشقانرا	آن آرزوی دلها باد صبا شکسته
با قامت تو طوبی در لطف کرد دعوی	شرط ادب ندانست آنشاخ پا شکسته
نامت زبان خامه چون برده پیش نامه	از غصه جدائی هر يك جدا شکسته
چون غنچه در نگنجم در پیرهن زشادی	آندم که بهر قلم عطف قبا شکسته

دی گفت خاك پایم خون کمال ارزد

بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

ای لب و گفتار تو شیرین همه	گرد رویت خال و خط مشکین همه
خوش نمودت خال پیش خط ولی	عارضت خوشتر نماید زین همه
گرچه با خال و خط جان سوختی	دوست میدارم ترا با این همه
ساعد و زلفت بدامن و آستین	جان و دل بردند و عقل و دین همه



گر ز خوبان خطا خواهی خراج  
عاشقان در مکتبت بر لام و بی<sup>۱</sup>  
سجده آر ندت بتان چین همه  
کرده دندان تیز همچون سین همه

بر ورق آمد سخنهای کمال

همچو اشک او ترو رنگین همه

ای منت جانفشان دیرینه	داغ عشقت نشان دیرینه
بفراموشیت نیامده نیز	یادی از عاشقان دیرینه
بی تو بردم هلاک خویش گمان	راست کردی گمان دیرینه
گو غمم خور جگر که نیست دریغ	هیچ ازین میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب	آه ازین سخت جان دیرینه
نو گلی چون تو بایدم به بهشت	چکنم بوستان دیرینه
سگ کویت چو دید لاغریم	بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد کمال تا در حشر	سر ازین آستان دیرینه

تا چو مجنون بساخت دفتر عشق

تازه شد داستان دیرینه

بابروان تو زاهد چو چشم وا کرده	ترا بگوشه محرابها دعا کرده
خدنگ ناوک غم عضو عضو ما چندان	که زخم کرده بهم تیغ او <sup>۲</sup> جدا کرده
ببردن دل و دین خال را نشان داده	بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بترك جور و جفا وعده ها که داده مرا	وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرده با سگ کویش	مرا بخویش بر آن در چو آشنا کرده <sup>۳</sup>
خیال قد لطیف چو دید سرو در آب	چه میلها که بر آن قد دلربا کرده

۱- مراد از «لام و بی» لب است ۲- تیغ تو (ج - س) ۳- در نسخ (م - ن)، (نخ)

این بیت نیز پس از بیت فوق آمده :

نگاه دارم تا شب برای بوسیدن      پروزوصل بتان دست مرحبا کرده



بهار بی گل رویش چو ابر تیره کمال

بر آمده بگلستان و گریه ها کرده

با تو در دل نیایدم رخ ماه	رخ نیارد شدن بخانه شاه
در شمایل قد تو لطف خداست	هست لطف خدا بتو همراه
بینمت دائم و چنان دانم <sup>۱</sup>	که نکردم هنوز نیم نگاه
گر گناهست در رخ تو نظر	باد چشم پر آب غرق گناه
غرق دریای آتش و آب است	جان عاشق میان گریه و آه
آه خواهد بر آمد از سر خاک	دردمند ترا بجای گیاه

طیب زلفت بخویش برد کمال

چونکه با خاک رفت طاب ثراه

باد آرد بر من بوی تو نا که نا که	کو گذرمیکند از کوی تونا که نا که
اندک اندک ز صبا بسته دلم بگشاید	چون زهم باز کند موی تونا که نا که
گر چه هندوست خود آن زلف؛ چود دولت یارست	سر نهد بر سر زانوی تونا که نا که
مشمر عیب که دیوانه ام و ماه پرست <sup>۲</sup>	گر کنم چشم بر ابروی تونا که نا که
جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هرگز	گر فتادی گذرش سوی تونا که نا که
حلقه در گوش شدی زاهد <sup>۳</sup> اگر کردی گوش	قصه حلقه کیسوی تونا که نا که

لب به بستمست کمال از سخن اما گوید

غزلی از هوس روی تو نا که نا که

باز خود را چو گل تازه بر آراسته	باغ رخسار بگلهای تر آراسته
خلق بر یکدیگر افتاده ز نظاره تو <sup>۴</sup>	که دورخ خوبتر از یکدگر آراسته
ابروی شوخ که باماه نوش سر بسر است	بسر زلف سیه سر بسر آراسته

۱- چنان بینم (م - ن) ، (نخ) ۲- ماه نوست (م - ن) ، (حن) ۳- صوفی (م - ن)

۴- خلق بر یکدیگر افتاده زتار زلفت (نخ)



شوخی و فتنه گرو سنگدل و عهد شکن  
 با وجود لب تو نیست بساقی محتاج  
 هست مهمان تو آن مه مگر ایدل که زاشک  
 چشم بد دور ، بچندین هنر آراسته  
 مجلس ما ؛ که بنقل و شکر آراسته  
 خانه دیده به لعل و گهر آراسته

روی آراسته بُمای خصوصاً **بکمال**

که تو خاص از پی اهل نظر آراسته

بره گذار قد یار دیدم از ناگاه  
 کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ  
 نظاره بتماشا گهی نمی بینم  
 فرشته شوق رخت گر گنه نویسد و جرم  
 خط ترا شده موران مرید ؛ از آن بسته  
 برقصد بند قبای تو گر گشاده شود  
 کدام قد الفی بود در میانه راه  
 بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه<sup>۱</sup>  
 به از جمال تو چندانکه میکنیم نگاه  
 صحیفه عمل بنده پر بود ز گناه  
 میان بخدمت و پوشیده نیز جمله سیاه<sup>۲</sup>  
 ز اهل خرقه بر آید هزار ناله و آه

**کمال** اهل ریا را بگو بحلقه ذکر

چه عربده است و غلو ؛ لا اله الا الله

بناز کشتن او بازم آرزوست چه چاره  
 چو طفل دیده رسن باز شد بحلقه زلفش  
 شب فراق تو از اشک پر ترست دو چشمم  
 به بین علامت یکرنگی و درستی پیمان  
 خوش آن زمان که من و تو چو شاه و بنده براهی  
 چه آیتی تو ز رحمت که تا زما شده کم  
 که کس به آرزوی دل نیافت عمر دوباره  
 برون شدند زهر گوشه مردمان بنظاره  
 شبی که مه نبود چشم پر بود ز ستاره  
 نظر مکن برخ زرد ما و جامه پاره  
 روان شویم روان من پیاده و تو سواره  
 نیافتیم نشانت بختمهای سپاره

هماره ورد زبان **کمال** این بود و بس

که باد ورد زبانش حدیث دوست هماره

۱- بطبع راست شد از حرف ما کسی آگاه ( نخ ) ۲- پوشیده اند جمله سیاه ( حن ) ، جامه

سیاه ( نخ )



بی روی او ز دیده بینا چه فائده  
جز زحمتی که میرسد از رخ بختک پاش  
چون تشنه را ز حسرت او جان بلب رسید  
زحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من<sup>۱</sup>  
گفتم رسم بوعده بوسی که کرده<sup>۲</sup>  
زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد  
شو خان شنگ را مرو از پی اگر روی

رفتن بیاغ بهر تماشا چه فائده  
آن شوخ را ز درد سر ما چه فائده  
کردن لب فرات تمنا چه فائده  
این درد عاشقیست مداوا چه فائده  
سال نخست گفت تقاضا چه فائده  
کم فهم را ز صحبت دانا چه فائده  
دل میبرند و عقل بیغما چه فائده

صد جور اگر بری و جفاها کشی کمال

چون یار بیوفاست ازینها چه فائده

بینم ابروی تو پوسته، مه نو که گه  
دارم از مهر تو گه روشن و گه تیره دو چشم  
چو روی تشنه دلا جانب سیمین زقنان  
باش تا نغمه نی<sup>۳</sup> گوش کنی ای صوفی  
لاف زد گل بتن نازک تو زیر قبا  
ای خوش آندم<sup>۴</sup> که ببوسیدن رخسار ولبت

آن نبودست که گویند یقل الحرمة  
تا سر زلف سیه داری و رخسار چو مه  
پای بیرون منه از ره که نیفتی درچه  
چند ذکر تو و فریاد تو الله الله  
خواست عذر گنهش لاله و برداشت کله  
شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنگه

گفته های تو که با آن زده سگه کمال

هفت هفت است ولی چون زر خالص ده ده

تا توانی دل مشتاق بدست آری به  
با چنین زلف خوش و خال خوش و روی چوماه<sup>۵</sup>  
صاحب روی نکورا بهمه حال که هست

جانب یار وفادار نگه داری به  
مهر ورزی کنی و ترك جفا کاری به  
رسم دلجوئی و آئین وفا داری به

۱- زحمت مبین و رنج برای من ای طبیب (م - ن)، (حن) ۲- که گفته (م - ن)، (حن)،

(ج - س) ۳- نعره نی (م - ن) ۴- ای خوش آنگه (م - ن) ۵- با چنین روی خوش و زلف

خوش و خال سیاه (م - ن)



گر بیالین ضعیفان گذری خواهی کرد  
هوس صحبت یاران اگر ت می افتد  
بروای زاهد شب خیز زپیشم که مرا  
با خیال رخ او خواب زبیداری به  
صحت خویش نخواهیم که بیماری به  
با رقیبان مخالف نکنی یاری به  
گر کند طوطی طبیعت هوس نطق کمال

بیری نام لب یار و شکر باری به  
چرا جنیبت شاهی بظلم تاخته  
بمهر تو ز زرم صافتر من بیدل  
بقامت این علم فتنه بر فراخته  
حسود در ارگ جان همچو چنگ در ترع است  
چو قلب نیست مرا از چه رو گداخته  
تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب و مرا  
از آن زمان که چو نی<sup>۱</sup> خوشترم نواخته  
بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو  
بدان دوطره کج باز؛ عشق چون بازیم  
فغان ز تست که بیهوده گو چو فاخته  
بدت مباد که خود را نکو شناخته  
چنین که بازی ما را ببند ساخته

کمال فارد لعب نظر توئی کامروز

بآن دهان و میان غائیانه باخته

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره  
گفتی دل ریش بدوا چاره بسازم  
ما غرقه بحر غم و آن خال بنا گوش  
صدپاره شدست این دل بیچاره چه چاره  
از شوق رخ و غمزه شوخت گل و نر کس  
بنشسته چو نظار کیان خوش بنظاره  
هر جا روی ای باد بخاک سر آن کوی  
این دیده تر دارد و آن جامه پاره  
جز اشک فشان جان فرود در سر آن زلف  
شب راه بریدن نتوان جز بستاره

بردوخت نظری تو کمال از همه خوبان

تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره



خلقی است بر آن خاک قدم روی نهاده  
 خون مژدهام پیش تو یکدم نستاده  
 واضح بود از جام تنگ جوهر باده  
 کان وعده بسی داده ولی هیچ نداده  
 هستند گدایان بدعا دست گشاده  
 از بیم ملامت نتوان گفت زیاده  
 بگذر بکمال از دل او پرس که گویند

من عاد مریضاً فله اجر شهاده

که عاشق تو بود کنده تبر خورده  
 بخلوتی و بود حجره در بر آورده  
 دگر چه بر خورم از یار دل دگر کرده  
 گزین ز سبز خطان دلبر سیه چرده  
 بخواریش که عزیزی است ناز پرورده  
 جحیم پر شرر از زاهدان افسرده

کمال واعظ خوشگوی ما زبانگ و خروش

چوشد خموش نگه دار گو همین پرده

شب است آری و سرهای بریده  
 چه خون است این بر آن دامن چکیده  
 چو بر بالای زر با هم دویده  
 چه نیکو دیده ای نور دیده  
 بخرمن آتش زانها رسیده  
 چو با این ناله آنرا بر کشیده

در پای تو تنها نه سر ماست فتاده  
 از بیم رقیب تو گزین در همه را راند  
 دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند  
 شرمنده نیم از دهن او به دو بوسی  
 هر چند مه ما بوفاسخت بخیل است  
 درد، ارچه زیادست ز هجران تو ما را

دلم بزخم زبانها نگرده آزرده  
 چه خوش بود صنمی چون تو در بر آوردن  
 دلت که بود درو رحم، کردیش از سنگ  
 شنیده که مویز سیه بود شیرین  
 بناز چشم تو پرورده شد دلم؛ منگر  
 مرا چه بیم ز آتش که سرد خواهد شد

دلم ترسد در آن زلف خمیده  
 اگر گل عندلیبانرا نکشته است  
 برخ اشکم گرو برده ز سیماب  
 دل ما دیده جای غم خویش  
 رخ تو آتش است و زلف خرمن  
 ز آتش آه من چربید بسیار



## کمال از حال دل حرفی دو بنوشت

پریشان شد ورقهای جریده

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به	قیمت صحبت اهل نظران دانی به
گرچه دست دهد آزار دل مسکینان	خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به
من بسودای تو باز آمدم از شهوت چشم	که بآن روی نظر بازی روحانی به
میل شاهی نکند هر که گدای تو بود	زانکه این منزلات از دولت سلطانی به
سود و سرمایه جانرا که متاعیست گران	من سودا زده دارم بتو ارزانی به
دل ز باغ رخ 'اوسیب زقن گو بکف آر	گر برنجور رسد میوه بستانی به

## گرچه جان لایق آن جان و جهان نیست کمال

حالیا آنچه بدست است بر افشانی به

زاده راه عاشقان اشکست <sup>۱</sup> و روی زرد و آه	راه ازینگونه است بسم الله که دارد عزم راه؟
مهر او <sup>۲</sup> دعوی کنی آه از ثریا بگذران	نشود قول تو کس تا نگذرائی این گواه
دی نظر میکردم آن روی و <sup>۳</sup> ؛ ازین به دولتی	می ندیدم در جهان چند آنکه میکردم نگاه
گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست	ما چگونه روی او بینیم با چندین گناه
در دهانش جایگاه يك سخن گفتم که نیست	باز دیدم آن سخن خود بود بس بی جایگاه
کار اشك از چهره شمعی بعکس افتاده است	عکس باشد پیش مردم آب بر بالای کاه

## در میان خون مژگان عاقبت اشك کمال

خاك شد از انتظار او سقی الله ثراه

زیر پا آن زلف مشکین گهگاهی میکن نگاه	تا به بینی از تو مسکینان بسی بر خاك راه
شوق آن روی چو آتش گر گنه گیرند و جرم	من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه
برد و عارض چون کشید آن طرفه خطها در دور روز	کانچنان نازك خطی نتوان کشیدن در دو ماه

۱- در دست (م - ن)، (حن) ۲- مهرش از (م - ن) ۳- دی نظر کردم بآن روی و (م - ن)



نا گرفتد زلف او بوسیدنش خواهم ذقن  
 تشنه ام من تشنه، خواهم بی رسن رفتن بچاه  
 اشک می آید روان ز آن تیز تر آه و فغان  
 میرسد گوئی فلان ای دیده و دل راه، راه<sup>۱</sup>  
 چون رویم از حسرت آن چشم بر تابوت ما  
 دوستداران گو بیفشانید بادام سیاه  
 دوستان گویند می کن بر درش افغان کمال  
 چون کنم کز بیم حاسد<sup>۲</sup> آه نتوان کرد، آه

شبت خوش باد ای باد سحرگاه  
 که آوردی هوای زلف آن ماه  
 چه سود از ناله شبها که جانان  
 ز حال دردمندان نیست آگاه  
 در آنحضرت اگر چه راه آن نیست  
 که باشم من ز نزدیکان درگاه  
 ولی عیبی چنان نبود ز درویش  
 که دارد آرزوی صحبت شاه  
 من از اهل طریقت بودم اول  
 چو رفتارت بدیدم رفتم از راه  
 مرا زاهد ز شبخیزان شمارد  
 من و اوراد صبح استغفر الله

تو جان خواه از کمال ای راحت جان

که او را در غمت اینست دلخواه

کحل بصر نیست جز آن خاک راه  
 چشم بصرمه مکن ای دل سیاه  
 دود شنیدم که بخوبان رسد  
 با تو رسد عاقبت این دود آه  
 درد تو گر جرم و گنه می نهند  
 هست ز سر تا قدم من گناه  
 ماه بدید آن رخ و خود را گرفت  
 بی سببی خود نگرفتست ماه  
 گر خم ابروی تو دیدی ز دور  
 کج نهادی مه نو هم کلاه  
 وصل تو نو خاسته<sup>۳</sup> گفتم توان  
 یافت چو فرزین شرف قرب شاه

گفت که من شاه بتانم کمال

گر هوس مات بود شه بخواه

۱- ای دیده و دل آه، آه (حن) ۲- کز خوف حاسد (حن) ۳- وصل تو ناخواسته (م - ن)، (حن)



گر سر طلبی بر درت آریم بدیده  
 بگشای بابروی سیه چشم که بینی  
 زاهد چه عجب بی لبش ارکام تو تلخ است  
 در صحبت صاحب نظران بار ندارد  
 دیدی رخ یوسف زچه بر حرف زلیخا  
 تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار

با دیده<sup>۱</sup> خود سود کمال آن کف پا را

چندانکه شدش رو، بکف پای تو دیده

چون اشک همه جانب کوی تو دویده  
 از یارب ما دود بمحراب رسیده  
 کامی است ز حلوای محبت نچشیده  
 صاحب هوس بار ملامت نکشیده  
 انگشت نهی دمبدم ای دست بریده  
 از دیده بسی فرق بود تا به شنیده

گر همه وقتی همه دایخون نه  
 نیست چو ما مردی خون خوردنت  
 در طلب زر چه کنی گنج عشق  
 پیش دهان و لبش ای قند مصر  
 جای تو یا دیده ما یا دلست  
 در صفت جستن دوری ز مهر

لیلی وقتی تو و مجنون نه  
 در خور این باده گلگون نه  
 خواجه گدائی تو، فریدون نه  
 قند چه خوانیم ترا چون نه  
 زین دو یقین است که بیرون نه  
 کم نه از ماه گر افزون نه

ای مه در خانه تو آه کمال

چون شنوی زانکه<sup>۲</sup> بگردون نه

گفتم شکرست آن نه دهان گفت ترا چه  
 گفتم دهن تنگ ترا؛ در لب خاموش  
 گفتم بخوشی در لب شیرین تو جانست  
 گفتم که تو جانی و بسی دوستراز جان  
 گفتم رخ تو برگ گل است آمده بر روی

گفتم چه نمکهاست در آن گفت ترا چه  
 لطفی است که گفتن نتوان گفت ترا چه  
 قد نیز روان است روان گفت ترا چه  
 هم جانی وهم شوخ جهان گفت ترا چه  
 خالت خوش و خط خوشتر از آن گفت ترا چه



گفتم چه کمندافکن و دل‌بند فتادست آن کیسوی در پای کشان گفت تراچه

گفتم بملاحت همه چیزت بکمال است

خندان شد و افسون کنان<sup>۱</sup> گفت تراچه

لبست این بگو یا شکر خورده ز خود خورده باشی اگر خورده

چرا میدمد زان دهان بوی جان چو دائم بلبها جگر خورده

گرم با سگ خویش بخشی نصیب غم ما ازو بیشتر خورده

ترا با من ای ماه يك رنگی است مگر با رخ بنده زر خورده

ز الطاف آن غمزه ایدل منال چو هر لحظه تیر دگر خورده

ز سر گشتگیهای ما ای صبا تو دانی ، که گرد سفر خورده

چو آن سرو دیدی یقین دان کمال

که از شاخ امید بر خورده

لب یار ، بر هم چرا زد ز پسته چه موجب شکستن زمشتی شکسته

شکر پیش آن لب دروغی است شیرین بچندین گره بر پی قند بسته

بر آن آب عارض خط نازك او غباریست بر خاطر ما نشسته

بچینم بمرگان همه خار راهش کز آسیب پایم نگردند خسته

نسیم صبا باد دستش دو پاره که زلف دو تایی تو گیرد دو دسته

نه مهرست بر بسته دلرا برویت که چون لاله داغی است از سینه رسته

کمال از باتش برد چون سپندت

مگو با کس این سرمگر جسته جسته

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه مرهمی بخش که مجروح و فگاریم همه<sup>۲</sup>

۱- افسوس کنان ( م - ن ) ، ( حن )

۲- دل ما غار تو ما بر در غاریم همه باز بکشای در غار که یاریم همه ( ج - س )



ساقیا گر نظری هست بمخمورانت<sup>۱</sup>  
 درد دردی<sup>۲</sup> زخم عشق به پیمانه برار  
 سیل مژگان و نم دیده ما میطلبی  
 مفلسانیم ، اگر دست نداریم بهیچ  
 بود عهدهی که نگیریم دمی بی تو قرار

بدو چشم تو که در عین خماریم همه  
 کز طرب نعره مستانه بر آریم همه  
 هر چه زینها طلبی در نظر آریم همه  
 چون توداریم بمعنی همه داریم همه  
 همچنان بر سر آن عهد و قراریم همه<sup>۳</sup>

سرو جان خواستی ای جان گرامی ز کمال

همه سهل است بیا تا بسپاریم همه

هر تیر کز تو بر دل غم پرور آمده  
 از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار  
 خضر خطت ندیده مثال لبث در آب  
 بر خاستست از لب و خالت قیامتی  
 در جوی چشم لحظه بلحظه فزوده آب  
 شاخ گلی ؛ بگریه مگر آرمت ببر

دل ز انتظار خون شده تا دیگر آمده  
 از آب زندگی بگلو خوشتر آمده  
 چندان که گردچشمه حیوان بر آمده  
 اینک بلال هم بلب کوثر آمده  
 تا نقش عارض تو بچشم تر آمده  
 بی آب شاخ تاره کجا در بر آمده

تا کرده تازه دفتر غمهای دل کمال

خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

هر تیر که بر جان ز تو از دور رسیده  
 ما روی تو دیدیم و ز جان مهر بریدیم  
 هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب  
 من چون کشم آن زلف که صورتگر چمنش  
 گرد دهن او چونبات آن خط شیرین

دل آمده نزدیک و برو دوخته دیده  
 نظارگی یوسف اگر دست بریده  
 ابروی تو دیده سر انگشت گزیده  
 چون خامه بانگشت تخیل نکشیده  
 از غایت تنگیست زلبه اش دمیده

۱- بمیخوارانت (ج - س) ۲- درد دزدی (ج - س) ۳- همچنان بر سر عهدیم و قراریم



گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست در ظلمت خط زنده دلانش طلبیده

صد دفتر شعر از حسن و خسرو و سلمان

وز گفته شیرین تو يك بيت جریده

## (حرف ی)

در پیش و پس ز جانها باو روان سپاهی  
از هر طرف بر آمد فریاد دادخواهی  
این زد بجامه چاک و آن بر زمین کلاهی  
میکرد باز گوئی بر حال ما نگاهی  
کاریم بر نیامد جز ناله و آهی  
از دلبران که دارند زین دست و دستگاهی<sup>۱</sup>  
از تیر توندارد زین راستر گواهی  
پوشیده هریکی بین در خانه ها سیاهی

آن شوخ دی بر اهی میرفت همچو شاهي<sup>۱</sup>  
میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد  
هم لاله داغ بر دل هم گل فتاده در گل<sup>۲</sup>  
میکرد باز گیسو، میشد از آن مشوش  
این سوز سینه تا کی آه ازدلی که ازوی  
داری از آن دو ساعد پر سیم آستینها  
از دعوی که پیکان گوئیم حق سینه است  
از بسکه کشت چشمت مردم بماتم ما

گوید کمال فی الفور<sup>۴</sup> صد شعر تر بيك شب

ليكن بوصف رويت هريك غزل ب ماهي

باز گوئی بدر غیر چرا میگذری  
هم در نیت در بتکده چون درنگری  
فتنه گوئیم و تو گوئی که چرا فتنه گری  
نیست غیر از تو کسی غیر کرا می شمری  
کمئی نیست ترا کز همه بسیار تری  
چون گدای تو شدم از تو شد این در بدری<sup>۵</sup>

از در خویش مرا بر در غیری ببری  
گرچه در بتکده رفتم ز در کعبه رواست  
از تو؛ هم پیش تو، هم بر در تو داد مرا  
کعبه و دیر توئی کعبه کجا، دیر کجاست  
کعبه گر شد ز تو پر؛ بتکده هم خالی نیست  
جویمت که بدر کعبه و گه بر در دیر

۱- همچو ماهی (م - ن)، (حن) ۲- تا لاله داغ بر دل تا گل فتاد در گل (م - ن)، (حن)

۳- زینگونه دستگاهی (حن) ۴- گوید کمال فر فر (م - ن)، (حن) ۵- از تو شدم (نخ)



رفت آوازه که امسال بهج رفت کمال

بس مبارك سفری چون تو باوهمسفری

اگر در کشتنم تأخیر کردی	نبود از مرحمت ، تقصیر کردی
رها کردی چو من دیوانه را	گرفتی زلف را زنجیر کردی
زدل خونها چکید آندم که بر ما	بقصد جان گذر چون تیر کردی
چه شوخی ای پسرکز عهد طفلی	بخونم میل بیش از شیر کردی
نکردی سجده ای واعظ بر آن روی	ز بیدینی مرا تکفیر کردی
رقیبا مینمائی آدمی شکل	تو آن هیأت چرا تغیر کردی

کمال احوال درد خویش با یار

چو گفتی نیک و بد تقریر کردی

ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی	وز رنگ رخت دفتر گل نقش خیالی
خوبان جهان حسن دل افروز و ملاح	دارند ؛ ولیکن نه چنین حسن و جمالی
عودیست دل سوخته بر یاد وصال	کز آتش هجران تو اش نیست ملالی
با آنکه بود آتش لعل تو جگر سوز	هرگز نبود خوشتر ازو آب زلالی
عمریست که بر باد هوا میگذرانم	زیرا که نباشد ز تو امید وصالی

باری به کمال از سر رحمت نظری کن

امروز که حسن تو گرفته است کمالی

( ج - س )

ای از خط تو رنگ بر آئینه شاهی	تو شاهی و پیش تو شهان جمله سپاهی
آن لب نه زلالست که خمیست بهشتی	آن نقطه نه خالست که سرّیست الهی
رویت بغلامی دلم خط بدر آورد	میداد بر آن خط دل من نیز گواهی
تو جان طلبی از من و من بوس ؛ چه پرسی	هر دم که چو خواهی تو ز ما ، هر چه تو خواهی



خون همه بی جرم بریزی وچو بینیم  
ای رفته بفکر ذقنش، زلف بدست آر  
يك روز براهت همه گیریم براهی  
تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم کمال است

چون چشمه حیوان شده پنهان بسیاهی

ای درد درون جان چه باشی  
ای خون دل از زمین چه جوئی<sup>۱</sup>  
ای اشك روان برون شو از چشم  
ای بی رخ تو تنم ز جان دور<sup>۲</sup>  
ای ساکن کوی ماه رویان  
ای آنکه ز پیش راندم دی<sup>۳</sup>  
ای سوز درون نهان چه باشی  
ای ناله بر آسمان چه باشی  
در خانه مردمان چه باشی  
دور از من ناتوان چه باشی  
در منزل نا امان چه باشی  
امروز دگر بر آن چه باشی

ای شوخ کمال سوخت بی تو

زین سوخته بر کران چه باشی

ایدل این بیچارگی و مستمندی تابکی  
بر دل پر خون من بگریست امشب چشم جام<sup>۴</sup>  
از هوا داری ما و تو چو مستغنی است یار  
پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار  
باتو خود را کرد مانندی گل از باد هوا  
غمزه جادویت از ما چند پوشاند نظر  
چون نداری روی درمان دردمندی تابکی  
شمع مجلس را بگو کاین خیره خندی تابکی  
ای رقیب این چاپلوسی ولونندی تابکی  
در چمن با پای چوبین سر بلندی تابکی  
گفت درویش صبا کاین خود پسندی تابکی  
عالمی کردی مسخر چشم بندی تابکی

گوئیم هر دم که بیرون شو ز شهر ما کمال

این سمرقند یگریها با خجندی تابکی

۱- ای سوز برون (نخ) ۲- از لبش چه جوئی (ج - س) ۳- ای بی تو تنم ز جان و

دل دور (نخ) ، (م - ن) ، ای از تو خراب دور و نزدیک (ج - س) ۴- ای آنکه بهجر کشتیم

دی (ج - س) ۵- چشم من (م - ن)



ای دهان تو قند و لب همه می  
نالۀ من ز دوری لب تست  
تیر از آن قد نهاده سر بگریز  
راز ما فاش کرد خون سرشک  
سوختی جان ما بغمزه و زلف  
آفتاب از جمال تو خجل است  
زندگی یافت از لب تو کمال

و من الماء کلّ شئی حی

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای<sup>۱</sup>  
خانه تست دل و دیده ز باران سرشک  
شد ز نظر گیان خانه همسایۀ خراب  
زاهد شهر بخشکی است ز چوبی کمتر  
گفته بودی که شبی با تو خورم باده بیا  
روز باران سرشکم مرو از خانه بیباغ  
بجوشی بگشای آن لب و لطفی بنمای  
گرازین خانه چکد آب در آن خانه درای  
مه من با تو که فرمود که بر بام بر آی  
که چون علین نمالید بروی آن کف پای  
همچو پیمان خود و تو به من هیچ میپای<sup>۲</sup>  
که رود پای تو چون سروروان در گل ولای

بوستان نیست سرای از گل آن روی کمال

بسرای آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

ای ز غمت دل بجفا مبتلی  
ساکن کوی تو بچنگ رقیب  
همچو دل خون شده در دست تو  
با تو چگویم که چها میکشد  
غصۀ خط ، یا غم خالت خورم  
بی تو بصد گونه بلا مبتلی  
چون بسک خانه گدا مبتلی  
با رخ ما آن کف پا مبتلی  
دائم از آن زلف دو تا مبتلی  
بین که شد این دل به چها مبتلی

۱- ای رخت آیت صنع و دهنت لطف خدای ( تذکره الشعرا ) ، ای رخت آئینه صنع و دمت لطف خدای ( آشکده آذر ) ، ای لب آیت ... ( نخ ) ۲- بیش میپای ( م - ن ) ، ( ج - س )



کرد در آئینه نظر حسن تو دید بخود نیز ترا مبتلی  
 هجر بسر شد بنیاز کمال  
 یافت دهانش بدعا مبتلی  
 (م - ن)

ای صبا بر خاک کوی یار ما خوش میروی  
 میروی و باز میگوئی بزلفش حال ما  
 واعظان حسین خود تا کی که خوشها میروم  
 ناو کش چون می رود در سینه میگوید دلم  
 گر قبا پوشی چو غنچه ورکله، هم لاله وار

گر رود مطرب بزمی خواند ابیات کمال

هر کرا جانی است گوید مطربا خوش میروی

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی  
 از هوا اگر بر زمین افتی چو زلف او رواست  
 بر لب او عشق میورزی دلاخونت حلال  
 مرهم ریشت دهم گفتم ندانم میدهی  
 درد بسترستان بدین شوخی و طفلی او خ مهر  
 در گلستان آی و عکس زلف و رخ بنگر در آب

برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال

چند با خوبان گل رخسار بازی میکنی

ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی  
 میکند در دور حسنت دل همه وقتی خروش  
 زلف تو بر رخ به تشویش ز آه سرد ما  
 از تو دار این مثل شهرت که شهری و گلی  
 وقت گل هر گز نباشد بلبلی بیغلغلی  
 همچو بر برگ گل از باد سحر که بلبلی



فتنه‌ها دارند در سر عنبرین مویان شوخ  
مطر با فرمان من بشنود روان گویند و صوت  
گوکله بر آسمان افکن ز شادی لاله‌وار  
جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید کمال

ز آنکه عالم بر سر آبست نامحکم پلی  
و آن چه گفتار و آن شکر چینی  
این چه لبهاست وین چه شیرینی  
با چنان رخ رواست خود بینی  
گر منت پیش خویش بنشانم  
تو نه آن آتشی که بنشینم  
سوز جانم که کشته‌ام  
ریز خونم که تشنه‌ام  
زاهدان مستم از لبش من و تو  
بیمخبر از شراب رنگینی  
در نگیرد بهیچ تر آتش  
دامن از آه من چه در چینی  
چون فتادی بزلف یار کمال

بینی افتادگی و مسکینی

ای ولوله عشق تو در هر سر کوئی  
پیش تو بسر آیم و ز آن لب طلبم جام  
دل در خم چو گان سر زلف تو گویمست  
با روی تو از یاد بهشتم<sup>۳</sup> هوس حور  
تن رست ز بتهای غم از وصل میانت<sup>۴</sup>  
گر شحنه بجوید ز تو درد دل ما را  
رندان سر کوی تومست از تو بیوئی<sup>۱</sup>  
از خاکم اگر نیز بسازند سبوئی  
هر دل که جز این گفت بود<sup>۲</sup> بیهده گوئی  
جائی که تو باشی که کند یاد چواوئی  
صد شکر کزین عارضه جستیم بموئی<sup>۵</sup>  
ابروی تو سوئی جهد و چشم تو سوئی

امروز کمال از رخ او چشم بر افروز

کز طالع خود یافته روز نکوئی

۱- مستند بیوئی (نخ) ۲- جز این گوی بود (نخ) ۳- بهشتم از هشتن بمعنی رها کردن و گذاشتن است ۴- از موی میانت (حن) ۵- صد شکر کزین غصه بجستیم بموئی (م - ن)



با تو مه را نمیرسد دعوی  
گر بدیدی ز دور سرو تو حور  
مانده برمیم آن دهان حیران  
گفتمش در جواب کشتن من  
نیست عاشق کشی روا چکنم  
خون مجنون سوخته است آن زلف  
شاهدند آندو رخ بدین معنی  
نشستی بسایه طوبی  
چشم نظارگی چو دیده هی  
نی نوشتی بغمزه گفت که نی  
چشم معشوق میدهد فتوی  
که در آمد بگردن لیلی

آه از آن دانه های خال کمال

که زد آتش بخرمن هستی<sup>۱</sup>

باز بناز کش مرا چیست که ناز میکنی  
من چو قتیل عشقم و بر در تو بهشتیم  
از تو چگونه دل برم چون تو بمرغ آن حرم  
چشم بعارضش دلا چیست ز زلف او گله  
با رخ دوست زاهد او چو بقبله شد ترا  
زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این درم<sup>۲</sup>  
گر ندهی مراد من رخ زچه باز میکنی  
در برخ بهشتیان از چه فراز میکنی  
حمله باز میکنی چشم چو باز میکنی  
وقت چنین لطیف و توقصه دراز میکنی  
عرض نیاز کن چرا عرض نماز میکنی  
گوش که میکند که تو ز کر حجاز میکنی<sup>۳</sup>

باش کمال تا ابد خاک یک آستان و بس

بندگی شهی گزین گر چو ایاز میکنی

باز بگذشتی بر آن در<sup>۴</sup> ای نسیم مشکبوی  
گفتمش بر لوح رخسار تو بیمعنی است خط  
گر چه رفت آن عارض چون آب باز از جوی چشم  
گو مشو شب<sup>۵</sup> بنم عذار لاله و رخسار گل  
گر بجوئی درز کوه حسن مسکینتر کسی  
در شب تاریک چون رفتی بر آن راه چوموی  
گفت خط خالی زمعنی نیست بیمعنی مگوی  
چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی  
تا بتو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی  
چون دل من از همه مسکین ترست او را بجوی

۱- بخرمن تقوی (نخ) ۲- حلقه بگوش این حرم (ج - س) ۳- گوش کجا کنم که تو

وصف حجاز میکنی (م - ن) ۴- بر آن زلف (نخ) ۵- فعل امر از شستن است .



من بیازی زلف او بشکستم و زلفش دلم بشکند آری بیازی اینچنین چو کان و گوی

خون ما آن غمزه میریزد نه زلف و رخ کمال

عاشقانرا ناز و شیوه میکشد نی رنگ و بوی

باز دست از جانفشانان بر فشاندی داد بیدادی ز مظلومان ستاندی

رفتی و آن عارض چون آب و آتش یادگارم در دل و در دیده ماندی

بر تو گفתי سوره خوانم چو میری مردم و الحمد لله هم نخواندی

داشتی در سر که خونم ریزی از چشم کامت این بود از دلم این نیز راندی

جای ده اشک مرا بر خاک آن در کز پی این وعده بسیارش دواندی

میرسد بر آسمان دود دل من قصه سوزم بدین غایت رساندی

پیش خود بنشان کمال او را ازین پس

غم مخور از سوختن آتش نشاندی

(نخ)

بازم از طلعت خود دیده منور کردی مجلس من ز سر زلف معطر کردی

بر سر کشته هجران گذری از سرمهر خیر مقدم خبر آوردی و در خور کردی

مه مقابل نبود با تو مگردیدن روی که با آئینه رخ خویش برابر کردی

ملك دلها غم روی تو بتاراج ببرد تا برو مملکت حسن مقرر کردی

گرچه کردی به تنم نسبت آن موی میان بنگرش از غم این تنگ چه لاغر کردی

داد خواهان بسر آن خاک قدم کردم؛ گفت داد خود یافتی آن خاک چو بر سر کردی

یاد میدار که آزار دل ریش کمال

گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

با مسکنت و عجز و ضعیفی و فقری دارم طمع وصل تو وان از سر سیری



با من نظری کن زره لطف و بزرگی  
سلطانی من هست گدائی ز تو کردن  
کامی ز لب لعل تو شاید که بر آید  
گفتی که به پیری طرف عشق‌رها کن  
احوال درون دل و بیرون خرابم  
هر چند که در چشم نیایم ز حقیری  
آزادی من هست بدام تو اسیری  
بامن چو دهان خود اگر تنگ نگیری  
چون عشق در آمد چه جوانی و چه پیری  
محتاج خبر نیست که بر جمله خمیری

با زنده دلی گفت کمال از سر حالت

حالت به از آن نیست که در عشق بمیری

( ج - س )

با من این بودت ز اول شرط یاری  
بسکه باشوریدگان چون زلف مشکین  
با رقیبان گران جان بیش منشین  
میروی تنها براه و من چو سایه  
بعد ازینت با خدا خواهم سپردن  
بانگ زد بر من بجنگ و گفت تا کی  
دوش دیدم بر سر کوی تو دل را  
کاخر الامرم بیادی هم نیاری  
عهد بستی و شکست از بیقراری  
تو لطیفی طاقت ایشان نداری  
در پیت افتان و خیزان از تزاری  
زانکه رسم عاشق آمد جان سپاری<sup>۱</sup>  
هر شب اینجا آئی و درد سر آری  
گفتم ای مسکین تو باری در چه کاری

گفت من پیش از کمال اینجا رسیدم

تا کنم از یکدیگر فریاد و زاری

بچشم جان تو چراغی که در میان زجاجی  
درین مرقع<sup>۲</sup> اگر چون کلاه صاحب‌ترکی  
اگر بشیوه منصور دم زنی زانا الحق  
ز عشق آب‌حیاتی، ز عقل ملح اجاجی  
ز قالب ار بشوی دور بر سر همه تاجی  
یقین شود دم آخر که چند مرده حلاجی

۱- در نسخه ( ج - س ) بعد ازینت فوق چنین آمده است :

با سگش گفتم چو آییم شب بر آن در منتی باشد ز تو کان در گذاری

۲- درین مقام ( م - ن ) هر شب اینجا آئی و درد سر آری



بعلم و عقل فروماندی از همه عجب است این  
مگر دماغ تو صوفی بیانگ چنگ شود تر  
درون دل بفروزای خیال دوست که مارا  
که فیل داری واسب و پیاده چون شده عاجی  
که از قدح نکشیدی عظیم خشک مزاجی  
درین سراچه تیره ، تو نور بخش سراجی  
هزار درد اگر هست ازو کمال مخور غم

چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

بر سر راه طلب یافت گدائی گهری  
دی رسید از حرم وصل خطابیم بگوش<sup>۱</sup>  
دیده و دل دو حریمند که در هر دو حریم  
دل که بروی گذری میکند اندیشه غیر  
بی عنایت بسوی دوست قدم تا ننهی  
یارب آن جان که جهان گمشده اوست کجاست  
یعنی از اهل دلی بی سروپائی نظری  
حلقه گر بزنی بر تو گشایند دری  
جز خیال رخ او باز نیاید دگری  
نه دل است آن بحقیقت که بود رهگذری  
که بجائی نرسی جز ، بچنین راه بری  
که ازونی خبری یافت کسی نی اثری

با خبر نیست ازو هیچکس الا چو کمال

بیخودی ، دلشده ، از دو جهان بیخبری

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی  
گر حال دل ز غمزه پرسی چگویمت  
پندی بده بزلف که خونهای بیدلان  
با غمزه هم بگوی که در پیش مردم<sup>۲</sup>  
گفتی جمال خویش نمایم بعارفان  
ای طوطی این حدیث شکر بار از آن تست<sup>۳</sup>  
از لطف ، پای نازکت افکار میکنی  
خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی  
چندین چرا بگردن خود بار میکنی  
خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی  
این خود کرامتی است که اظهار میکنی  
یا گفته من است که تکرار میکنی

۱- ندائیم بگوش (م - ن) ۲- در پیش مردمان (م - ن) ۳- از آن اوست (م - ن) ،



سعدی اگر چه طوطی گویا بود کمال

« طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی<sup>۱</sup> »

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی	لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی
تا بصاحب‌نظری از همه باشم افزون	سرمه چشم من از خاک قدم فرمودی
گفته پیش رقیبان دهمت صد دشنام	باز مرسوم دعا گو ز چه کم فرمودی
نامه‌سان پیش خودم خوان که ز دور آمده‌ام <sup>۲</sup>	چون دویدن ب سرم هم‌چو قلم فرمودی
قسمت من ز سر خوان کر م‌غصه و غم	گفته بودی که نفرمایم وهم فرمودی
دگر از خون دل ریش شرابم فرمای	چون کباب از جگر سوخته‌ام فرمودی

راندیم از درو خون شد دل مسکین کمال

از چه آزدن آهوی حرم فرمودی

برویت بنگرم ناگه نرنجی	بکویت بگذرم ناگه نرنجی
ز وصلم قوت جان چون نیست باری	غم هجرت خورم ناگه نرنجی
جهانت بنده شد من نیز خود را	ازینها بشمرم ناگه نرنجی
ثو هر جا تیغ بر کردی من آنجا	سری پیش آورم ناگه نرنجی
بهر راهی که بخرامی من آن راه	بدیده بسپرم ناگه نرنجی
بدین نازك دلی جانی تو داری	تمنایت برم ناگه نرنجی

کمال ار بگذرد بر آستان

که من خاک درم ناگه نرنجی

بکوی عشق باشی شیر مردی	اگر باشد برویت گرد دردی
------------------------	-------------------------

۱- باستقبال اینغزل سعدی سروده شده است :

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی

۲- پیش خود خوان من بیدل که ز دور آمده‌ام ( نخ )



خیالات گر نبودی مونس جان  
 بروی مرد باشد گرد این درد  
 غذای عاشق مفلس غم آمد  
 دو رنگی نیست ما را با تو الا  
 درخت گل ندارد تاب سرما

دل بیکس تن تنها چه کردی  
 نخواندی این مثل گردی و مردی  
 اگر غم نیستی عاشق چه خوردی<sup>۱</sup>  
 همین بخت سیاه و روی زردی  
 نیارم زد بر آن در آه سردی

کمال آنها که فکر بکر دانند

فزون از صد غزل خوانند فردی

بمجلسی که بمستان زلب شراب دهی  
 سؤال بوس چه سود از توام که معلوم است  
 شب فراق در آن آستان دو چشم مرا  
 بحسرت قدش از گریه ام چمن شد غرق  
 کند دلم چو کبوتر فغان زسختی دام  
 بچشم و غمزه مفرما که مست را بزنند

مرا زدرد بسوزی دل و کباب دهی<sup>۲</sup>  
 مرا ز جنبش آن لب که نی جواب دهی<sup>۳</sup>  
 چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی  
 تو سرو را دگر ای باغبان چه آب دهی  
 چو باز طره مشکین زناز تاب دهی  
 بیکدومست چه نسبت که احتساب دهی

کمال شجنه عشق از دل تو دانش خواست

چگونه باج نفیس از ده خراب دهی<sup>۴</sup>

بیاران کهن یاری نکردی  
 خورم گفתי غم تو، تو بزی شاد  
 دلم پیوسته میداری بر آتش  
 دلا از ناله بلبل وصل گل یافت  
 بچشمست گوچه ماند از ظلم و خواری<sup>۵</sup>

جفا کردی، وفاداری نکردی  
 مرا غم گشت و غمخواری نکردی  
 بمن زین بیش دلداری نکردی  
 چرا زاری بدین زاری نکردی  
 که زیر طاق زنگاری نکردی

۱- مسکین چه خوردی (م - ن) . مفلس چه خوردی (ج - س) ۲- دلم زرشک بسوزی،

مرا کباب دهی (نخ) ۳- که بی شراب دهی (نخ) ۴- از دل خراب (نخ) ۵- بچشمش گوچه

ماند از ظلم و خونریز (م - ن)



کسی در حال صحت کم کند خون<sup>۱</sup> تو خود در عین بیماری نکردی

کمال آن چشم شوخ از خود میآزار

چو هرگز مردم آزاری نکردی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی بام و در آنخانه پر از یار نیابی

آنجا که شداویافته ، خود را نتوان یافت غم نیست که سرپا پی و دستار نیابی

بیدار شو آنکه طلب آن روی، که هرگز در خواب خود این دولت بیدار نیابی

گر از تو بزخمی بخرد جان سر آن تیغ بستان که چنین تیز خریدار نیابی

اسرار انا الحق سخن سخت بلندست معنی چنین جز بسر، دار نیابی

زنهار کمال از سر مستی مرو آنجای

ترسم که روی بی ادب و بار نیابی

(م - ن)

تا کی ای مونس ؛ دلم بیموجبی غمگین کنی گریه های تلخ من بینی و لب شیرین کنی

چون هلاک جان خود خواهم بزاری و دعا ناشنیده آری و در زیر لب آمین کنی

گفته جانت بکام دل رسانم یا بلب آن نخواهی کرد بامن<sup>۲</sup> دانم اما این کنی

از گل روی تو امرنگی جز این حاصل نشد کز سرشک ارغوانی چهره ام رنگین کنی

سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا گر همه عمر التفاتی بامن مسکین کنی

ایدل اول آستین بر عقل و دست از جان فشان<sup>۳</sup> گرز خامی<sup>۴</sup> پنجه با آن ساعد سیمین کنی

جنت الفردوس بنمایند در خوابت کمال

گر شبی خاک در آن ماهرو<sup>۵</sup> بالین کنی

تب چرا در دسر آورد بنازک بدنی که چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی

۱- خون بمعنی قتل آمده است ۲- آن نخواهی کرد هرگز (م - ن) ۳- دست از جان بشوی

(م - ن) ، دست از دین فشان (ج - س) ۴- گرزمانی (ج - س) ۵- آن ماهوش (م - ن) ،

آن ماه را (ج - س)



برتن نازك او همچو عرق لرزان است  
شكرش دارد و بادام زیان پنداری  
دیدن نبضش اشارت بمسیحا کردند  
از پی رگ زدن ار کار بفصاد افتد  
بفدای تن رنجور تو و جانت باد

هر کجا هست ترو تازه گلی در چمنی  
چشم نگشاید از آنروی<sup>۱</sup> و نگوید سخنی  
گفت حیف است چنان دست بدست چومنی  
نیست استاد تر از غمزۀ او نیش زنی  
هر که را هست درایام تو جانی و تنی

صحت جان و تنّت چون بدعا خواست کمال

بود آمین ز زبان<sup>۲</sup> آمده در هر دهنی

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی  
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است  
دلا حکایت حسنش کن و شنو تحسین  
شنید نقش رخس نقشبند و دفتر شست  
بدانکه از لب خود دادیم دو بوس مرنج<sup>۴</sup>  
دردت ز مالش رخسارهاست مالا مال  
حقوق بند گیم گفته شهان دانند  
رقیب گفت تو دانی کمال قیمت من

ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی<sup>۳</sup>  
کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی  
گذار قصۀ یوسف چه قصه میخوانی  
چو بشنوی توهم ای گل ورق بگردانی  
بگیر بوس خود اکنون اگر پشیمانی  
دگر بیای تو خواهیم سود پیشانی  
هنوز قیمت و مقدار خود نمیدانی<sup>۵</sup>  
بگفتم ای دل سختت بغصه ارزانی

ترا بساحل عمان بصد درم بخرند

برای لنگر کشتی که بس گرانجانی

ترا دیده هر بار دیدی چه بودی  
چه بودی گر آن لب نمک میفشاندی

که هر بار دولت مرا رو نمودی<sup>۶</sup>  
کز آن، سوز<sup>۷</sup> ریش دل ما فزودی

۱- ازین روی (ج - س) ۲- بزبان (م - ن) ۳- ثانی بمعنی ثنا گو آمده است ۴- بدانکه

از کف پادادیم... (م - ن) ۵- هنوز قیمت رخسار خود نمیدانی (نخ) ۶- رخ نمودی (ج - س)

۷- کز آن شور، (ج - س)



نسیم توام گفت عود از چه خام است  
 چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا  
 شب از دور، مه را دو تا گشته دیدم  
 رقیب سگت بانگ بر من نمیزد  
 چرا خویشتن را چنان میستودی  
 که چون او ندیدم عزیز الوجودی  
 مگر خواست کردن برویت سجودی  
 اگر آه شبهای من میشنودی

کمال از تو جز آه دل بر نیامد

چه خواهد برآمد زخس غیر دودی

ترك من، مه بود بترکی آی<sup>۱</sup>  
 دیده‌ئی مه که چون رود بر بام  
 خانه بنده، بنده خانه تست  
 خانه خالی است از میان مگرینز  
 خوش بود یکشبی به پیش من آی  
 تو مهی هم بیام دیده بر آی<sup>۲</sup>  
 خیر مقدم، خوش آمدی فرمای<sup>۳</sup>  
 در ببند و میان بسته گشای  
 وعده های کهن بیار بجای

کرد ویران سرای و کاخ کمال

طاق ابروی دلبران سرای

تو چشم آنکه حق بینی نداری  
 مکن عیب غریق ای زاهد خشك  
 ز احوال درون دردمندان  
 ز ابرویش چه روی آری بمحراب  
 و گرنه هر چه بینی حق شماری  
 کزین دریا تو چون خس بر کناری  
 چگویم با تو چون دردی نداری  
 نماز ناروا تا کی گزاری  
 چو فیاض عنایت کرد یاری  
 بیار ای کان گوهر تا چه داری  
 دلا با ما مگو از چشم گریان  
 نثار خاک آن در از در و لعل

۱- آی در ترکی بمعنی ماه است ۲- تو مهی در درون دیده بر آی (م - ن)

۳- در نسخه (نخ) این بیت نیز پس از بیت فوق آمده است :

گریه عاشقان بین زبرون روز باران بتا، بخانه درای



کمال آن خاک نعلین ارکنی تاج

ز درویشی بشاهی سر بر آری

تو درد نداری و رخ زرد نداری	ای عاشق بی درد چه نالی و چه زاری
دلها برد آن آه که از درد بر آید	فریاد ز آهی که تو بیدرد بر آری
رخساره بخون مژه بنگار، دم نقد	گر اشک فشان عاشق رخسار نگاری
غم روید <sup>۱</sup> و محنت دمد و درد بر آید	بر خاک شهیدان غمش هر چه بکاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین یار <sup>۲</sup>	ای دیده غمدیده چرا اشک نباری
تا چند بگردن بری این سر، که حق اوست	آن به که بری بر درش این حق بسپاری <sup>۳</sup>

سر چیست کمال از تو اگر میطلبد یار

گر دیده روشن طلبد در نظر آری

چرا بتمحفه دردم همیشه ننوازی	بناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی
خس توئیم همه؛ کارخس چه باشد سوز	تو آتشی و توانی که کار ما سازی
بدست تیغ تو کار جراحی دل ریش	تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
بزیر پاشکند هر چه افتد، این عجب است	که بشکند دلم از زیر پا نیندازی
نبرد دست بزلفت صبا بیازی نیز	حریف زیر برست <sup>۴</sup> و نمیخورد بازی
اگر چه سرور بستان صنوبر آمد و سرو <sup>۵</sup>	ترا رسد بسر سروران سرافرازی

کمال باز گزیدی هوای قامت یار

بدت مباد که<sup>۶</sup> مرغ بلند پروازی

چرا هر دم از پیش ما میگریزی	شهی از گدایان چرا میگریزی
بخیلی مگر ای بخوبی توانگر	که از عاشق بینوا میگریزی

۱- خون روید (م - ن) ۲- ازین درد (ج - س) ۳- این سر بسپاری (نخ)

۴- حریف رند ترست (ج - س) ۵- صنوبر آمد و بس (ج - س) ۶- بدین خیال که (ج - س)



چرائی چرا از دعا گو گریزان  
 تو آن تازه برگ گلی کز لطافت  
 گر او میگریزد ز چشم؛ ای خیالش  
 بلائی بلا؛ از دعا میگریزی  
 ز آسیب باد صبا میگریزی  
 تو بگریز بینم<sup>۱</sup> کجا میگریزی  
 کمال ار باو میگریزی ز چشمش

زیک فتنه در صد بلا میگریزی<sup>۲</sup>

چشم شوخ و برسیمین، دل سنگین داری  
 تو چه دانی زمن و حال من ای شمع چگل  
 بی نیازی و نیازت بمن بیدل نیست  
 خال مشکین، رخ رنگین، لب شیرین داری  
 که چو من عاشق دلسوخته چندین داری  
 پادشاهی و فراغ از من مسکین داری  
 آن نداری سربیک موی؛ ولی این داری  
 گفته رسم وفاداری و آئین جفا

دعوی زنده دلی از تو نکو نیست کمال

گر شب فرقت جانان سر بالین داری

(م - ن)

چو تو دشمن از دوست نشناختی  
 بپرداختم از دو عالم بتو  
 چه شکر از لب چون شکر گویمت  
 ز پا تا سرم رشته جان بسوخت  
 مرا سوختی و باو ساختی  
 تو یک لحظه با من نپرداختی  
 که چون نی بیوسیم نخواستی  
 چو شمعم ز سر از چه بگداختی  
 علم ز آتش دل بر افراختی  
 تو آن رسمها را بر انداختی  
 ره و رسم من بود صبر و قرار

نظر باختی با رخ او کمال

دو عالم بیر چون نکو باختی

چو گل بلطف تو زدلاف نازک اندامی  
 درید پیرهن نیکوئی بید نامی



دلم بشام سر زلف تست و میترسم  
 گلی که<sup>۱</sup> میبرد آرام دل بشیوه چشم  
 بنکته سر زلف تو باز دم زد عود  
 شبی بخلوت ما<sup>۲</sup> ذکر عصمت میرفت  
 کسیکه هیچ نبردی حدیث می بزبان

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی

مباش تنگدل و صبر کن بنا کامی

چه لطف است اینکه با من مینمائی  
 لب جانست ؛ و جانم میفزاید  
 خط بر رخ نکوتر خواندم از مشک  
 چو عاشق را بلا آید زهر سو  
 چو قامت راست کردی وقت رفتن  
 ملولم ز آشنائی رقیبان  
 لب نازک پیرش میگزائی  
 خط سبزی که بر لب میفزائی  
 نکو خوانند خط در روشنائی  
 چرا زینسو نیائی چون بلائی  
 قیامت دیدم از روز جدائی  
 چه بودی گر نبود آشنائی

نمیخواهد کمال از یار جز یار

بیاموزید درویشان گدائی

خرم آن دم که توام مونس و همدم باشی  
 گر کنی پرسشماندیشه رنجوری نیست  
 عجب آید همه کس را ز توای رشک پری  
 تا کسی بر من مفلس ننهد تهمت گنج  
 ملک دل گیر که شاه رخت آورد خطی  
 من بغمهای تو دلتنگ و تو خرم باشی  
 چه از آن درد نکوتر که تو مرهم باشی  
 که بدین لطف ، تواز طینت آدم باشی  
 به از آن نیست که در صحبت ما کم باشی  
 که بحسن از همه خوبان تو مقدم باشی

۱- یکی که ( م - ن ) ، ( ج - س )

۲- زنکته سر زلف تو عود میزد دم به بین که سوخته از سر نمی نهد خامی ( ج - س )

۳- شبی بحلقه ما ( م - ن ) ، شبی بکلبه ما ( ج - س )



غم هجران سبب راحت و صلاست کمال

دولت وقت تو، گر شاد بدین غم باشی

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی  
ای باد کی گذارت ز آنسو و مجال باشد  
امروز نیست زاهد غافل ز حال رندان  
هم کاسه سگانت سازی من گدا را  
چون زلف ورخ نمودی کردم سؤال بوسه  
از زلف خویش دل را زنجیر کن مهیا  
میخواست گل که خود را بندد بدان بنا گوش  
روی تو بر نقابد از زلف سایه هم  
باری برم خیالی چون نیستم وصالی  
بیماری و نباشد دامن ترا مجالی  
کورا بهیچ وجهی وقتی نبود و حالی  
گر کوزه گر بسازد از خاک من سفالی  
دیدم تسلسل و دور؛ آمد مرا سؤالی  
گر ابرویت نماید دیوانه را هلالی  
آن شوخ بی ادب را بایست گوشمالی  
داری ز سایه خود از ناز کی ملالی

دارد کمال با خود زلفش ترا مقید

دارند ماهرویان در دلبری کمالی

(م - ن)

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی  
چشم تو بیگانه کش و من زنده اینچنین  
بیرون از این که بی تو نخواهم وجود خویش<sup>۱</sup>  
رویت که آیت است ز رحمت، بر ابروان  
آنی که دارد آن مه و این غم کز و مراست  
پیش رقیب قدر سگ کو شناختم  
کز نازم از کشی نکنندم حمایتی  
از غمزه تو نیست جز اینم شکایتی  
از بنده در وجود نیاید جنایتی  
زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی  
آن غایتی ندارد و اینهم نهایتی  
کو میکند بقدر گدا را رعایتی



گو بر درت رقیب گدا باش یا کمال  
« غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی<sup>۱</sup> »

درین پستی<sup>۲</sup> گر آن مه را نیابی  
طنابت کی کشد زینسو بیلا  
تو هیچی با وجود او وزین هیچ  
شوی گم زیر پنهان خانه خاك  
بدو نان کم نشین کز صحبت دون  
همی جوی از کمال امروز و میپرس<sup>۳</sup>  
بیلا هم شوی آنجا نیابی  
سر رشته ازینجا تا نیابی  
نیابی هیچ تا او را نیابی  
گر آن معشوق را پیدا نیابی  
مقام قرب او ادنی نیابی  
که ترسم جوئیش فردا نیابی

بترکستان بیا آن خاك دریاب  
اگر در روم مولانا نیابی

درین ره هر چه جوئی آن بیابی  
بکوی او دلی گم کن که آنجا  
بجان گر طالب يك درد باشی  
گری بر خویش چون ابر بهاران  
شب وصل آنهمه لبهای خندان  
دگر از یافتن سیری ندانی  
بجو نقدی که ناگاهان بیابی  
یکی دل گم کنی صد جان بیابی  
طلب نا کرده صد درمان بیابی  
که سر سبزی ازین یاران بیابی  
چو شمع از دیده گریان بیابی  
چنین گنجی اگر یکسان بیابی

کمال ار هر زمانی یابد او را

هنوزش همچنان جویان بیابی  
(م - ن)

دست ندارم از تو من گرچه زیایم افکنی  
تیزترم بدوستی گر همه تیغ میزنی  
نیست زهم مفارقت سایه و آفتاب را  
هر طرفی که میروی من بتو و تو بامنی

۱- از اینغزل سعدی استقبال شده است :

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند  
حق را بروز گار تو با ما عنایتی ...  
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

۲- بدین پستی (نخ) ۳- همی میجو کمال امروز و میپرس (م - ن)



ای نفس صبا زما با سر زلف او بگو<sup>۱</sup>  
 سرو بلند پایه را اینهمه ناز، کی رسد  
 ای بامید وصل او بر زده دست و آستین  
 شکر که کردمی زدم در همه عمر خویشتن

چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی  
 پیش درخت قامتت گر نکنند فروتنی  
 این نشود میسرت جز که بپا کدامنی  
 با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی

شوق لب تو میدهد ذوق سخن کمال را

مرغ سخن سرانشد تا که نگشت گلشنی

دل رفت بیمار دلپذیری<sup>۲</sup>  
 در عشق بتان جوان شود پیر  
 گیرم سر زلف و دارمش گوش  
 صد چرخ زند بر آتش از ذوق  
 یابم که دل منت بدست است  
 بینند مگر دو دیده در آب

کس را نبود ز جان گزیری  
 این نکته شنیده ام ز پیری  
 زینگونه کراست دار و گیری  
 صیدی که تو افکنی به تیری  
 گر زانکه گرفته ضمیری  
 لطف بدن ترا نظیری

گم کرد کمال دل در آنکوی

باز آو بجو دل فقیری

دل زیاران کهن بر داشتی  
 زنده ام پنداشتی در هجر خویش  
 گفتم از خاک رهم انگار کم  
 شکر نعمتهای تو کز درد و غم

چيست چندین جنگ پیش از آشتی  
 این چنینم کشتی و بگذاشتی<sup>۳</sup>  
 لطف کردی بیش از آن انگاشتی  
 هیچ وقتم بی نوا نگذاشتی

عشق ورزیدی ، سزا دیدی کمال

تخم محنت کاشتی ، بر داشتی

۱- با سر زلف وی بگوی (م - ن) ۲- بیاد دلپذیری (م - ن) ۳- اینچنینم کشتنی

پنداشتی (م - ن)



دل شد ز عشق یاری شیدا چنانکه دانی  
در کوی گلعذاری ؛ سروی، گل بهاری  
ترکان غمزه او بعد از هزار فتنه  
در دور چشم مستش کردند پارسایان  
از غمزه عین حکمت آموخت<sup>۱</sup> آن مهوشد  
گیرم روان کنارش تنها نه بوس گیرم

کرد آب دیده رازم پیدا چنانکه دانی  
بازم شکست خاری دریا چنانکه دانی  
کردند ملك دلها یغما چنانکه دانی  
شیدا چنین که بینی، رسوا چنانکه دانی  
در فن دلربائی دانا چنانکه دانی  
گر یابمش بجائی تنها چنانکه دانی

دانی که یار پرسی باشد طریق یاران

پیش کمال باز آ یارا چنانکه دانی

دل شیشه ایست جای خیال توای پری  
پیوسته در برابر چشمم نشسته  
در پرده های چشم، خیالت مصورست  
از بسکه دوش بردرتو دیده در فشانند  
بر رهگذارت از مژه ای اشک خارهاست  
راضی نه که قدر من افزاید ای رقیب

کردی پری بشیشه همین است ساحری  
آری مرا بچشم جهان بین برابری  
چشم بد از تو دور که روح مصوری  
بستم حلقه<sup>۲</sup> کرد درت از در دری  
هان تا بره نه ایستی و تیز بگذری  
ز آن روی هر گزم سگ آنکوی نشمری

دیگر میجوی منزلت و قدر خود کمال

این منزلت بس است که بر خاک آن دری

دل که سودای تومی پخت کبابش کردی  
دیده کز گریه بسیار تهی گشت ز اشک  
بر سر شکم ز توافقتاد مگر عکس سهیل<sup>۴</sup>  
چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران

بود غمخانه دیرینه<sup>۳</sup> خرابش کردی  
از لب و عارض خود باز پر آبش کردی  
زانکه غلطنده تراز در خوشابش کردی  
داشت در سر، که کند ناز، عتابش کردی

۱- از غمزه حکمت عین آموخت ( نخ ) ۲- کردیم حلقه ( جنگ ) ۳- غمخانه ویرانه ( حن )

۴- بر سر شکم مگر افتاد در عکس تو سهیل ( حن )



ناوك غمزه تو سوی دل غمزدگان

تیزتر رفت زپیکان چو شتابش کردی

نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید

سالها گرچه زخود دور؛ عذابش کردی<sup>۱</sup>

پیش رندان همگی عیب تو پوشید کمال

خرقه زهد که رنگین بشرابش کردی

دل میکنی جراحی و مرهم نمیدهی

عیسی دمی و آب بآدم نمیدهی

داروی جان ز حقه لبهاست میدمد

با جان خسته چاشنی هم نمیدهی

کوی تو کعبه و لب تو آب زمزم است

آبی چرا به تشنه زمزم نمیدهی

دست رقیب نیز بآن لب نمیرسد

باری بدیو، شکر که خاتم نمیدهی

دردم دعای تست بمحراب ابروان

کز درد و غم وظیفه من کم نمیدهی

نامحرمان کجا بحریم تو ره برند

چون ره در آن مقام بمحرم نمیدهی

زیبد گدائی در دلبر ترا کمال

کان سلطنت بملك دو عالم نمیدهی

دل من بداغ جفا سوختی

مرا مانده ، دلرا چرا سوختی

کراسوخت عشقت که جانم نسوخت<sup>۲</sup>

مرا سوختی هر کرا سوختی

بسی سوخت در وعده سوختن

مرا انتظار تو ، تا سوختی

فتادی چو آتش بمأوای دل

در آن خانه آیا چها سوختی

دل و جان بهم در تو پیوسته اند

چرا هر یکی را جدا سوختی

کمال از دل رفته بوئی نیافت

خدا داند او را کجا سوختی

راز معشون حدیثی است نهان داشتنی

ای صبا پیش کس از قصه ما دم نرنی

شمع میخواست که راند سخن از خلوت راز

نیک بودش که برآمد به زبان سوختنی<sup>۳</sup>

۱- سالها دور زخود گرچه عذابش کردی (م - ن) ۲- کرا سوخت عشقت که آنم بسوخت

(م - ن) ۳- نیک بودش که برآمد سخن از سوختنی (نخ)



واعظا نعره مستانه کجا و تو کجا  
شیشه رند توان زیر قدم زود شکست  
پیرهن گرنت آزد چه پوشی آنرا<sup>۲</sup>  
غنچه پیش دهند لب بحدیثی نگشود

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم کمال

زنده کردم زسرایین وعده چودریا فکنی<sup>۳</sup>

رخ تو شمع شبستان همانکه میدانی  
نماز شام تو پیدا شدی و شد فی الحال  
لب تو آرزوی جان مردم است و مرا  
اگر بوصل<sup>۴</sup> مداوای ریش دل نکنی  
اگر بغمزه کنی سعی ناوک اندازی  
مگر بیباغ زیپراهننت نسیمی رفت

قد تو سرو گلستان همانکه میدانی<sup>۴</sup>  
ز شرم روی تو پنهان همانکه میدانی  
از آن لب آرزوی جان همانکه میدانی  
رود ز دیده گریان همانکه میدانی  
رسد بجان ضعیفان<sup>۵</sup> همانکه میدانی  
که پاره کرد گریبان همانکه میدانی

دل کمال ببویت همین که رفت از دست

روان شد از عقب آن همانکه میدانی

ز دیده در دل ویرانه رفتی  
دلتمیخواست چون گنجی روان گشت  
صبا بادت بریده پا بصد جا  
بکوش آمدن ایدل ترا ساخت  
چو مور افتان و خیزان از ضعیفی  
ز منظرها بخلوت خانه<sup>۶</sup> رفتی  
روان گشتی سوی ویرانه رفتی  
چرا در زلف او چون شانه رفتی  
که هشیار آمدی ، دیوانه رفتی  
سوی خالش بحرص دانه رفتی

۱- قدم آن باشد و مردی که ... ( حن ) ۲- چه میپوشی آن ( م - ن ) ، چرا میرنجی (نخ)

۳- که در پا فکنی (نخ) ، ( حن )

۴- تو سروی و گل خندان همانکه میدانی رخ تو شمع شبستان همان که میدانی ( م - ن )

۵- اگر بلطف ( ج - س ) ۶- رسد بجان عزیزان ( ج - س ) ۷- بسوی خانه ( م - ن )



در او مانده ، گر رفتی بکعبه ز کعبه بر در بتخانه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار

هزارت آفرین مردانه رفتی<sup>۱</sup>

زمن می‌پرس که از عاشقان زار کیی  
دلا بزلف پریشان یار باز بگوی  
شکسته حالی و افتادگی چه می‌بینی  
زپیش چشم گذر میکنی سراندازان  
ربود دل ، خط و خالت بنقشهای عجیب  
چه سود کوشش ما از تو نیست چون کشتی  
ازو می‌پرس که معشوق و غمگسار کیی  
که بیقرار توام من ، تو بیقرار کیی  
نگاه کن که شب و روز در کنار کیی  
بدین شمایل خوش سرو جویبار کیی  
غریب نقش نگارا بگو نگار کیی  
همه جهان بتو یارند تا تو یار کیی

کمال ار نگرینی<sup>۲</sup> ترنج غنغب یار

نپرسمت بخدا کز خیار زار کیی

سالها گر بنویسیم صفت مشتاقی<sup>۳</sup>  
غائب است ابرویش از دیده، دلا حاضر باش  
غمزه ات هیچ فرو داشت ز تیزی نکند  
ای خوش آنم مجلس خالی شده از مدعیان  
عمر باقی بجز این نیست که در خلوت انس  
خال بر گوشه ابروی تویی مگری نیست  
ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی  
ترسمت بشکنی ای شیشه که دور از طاقی  
تا بآن زخمه تو در ره زدن عشاقی  
مانده از می قدری باقی و آن لب ساقی  
دست در گردن یاری فکنی و الباقی  
نبود گوشه نشین بی حیل و زرقاقی

همه نقش خط و خالست بدیوان کمال

لیس الا رقم العشق علی اوراقی

شیرین لبی ، شکردهنی ، سرو قامتی  
کوتاه کنم حدیث بخوبی قیامتی

۱- این بیت بر لوح مزار وی نوشته شده است ( نفحات الانس ، سامی الاسامی ) ۲- کمال ار

نگزیدی ( م - ن ) ۳- سخن مشتافی ( م - ن )



گر من در آب و آتش از چشم و دل؛ خوشم  
 ای شیخ تا بکوی بتان میکنم طواف  
 زان گوشه‌های چشم چه بینی تو ای سلیم  
 دل رفت<sup>۲</sup> و عقل بارسفر بست و شد روان  
 در مستی که چشم تو بخشید خون من  
 کاندر میان هر دو تو بار سلامتی  
 با من مگرد چون تونه مرد غرامتی<sup>۱</sup>  
 زینسان که چشم بسته بکنج سلامتی  
 ای غم تو خوش نشسته بعزم اقامتی  
 یارب چه گفت غمزه کز آن درندامتی<sup>۳</sup>

چندانکه میکشند ترا زنده کمال

صاحب نظر نی تو که صاحب کرامتی

صنما در خط سنبل مه تابان داری  
 تا سر زلف تو بر هم تزنند عالم را  
 ای شه گلرخ شیرین دهن شور انگیز  
 تشنه شد لعل تو بر خون دل ما هر دم  
 تا ربائی زدل سوخته‌گان گوی قرار  
 دم عیسی همه از لعل شکر میبارد  
 بر سر شاخ صنوبر گل خندان داری  
 صورت خویشتم از آئینه پنهان داری  
 تا کی احوال من خسته پریشان داری  
 گر چه درج گهر و چشمه حیوان داری<sup>۴</sup>  
 گرد بر گرد مه از غالیه چو گان داری  
 حسن یوسف همه در چاه زنخدان داری

نالۀ زار کمالست چو بلبل شب و روز

تا تو در سبزه خوش بوی گلستان داری

طبيب عاشقان آمد بیا بگذار بیدردی  
 طریق عاشقان<sup>۵</sup> بر گیر و سوی دردمندان شو  
 رخت گر زرد شد زین درد کار خویش چون زر، دان  
 دلا جز خون مژگان نرفت از پیش يك کارت  
 چه میجوئی ازین رحمت دوائی جو که به گردی  
 که بی عشقی و بیدردی نباشد شیوه مردی  
 که چون زر سرخ روئیه است عاشق را زر خ زردی  
 درون ریش درویشی مگر بیموجب آ زردی

۱- ای شیخ، ما بکوی بتان گشت میکنیم      با ما مگرد چون تو نه مرد ملامتی (حن)

۲- دل جست (حن)

۳- خونی که چشم مست تو از دل روانه کرد      بازت چه گفت غمزه کزان درندامتی (حن)

۴- گرچه درج شرف و ... (م - ن)      ۵- طریق عاشقی (م - ن)، (حن)



کرت نیت نه روی اوست از هر سجده در قبله  
بروی زرد بنمایم نشسته خاک کویت را<sup>۱</sup>  
بگیر از سر نماز خود که در نیت خطا کردی  
بعقبی گر بپرسندم که از دنیا چه آوردی

غمواندوه بی یاری زبیدردان نیاید خوش  
کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی و فردی

عاشقی و بیدلی ، بیدلبری  
اینهمه باران محنت خود مرا  
تا بچشم من که عین مردمی است  
شمع مجلس دوش دور از روی جمع<sup>۴</sup>  
هم بدشنامی چه باشد ای ملوس  
با رقیبان حیفی ای شیرین دهن  
اینهمه دارم غریبی بر سری  
بر سر از چشم تر آمد بر ثری<sup>۲</sup>  
بنگری بر حال من گر بگذری<sup>۳</sup>  
گونه رخسار من دید و گری<sup>۵</sup>  
کز دعا گویان خود یاد آوری  
چون در انگشت گدا انگشتی

قیمت هر کس نداند جز کمال

جان من تو گوهری من جوهری<sup>۶</sup>

قطره قطره ز دریا چو بساحلهائی  
پیش او آئی و در خانقه الله گوئی  
گر نه با اوئی ؛ اگر پادشهی ، درویشی  
بیغم او بغمی ، با غم او در طربی  
که دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان<sup>۸</sup>  
زنک بر آئینه<sup>۹</sup> ، کان روی توان دید توئی  
گر بدریا برسی قطره نمی دریائی  
نزد او مولی و در مدرسه مولانائی  
ورنه بی خویشی<sup>۷</sup> اگر با همه تنهائی  
بی لب او مگسی ، با لب او حلوائی  
گاه آئینه ، گهی طوطی شکر خائی  
دمبدم ز آئینه این زنک چرا نزد آئی

۱- بروی زرد بنمایم نشان خاک کویش را (حن) ۲- بر سری (م - ن) ، (حن)

۳- آب چشم من که عین مردمی است ننگرد بر حال من گر ننگری (حن)

۴- دور از روی یار (حن) ۵- گری بمعنی گریست

۶- قیمت هر کس نداند چون کمال جان من تو جوهری او جوهری (م - ن) ، (حن)

۷- گر نه با خویشی (نخ) ۸- گاه عیان گاه نهان (م - ن) ، (حن) ۹- رنگ هر آینه

(م - ن) ، زانکه هر آئینه (نخ)



پیش روی تو صد آئینه نهادست کمال

روشن است آئینه‌ها بنگر اگر بینائی

کاش که سرو ناز ما از در ما در آمدی	تاشب هجر کم شدی، دور جفا سر آمدی
خوش بودار سحر گهی نزدستمر رسیدگان	از دم قاصد صبا مژده دلبر آمدی
در دم آخر از بدی بر من خسته‌اش گذر	جان بلب رسیده‌ام خرم و خوش بر آمدی
گر بچمن در آمدی شاهد سرو قد ما	گل ز حیای روی اوسرخ بهم بر آمدی
بنده انت این دلم کان بت شوخ عشوه گر	وعده بدادی از رهی وزره دیگر آمدی
زود ترش فرورود پای بگل درین هوس	بر سر کوی زیر کی هر که بود سر آمدی

جو رو جفای بی حدش از دل ما بدر شدی

روزی اگر کمال رامونس و غمخور آمدی

(نخ)

گر از در به تیغم برانی تو دانی	اگر کشته خویش خوانی تو دانی
مرا گفته خوانمت یا برانم	من اینها ندانم <sup>۱</sup> تو دانی تو دانی
هنوزت نیفشانده جانها بدامن	ز ما آستین بر فشانی تو دانی
هنوزت چکان خون عاشق زلبها	ز دلهای ما خون چکانی تو دانی
چه پرسی چه داغ است این بردل تو	تو خود کرده آن نشانی تو دانی
چگوئی ضعیفی قوی چیست حکمت	طبیعی تو ، این ناتوانی تو دانی

کمال از دل ریش دید آشکارا

که درمان درد نهانی تو دانی

گر از شاخ دولت گلی چیدمی	نسیمی ز کوی تو بشنیدمی
بیوی تو جانم حریدی صبا	اگر من بدان دولت ارزیدمی



از آن در حدیثی پیرسیدمی  
 همه کرد پایش بایسیدمی  
 بگرد رخ خویش گردیدمی  
 برخسار خود مهر ورزیدمی  
 گر از روی تو پرتوی دیدمی  
 در آتشکده بت پرستیدمی

از آنغمزه گر مست گشتی کمال

چو چشمت بمحراب غلطیدمی<sup>۲</sup>

دل آه و ناله را آهسته کردی  
 که پای نازک از من خسته کردی  
 دعای ابرویش پیوسته کردی  
 حذر گر ز آتش ننشسته<sup>۳</sup> کردی  
 که خدمت با میان بسته کردی<sup>۴</sup>  
 لب او کوزه ها را دسته کردی

کمال آن پسته لب گر خواستی نقل

شکرها در دهان پسته کردی

چون زلف توام جان دمد از هر سوموئی  
 کزدیده روان ساختمام سوی تو جوئی  
 من باز تراشم ز سر از بهر تو گوئی  
 از روی تو چون باز کنم دیده بروئی

ز کویت سگی گر رسیدی بمن  
 دهان و لب از صد شکر شستمی  
 گراین حسن بودی چو زلفت مرا  
 شب و روز سودای خود کردمی  
 با تشکده در جمال بتان  
 چو زلف تو زنار بر بستمی<sup>۱</sup>

گر او یاد من دلخسته کردی  
 نیامد بر سرم چون حیف میرفت  
 بمحراب از بدیدی زاهد آن روی  
 کجا پروانه با شمعی نشستی  
 کجا پیش خطش مور سلیمان  
 چو بخشش بانبات افتادی و قند

گر باد سوی خاک من آرد ز تو بوئی  
 شیرین زمانی تو ، من دلشده فرهاد  
 گوی دل ما گوشکن آن زلف چو چوگان  
 غیرت برم و باز کنم دیده خود را

۱- می بستمی (م - ن) ۲- بمحراب گر دیدمی (نخ) ۳- ز آتش بنشسته (حن) ، (نخ)

۴- که خدمت با گریبان بسته کردی (م - ن)



در مجلس اهل نظر امروز زمستان  
جز غمزه تو نیست دگر عر بده جوئی  
ای مست تو سلطانی واز لعل ترا تاج  
گر بر سرت از باده نابست سبوئی  
بگذشت کمال از درم و روضه فردوس

تا راه گذر یافت بخاک سر کوئی

گر بری دست بآئینه ودر خود نگری  
ننگری دود درونها که بیبالا ز تو رفت  
روز و صلم ز شب هجر بتر سوزی جان  
جان و سر هر دو بیای تو از آن میسپرم  
آتش از سر گذرد خرمن دلسوخته را  
محتسب راز من رند خبردار کنید  
ببری دست ز عشاق بصاحب نظری  
شرم داری مگر از ما که بیبالا نگری  
همچو آتش که بخرمن چورسی تیزتری  
که اگر خاک شوم باز بیایت سپری  
چون بسروقت جگر سوخته گان در گذری<sup>۱</sup>  
که من از بوی یکی مستم و تو بیخبری

هر کسی تحفه برد جان بسوی دوست؛ کمال

سر ببر نیز تو جان گر نتوانی که بری<sup>۲</sup>

گر بپا کی خیر وقتی و روح القدسی  
فرض کردیم که سجاده فکندی بر آب  
تا نیاری قدم از منزل هستی بیرون  
ایکه از دل نفست راست برون میآید  
نیست حاجت که بود سد سکندر در پیش  
رانده اند از شکرستان سعادت اینست  
تا نیابی نظر اهل صفا هیچکسی  
چون نداری گهر معرفتی کم ز خسی  
سالها گر بروی راه ، بجائی نرسی  
نفس اینست که از خویش ببری نفسی<sup>۳</sup>  
در میان تو و او مانع و حایل تو بسی  
که شب و روز هواخواه هوا چون مگسی

۱- در نسخه های (م-ن) ، (نخ) دو بیت زیر نیز پس از بیت فوق آمده :

شد زخون شیشه دلها پر و دور لب تست  
فرصت باد که این می بتمامی بخوری  
زاهد از روی تو مهجور و بخود مغرورست  
خویشتن بینی او بین بچنین بی بصری

۲- هر کسی جان ببرد تحفه برد دوست کمال  
سر ببر تو چکنی جان نتوانی که بری (م-ن) ، (نخ)

۳- ایکه دل در نفس مات فرو میآید  
نفس اینست که از خویش نپرسی نفسی (م-ن)



حاصل از زهد بجز دردسری نیست کمال

تا که در صومعه مشغول هوی و هوسی

پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوثری	گر بفردوس از حریم وصل بگشائی دری
در بهشت از هر دری آید عذاب دیگری	گر نه در هر غر فتنه نجیری بود از موی دوست
هر ورق در شرح بی برگی بر آرد دفتری	گر نه آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایه
ساقی جانها روان کن باده روشنتری	بالب رضوان ما از ما بگوی ای سلسبیل
تاز حسرت خون نگر دهر دلی در هربری	منتظر من نشان چو گل بر خاک اهل روضه را
تا به بینی زیر پا افتاده هر جانب سری	در قیامت خوش بر آ چون زلف خود دامن کشان

گر بفردا افکنی دیدار میمون با کمال

تا بروز حشر باشد هر دم او را محشری

تو همان یاری و دیگر نشوی	گر بمن <sup>۲</sup> یار شوی و نشوی
گر تو در دیده مصور نشوی	من بدیده نظری هم نکنم <sup>۳</sup>
شربتی نوش که خوشتر نشوی	ای دل این درد که داری گر از دوست
که چو بینی رخ او تر نشوی	مشو ای دیده شب هجران خشک
غم خود خور تو ، که لاغر نشوی	مخور ای زاهد کمخواره غم
تو چرا کور شوی کر نشوی	ای حسود از غم او گر نالم <sup>۴</sup>

بر درش حلقه زدم گفت : کمال

خاک این در نشوی در نشوی

ما بی تو بدل بر نذریم آب صبوری	گر تو دل ما سوختی از آتش دوری
چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری	هر چند که دور از تو چو فرهاد فتادیم

۱- در آرد (م - ن) ۲- تو بمن (ج - س) ۳- من بدین دیده نظر هم نکنم (نخ) ،

نکنم از طرف دیده نظر (ج - س) ۴- از غمش ناگاه کنم ای حاسد (ج - س)



دائم نخوری غم بهلاك من رنجور  
تا با توام از روضه نیندیشم و از حور  
صوفی اگر ت روی در آن غمزه و ابروست  
خوبان که بچشم همه محبوب نمایند

در ماتم خس خود ننشیند گل سوری  
هر جا که توئی روضه خلدست و تو حوری<sup>۱</sup>  
پیوسته بمحرابی و در عین حضوری  
ایشان همه چشمنند<sup>۲</sup> که بینند و تو نوری

گر بی تو صبورست کمال این گنهی نیست

این نکته ضروریست که صبرست ضروری

گر زلف خود بفتنه و شوخی رها کنی  
گفتی نمایمت رخ و کامت زلب دهم  
شوخی فراغ از آتش و آبت ؛ از آن مدام  
من آن نیم که از تو کنم ناله چون قلم  
بر عاشقان ، حبیب که يك يك جفا کند  
دیدي صفای عارضش ای دیده گریه چیست

سرهای سر کشان همه در زیر پا کنی  
لطف است این و مهر ؛ تو اینها کجا کنی  
در دل مقام سازی و در دیده جا کنی  
گر خود بتیغ بند زبندم جدا کنی  
از تو ، به ای رقیب که صد صد وفا کنی  
بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی

آن خط همیشه مشگ خطا خوانده کمال

در يك خط ای عجب<sup>۳</sup> ز چه چندین خطا کنی

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی  
با موسی دیدار طلب ، وعده همین بود  
چون سر بگریبان بری و غیر نه بینی  
گم شد سرو دستار تو از زحمت اغیار  
دل جانب دلدار چنان دار که از دل  
گر طالب دردی که زسوز نفس او

چون یافتی آن گمشده بسیار بیابی  
گر محو شوی دولت دیدار بیابی  
در خرقه نکو جوی که ز نار بیابی  
گر یار بیابی سر و دستار بیابی  
هر بار که جوئی بر دلدار بیابی  
ناجسته علاج دل بیمار بیابی

۱- هر جا توئی آن روضه خلدست و تو حوری ( م - ن ) ، ( نخ )

۲- ایشان همه چشمنند ( م - ن )



آن طالب دلسوخته امروز کمال است

کز گفته او گرمی عطار بیابی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی  
ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت  
مه نیست باندازه روی تو، که درحسن  
آزرده چه سازی بلباس آن تن نازک  
درویش تراخانه پیر از اطلس چرخ است  
ای شه سر کاووس اگر ت کاس شرابست<sup>۳</sup>  
از تیغ نترسی وز کشتن نهراسی  
صدشکر کزین درد تو درشکر و سپاسی<sup>۱</sup>  
افزونی از اندازه و بیرون ز قیاسی<sup>۲</sup>  
جانی تو سرا پای چه محتاج لباسی  
خوش باش دوسه روز که در زیر پلاسی  
یاد آر زدوری<sup>۴</sup> که تو اش جامی و کاسی

دستی نتوان برد کمال از فلک و مهر

مادام که بازیچه این مهره و طاسی

گفتم ای سیم زقن گفت کرا میگوئی  
گفتم ای آنکه نداری سربکموی وفا  
گفتم ای جان زدل سخت تو فریاد مرا<sup>۵</sup>  
گفتم این زلف پریشان تو، یا مشک خطاست؟  
گفتم از دست دل خود بهلا کم راضی  
گفتم ای عهد شکن گفت چه میگوئی  
گفتم معلوم شد اکنون که مرا میگوئی  
گفتم با ما سخن سخت چرا میگوئی  
گفتم تا چند پریشان و خطا میگوئی  
گفتم این خود ز زبان و دل ما میگوئی

گفتمش کی رسد از بخت پیامی بکمال

گفت آنروز که از ماش سلامی گوئی

گل و رخسار تو دارند بهم یکرنگی  
بملا مت نشد از لوح دل آن نقطه خال  
خالهای سیه تو بزنخدان گوئی  
لب شیرین و دهانت بشکر هم تنگی  
که سیاهی نتوان شست بآب از رنگی  
دهنت دانه به چه کرد زبیم تنگی

۱- تو درعین سپاسی (م-ن) ۲- بیرونی از اندازه و افزون ز قیاسی (م-ن) ۳- اگر ت جام

شرابست (نخ) ۴- یاد آر زروزی (نخ) ۵- فریاد و فغان (م-ن)



جامه رنگین چه کنی جام طلب کز می عشق  
تا چرا غمزه و ابروی توام زود نکشت  
صوفی از جام ، لبست بیندودر بکنج حضور  
رنگ اوراست که دارد صفت بی رنگی<sup>۱</sup>  
سالها رفت که با تیرو کمان در جنگی  
نشکند شیشه سالوس<sup>۲</sup> زهی بی سنگی

تا هنوزت قدمی در ره هستی است کمال

رو که از مقصد خود دور بصد فرسنگی

مبارك منزلی ، خوش سر زمینی  
بر اینم من که گر باشد جز این نیست  
یقین دانی که چشمش عین فتنه است  
بآن لب ملك دلها شد مسلم  
چو پیش رخ خط آری سوزیم جان  
بشوید چشمم از غیرت بصد آب  
که آنجا سر بر آرد نازینی  
که حوری هست و فردوس برینی  
گرت حاصل شود عین الیقینی  
سلیمان ملك راند با نگینی  
شد این حرفم درست از پیش بینی  
چو بینم بر درت نقش جبینی

کمال از سینه مگسل مهر آن سرو

تزیید صدر بی بالا نشینی

میوشان روی خود<sup>۳</sup> ای شوخ خودرای  
ستم تا کی کنی فرمائیم جور  
زدست ما کجا بگریزد آن زلف  
تو ماهی ؛ دیده و دل منزل تست  
دل ویرانه<sup>۴</sup> ماوای تو کردیم  
روم گفتی و سایم رخ بر آن در  
تو چشمی چشم بر عشاق بگشای  
کرم فرما دگر اینها مفرمای  
که طاوسی است چندین رشته برپای  
دلت هر جا فرود آید فرود آی  
چو در ماوا نباشی وای ماوای  
اگر آسودگی خواهی میاسای

کمال آن آستان کردی تمنا

بهشت عدن بادت مسکن و جای

۱- دولت اوراست که دارد صفت بکرنگی (نخ) ۲- شیشه ناموس (م - ن)، (نخ)، (حن)

۳- میوشان روی خوب (حن) ۴- دل دیوانه (حن)، (نخ)



مرا در درد بی یاری دریغا یار بایستی  
 نمودی چهره مقصودی ز رخسار و خط خوبان  
 چه سود اگر همدم شد خضر سوی چشمه حیوان  
 قدم گر رنج فرمائی بسر وقت من از یاری  
 توانستی بت چین کرد با او دعوی خوبی  
 ز لب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم<sup>۱</sup>

هزاران غم کز و دارم یکی غم خوار بایستی  
 ولی آئینه ما آه، بی زنگار بایستی  
 مرا همراهی آن سر و خوش رفتار بایستی  
 رقیب آن روز دور از یار و گل بیخار بایستی  
 ولی از نر کسش چشم و ز گل رخسار بایستی  
 چون و هم عمر و چون قارون زر بسیار بایستی

کمال از جمله تشریفی که بخشید یار بایاران

تورا بایستنی و صلاست و آن هر بار بایستی

مرا ز بید بچوگان سر زلفت نظر بازی  
 شکسته بسته چو گانی است گوی زلف شبرنگت  
 چه شیرین حقه بازست آن لب پر شیوه کز مردم  
 دلا بر گردن از زلفش ترا طوق آنگهی زبید  
 بآن لب هر که باز عشق از کشتن نیندیشد  
 چه آموزی بآن طره که چون فرزین نهد بندم

که سر در بازم و چون گوی نگر بزم ز سر بازی  
 که کس با او نیارد کرد جز باد سحر بازی  
 دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرد در بازی  
 که در دام بلا جانرا کبوتر وار در بازی  
 مگس گر فکر این کردی نکردی باشکر بازی  
 چو کج بازست و رخ دارد مکن باود گر بازی

کمال از عشق بازی و نظر، با آن دور رخ اولی<sup>۱</sup>

که در لعب محبت نیست خود زین خوبتر بازی<sup>۲</sup>

من آن بهتر که باشم رند و عامی  
 نوشتند از ازل بر سر چو جامم  
 بآن ساعد یقین شد لاف سیمم  
 مه نوزا برویش خود را فزون دید

که نیکو نیست زهد و نیکنامی<sup>۳</sup>  
 کز آن لب باشدت بس تلخکامی  
 که آن از سادگی بودست و خامی  
 همین باشد نشان نا تمامی

۱- با تو بفرستم (م - ن)، (نخ) ۲- که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی

(م - ن)، (حن) ۳- عشق و نیکنامی (حن)، (نخ)



کمال این پنج بیت پنج گنج است

که ماند از تو چو آنها از نظامی<sup>۱</sup>

من اوصاف حسنت ندانم کماهی	ولی اینقدر روشنم شد که ماهی
مرا در سرست اینکه در پات میرم	گدا بین که دارد تمنای شاهی
بزلف چو شستت گرفتار باشد	من و هر که گیری زمه تا بماه
مرا توبه فرمودن از خال مشکین	بود شستن از روی زنگی سیاهی
زدلتنگی من میپرس از دهانت	که مسموع نبود ز خردان گواهی

بکن از دعای کمال احترازی

کاترهاست در ناله صبحگاهی

من کیستم که ورزم سودای چون تویاری	حیف آیدم که گردی مشغول خاکساری
کار خودست ما را بار غمت کشیدن	خوشوقت هر که دارد زینگونه کاروباری
گفتم بخاک پایت کردم رفیق، لیکن	ترسم که بر نشیند <sup>۲</sup> بر دامن غباری
زلفت چو شد پریشان از جمع ما برانش	کاین حلقه را نشاید هر تیره روزگاری
ساقی ز جام دوشین دیگر می آر ما را	کامروز گر خم آری هم نشکند خماری
ز آن زلف دل کش ایدل نومیدم نباشی	کاخر بروز آید شام امیدواری
بستیم در هوایت برخود در هوس را	غافل کسی که نبود در بند غمگساری

گردست من بگیری گردد فلک غلامم

مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری

من کیم گفتمی که گویم خاک نعلین منی	ماه من تا چند نعل باژ گونه میزنی
گفته بودی دامنم روزی بدست افتد ترا	وعده افتادگان در پای تا کی افکنی

۱- که ماند از تو چو خمسه از نظامی (حن)

۱- کمال این پنج بیت آن پنج گنج است

۲- ترسم اگر نشیند (م - ن)، (نخ)



دمبدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من  
من سزایم گفته در کشتن تو ای رقیب  
از گلستان جمالت بر نگیرم چشم تر  
گر می رنگین زند در شیشه بالعل تودم

عمری ای اندک وفا چون عمر از آن در رفتنی  
راست میگوئی نودشمن خود سزای کشتنی  
فی المثل گر چشم من چون چشم نر کس بر کنی  
هر چه آید ز وفرو خور زانکه خامست و دنی

بی تو چون بیند جهان چشم جهان بین کمال

چون بچشم خویش می بیند که چشم روشنی

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کشد کسی  
شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا  
از لب و غمزه توام باده پرست و مست هم  
زیر دولب سه بوسه ام گفتی و چشم چار شد  
از تو نه من چو بلبلان نالم و بس، که در چمن  
سهو قلم ز بیخودی باز نداند از قلم

در نظرت جهان و جان نیست بقیمت خسی  
غصه چه و حشت آورد بارخ چون تو مونس  
باده و ساقی چنین نیست بهیچ مجلسی  
چون بیکی نمیرسم<sup>۱</sup> وعده چه میدهی بسی  
بی رخ زرد و چشم تر نیست گلی و نر گسی  
نقطه خاکت ارفتد بر ورق مهندسی<sup>۲</sup>

یافت کمال وصل تو دولت وقت او به بین

نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفاسی

نشان خاک پای او اگر مییافتم جائی  
تمنا کرده ام با خود که در پایش فتم بیخود  
دل پروانه پیش شمع رأی سوختن دارد  
جمالت را چو بازار است تیز از غمزه مژگان  
بصد نقش خیال آراست رویت خانه دل را  
بهاران بی گل رویت بداغ دل برون آیم

سرم میگشت در پائیش غلطان؛ دیده دریائی  
کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنائی  
نه بینم در میان جمع روشنتر ازین راهی  
رها کن تا کند زلفت به حسن خویش سودائی  
زمه رویان کرا باشد چنین روی دل آرائی  
چولاله، گر برون آیم بکوئی یا بصحرائی

۱- چون بیکی نمیرسی (م - ن)

نقطه خالت ارفتد بر ورق مهندسی (م - ن)

۲- سهو قلم ز بیخودی باز ندانم از رقم



نخواندی این مثل جانان تماشایگان باشد  
رخ بنما، ستان صد جان، اجازت ده تماشائی  
مرا تو چشم بینائی بتو ز آن در تماشایم  
دلا می کن تماشائی چو داری چشم بینائی

کمال از سرو بالا یان چه می پرسی نشان گفتی

مهی می جویم از هر سو مگر بینم ز بالائی

ندانم کی بدام من در افتی  
اگر صد بارم افتی چون لطیفه  
لبش بگذار ای گفتار ورنه  
چه خوش افتد مرا ای سر ترا هم  
ره مردم تو گل می سازی ای اشک  
ز تشویش تو ای برقع ملولیم  
چه خوش صیدی چه خوش باشد گرافتی  
در آن فکرم که بار دیگر افتی  
بگوش این و آن چون گوهر افتی  
ز تیغ او چو بر خاک در افتی  
چرا در ره ز مردم بر تر افتی  
خدایا زود تر وقتی بر افتی

کمال از ریش دل لختی دهی شرح

شب وصلی که پیش دلبر افتی

ندارد دلم طاقت بی توئی  
زنو ابرویت کرد شیدا مرا  
گشودند چشمان تو ترك و هند  
چه دولت که آن پای را بر سرست  
در ایام بد حالی از جور زلف  
مصور اگر نسخه ز آن رخ برد  
که کردست چشم توام جادوئی  
چنینها کند ماه نو در نوی  
بناوك كشی و کمان ابروئی  
که دارد بزلف تو هم زانوئی  
رخت کرد با ما بسی نیکوئی  
بمعنی کشد صورت مانوی

کمال آن سر زلف هر دم مگیر

که بازش نجنبید رگ هندوئی

ناوك غمزه چو هر سو بشتاب اندازی  
گرم از پا فکند خال لبست سهل مگیر  
دل شتابد که سوی جان خراب اندازی  
بمگس سهل نباشد که عقاب اندازی



دل تحمل نکند جان نتواند بر داشت  
 شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن  
 خون دلها که کبابست چومی نوشت باد  
 بمن رند بده تا سر حاسد شکم  
 بار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی  
 که منت بوسم و خود را تو بخواب اندازی  
 گر بمستی نظری سوی کباب اندازی  
 زاهد آن سنگ که بر جام شراب اندازی  
 فیض ازین سان که ترا میرسد از گریه **کمال**

زود بینند که<sup>۱</sup> سجاده بر آب اندازی

وصال اوست بخت مانده بینم آن به بیداری  
 بمستان و نظر بازان نظر ها دارد آن جانان  
 در و دیوار دررقصند صوفی درسماع ما  
 چو خس بر خاک راه تو بدان امید افتادم  
 خیالت دولت است ایدل توباری دولتی داری  
 مگردیوانه زاهد که جوئی عقل و هشیاری  
 چه بردیوار چسبیدی نه آخر نقش دیواری  
 که چون باد صبا آئی ز خاک راه برداری  
 رسد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری  
 اگر آئی تو نیز آن به که بر من رحمتی آری  
 کریمان تحفه آرند با خود پیش مسکینان

بصد جان وصل او خواهی **کمال** از سر بنه سودا

چو هیچت نیست آن گوهر مکن هر دم خریداری

( نخ )

هر گز سوی ما چشم رضائی نگشادی  
 ای در گرانمایه که همچون تو کم افتد  
 در دیده من جمله خیالند و تو نقشی  
 با آنکه بجز محنت و درد تو ندیدم  
 گوشه بحدیث من بیدل نهادهای  
 یکر روز بدست من مفلس نفتادی  
 در خاطر من جمله فراموش و تو یادی  
 شادم که برنج من محنت زده شادی  
 شیرینی آن بوس<sup>۲</sup> که گفتی و ندادی  
 تو عمر خوشی از پی آن رفته بیادی  
 رفتی بسر اسب چو باد از نظر ما

۱- زود بینم که تو ( نخ ) ، زود باشد که تو ( ج - س ) ۲- آن بوسه ( نخ )



دی راندی و میگفت کمال از پی خیل<sup>۱</sup>

شاهی که ز خوبان برخ و اسب زیادی

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی  
فرهاد شکایت زدلی داشت نه از سنگ  
رخت دل و جان پیش بتان گریه هارفت  
باتیر<sup>۲</sup> که بر سینه زدی گودل و جان هست  
زاهد چه بچنگ آری ازین شهرت و گلبانگ  
کس فهم نکرد از خط لب نقش دهانش  
چشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی  
جانا چه شود گردلی از سنگ تراشی  
ای جان فرو مایه تو باری چه قماش  
فارغ ز چه بنشیننی و بیکار چه باشی  
گیرم که چو بوبکر ربابی شده فاشی  
مفهوم نشد نکته مبهم بحواشی

بشکست کمال از سخت قدر کمالین

چون از گهر لعل سپاهانی و کاشی

هر لحظه بما از تو رسد تحفه دردی  
دل چاره درد تو باین کرد که خون شد  
میسوخت سرا پای وجودم زدل گرم<sup>۴</sup>  
حوران<sup>۵</sup> کفن من همه در روی بمالند  
عاشق بشه فرد و یگانه ننشیند  
کو یار سبک روح که بهر دل مجروح  
گر این نبودی<sup>۳</sup> عاشق درویش چه خوردی  
این چاره نبود دل بیچاره چه کردی  
گر، من نزدم هر دم ازین غم دم سردی  
با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی  
گر نیست<sup>۶</sup> چو فرزین زدو عالم شده فردی  
سازیم ز خاک قدمش مرهم دردی

تا چند کمال اینهمه درمان طلبیدن<sup>۷</sup>

رنجی برو دردی طلب از باطن مردی

هر لحظه غمزه ها بجفا تیز میکنی  
دلهای ما نخست بتاراج میبری  
باز این چه فتنه هاست که انگیز میکنی  
وانگه اسیر زلف دلاویز میکنی

۱- دی راند فرس گفت کمال از پی خیل (م - ن) ۲- برتیر (نخ) ، (حن) ۳- گر  
این نرسد (م - ن) ، (نخ) ۴- زدم گرم (نخ) ۵- جانها (م - ن) ، (نخ) ۶- کو ،  
نیست (نخ) ۷- تا چند کمال اینهمه تشویش تو ز آن زلف (حن) ، اینهمه مرهم طلبیدن (م - ن)



گر خون چکانی از دل عاشق کراست جنگ  
در بحر دیده آب کجا ایستد ز جوش  
خواب شبان میند بچشمم دگر خیال  
از خون ما چه تو به دهی چشم مست را  
شاهی بقلب رفته و خونریز میکنی  
زینسان که آتش دل ما تیز میکنی  
چون همدمم بآه سحر خیز میکنی  
از باده حلال چه پرهیز میکنی

شهر سرای چون دلت آشفته شد کمال

وقتست اگر عزیمت تبریز میکنی

هیچ شب ای مه از وطن جانب مانیامدی  
سوخت غمم، چو از دعا حاجت من نشد روا  
نیست سزای دیدنت دیده؛ بگیر آئینه  
آمده بقصد جان هجر تو کشت شب مرا  
از سر زلف دلکشت کس نشنیده بوی جان  
جان نفشانده بر در کعبه وصل بیدلان  
همچو شهان بمرحمت سوی گدانیامدی  
مشکل خویش<sup>۱</sup> سوختم چون بدعا نیامدی  
زانکه جمال خویش را جز تو سزانیامدی  
درد و دریغ، جان من دوش چرانیامدی  
تا بسر شکستگان همچو صبا نیامدی  
طوف مکن چو از سر صدق و صفای نیامدی

چیست کمال گفتیم اینهمه درد، گرد تو

درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

( پایان غزلیات )





## (قصیده — ۱۰۰)

ای ذات تو با ظهور عالم	چون خلقت مصطفی و آدم
بر لوح زبان چو نقطه سهو	افتاده موخر و مقدم
در فاتحه حروف نامت	مکتوم خواص اسم اعظم
در ادعیه دوام عمرت	از حی ابد فرشته ملهم
اعوان ملک ترا مسخر	اقلیم دول ترا مسلم
شکر نعم تو امر کلی	تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملک عقل دانا	با رأی تو گفته اند اعلم
در بحث کلام منطق تو	با ناطقه گفته اند ابکم
کک همه دان رازدارت	در مشورت ملوک محرم
پیر خردت برآی انور	چون صبح بآفتاب همدم
نزدیک سحر که کوس سلطان	افکند صدا بهفت طارم
بر گوشه قصر تو حمامی	خواند این غزل و برها ترنم

ای خسته دلم بناوک غم

بر خسته دلان خویش ارحم

از طره تو برویها چین	از ابروی تست پشتهها خم
زان غمزه نشسته بر دل ریش	پیکان توام بجای مرهم
بالا تر از ابرویت مه نو	بینند بر آسمان ولی کم
صاحب نظران از آن دو نرگس	دور از تو بچشمهای پر نم
خون شد دل اشک از دویدن	زین روی دمش فتاده بر دم
جان از غم درد بی شمارت	نا گفته بکس ز صد یکی کم



از جور تو بنده محقر  
دستور ممالك آنکه خوانند  
آنک از علم مفاخر او  
انفاس شریف عطر سایش  
از منظر خوب و وجه املح  
در دور نشاط او لب جام  
سائل بدلائل سخایش  
زین غم که عدوست با زروسیم

شد بر در خواجه معظم  
شاهان ز کریمیش مکرم  
شد کسوت افتخار معلم  
با سامعه داده قوت شم  
با باصره ذوق کرده منضم  
از خنده نشد دمی فراهم  
نا کرده سؤال گشته ملزم  
پرچین شد و خورد روی درهم

ای با کرم تو خشک لب یم

از فیض گفت غمام را غم

با ابر کف تو فیض امطار  
با عین عطیات یم تهی چشم  
بر خصم تو تیز کرده دندان  
کرده قلمت چو تیغ در فتح  
در جان و دل عدوی ناقص  
انفاس من از بلند قدری  
از کلاک دو شاخ میوه روح  
بردند کمال گوی دعوی  
این از شعرای ما تأخر  
دیوان تو گر کسی بخواند  
زین گفته رود ظهیر از جای  
گویند قصیده تو خامست

چون رشحه ناودان و زمزم  
چون چشمه میم پهلوی یم  
دندانۀ سین سیف با سم  
با کسر مخالف ترا ضم  
غمهای مضاعفت و مد غم  
عیسی است کز آسمان زند دم  
ریزان سخنم چو نخل مریم  
نظم تو و نثر هر دو عالم  
وان از فضای ما تقدّم  
در پیش سخنوران عالم  
چه جای ظهیر انوری هم  
پخته سخنان ما مسلم



این خام ولی چو نقره خام  
 اشعار من و جواب یاران  
 فرقی ز ثری است تا ثریا  
 چون کوه خجند آمد این شعر  
 هنگام دعاست دست بر گیر  
 تا تاجوران ملک بر تخت  
 باد از چپ و راست شاه و درویش  
 در نقش نگین دولت تو  
 باب طربت باب این شعر  
 از مهلت عمر دشمنان یاد

آن پخته ولی چو پخته شلغم  
 هر چند مماثلند با هم  
 از لطف ستاره تا بشبنم  
 با آب و بلند نام و محکم  
 ای خضر که عیسی تو در دم  
 در دست چپ آورند خاتم  
 پیش تو نهاده دست بر هم  
 خاصیت نقش خاتم و جم  
 چون روضه خلد سبز و خرم  
 کردیم و کلامنا به تم  
 (حن)

### (مقطعات)

الا ای صوفی مکشوف باطن  
 بیاطن صورت فقر دعا گوی  
 ای آنکه دفتر ما دیدی پراز حواشی  
 بسیار دیده باشی خاشاک بر لب بحر  
 چو آید بر دلم اندوه بی وقت  
 صلاح کار نقل است و می لعل  
 زبنده خسرو فخار اجازتی میخواست  
 رقیب گفت زخم مشت و بشکنم ز نخش

که بنمائی ره ارباب ورع را  
 چو بینی قطع کن از من طمع را  
 دانم که بادل خود گفתי چه است اینها  
 از بحر شعر ما هم خاشاکهاست اینها  
 ز دور دون صباحاً او رواحاً  
 لعل الله یرزقنی صلاحاً  
 که در غزل بیرم نام آن دلارا را  
 مزین بجان تو گفتم چنین ز نخها را



ای چو بیتی <sup>۱</sup> به بیت خود نمدی	خواستنی گر چه آن سزاوار است
همچو شعرت چرا نمیدزدی	نمد خانقه که بسیار است
مگر آگه نه ازین معنی	که نمد هم ز جنس اشعار است
حافظ <sup>۲</sup> بر بط نواز چنگ ساز	با منت از بی نوائی چنگ چیست
از برای سوختن در زیر دیاک	گفته هیزم ندارم چنگ چیست
حمیدک همیگفت با دوستان	که ماموش مه پیکر و دوست دوست
چو ما گر به ایم ای عزیزان چه عیب	که ما ، موش را دوست داریم ، دوست
خادمی نا اهل خوارزمی که باد	هر دو دنداننش شکسته همچو دست
کوزه کز لطف آبش میچکد	نا شکسته تشنگی ما ، شکست
دی بمن شیرین لبی گفت این لغت	گو بمن تا اهل و دانا گویمت
چیست قبل دانی و حتی اقول <sup>۳</sup>	گفتمش بوسی بده تا گویمت
دهقان فضل ، عالم پردان ، هلال دین	آنی که جئه است چو خمی پرز گندم است
پردانی تو ساخت تنت را چو خم بزرگ	تن پروران برند گمان کز تنعم است
چون توفقیه خشکی و مسکر نمیخوری	دستار تو همیشه چرا بر سر خم است
ذا کر حق که دل روشنت از بیداریست	همدم صبح سحر خیز و خنک جان و تنت
گر تو درن کری و فکری شده ز آسان مشغول	که دگر یاد نیاید زمن و حال منت
من هم از فکر نیم خالی و ازن کر ، دمی	که بذکر توأم و گاه بفکر دهننت
ز رطلبان همچو در حلقه بگوش آمدند	شکر کز آزادگی بنده در آن سالك نیست

۱- چو بینی (م - ن) ۲- در چند قطعه به حافظ نامی اشاره شده که نوازنده دوره گردی

بوده است و نباید با حافظ شیرازی اشتباه گردد . ۳- چیست بر کو قبله و حتی اقول (م - ن)



باغ ا گرم نیست<sup>۱</sup>، هست نخل معانی بسی  
خانه ملک من<sup>۲</sup> نیست بجز بیت شعر

نخل مرا برگ و شاخ جز ورق و کلک نیست  
ملک دگر قافیه است، قافیه خود ملک نیست

ز ما ای صبا با محمد رسان  
بگو با درود آنگهش در نهفت  
گرفتم که باشد ترا صد گرفت  
نه آخر غریب دیار تواند  
ز بیداد تست اینهمه بر غریب

خدا را درودی که او را سزا است  
که ای ساز معنی زطبع تو راست  
بهر يك غزل کاخترای مراست  
ترا با غریبان خصومت چراست<sup>۳</sup>  
که شعر من آواره شهرهاست !

سؤال کرد یکی از علای دین گلکار  
جواب داد که هر موری که میسازیم  
سیاه روئی من عارضی است اصلی نیست

که تو غلام نئی روی تو سیاه چراست  
چو آتشی بکنی دود آن بجانب ماست  
سیاه روئی بنده ز دود موریهاست  
( م - ن )

سیلهائی کز سهند آمدن و یاران ز کوشك  
شد بطاق هر دریچه آب نزدیک آنچنان

موج آن بالا و اوج کوشك میدیدیم پست  
کا نرمان شستیم ما و هر که بود از کوشك دست  
( م - ن )

صاحبها شوکت دیمه بآن پایه رسید  
بر قد هیچکس ایام قبائی نبرید  
میکند باد بر فتن حرکتهای خنك  
باهمه ذوق درون، گرم نشد وقت کمال  
بر سر نقده و امی<sup>۴</sup> بدعا گو بفرست

که زحل کرسی نه پایه به هیزم بفروخت  
کز طمع چشمه خورشید بآن چشم ندوخت  
مگر این شیوه زرها در ریائی آموخت  
تا که در خلوت اودمبدم آتش بفروخت  
پاره هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

گفت صاحب دلی بمن که چراست

که تو را شعر هست و دیوان نیست

۱- باغ ارم نیست ( م - ن ) ۲- خانه ملک مرا ( م - ن ) ۳- ترا با غریبان خشونت

چراست ( حن ) ۴- بر سر نقده عامی ( م - ن )



گفتم از بهر آنکه چون دگران	سخن من پر و فراوان نیست
گفت هر چند گفته تو کم است	کمتر از گفته های ایشان نیست <sup>۱</sup>
مکن خواجه اصلاح شعر کمال	قبول از تو و زبنده فرمودن است
که پیش من اصلاح شعری چنین	بیگل بیت معمور اندودن است
یکی شعر سلمان زمن بنده خواست	که در دفترم ز آنسخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفته های چو آب	کز آن سان دری در عدن هیچ نیست
من از بهر تو مینوشتم و لیک	سخنهای او پیش من <sup>۲</sup> هیچ نیست
آن میر که در سماع سوزی دارد	سگ روی غلام همچو یوزی دارد
گویند غلام او خطی دارد سبز	خط نی که ، ولی جوال دوزی دارد
اگر زهره شنیدی بانگ چنگ	رباب و عود خود را با تو میداد
وگر بودی نی بر رسم تحفه	بناخنهای تو نی میفرستاد
از جناب رفیع داودی	که سلیماناش آستان بوسید
بطریق معامله سوی شیخ	مدتی شد که تحفه نرسید
بار دیگر ز جامه دان امید	میتوان صوف دیگری دزدید
ای بلبل خوش نغمه زما باد سلامت	هر مرغ که در سدره همین نغمه سراید
نام تو از آن شد خرد از ما در فطرت <sup>۳</sup>	کاین خرده شناسی همه از طبع تو زاید
هر نقش که در پرده نهفتی زنی و چنگ	چون ماه نوش زهره بانگشت نماید
نام سخن بنده بر آور بغریبی	کاین کار غریب است وز دست تو بر آید <sup>۴</sup>

۱- این قطعه از جلد سوم تاریخ ادبیات ادوارد برون نقل شد. ۲- نزد من (م - ن) ، (جنگ)

۳- نام تو از آن خرد شد از مادر فطرت (م - ن) ، (حن)

۴- در نسخه های (م - ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است: هر بیت که مایه ره و انداز بسازیم-

از در تنه درنای توان در تنه آید (؟) (م - ن) ، از تن تنه درنای شما در تنه آید (؟) (حن)



بما آن صوفی بپریده بینی  
 بشاید جرم خودبینی برو بست  
 بغیر از عجز و مسکینی ندارد  
 که آن بیچاره خود، بینی ندارد  
 ترك دنیای دون بگیر کمال  
 هر که در بند ریش و دستارست  
 چون کلاه از سریش هست بترك  
 همه بر فرقهایش بنشانند  
 جز آه و ناله ندارم بعاشقی هنری  
 زاشك سرخ و رخ زرد چون زیم بیغم  
 مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد  
 که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد  
 چون علا دین ما بوقت سماع  
 گوئیا از حرارت انیگشت  
 در فغان و خروش میآید  
 ديك طوسی بجوشی میآید  
 خواستم از خادم مطبخ حساب  
 گفت بر رسم فدا کان سود تست  
 پیه و کُرده<sup>۲</sup> حاجی سقا گرفت  
 گفتمش دلرا کجا بردی که نیست  
 بره کان کشت و بر سه پایه<sup>۱</sup> برد  
 حشو آن همسایه بیمایه برد  
 شیردانرا گنده پیر دایه برد  
 گفت دلرا دختر همسایه برد  
 دو کمالند در جهان مشهور  
 این یکی در غزل عدیم المثل  
 فی المثل در میان ایندو کمال  
 یکی از اصفهان یکی زخجند  
 و آن دگر در قصیده بیمانند  
 نیست فرقی مگر بمویی چند  
 دوش مهمان لب جانان شدم  
 کامشیم چیزی چنان در خورد نیست  
 گفتم آن نقل دهان بس نیست، گفت :  
 عذر گفت و منتهم بر جان نهاد  
 تا توان پیش چنین مهمان نهاد  
 هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

۱- سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است و ديك طعام بر بالای آن گذارند ۲- کرده

بمعنی کلیه است ؛ پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت (آتشکده آذر)



که هر يك قالبی و بی بهایند  
اگر چه صدر عالی را نشایند  
چو یابند التفاتی بر سر آیند

ز شعر خویش جز وی و کلاهی  
بدان حضرت فرستادم بتهفه  
امیدم هست کز لطف تو هر دم<sup>۱</sup>

سؤال کرد زلفظی که<sup>۲</sup> آن فصیح بود  
الف مقابل عین است چون صحیح بود

ز ضعف و صحت تن، یا صرف خوان از من  
نظر بجانب قدش فکندم و گفتم

عفو فرما زدعا گو که قلم دیر کشید  
که ببوسیدن خاک قدمت خواست دوید  
تا در خلوت خاص تو بسه ماه رسید

قطعه مدح تو گردید ترک شد مکتوب  
ورنه آن گفته چون آب روان بود چنان  
تو روانی سخن بین که ز دروازه شهر

قسمت تست اگر نیک وا گربد سازد  
تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

طبع من هر چه بسازد<sup>۳</sup> بسر خوان سخن  
بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال

کز وی سخن تو همچو زر شد  
دیدم که دهانش پر شکر شد  
حاسد سخنت شنید و تر شد<sup>۴</sup>

طبع تو کمال کیمیائی است  
دیوان تو دی یکی همیخواند  
از غایت لطف و آبداری

که رشیدیّه را کنیم آباد  
بدهیم از برای این بنیاد  
که ز موران کوه و دشت زیاد  
آمد و هاتف این ندا در داد  
کوه بیهوده میکند فرهاد<sup>۵</sup>

گفت فرهاد آقا به میر ولی  
زر به تبریزیان باجر و سنگ  
بود مسکین بشغل کوه کنی<sup>۶</sup>  
لشکر پادشاه توقتمش  
لعل شیرین بکام خسرو شد

۱- هر روز (حن) ۲- بلفظی (حن) ، بوجهی (م - ن) ۳- طبع هر چیز که سازد (م - ن)

۴- حافظ سخنت شنید و تر شد (جنگ) ۵- بکار کوه کنی (م - ن) ۶- حمله تقتمش خان

به تبریز سال ۷۸۷ اتفاق افتاده است رجوع کنید بصفحه ۴۴۰ حبیب السیر جلد سوم .



مرا هست اکثر غزل هفت بیت  
که حافظ همی خواندش در عراق  
به بنیاد هر هفت چون آسمان  
چو گفتار سلمان نرفته زیاد  
بلند و روان همچو سبع شداد  
کزین جنس بی‌تی ندارد عماد<sup>۱</sup>

مرا یار از شکارستان مشکین  
چو افتادند دور از لاله و گل  
گر آهو برگان را کرد اجل صید  
دو آهو بره مشکین فرستاد  
بصحرای عدمشان رخت افتاد  
بقای آهوان چشم او باد  
(م - ن)

وقت است که استاد زمان زر گر منی  
کان نیک نباشد که ز صندوق ضمیرم  
شک نیست که اقبال درآید ز در من  
مانند زر از بوته بما صاف نماید  
زر دزد و با من چو قرازو نگراید  
گر رأی مبارك بصفا روی نماید

آواز حزین سوزنی را  
خشک است همین و تیز و باریک  
مشنو که کنند عیب بسیار  
چون سوزن خار های دیوار

باغی است پر از گل معانی  
شعر دگران چو خار اشتر<sup>۲</sup>  
تا سنبل و نرگش نچینند  
دیوان کمال تازه اش دار  
پیرامن او بجای دیوار  
دزدان گل ریاض اشعار

کردم از سید رأگوی سؤالی که ترا  
گفت صد رأی دگر باتو بگویم لیکن  
گفتم ای ساده خود رأی مکن نیز چنان  
هست جز رأی و جز اندیشه سودای دگر  
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
که من از دست تو فردا بروم جای دگر  
(حن)

۱- این قطعه اشاره به تعداد ابیات غزلیات و رجحان آنها بر اشعار سلمان و عماد فقیه و مشابهتشان با

غزلیات خواجه حافظ است. ۲- شعر دگران چو خار بستی (م - ن)، (حن)



کیسه مکن پر زرو سیم ای پسر	کیسه بُراندند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا کمال	هر که تهی کیسه تر آسوده تر
گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز	سخن چند که آید بدهانت چو شکر
باز ترسیدم ازین نکته که گوئی چو همام	«شکر از مصر به تبریز میارید دگر»
هفت بیت آمد غزلهای کمال	پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتیهای یاران نیز هست	هر یکی پاک و روان و دلپذیر
لیک از هر هفتهشان حک کردنی است	چار بیت از اول و سه از اخیر
با فقاعی گفتم از روی مزاح	بد معامل نیستم من ای خمیس
وجه شربت‌ها که دادی نسیم‌ام	گر فراموش شود بر یخ نویس
به نی گفت در خانقه صوفیی	که دارند جمعی بیانگت هوس
نی انگشت بر دیده بنهاد و گفت	کمر بسته‌ام در قبول نفس
پهلوان فقاعی ار ناگاه	زیر یخ رفت و داد جان نفیس
پسرش را بگو بگور پدرش	برد الله مضجعہ بنوئیس
بهر بریان امیر زاده ما	گوسفندی خرید فربه و خوش
زود با ورجیان مطبخ وی	گو ، سپند افکنند در آتش
جستم از یاری نشان آن پسر	کآب حیوانست جویای لبش
گفت بیگاهان بجیحونش طلب	کان زمان باشد خلاص از مکتبش
هر نماز دیگری آیم برون	جانب جیحون و جویم لب لبش
حافظ نیکخوان نیک نویس	هر که حق گویدت شنو سخنش
چنگ را بیش بر کنار مزین	بسر خود که بر زمین نزنش



کسی کز عشق دولتمند گردد      بیفزاید هزاران اعتبارش  
نه بینی کز تعشق بلبل مست      یکی مرغیست و میخوانی هزارش<sup>۱</sup>

دوش گفتم خلیل اچکو را      تا کی این لهُو و چند عیش و نشاط  
گفت شیخا برو تو خود را باش      کَلّ شاة برجلها استنباط  
(م - ن)

بسمع شیخ محمد ایا صبا برسان      که باد پیرهن صبرما زدست تو چاک  
درین جهان که بودرنج و راحتش گذران      نه دوستی است که باشی تو شاد و ما غمناک  
کسی که او پی دینی بدست داد دلی      فروخت دامن دنیا بکمترین خاشاک  
گذشت مدت شش ماه و قرب سالی شد      که تحفه ایت فرستادم از عقیده پاک  
بدان امید که تشریف بنده بفرستی      زبندگان خود و از کسی نداری باک  
شنیده ام که هنوزت نیامده است بدست      غلامکی که سبک روح باشد و چالاک  
مرا غلام با یام زندگی باید      نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خاک

دی عزیزى بعلاء الدین گفت<sup>۲</sup>      که ازین نکته شدستم غمناک  
کآنکه حافظ نبود خاک خورد      همه اعضااش چو افتد بمغاک  
بنده هم یاد بگیرد قران      تا که در خاک نیوسد تن پاک  
گفتم ای بنده مقبل تو مترس      هرگز انگشت<sup>۳</sup> نیوسد در خاک

مطببخ بی برگ مرا در سفر      نیست بحق نمک اوماج خشک  
همچو ستونی که بود خیمه را      میگذرانیم بکوماج خشک

ای حافظ عندلیب آهنگ      آهنگ تو رفته نیم فرسنگ  
گر زهره بر آسمان زند عود      سهلست تو بر زمین بزن چنگ

۱- هزار بمعنی بلبل است      ۲- دی عزیزى بعلاء الدین میگفت (م - ن)      ۳- انگشت بمعنی زغال است .



ای ز ، نم کلک شکر بار تو<sup>۱</sup>  
تا شده روشن ز تو آب سخن  
دیده خط شعر تو و گشته سرخ  
گر بهدایای موظف ز فقر  
تحفه ام اشعار مخیل فرست  
همت تو گر چه نیارد فرو  
هست امیدم که رساند ترا  
تازه و تر باغ سخن را نهال  
سرد شده بر دل مردم زلال  
جدول دیوان من از انفعال  
می نرسد دست تو چون پارسال  
از تو چو قانع شده‌ام با خیال  
سر بمقام من شوریده حال  
پیر مکمل بمقام کمال

بحر معنی حسام ملت و دین  
حل هر مشکلی که در سخن است  
از مجبان خود بتقصیری  
در عیادت اگر تساهل رفت  
زان نشد فرصتم پیرشش تو  
ای مفاخر بگوهر تو عقول  
کرده بر خاطر تو جمله حلول  
خاطر نازکت مباد ملول  
تو کریمی و عذر من مقبول  
که بمرثیه بوده‌ام مشغول

ز فاقه ره پر محنت و عذاب سفر  
که از ملال به بیتی نمیکنند شروع  
در ابتلای سفر<sup>۲</sup> من قصیده گفتم  
طباع مردم دانا<sup>۳</sup> بغایت است ملول  
که تا نخست به بیتی نمیکنند نزول  
اگرچه السفر قطعه گفته است رسول

جوانی گفت با محبوب خوشگوی  
چرا کاغذ نجسبانی به بینی  
بگفت از ضعف پیری و فقری  
که چون بینی هوا خواه تو یارم  
سریش ار نیست با کاغذ من آرم  
من مسکین سر بینی ندارم

کرد حکیمی ز نظامی سؤال  
هست در انگشت کمال آن قلم  
کای بسر گنج معانی مقیم  
یا نه عصائیت بدست کلیم

۱- کلک کهر بار تو (م - ن) ۲- طباع مردم معنی (م - ن) ، (جن) ۳- در ابتدای سفر (م - ن)



گفت قلم نیست عصا نیز نیست      هست کلید در گنج حکیم

---

کمال اشعار اقرانت ز اعجاز<sup>۱</sup>      گرفتم سر بسر و حی است و الهام

چو خالی از خیال خاص باشد      خیالست اینکه گیرد شهرت عام

---

ما بتدریج در مقام سلوک      خیمه در پهلوی ملک زده‌ایم

بر سر خوان آرزو همه شب      شکم آز را نمک زده‌ایم

بر فلک میزنیم ناولک آه      تا بدانی که ما فلک زده‌ایم

---

ما ز تشریف میر عبدالله      نیک آسوده و قوی شادیم

نیست ما را ز صحبتش گله‌ای      لیکن از گوش او بفریادیم

---

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را      بگلرخان دگر گفتمش ز بعد سلام

اگر تو آدمی اعتقاد من این است      که دیگران همه نقشند بر در حمام

---

بود وقتی کمال اسماعیل      شرف روزگار اهل سخن

بکمال تو در سخن کامروز      آن بزرگ این شرف نداشت که من

---

پیش‌چنگ دلاخراشت صوفیانرا حافظا      نعره‌ها باید بوقت نقش بنمودن زدن

اردشیری تو اگر در مجلسی آرند چنگ<sup>۲</sup>      مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن

---

گله کردی که زرنجور نکردی پرسش      تو پیرس از من بیدل که بروزان و شبان

مونس نیست مرا در بروم مشهور است این      دلبری هست ترا در برو معروفست آن

---

این خیمه سرادق کمال است      نقصان ز طناب او گسسته

گرد در او ز صبح تا شام      اصحاب کمال حلقه بسته

زیرا که درو مقیم قطبی است      اوتاد بگرد او نشسته

۱- چو اعجاز (م - ن) ، (حن) ۲- اردشیر و تو اگر در مجلسی آرید چنگ (حن)



حسام کچل را یکی پیر راه	کلاهی به بخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز ما این کلاه	بجائی که هرگز نروید گیاه
در علفزار دو نعل اسب مرا رفت زدست	گر رود راه با هستگی او را چه گناه
این زمان غیر دو نعلی چون دارد برپای	تیزتر زین نتوان رفت به نعلین براه
نکتهت پیراهنت آمد بمن	یافتم جان نوی از رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل ترا	شد قبول الحمد لله فاتحه
آن خوش پسر که بردند در مکتب نظامش	مشتاق اوست از جان دارد و را گرامی <sup>۱</sup>
سیمین ذقن نگاریست دیوان شیخ در دست	یا رب نگاه دارش از خمسه نظامی
ای طالب معانی در شاعری زهر در	در حجره معاذی <sup>۲</sup> چون آئی و نشینی
از بس تواضع او را کوچک دلی شناسی	لیکن برادر او مرد بزرگ بینی
دعای من اینست در هر نمازی	بخلاوت که یا ملجائی یا ملازی
نگه دار اصحاب ذوق و طرب را	ز چنگ ملاطی و شعر معاذی
بسمع معجری ای پیک عاشقان برسان	حدیث شوق ملاقات و آرزومندی
ز بعد آنکه زدی حلقه بر در و خود را	در آن جناب همایون چو حلقه افکندی <sup>۳</sup>
بگویش این قدر از من که ای برتبت و فضل	گذشته قدر تو از پایه هنرمندی
چه گل شگفت ازینت که بر سبیل خلاف	درخت مهر و محبت زینخ بر کنندی
گر از تنیده یاری گسسته شد تاری	چه باشد از بسر انگشت عفو پیوندی
مرا خود از تو چه نفع و ترا ز من چه ضرر	که من ترا بپسندم مرا تو نپسندی

۱- خواهد فکند پنجه با ساعدش زخامی (م - ن) ، (حن) ۲- اردشیر بن حسن معاذی تبریزی

از سخنوران قرن هشتم و از معاصرین کمال خجندی است . برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به « دانشمندان آذربایجان » ص ۳۴۹ و نشریه دانشکده ادبیات تبریز ( شماره اول سال دهم ) ۳- چو دولت افکندی (حن)



بنظم و نثر گرفتم که سعدی و قتیم	نه من ز خاک خجندم تو از سمرقندی
چو دیوان کمال افتد بدستت	نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش	اگر خواهی که دریابی کماهی
زهر لفظش روان مگذر چو خامه	بهر حرفی فرو رو چون سیاهی
دریاب کمال این سخن نازک و باریک	آزرده مکن خاطرت از کس سرموئی
گر با تو برابر زید آن صوفی اقرع	یادست مرا در حق او نیست نکوئی
بدخواه تو خود را بیزرگی چو تو داند	لیکن مثل است این که خیاری و کدوئی
شیر مردانه بگفتم پندیت	رو بهی باشی اگر نپذیری
بر کس آن به که نگیری آهو	که سگی باشی ار آهوگیری <sup>۱</sup>
طاس بازی بدیدم از بغداد	چون جنید از سلو کش آگاهی
رفت در جبه وقت بازی و گفت	لیس فی جبتی سوی اللهی
عمارت چرا میکند چیم آقا	درین شهر ویران انده فزای
یکی خانه او را مگر بس نبود	که دو خانه میسازد اندر سرای
گر گوشه بسازد سلطان حسین <sup>۲</sup> ما را	در قلب شهر نبود کس را بما نزاعی
با مطربان خوشگو شام و صباح باشد	در گوشه حسینی عشاق را سماعی
گفته های لطیف بنده خویش	بندهام گر بلطف میخوانی
بر من خود پسند نیز قلم	حا کمی گر بقهر میرانی
محبت تو اماما فریضه چون روزه است	اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

۱- که سگی باشد، آهوگیری (حن) ۲- منظور سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری

است (۷۸۴ - ۷۷۶) که مقدم شاعر را گرامی داشته و برای وی خانقاه و صومعه ساخته است.



کمال گو بتر اویح بعد فرض عشا	من از تو روی نه پیچم که مستحب منی
منشی چرخ را و ترا ای فرید عصر	با آنکه هر دو نجم گرفتند طارمی
باشد تفاوتی ز زمین تا با آسمان	زان نجم تا بر تبت این نجم طارمی
نی با آواز عود گفت نهفت	همه چشمیم تا برون آئی
عود هم گفت راستی ما نیز	همه گوشیم تا چه فرمائی

### (مثنوی)

به امعانی تبریزی یکی گفت	چو از شوق برادر شب نمی خفت
که چون در گل بماندی ز اشتیاقش	چگونه میکشی بار فراقش
بدو گفت ای رفیق غمگسارم	چرائی بیخبر از کار و بارم
چنین بینی که پیش روی من هست	نمی بینی که پنجه <sup>۱</sup> شست من هست
خری کو شست من برگیرد آسان	ز شست و پنج من <sup>۱</sup> نبود هراسان

### (رباعیات)

دی جلوه گری بین که آراست مرا	خوان کرم خدا مهبیاست مرا
حلوا چو ز غاره بود در سفره <sup>۲</sup> ما	امروز همان ز غاره حلواست مرا
قول و غزلی که دل رباید همه را	چنگت باصول چپ <sup>۲</sup> سراید همه را
چنگ تو بچنگ زلف خوبان ماند	ز آنرو که شکستنش خوش آید همه را
گفتم مستی گفت که آری بخدا	گفتم مگذر گفت که بگذار مرا
گفتم باز آ گفت که از من باز آ	گفتم رفتم گفت دگر باز میا



با پسته شیرین تو شکر هیچ است  
گویند که هیچ است ز تنگی دهند

با پسته تنگ تو شکر بر هیچ است  
گر بر دهند کنم نظر هیچ مرنج

تا کی نبود با دل من تمکینت  
پیوسته بکینه دلم می پیچد

امروز چو شعر هر که در خط کوشد  
پوشید خط خوب تو عیب سخنت

گر گل نه بخدمت زجا برخیزد  
پیش قد تو سروسهی را در باغ

گفتم که بده بوسه ای حور نژاد  
گفت ارچه دهان ما ز تنگی هیچ است

گفتم که چه ریزد ز لب گفت که قند  
گفتم که بفرما سخنی، گفت خموش

گفتم چه شوم تیغ تو را گفت سپر  
گفتم که چواشکم چه بود گفت که سیم

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر  
گفتم که غمت چند خورم گفت مخور

گفتم روزم گفت بدین روز مناز  
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ

با سنبل مشکین تو عنبر هیچ است  
من هیچ ندیده‌ام سخن در هیچ است

با موی میان تو کمر بر هیچ است  
زیرا که مرا از تو نظر بر هیچ است

تا چند بود جور و جفا آئینت  
زلفین خم اندر خم چین بر چینت

حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد  
همچون خط خوبان که زنج را پوشد

بهر زدنش باد صبا بر خیزد  
چندانکه نشانند زپا بر خیزد

زان تنگ دهان که هیچ ازویم نگشاد  
ما را بکسی هیچ نمی باید داد

گفتم که چه خیزد زمو گفت کمند  
گفتم بشکر خنده در آ گفت مخند

گفتم که ز تیرت چکنم گفت حذر  
گفتم که چورویم چه بود گفت که زر

گفتم که بکویت چه کنم گفت گذر  
گفتم چه بود چاره من گفت سفر

گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز  
گفتم خالت گفت برو مهره مبار



خط تو که خوانند خط ریحانش	سنبل نکشد سر زخط فرمانش
گر در رخ تو کج نگردد صورت چین	نقاش بانگشت کشد چشمانش
ای سرو اگر ترا چو طوبی خوانیم	از سر کشیت بجای خود بنشانیم
با قامت او چند کنی نسبت خویش	ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم
کی باشد ازین تنگ برون آمدنم	نامست ازین تنگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می آید	پروانه از سنگ برون آمدنم
هرگز نکشیدم آن سر زلف بخم	چون دال بدست خویش الا بقلم
تا ابروی تو نون و دهانت میم است	چشمم ز خیال هر دو باشد پرnm
تا فکرت من نهاد بنیاد سخن	آباد شد از من طرب آباد سخن
میخواست سخن زدست بی طبعان داد	دادم بشارت خرد داد سخن
دی از سراسب ای قمر خانه نشین	گر آزنك فتادی که کند عیب توزین
تو برگ گلی و اسب تو باد صباست	از باد صبا برگ گل افتد بزمین
گفتم بچه ماند مژدهات گفت سنان	گفتم که چو قدم چه بود گفت کمان
گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل	گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان
گفتم چه خورم در طلبت گفت که خون	گفتم چه بود حال دلم گفت جنون
گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون	گفتم که ز قیدت بجهنم گفت که چون؟
گفتم که چه خواهی که دهم گفت که جان	گفتم که چه خواهی که دهی گفت امان
گفتم که چه گیری ز برم گفت کنار	گفتم که چه داری چو تنم گفت میان
گفتم چه زنم در غم تو گفت که آه	گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه
گفتم که کجا روم زدست غم تو	گفتا که بتون و تنجه و آب سیاه



ای آنکه توئی سوار در هر هنری      از وعده اسب دادیم دی خبری  
بی همتی است اسب تنها بتو داد      خواهیم روانه کرد اسبی و خری

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی      در نقل رباعیات تو پنج منی  
بوبر ربایت چو بیند گوید      کاندرا غلطم که من توام یا تو منی

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی      از جای رود چو آب سرو لب جوی  
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا      گل هم بطبانچه سرخ میدارد روی

زلف تو که داشت عادت دل شکنی      میگفت بمشگ از پریشان سخنی  
من با تو چنانم ای نگار چینی      کاندرا غلطم که من توام یا تو منی

گفتم جانا گفت بگو گر مردی      گفتم مردم گفت که نیکو کردی  
گفتم چشمم گفت بس این بی آبی      گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

گفتم چشمم گفت مگر بی بصری      گفتم جانم گفت ز دستم نبری  
گفتم عقلم گفت که بر عقل مخند      گفتم که تنم گفت که بر تن بگری

گفتم چه کند دفع غم گفت که می      گفتم چه زند راه دلم گفت که نی  
گفتم که توداری دل من گفت که کو      گفتم ز غمت جان بدهم گفت که کی

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی      گفتم شکرت گفت بچشمش خوردی  
گفتم باز آ گفت که باز آوردی      گفتم مردم گفت کنون جان بردی

### (مفردات)

جهان خاتون غرست و شعر او غر      عزیزان بشنوید اشعار غرا

این تکلفهای من در شعر من      کلمیننی یا حمیرای من است



عاقبت عصار<sup>۱</sup> مسکین مرد و رفت  
خون دیوانها بگردن برد و رفت  
 کرغزلهای جهان خاتون بهندستان روند  
روح خسرو با حسن گوید که این کس گفته است  
 دسترس یافتم بقامت دوست  
بسر سرو دست من چو رسید  
 گفت شخصی کمال زن داری  
گفتم آری زنان ما مردند  
 آن دلبر بی مهر که ماهیست بچهر  
دارد سر عاشقی ندارد سر مهر  
 ترك آهو چشمم ای آهوی چشم شیرگیر  
صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر  
 ز چیست قهقهه شیشه های می دانی  
بریش محتسب شهر میکند خنده

### (معنیات)

چون برافشاند آن پریرخ طره را  
دل بر آورد از درون طره سر  
 گویم بتو نام آن شکر لب  
شیرین تر ازین چکار باشد  
 خرما بگزین و بفکن از وی  
چیزی که میان خار باشد  
 نام او نانوشته بر خواندم  
چو نهادم سر قلم بر نام  
 عیدی دیدم سر علم افتاده  
فی الحال بجایش سر سنج بستم  
 آنکه در حسن مه چارده بود  
دی شنیدم که به پیوست بسی  
 با آنکه ترا سر مسلمانی نیست  
یاد بود و کنون نیست همان محبوبی  
 عقل را از میانه بر بایی  
بر سر سنبل ار نهی بندی

( پایان <sup>۲</sup> )

۱- حاج محمد عصار تبریزی از شعرای معاصر کمال خجندی است که در سال ۷۹۲ در تبریز وفات کرده است ( دانشمندان آذربایجان ) ص ۲۷۵ - ۲ تصحیح این دیوان شش ماه طول کشید و در نخستین روز آذرماه ۱۳۳۷ شمسی بفرخی و پیروزی انجامید .



## اسماء اعلام

۳۹۰	جنید	۶۱	آدم (ابوالبشر)
۳۹۵ ، ۳۹۴	جهان خاتون	۱۹۳	ابراهیم ادهم
۳۸۵ ، ۲۹۸ ، ۲۸۴ ، ۱۶۴ ، ۱۴۳ ، ۹۳	جیحون	۲۴۰ ، ۲۳۸ ، ۹۲	ابراهیم خلیل
۳۹۰	چیم آقا	۲۱۸ ، ۱۶۱	ابوالفوارس
۱۶۱ ، ۱۵۰ ، ۱۰۵ ، ۹۸ ، ۸۴ ، ۴۸	چین	۱۹۳	ابوجرهل
۳۲۴ ، ۳۰۷ ، ۳۰۵ ، ۲۷۲ ، ۱۶۳		۲۶۲ ، ۲۲۸ ، ۲۲۲ ، ۵۱	اسکندر
۱۶۱ ، ۹۳ ، ۷۹ ، ۶۶	حافظ شیرازی	۳۸۲ ، ۲۳۶	اصفهان ، سپاهان
۲۸۳ ، ۲۴۹ ، ۲۴۵ ، ۱۷۳ ، ۱۶۶ ، ۱۶۲		۳۹۱	امعانی تبریزی
۳۸۴ ، ۲۸۶		۳۳۵ ، ۳۱۰ ، ۱۳۱	امیر خسرو دهلوی
۳۸۸ ، ۳۸۶ ، ۳۸۵ ، ۳۷۹	حافظ (نوازنده)	۳۹۵	
۳۴۱ ، ۲۴۴	حجاز	۳۷۷ ، ۷	انوری
۲۰۸	حجر الاسود	۲۹۶	اویس قرن
۳۸۹ ، ۳۸۷	حسام الدین	۱۲۵ ، ۱۱۶ ، ۸۱ ، ۵۴ ، ۲۸ ، ۱۹	ایاز
۳۹۵ ، ۳۳۵ ، ۳۱۰	حسن دهلوی	۳۴۱ ، ۲۴۴ ، ۱۵۶ ، ۱۳۳	
۱۸۷	حسن	۲۹۵	بارشکند
۳۷۹	حمیدک	۱۵۴	بایزید
۳۹۴	حمیرا	۲۸۳ ، ۱۹۵	بغداد
۲۹۶ ، ۱۶۱ ، ۱۵۰ ، ۸۶ ، ۸۴	ختن	۳۳۴	بلال
۲۰۰ ، ۱۸۷ ، ۱۲۰ ، ۵۳ ، ۳۷	خجند	۳۹۴ ، ۳۷۴	بوبکر ربابی
۳۹۰ ، ۳۸۲ ، ۳۷۸ ، ۲۷۲ ، ۲۶۳ ، ۲۰۷		۱۶۲	بولهب
۱۲۸	خسرو	۱۶۸	بیستون
۳۷۸	خسرو فخار	۲۸۳	پارس
۱۳۱ ، ۱۱۰ ، ۹۶ ، ۵۵ ، ۵۳ ، ۶	خضر	۱۸۷	پیر بغداد
۲۶۲ ، ۲۵۴ ، ۲۳۲ ، ۲۲۲ ، ۲۰۷ ، ۱۹۸		۳۱۵ ، ۲۷۱ ، ۱۷۲ ، ۱۶۹ ، ۱۲۴ ، ۱۰	پیر مغان
۳۷۸ ، ۳۶۹ ، ۳۶۴ ، ۳۱۹ ، ۲۷۱ ، ۲۶۹		۳۸۵ ، ۲۸۳ ، ۲۱۵ ، ۱۷۹ ، ۹۹ ، ۳۳	تبریز
۳۸۶	خلیل اچکو	۳۵۴ ، ۲۱۹ ، ۱۳۱	ترکستان
۲۴۰ ، ۱۶	خوان خلیل	۳۸۳	تقشامش خان
۲۹۴	خیالی (محمد)	۳۴	جبرئیل
۱۶۴	دجله	۲۲۲ ، ۱۲۰ ، ۳۲ ، ۱۵	جم



۱۶۵	صفا
۱۸۲، ۱۶۷، ۸۰، ۷۵، ۹	طور
۳۸۲	طوسی
۷۸	طه
۳۷۷	ظهير
۱۱	عذرا
۲۸۳، ۲۳۶، ۲۲۹	عراق
۳۹۵، ۲۹۴	عصار (محمد)
۳۶۷، ۱۰۲، ۲۰	عطار (شيخ)
۳۸۶، ۳۸۲، ۳۸۰	علاءالدین
۳۸۴	عماد فقيه کرمانی
۳۵۷، ۱۲۲، ۱۰۶، ۴۶، ۲۸، ۹	عیسی
۳۷۸، ۳۶۰	
۶۰	فردوسی
۳۸۳	فرهاد آقا
۱۱۴، ۱۱۰، ۷۷، ۵۹، ۲۸، ۱۱	فرهاد
۱۷۴، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۴۰، ۱۲۹، ۱۲۷	
۳۸۳، ۳۷۴، ۳۱۱، ۳۰۷، ۱۸۴	
۳۳۲، ۱۱۴	فریدون
۳۶۹، ۱۴۳	قارون
۱۰۵	کرمان
۸۰، ۴۶	کسری
۳۸۸	کمال الدین اسماعیل اصفهانی
۱۱۴، ۹۳، ۸۰، ۷۵، ۵۶، ۵۳، ۴۶	لیلی
۳۴۱، ۳۳۲، ۲۹۹، ۱۹۰، ۱۷۷	
۹۳	ماوراءالنهر
۲۵۶، ۲۴۲، ۱۴۰	مبارک
۸۰، ۷۵، ۵۶، ۵۳، ۴۶، ۱۱	مجنون
۲۹۹، ۲۴۲، ۱۹۰، ۱۷۷، ۱۱۴، ۹۳	
۳۴۱، ۳۳۲	
۳۸۰	محمد

۳۱۰	دهلی
۳۸۳	رشیدیه
۱۷۰، ۱۵۶، ۱۲۰، ۸۰، ۶۴	رضوان
۲۶۹، ۱۸۶	
۳۸۱	رفیع داودی
۳۵۴، ۳۰۷، ۱۸۷	روم
۱۸۷	رومی
۴۹	زبور
۳۳۲، ۱۱۲، ۳۲	زلیخا
۱۰۶	زمخشری
۱۷۱	ساحر بابل
۳۹۰، ۳۷۵، ۳۳۸	سرای
۱۷۹	سرخاب
۲۱۱، ۲۰۴، ۱۱۹، ۷۰، ۴۶	سعدی
۳۹۰، ۳۵۴، ۳۴۵، ۲۹۵، ۲۷۵، ۲۶۵، ۲۶۳	
۳۹۰	سلطان حسین جلایری
۳۸۱، ۳۳۵، ۲۲۹، ۱۵	سلمان ساوجی
۳۸۴	
۳۶۸، ۲۹۸، ۲۸۱، ۲۴۷، ۱۹۲، ۴۷	سلیمان
۳۹۰، ۱۲۰، ۶۴	سمرقند
۳۸۴	سوزنی
۳۸۰	سپهند
۷۶، ۵۹	شام
۲۹۴	شرقی (محمد)
۱۰	شمس تبریزی
۳۸۶	شیخ محمد
۲۱۱، ۲۰۷، ۹۹	شیراز
۱۲۷، ۱۱۴، ۱۱۰، ۷۷، ۷۶، ۲۸	شیرین
۳۰۷، ۱۸۴، ۱۷۴، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۲۸	
۳۸۳، ۳۱۱	
۲۴۷	صاحبقران



۳۹۱	نجم طارمی	محمد مصطفی (صلی الله علیه و اله)
۳۸۷، ۳۷۰، ۱۳۵، ۱۰۶	نظامی گنجوی	۱۹۳، ۱۳۱، ۲
۳۸۹		محمود غزنوی ۸۱، ۵۴، ۲۸، ۱۹
۳۶۹، ۲۹	نوح	۱۵۶، ۱۳۳، ۱۲۵، ۱۱۶
۱۱	وامق	۱۶۵
۲۱۵	ولیانکوه	مصر ۳۸۵، ۳۳۲، ۲۱۱، ۱۸۸، ۹۹
۲۶۳	هاروت	معادی ۳۸۹
۳۸۵	همام	معجری سمرقندی ۳۸۹
۲۳۸، ۲۱۹، ۱۶۱، ۱۳۱	هندوستان	مغربی (محمد) ۲۹۴
۱۵۹	یاقوت مستعصمی	منصور ۳۴۳، ۲۹۶
۱۸۸	یعقوب	موسی کلیم الله ۱۶۴، ۷۵، ۵۳، ۹
۲۹۶	یمن	مولانا جلال الدین ۳۶۱، ۳۵۴، ۲۰، ۱۰
۱۸۸، ۱۵۳، ۱۱۲، ۴۰، ۳۲	یوسف	میر عبدالله ۳۸۸
۳۶۰، ۳۴۸، ۳۳۴، ۳۳۲		میر عماد مشهدی (موسوی) ۲۸۶
۶	یوشع	میر ولی ۳۸۳
		میوغل (کوه) ۵۳

### غلطنامه

صحیح	غلط	سطر	صفحه
خوان	خون	۱۵	۳
تو، راست	تراست	۴	۱۷
ار نبری	از نبری	۱۹	۲۲
کرد	کرد	۱۳	۵۰
شد دیده	شده یدہ	۱۹	۵۴
کردن	کران	۱۰	۷۲
منبرت	منبرست	۲	۷۷
اگر	کر	۲۱	۹۰
۷	۲	۲۳	۱۶۱
۲	۳	۱	۱۷۸
رصاص	رصاش	۱۸	۲۳۰
پیوسته	پیوسته	۱۰	۳۲۷
چه خواهی	چو خواهی	۲۲	۳۳۶
برجلهاستناط	برجلها استنباط	۴	۳۸۶



## از مصحح این دیوان

۱- داستانهای کتاب دده قورقود که از سالها پیش

بفارسی ترجمه شده قریباً بیچاپ میرسد.

۲- تاریخ تحول نثر فارسی معاصر (چاپ شده است).

۳- تحقیق در لهجه آذربایجان (آماده طبع است)





THE COMPLETE POETICAL WORKS  
OF

KAMAL OF KHUJAND

Edited from the oldest Manuscripts, with introduction,  
critical notes, and appendices.

BY

Aziz . Dovlat - Abadi

Tabriz - Iran 1958



[illegible]



Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 *P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.



[illegible]



# دیوان کمال بخش دی



آکادمی علوم اتحاد شوروی  
انستیتی خاورشناسی

## دیوان

کمال الدین مسعود خجندی

متن انتقادی به اهتمام

ک. شیدفر

۲-۲

اداره انتشارات «دانش»

شعبه ادبیات خاور

مسکو ۱۹۷۵



## تحت نظر ای . س . براگینسکی

### مندرجات

۲ - ۲

۷۹۵	..... غزلیات ( ادامه )
۱۰۱۰	..... قطعات
۱۰۴۱	..... مستزاد
۱۰۴۲	..... ترانه
۱۰۴۳	..... رباعیات
۱۰۵۳	..... مثنوی
۱۰۵۴	..... معماها
۱۰۵۶	..... مفردات

### فهرستها

۱۰۵۸	..... فهرست اسامی
۱۰۶۰	..... فهرست اماکن



با درد تو آرمید نتوان  
 از داغ تو هم رهید<sup>۱</sup> نتوان  
 گر تیغ ببارد<sup>۲</sup> از تو برسر  
 از همچو توشی برید نتوان  
 چون از<sup>۳</sup> همه دلبران گزینی  
 بر تو دگری گزید نتوان<sup>۴</sup>  
 رخسار جو زر چه سود مارا  
 وصلت جو بزر خسرید نتوان  
 رویت مه<sup>۵</sup> عید عاشقانست  
 مردم مه عید دید نتوان<sup>۶</sup>  
 سبب ذلن شکر بهانسان  
 بوسید توان گزید نتوان  
 گویند کمال هست کن<sup>۷</sup> آه  
 بستست سخن شنید نتوان

(۱) بء تاش - برید (۲) ب - نیاید (۳) ب - بر (۴) س - بیت ۳ و  
 ۶ را ندارد (۵) ب - که جو (۶) تاش - این بیت را ندارد  
 (۷) تاش - بس کن این



بحر عشیت بحر بی پایاب گفتن میتوان  
 در وصلت گوهر نایاب گفتسن میتوان<sup>۱</sup>  
 عاشق گریان که گوید با تو بستی ده بما<sup>۲</sup>  
 گرچه گستاخیت در غرقاب گفتن میتوان  
 گر کنم با چشم و دل که که<sup>۳</sup> ز بخت خود حدیث  
 پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان  
 ابرویت<sup>۴</sup> از گوشه گهران دل بناحق میبرد  
 قول حق در گوشه محراب گفتن میتوان  
 گر نشد گفتن<sup>۵</sup> با هو وصف چشت چون<sup>۶</sup> گریخت<sup>۷</sup>  
 از خطت حرفی بشن ناب گفتن میتوان  
 بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند  
 این حکایت با گل سیراب گفتسن میتوان

غم مخور چون زاهدان عشق از بهری کمال  
 تا غزلهای تر چون آب گفتسن میتوان

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) لن - مرا (۳) لن - که که بچشم و  
 دل (۴) تاس - ابروت (۵) تاس - گفته (۶) ب - خون (۷) لن -  
 چشت ای صنم



بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن  
 نشان پای تو آزرده نظراً کردن  
 نهاده‌ایم همه<sup>۲</sup> سوی آستان سو روی  
 بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن  
 لب تو همدم ما<sup>۳</sup> چون بریم<sup>۴</sup> ازان سر زلف  
 ز زو جان که تواند بتو<sup>۵</sup> سر کردن  
 دعای جان تو گویم همیشه<sup>۶</sup> پیش رقیب  
 که بیدعا نتوان از بلا حذر کردن  
 رقیب نیز کند گفتی از برای تو تیغ<sup>۷</sup>  
 کراست<sup>۸</sup> صبر بفرومای تیسر<sup>۹</sup> سر کردن  
 زبیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی  
 ز درد خویش نیام<sup>۱۰</sup> ترا خبر کردن

علاج درد<sup>۱۱</sup> خود ار پرسی<sup>۱۲</sup> از طبیب کمال  
 دران مقام زبان بایدت بدر کردن

- 
- (۱) سر - بصر (۲) ب - نهاده‌ام همه دم (۳) ب، تب - جان (۴) ب -  
 جهیم (۵) س - بیت ۳ و ۶ را ندارد (۶) ب، تب - تو گفتم مدام  
 (۷) ل، تاش - نگفتی از پی تو نیز میکنم شمشیر؛ ب - جان  
 (۸) تصحیح قیاسی - مراست (۹) د - بیت پس از بیت ۳ جای  
 دارد (۱۰) ب، تب - خود نتوانم (۱۱) ل - ضعف (۱۲) د - ار خواهی



برخ قدر گل و گلزار بشکن  
 سخن گو قند را بازار بشکن  
 اگر خواهی شکست<sup>۱</sup> مشک در چین  
 ز زلف عنبرین يك تار بشکن  
 بمزگان چون بگیری نهمه بازی  
 سنان در سینه افگار بشکن  
 شکست من دلت گر میکند خوش  
 بروزی خاطر مد بار بشکن<sup>۲</sup>  
 شگفت ای باغبان اطراف گلزار  
 قفس بر عندلیب زار بشکن  
 نظر هم غیرتم آید بدان سو  
 بچشم تو گس ای گل خار بشکن<sup>۳</sup>  
 برویش سجده کن ناموس بگذار  
 مسلمان شو بت پندار بشکن  
 بزن سر بر در میخانه صوفی  
 دماغ عقل دعویدار بشکن<sup>۴</sup>

کمال این توبه مد جا شکسته  
 بیادش ده جو زلف بار بشکن

(۱) ب - شکستن (۲) تاش - بکردی (۳) د - این بیت را ندارد ؛  
 س - بیت ۳ و ۴ و ۶ را ندارد (۴) د - این بیت را ندارد (۵) ب -  
 ده تاش - بیت پس از بیت ۶ جای دارد



بر دوت بسی آب شد اشکم زیسپار آمدن  
 بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن  
 ای دل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش  
 باید از خود شد بدر آنگه بر یار آمدن  
 گر بعد بندم نگه دارند چون آب روان  
 خواهم از شوق گلی گریبان<sup>۱</sup> بگلزار آمدن  
 چون بدود رویش ای گل حسن نتوانی فروخت  
 از چمن دامن کشان تاکی بیسازار آمدن<sup>۲</sup>  
 زاهدان شرمت نمیآید از آن چشمان مست  
 پیش<sup>۳</sup> اصحاب نظر<sup>۴</sup> تاچند هنیار آمدن  
 گر ملولی کامدم پیش تو دشنام<sup>۵</sup> مسده<sup>۵</sup>  
 و دهی از ذوق آن خواهم<sup>۶</sup> دگر بار آمدن  
 چون<sup>۷</sup> طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال  
 هست قانون اطبا<sup>۸</sup> پیش بیمسار آمدن

(۱) ب، تب - گل عطشان (۲) س - بیت ۴ و ۶ را ندارد (۳) تاش -  
 نزد (۴) ب - این اصحاب خود (۵) ب - بده (۶) ب، تب - خواهم  
 ز ذوق آن ؛ د - خواهم بدو آن ؛ تاش - خواهم بشو آن (۷) ب -  
 گر (۸) تاش - طبیبان



برگ گل خواندمش از لطف برونجید ز من  
 مگر این نکته رنگین نپسندید ز من  
 آن پری چهره که دیوانه خویشم گرداند<sup>۱</sup>  
 چه خطا رفت<sup>۲</sup> که چون بخت بگردد ز من  
 ظاهرا برگ کسی<sup>۳</sup> نیست جو گل سرو مسرا<sup>۴</sup>  
 ورنه چون غنچه چرا روی ببوشید ز من  
 تا بهر تو جو ابروی نسو پیوستم دل  
 چون<sup>۵</sup> سر زلف برآشفی و ببرید ز من  
 شب برآن در زدم از درد<sup>۶</sup> چنان فریادی  
 که سگ کوی تو در خواب بترسید ز من  
 بوفایت که من امروز بنایت خجل<sup>۷</sup>  
 از رلقب تو که بهار جفا<sup>۸</sup> دید ز من<sup>۹</sup>

سالها منتظر پرستی او بود کمال  
 عمر بگشت درینا و نپرسید ز من<sup>۹</sup>

(۱) ب - دانست؛ س، تب - کردست؛ ناش - میخواند (۲) ل - دید  
 (۳) د - گلی (۴) د - جو گلبرگ مرا (۵) ب - جو (۶) ب، د، تب -  
 شوی (۷) د - وفا (۸) س - این بیت را ندارد (۹) ب - همه جفا  
 قافیه "از من" آمده است



تا طولی لب تو در افتاد در سخن  
 بردا از دهان تنگ تو تنگ شکر سخن<sup>۱</sup>  
 از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبات  
 در پسته<sup>۲</sup> تو هیچ نگنجد مگر سخن  
 اول حدیث روی تو گویند بلبـلان  
 بر شاخسار گل چو در آیند در سخن  
 با اهل عشق عادت تو گفتن است سخت<sup>۳</sup>  
 آری چو از لب تو نسدارد خبر<sup>۴</sup> سخن  
 دلرا به پیش لعل تو قلب است<sup>۵</sup> نقد جان  
 تا همچو مکه بانو نگوید بزر سخن  
 بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا  
 در پیش آن نگار بگو این قدر سخن

مقصود گفت و گوی کمال از میان توشی  
 گفت آنچه دامت بانو نگوید دگر سخن

(۱) تاش - بود (۲) ب، ده، س، لن، تب - این غزل را نسدارد  
 (۳) تاش - تو سخت گفتنت (۴) تاش - شکر (۵) تاش - قلبیست



ترك دل گفت آن دو چشم و دل ز تیر<sup>۱</sup> غمزه خون  
 ترك از ده رفت و سهم او نرفت از ده<sup>۲</sup> برون  
 چون نهاد از وسمه زه برطای ابرو گفتمش  
 نیست چون چشم تو شوخی<sup>۳</sup> زیر طسای نیلگون  
 عاشق فرد از ستون خیمه<sup>۴</sup> هم در وحشتست  
 ساخت فرهاد از پی این<sup>۵</sup> خانه خود بیستون<sup>۶</sup>  
 طالب سیمرخ باش و کیمیا لیکسن مجوی  
 در بغان مهر و وفا با<sup>۷</sup> عاشقان صبر و مکنون  
 گفته بودی ترك سر کن تا بیوسی پسای من  
 آنچنان کردم که فرمودی چه میگوئی<sup>۸</sup> کنون  
 سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیساد  
 شمع را آری زاشك آمد افزون<sup>۹</sup> سوز دیون

دور از آن لبهای خندان چشم گریبان کمال  
 طفل آب افتاده را ماند که داری<sup>۱۰</sup> سرنگون

- (۱) ب، ده، س - ز بیم؛ تاش - شد ز تیر (۲) ب، ده، تاش، س، تب -  
 از دل (۳) تاش - ترکی (۴) ب، تاش، تب - خانه (۵) ب، ده، تب -  
 آن (۶) س - بیت ۳ و ۵ را ندارد (۷) ب، تاش - در؛ تب - سوز  
 (۸) تاش - فرمائی (۹) تاش - ز اشك افزون بود؛ تب - شمع را از  
 اشك میاید افزون (۱۰) ب، تب - باشد؛ ل، تاش، س - دارد



چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این  
 الوداع ای<sup>۱</sup> زهد و تقوی الفراق ای<sup>۲</sup> عقل و دین  
 میکشی ناوک ز مزگان در<sup>۳</sup> کمان ابروان  
 گه بدانم میکشی ای نامسلمان گه بدین  
 گر پری میگویدت من بانو میمانسم نرنج  
 بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین<sup>۴</sup>  
 دوش اندک برقی از پیش رو<sup>۵</sup> بسرداشتی  
 داشت ماه آسمان پیش<sup>۶</sup> تو رویی<sup>۷</sup> بر زمین  
 کمترین اقبال من بنگر که خود را بسردرت  
 از سر<sup>۸</sup> اخلاص میدانسم<sup>۹</sup> غلام کمتسیرین<sup>۱۰</sup>  
 گر ملولی از حریم دل که<sup>۱۱</sup> تارپکست و تنگ  
 دیده ماوانیست روشن بعد ازین آنجا نشین  
 بعد ازین<sup>۱۲</sup> کم جوی آزار دل ریش کمال  
 هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

(۱) ب، ل - (ای) ندارد (۲) ب - با؛ تاش - بر (۳) تاش - بیت را  
 باین شکل میاورد:

هر شبی در خواب می بینم که سنگین دل تری  
 باشد آری عادت بخت گران خواب اینچنین  
 (۴) د، تب - رخ؛ تاش - دی زمانی اندکی برقع ز رخ (۵) ل -  
 نزد (۶) تاش - آفتاب از شرم آن بنهاد رخ را (۷) ب، تاش - از  
 ره؛ د، تب - از در (۸) ب، تاش؛ د، تب - میدانم (۹) س - بیت  
 ۴ و ۵ را ندارد (۱۰) ب، تاش؛ تب - از دلم کان جای (۱۱) س -  
 گفتمش



چو زلف یسار زخود لازمست ببردن  
 گر اختیار کنی خـشاک پاش بوسیدن  
 دلاچو در حرم عشق میروی خودرا  
 چو شمع جمع ادب نیست در میان دیدن  
 بخاک بوسی پایت هنوز دام چشم  
 دران زمان که بگیرم بخاک بوسیدن  
 اگر نه داعیه شبرویست زلف مرا  
 چه موجبست بدامن چراغ بپوشیدن<sup>۳</sup>  
 بکشت پیچش آن زلف تابدار مرا  
 چنان که دام کشد مرغ را ز<sup>۴</sup> پیچیدن  
 همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید  
 که گرد موی میانان خوش است گردیدن

کمال وصف مغانش اگر کنی تحریر  
 قلم ببايد باریکتر<sup>۵</sup> تراشیدن

(۱) ب، د، تب - وصل (۲) تب، ب - میزنی (۳) م - بیت ۴ و ۵  
 را ندارد (۴) ب، تاش - به (۵) ل - ببايد ازین خوبتر



چه خوش است از تو بوسی<sup>۱</sup> بخوشی نیاز کردن  
 ز لب تو وعده دادن پس وعده نیاز کردن<sup>۲</sup>  
 من دل سیه چو حالت نکتم شکیب از آن لب  
 ز شکر کجا تواند مگس احسراز کردن  
 بسؤال بوسه از ما چه کنی بخواب چشمان<sup>۳</sup>  
 در منعمان نشاید بگسدا فراز کردن  
 رخ خوب باز بگشا که قیامتت بپوشد  
 چو قیامتت بپاید در خلد باز کردن  
 بسجود سوی<sup>۴</sup> قبله بنهیم خیال رویست  
 کسبه حضور باید اول پس از آن نماز کردن<sup>۵</sup>  
 ز در تو عاشقان را بحرم کجا کشد دل  
 چو تو کعبه چه حاجت<sup>۶</sup> هوس حجاز کردن  
 تو کثی کمال باری که بساط قوب جوشی  
 بحد گلیم باید پی خود<sup>۷</sup> دراز کردن

(۱) ب - خوشم آید از تو بوسی؛ تاش - بوسی از تو؛ من - چه  
 خوش آید از تو بوسی (۲) ده لن - این غزل را ندارد (۳) ب -  
 مژگان (۴) ل - پیش (۵) س - بیت ۵ و ۶ را ندارد (۶) ب - تاش -  
 وانگه (۷) ب - باید سر پا؛ ل - باید همه پا؛ تاش - بگلیسم  
 خویشتن باید قدمت



حدیث یار شیرین لب نگنجد در دهان من  
 که باشم من که نسام او برآید بر زبان من  
 رفیقم روزی از جشمت بکشتن داد پیغامی  
 هنوز آن مژده دولت نرفت از گوش جان من  
 نسیم<sup>۱</sup> دوشی آید سگان آستانش را  
 پس از حد سال اگر يك يك ببویند<sup>۲</sup> استخوان من  
 گمان میبرد می کان مه بسو بوستان مانند  
 چو دیدم شکل او شد راست از قدش کمان من  
 غم او ناتوان دارد بجان میجوید<sup>۳</sup> آرام  
 چه میجوید نمیدانم<sup>۴</sup> ز جان ناتوان من  
 کمال او بشنود سعدی دوشینی زین غزل گوید  
 که خاک باغ طبیعت باد آب بوستان من

چنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد<sup>۵</sup>  
 که خارستان بار اشکند<sup>۶</sup> بسا شد گلستان من<sup>۷</sup>

(۱) تاش - س - نشان (۷) تاش - يك ره ببوید (۳) تاش - نمیدانم  
 چه میجوید (۴) د - کجا یابند (۵) تاش - بار اشکسته (۶) س - بیت  
 ۳ و ۷ را ندارد



خاک پایت دوست دارد روی من  
 نیست عیب ای دوستان حب لوطن<sup>۱</sup>  
 خاک گشتم این سخن چندان رقیب  
 در دهن داری که خاکت در دهن  
 آرزوی ماست زلفت بشکنی  
 در جهان يك آرزوی ما فکن  
 گفته دیگر نگویم چنان تو  
 جان من دیگر چه باشد سوختن  
 من خم تو آتشی چند انتظار  
 در دل من ز انتظار آتش مزن  
 ای رقیب از چشم از سر برکنی  
 چشم ازو گر برکنم چشم بکن  
 عقل و دل گفتم که دزدید از کمال  
 زیر لب خندان چه دانم گفت من

(۱) ده ل، لن، تاش، س - این غزل را ندارد



خبری یافتیم از بهار میرسید<sup>۱</sup> ز من  
 تا نهار رسید بر من خبر دار و رسن  
 خبر دار و رسن رایت منصور بسود  
 خبر رایت و<sup>۲</sup> منصور بسود قلب شکن<sup>۳</sup>  
 خبری یافتیم از گل و از باد بهار  
 خبر من برسانید بمرغستان چمن  
 خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد  
 خبر باغ و گلستان چه کند دفع حزن  
 خبری یافتیم از نکبت پیراهن دوست  
 بخطا چند دوید از پی آهوی خشن  
 خبر نکبت جانان چه بود مژده<sup>۴</sup> جان  
 مژده<sup>۵</sup> جان چه بود صحبت عقل و دل و تن  
 خبری یافتیم ای جوهری از معدن لعل  
 تو چرا میروی از بهر عقلی به یمن  
 خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد  
 لب شیرین ببرد تلخی غمها ز دهن  
 خبری یافتیم از دولت و صلت بنسوی  
 تو گجا میروی از بهر اویسی بلین

خبر وصل پتی مژده<sup>۶</sup> آن دوست<sup>۷</sup> کمال  
 ختم شد قصه<sup>۸</sup> آن روی بوجه احسن

(۱) تاش - از دوست (پرسید ۲) تاش - (و) افتاده است (۳) س -  
 بیت ۲ و ۷ را ندارد (۴) ل - خبر (۵) ب - لب - خبر وصل بسود  
 مژده<sup>۶</sup> از دوست



خواجه چرا نشسته خیز که رفت کاروان  
 بار به بند و شو توهم در پی کاروان روان  
 قصر امل چه میکنی روزه<sup>۱</sup> دلگشا ببین  
 کلبه فقر خوشتر از شاه نشین خسروان  
 ریخت بهار زندگی برگ خود و تو بیخبر  
 بر سر گل جو نرگی مست شراب ارغوان  
 نفس<sup>۲</sup> که کوه بر کند مرد خدا بیفکند<sup>۳</sup>  
 پنجه شیر بشکند زور هزار پهلوان  
 روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا  
 گرسنه سه روزه را بر سر خوان بگو<sup>۴</sup> بخوان  
 پیر حرمی باشد و هست رحمت بهر دست  
 اینکه بهجت<sup>۵</sup> آشی و باز شوی ز سر جوان  
 چیست کمال جنت عدن که نگذرند<sup>۶</sup> از آن<sup>۷</sup>  
 از همه میتوان گشت از در او نمیتوان

(۱) ب، د، تاش، س، تب - روزن (۲) ب - نفس (۳) تاش - احد  
 نیفکند (۴) د - نکوه تاش - برو؛ س - خود (۵) ب - آنکس  
 نخست (۶) د، س - نگذری (۷) ب، د، تاش، س، تب - نگذرد  
 ازو



خواهیم نلدد جان و سر در پای جانسان ریختن  
 بر خاک کوبش خون و اشك از چشم گریان ریختن<sup>۱</sup>  
 هر گرد دردی کز ره سوداش گرد آورد جان  
 در خاک هم نتوانم آن از دامن جان ریختن<sup>۲</sup>  
 مجروح تیر غمزه را گفتسی زلب سازم دوا  
 سودی نمیدارد نمك بر زخم پیکسان ریختن  
 برخوان حسن<sup>۳</sup> خود نكو كردی پریشان زلف را  
 عادت بود بر روی<sup>۴</sup> خوان سبزی پریشان ریختن  
 زینسان که دامنهای زلف از جان و دل پرکرده ای  
 جانهای ما در زیر پا خواهی زدامان ریختن  
 تا بردت هرکس روان چون آب چشم نگذرد  
 برخاک آن ره خاها خواهم زموگان ریختن  
 از گریه آب از خانه<sup>۵</sup> چشم کمال آمد<sup>۶</sup> برون<sup>۱</sup>  
 باشد خرابی خانه را اکثر زیاران ریختن

(۱) ده لن - این غزل را ندارد (۲) سه - بهت ۲ و ۳ را ندارد (۳) ل -  
 زلف (۴) سه - بر گرد (۵) ب - آمد (۶) تاش - فرود



داری لب و دهانی شهرین ولی چه شهرین  
 بر رخ خطی و خالی مشکین ولی چه مشکین  
 غاروگریست زلفت ظالم ولی چه ظالم  
 عاشق کشیت چنمت بیدین ولی چه بیدین  
 از ماه رنگ گیرد هرچیز و اشک ما هم  
 از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین  
 بهنم بهشت شاید درخواب خوش که شبها  
 دایم زآفتانت بالین ولی چه بالین  
 بیمار بود عاشق آن لب که نوش بآتش  
 از قند ساخت شربت شیرین ولی چه شیرین<sup>۱</sup>  
 آبست<sup>۲</sup> آب آن بر درآب سنگ باشد  
 در پردلی ترا هم سنگین ولی چه سنگین  
 در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان  
 پیشت کمال بیدل مسکین ولی چه مسکین

(۱) ب، تب - نوشین ولی چه نوشین؛ س - بیت ۵ و ۶ را ندارد

(۲) ب - آبست



در سر زنجیر زلف او من بیعلل و دین  
 باز در پیچیده‌ام هذا جنون العاشقین<sup>۱</sup>  
 دی طبیب آمد بهرش بر سر بسسالین من  
 گفت بینم رحمت تو گفتش رحمت مبین  
 پیش لب خال سه را آن دودخ گر جای داد  
 سادگی باشد مگر در برشکر کردن امین  
 چون روی<sup>۲</sup> ای تیر از آن ترکش روان منشین بخاک  
 تو بقدر یار میمانی<sup>۳</sup> بیا بر جان نشین  
 لطف اندامت که پیراهن بسدامن مینهفت  
 ترسم از ساعد که ننهد در میان با<sup>۴</sup> آستین  
 آستین بوی جو کس را برنمایسد ز دست  
 دامن از ما خاکیان چون زلف باری در<sup>۵</sup> چنین

یا نشان در پیش تیغ یا نشین پیش کمال  
 من نخواهم عمر بینو یا چنان کن یا چنین

(۱) س، لن - این غزل را ندارد (۲) ل، تاش - شوی (۳) ب، تاش -  
 یار ما ماننی (۴) ب، تاش، تب - (با) ندارد (۵) ب، تب - بر



دلا تحفه جان بجانان رسان  
 نیاز گدا پیش سلطان<sup>۱</sup> رسان<sup>۲</sup>  
 ز مینبوس موران سر زیر پای<sup>۳</sup>  
 بخاک جناب سلیمان رسان  
 شنیدم که چشمش مسلمان کش است  
 مرا پیش<sup>۴</sup> آن نامسلمان رسان  
 از آن زلف دل‌بند و چاه ذفن  
 مرا مژده<sup>۵</sup> بند و زندان رسان<sup>۵</sup>  
 حدیث سر ما و پای حبیب  
 چو از سر گرفتنی بی‌پایان رسان  
 ز اشک من این ماجرا گوش داد  
 یکایک بدرهای غلطان رسان  
 ز سیلاب مژگان درود کمال  
 بجیون خواردم و باران<sup>۶</sup> رسان

(۱) س - گداپان سلطان (۲) لن - این غزل را ندارد (۳) د - سر  
 گشته روز (۴) د - نزد (۵) س - بیت ۴ و ۶ را ندارد (۶) ب - تاش  
 س - عمان



دلبر نازك دل من هر زمان رنجد ز من  
 گرا لبش كويم بجان ماند بجان رنجد ز من  
 گر ببندم<sup>۲</sup> نقش بوش در خيال آيد بجنك  
 و<sup>۳</sup> برآيم نام آن لب بوزيان رنجد ز من<sup>۴</sup>  
 گر بگويم نيست در خوبان<sup>۵</sup> مسلماني و رحم  
 زين شكايته نخست آن دلستان رنجد ز من  
 فتنه انگيزي و شوخي را اگر عيبي نهم  
 اول آن چشم انگهي آن ابروان رنجد ز من  
 دوست دالم ز خوبانش همه دانند گو  
 من چه غم دالم گرايم آزارد آن<sup>۶</sup> رنجد ز من  
 خاطر جان<sup>۷</sup> جهان من جو باشد برقرار  
 سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد ز من

درد سر كم ده بناله آن سگ كورا كمال  
 گر نميخواهي كه بار مهربان<sup>۸</sup> رنجد ز من

(۱) د - و (۲) ل، د - گر (۳) س - بيت ۲ و ۶ را ندارد (۴) تاش -  
 خوبان را (۵) پ - كه آن آرام جان (۶) ب، تاش، د، تب - جان  
 و (۷) ل - كه آن آرام جان



دست جایش<sup>۱</sup> یا دیده فغاده بخشون  
 بدین<sup>۲</sup> خوشیم که باری از این دو نیست برون  
 عجب مدار که پروانه شب نیارامید  
 که شمع لیلی حسنت و عاشقش مجنون<sup>۳</sup>  
 فزون ز ماه نوست ابرویت<sup>۴</sup> بصد خوبی  
 که مد بود جو بگیرند در حساب دو نون  
 جو همنشین شد دل اضطراب نمود  
 ز دل سکون رود ار با الف شود مقون  
 بمنکبوت بگوئید تا بیک دو مگس  
 فن نزار من آرد بخانه بهر ستون<sup>۵</sup>  
 درون دل جو نشستی نه استاد دمی  
 ز دیده خون و بدین وجه رفت تا اکنون

وجود نقد لبی گم رفت<sup>۶</sup> اشک کمال  
 بتازیانه شیرین دونده شد گلگون

(۱) ب، تاش، س، تب - جایش و (۲) ده، تاش - بآن؛ ب - بمران  
 (۳) س - این بیت را ندارد (۴) ب، س - ابرویت (۵) ب، تب -  
 سکون (۶) ل - رفت گم



دل که میرفت ز خود چون نرود باز چنین  
 چشم و ابروی<sup>۱</sup> ترا شیوه چنان ناز چنین<sup>۲</sup>  
 من بیدل جو زرم به<sup>۳</sup> تو ز اخلاص درون  
 قلب چون نیست مرا این همه مگذار چنین  
 تیر خاکی نبود<sup>۴</sup> رسم که دور اندازند  
 خاکیم من ز خودم دور مینداز چنین  
 واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت  
 شد زفریاد تو کر برمکش آواز چنین  
 چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد<sup>۵</sup>  
 تا برآید همه کارت بکن آغاز چنین  
 همدمیهاست بآن غمزه دل پرخیون<sup>۶</sup> را  
 کس نشد همدم و همراز بنمساز چنین

گفته جای تو برخاک در ماست کمال  
 آن<sup>۷</sup> محل نیست گدا را مکن اعزاز چنین

(۱) د - چشم خونریزه؛ تاش، لن - خونبار (۲) س، ل - این غزل را  
 ندارد (۳) ب، تب - با (۴) ب - تیر خاکبست نکو (۵) ل، تاش -  
 جانها ز دلم کن آغاز (۶) تاش - خونین (۷) تاش - این



دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان  
 روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان  
 این همه چهره که کردیم بخونابه نگار  
 از غم روی نگاریست که گفتن نتوان  
 دیده زان دم که ز خون<sup>۱</sup> خاک درت شست باخک  
 بردل از دیده غباریست که گفتن نتوان  
 دامن<sup>۲</sup> چون تو گلی کی بکف آم که رقیب  
 در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان  
 چشم خونریز ترا دوش بخونم که بریخت  
 در سر امروز خماريست که گفتن نتوان<sup>۳</sup>  
 باتو ای سنگدل از من که رساند که مرا  
 بردل از هجر تو یاریست که گفتن نتوان<sup>۴</sup>

سهل مشر که بزلف<sup>۵</sup> تو در افتاد کمال  
 که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

(۱) ده س - ز خود (۲) س - دامن (۳) ب - بهت پس از بیت ۳  
 جای دارد (۴) س - این بیت را ندارد (۵) تاش - بدام



دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن<sup>۱</sup>  
 جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن<sup>۱</sup>  
 قری نالان که عاشق بود بر بالای سرو  
 در سر او کرد آفرخان و مسان خویشتن  
 همچو شمع از انگبین کام ز شیرینی سوخت  
 تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن<sup>۲</sup>  
 از لب کردم سخن بگذار تا نامت بسم  
 چون باب زندگی ختم دهان خویشتن  
 درد سر آورده ام بر آستان ای طیب<sup>۳</sup>  
 دفع کن دردم از آستان خویشتن<sup>۴</sup>  
 گر نداری باور از بیماری این ناسوان  
 خسود ببین اینک<sup>۵</sup> بچشم ناتوان خویشتن

میخورد خون جگر بیتو، بجانوزی<sup>۶</sup> کمال  
 میخورد سوگند باورکن بجان خویشتن

(۱) ده، لن - این غزل را ندارد (۲) تاش - بیت پس از بیت يك  
 جای دارد (۳) تاش، ل - بر سر (تاش - بر در) بمالش زیر  
 پای (۴) س - این بیت را ندارد (۵) ب - اشکم (۶) ل، س، تب -  
 بجان تو



دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن  
 ولی گرا اینچنین باشد شاید عیب او کردن<sup>۲</sup>  
 بشبگردی برآمد نام من چون ماه<sup>۳</sup> در کویش  
 شبی از روزنش ناچار خواهم سر فرو کردن  
 بحسن آئینه میگوید که هستم چون ماه رویش  
 من آن رو سخت را بادوست خواهم روبرو کردن  
 اگر چون فرصتی داری منه يك لحظه جام<sup>۴</sup> از کف  
 که خواهد کوزه گر روزی زخاک ما سبو کردن

بخون دل وضو سانم برآم رو با برویش<sup>۵</sup>  
 که در محراب دلها سجده نتوان بیوضو کردن

(۱) ب - گو (۲) ده، تاش، سه، ل، لن - این غزل را ندارد (۳) ب -  
 چون باد (۴) تب - می (۵) تب - چو آیم پیش روی او بخون دل  
 وضو سانم



دوستان مرحمتی بر دل بیچاره من  
 که برفت از بر من یار ستمکاره<sup>۱</sup> من  
 دل نهادم من مسکین بهلاک<sup>۲</sup> تن خویش  
 چه کنم در غم او نیست جز این چاره من  
 وای بر جان من از بیکی و تنهایی  
 گر نبود غم او مونس و غمخواره<sup>۳</sup> من  
 هوس لعل لب او بخرابات<sup>۴</sup> مغان  
 کرده مد باره گو خرقه مد<sup>۵</sup> باره<sup>۶</sup> من  
 ای صبا گر گذر از کوی دلارام<sup>۷</sup> کنی  
 باز هر سی خبری زان<sup>۸</sup> دل آواره<sup>۹</sup> من  
 دایم امروز سر آنکه کنم جانبازی<sup>۱۰</sup>  
 تا لدم رنجه کند دوست بنظاره<sup>۱۱</sup> من  
 گر نیارد<sup>۱۲</sup> بزبان سوز تو چون شمع کمال  
 خود گواهیست برو گونه رخساره<sup>۱۳</sup> من

(۱) ده س - این غزل را ندارد (۲) تاش، ل، ل - دل و دو صد  
 (۳) ب، تاش - خرابات (۴) تاش، ل، ل - زمین؛ سبب - از  
 (۵) تاش - سربازی (۶) تاش، ل - گر برارد  
 (۷) تاش - سربازی (۸) تاش، ل - گر برارد  
 (۹) تاش - سربازی (۱۰) تاش، ل - گر برارد  
 (۱۱) تاش - سربازی (۱۲) تاش، ل - گر برارد  
 (۱۳) تاش - سربازی (۱۴) تاش، ل - گر برارد



راز عشقت ز دل آید بزبان  
 مهر در ذره نهفتن نتوان  
 گفتی از چشم تو خون می‌آید  
 هرچه می‌آید ازو در گذران  
 بهنت دیدم و گفتم شکرست  
 گفتمت هرچه خوش آمد<sup>۱</sup> بدهان<sup>۲</sup>  
 لاف اگر زد بقدت سرو چمن  
 گویش اینک گز و اینک میدان  
 نسبت روی تو کردیم<sup>۳</sup> بمسأه  
 ماه چرخى بزد از شادی آن  
 گفته<sup>۴</sup> خون تو ریزیم<sup>۵</sup> کمال  
 ز انتظام چه کشی باش برآن<sup>۶</sup>

حاکمی<sup>۶</sup> خواه بکش خواه بیخش  
 بنده‌ام<sup>۷</sup> خواه بخوان خواه بران

(۱) ب، تب - آید (۲) فاش، س - بزبان (۳) د - کردند (۴) تب -  
 تو ریزیم جو؛ ب - رانیم (۵) فاش - کشی باز رهان (۶) ب، تب -  
 بنده‌ام (۷) ب، تب - حاکمی



روی او از زلف دیدن میتوان  
 گل شب مهتاب<sup>۱</sup> چیدن میتوان<sup>۲</sup>  
 گرچه زلف او ز سر تا پا جفاست  
 این جفا از وی کشیدن میتوان  
 کشنی<sup>۳</sup> مرغی که باشد خانگی  
 گر پیام او بریدن میتوان  
 با لب او<sup>۴</sup> میوه شهرین وصل  
 گر رسد وقتی<sup>۵</sup> رسیدن میتوان<sup>۶</sup>  
 از دهانش جرعه<sup>۷</sup> آب حیات<sup>۸</sup>  
 گر بقاء باشد چیدن میتوان<sup>۹</sup>  
 دل برخی از تو توك ناله گفت<sup>۱۰</sup>  
 وقت مرهم آرمیدن میتوان

دهد عکس جان در آن عارض کمال  
 عکس گل<sup>۱۱</sup> در آب دیدن میتوان

- 
- (۱) تاش - شب گل دزدیده (۲) ده لن - این غزل را ندارد (۳) ل ،  
 تاش - کشنی (۴) ل ، تاش - بالیش در (۵) تاش ، ل - وقت  
 (۶) س - بیت ۴ و ۶ را ندارد (۷) ب - چشمه (۸) تاش ، ل - بقاء  
 (۹) تاش ، ل - بیت پس از بیت ۳ جای دارد (۱۰) تاش - کسر  
 (۱۱) تاش - م



زلف بر دوش آن پری در ماهتاب<sup>۱</sup> آمد برون  
 گوشها از سوی چین صد آفتاب آمد برون  
 دور مانم گفتم<sup>۲</sup> اشك از چشم تر با آستین  
 چشمه چندانى كه كردم پاك آب آمد برون  
 میروید آه میگردون تا ز دل خسون میروید  
 دود از روغن ز خوناب کباب آمد برون<sup>۳</sup>  
 کاو کاو<sup>۴</sup> خرقة ها کردند در دور لب<sup>۵</sup>  
 ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون  
 گر ز دل بیرون شد و بنیست بر چشم چه باك<sup>۶</sup>  
 بود گنج حسن<sup>۷</sup> از گنج خراب آمد برون  
 بوسه ها دادم حمایل را که از بهر رقیب  
 چون گنودم فال آیات عذاب آمد برون

تا نیفتد در دویدن بهیچ بالایش<sup>۸</sup> کمال  
 از در خلوت بتحصیل و شتاب آمد برون

(۱) ب - گر بی نقاب؛ س - چون از نقاب (۲) ب - گفتی (۳) س -  
 این بیت را ندارد (۴) ب - جست و جوی؛ فاش - گاه گاهی (۵) ب -  
 لب (۶) ب - حمایل (۷) فاش - حسن و (۸) د، ل، فاش - بالایت



۱ نشاط و عیش بادا لب تو همیشه خندان  
 شکرست آن نه لبها گهرست آن نه دندان  
 بدهان تنگ فرما که رحله مرهمی ده  
 چو بخنده تازہ کردی سر ریش دردمندان  
 بغبار گرد روی تو خطی نوشتہ دیدم  
 کہ بحسن از آنچه بودی شدہ هزار چندان  
 قلم مصوران گو سر خود بگیر و میرو  
 تو بیا وصورت خود بنما بنقش بندگان  
 بہ بیان آهین دل نشوی دلا مقابل  
 کہ تو آبگینه داری و نی<sup>۲</sup> حریف سندان  
 چو مجال بویہ افتد بلب<sup>۳</sup> نیاز صوفی  
 تو و آستین زاهد من و آستان رندان<sup>۴</sup>

ننهی<sup>۵</sup> کمال خود را ز سگان آستانش  
 کہ بیایہ بزرگی نرسند خسود پندان

(۱) ب - به (۲) تاش - دل (۳) ب - بلبت (۴) تاش - تو و آستین  
 صوفی من و آستان جانان؛ س - این بیت را ندارد (۵) س مشمرد؛  
 ب - ننهد



زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین  
 بر زمین افتاده چندین سرا برای<sup>۱</sup> او ببین<sup>۲</sup>  
 جنت اعلیٰ و طوبی<sup>۳</sup> فکر پورست و دراز  
 برگذر زان کوی و<sup>۴</sup> قد دلربای او ببین  
 نوبیا را گر خیال چشم روشن<sup>۵</sup> کـردنست  
 گو بچشم ما بیا و<sup>۶</sup> خاک پای او ببین  
 که بغمزه جنگ جوید که بعارض آشنی  
 هر زمان با این و آن جنگ و صفای<sup>۷</sup> او ببین  
 دیده رای پایبوس<sup>۸</sup> تو دارد چو آب  
 تاجه غایت روشن و عالیت رای او ببین  
 دل هلاک جان خود<sup>۹</sup> میخواست بیتو در دعا  
 عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین<sup>۱۰</sup>

باسک کویش پرهم صحبتی دارد کمال  
 از محبان همت کمتر گدای او ببین

(۱) ب - سر چندین (۲) تاش، س - بپای (۳) لن - این غزل را  
 ندارد (۴) تاش - جنت و فردوس اعلیٰ (۵) ب - آن صفای روی و  
 (۶) س - زیبا (۷) تاش - در او (۸) س - جفای؛ تاش - رضای  
 (۹) تاش - من (۱۰) س - این بیت را ندارد



سرو میماند بقدر یار من  
 خاک پای سرو از آن روشد چمن  
 میکنند از لطف خود باتو حدیث  
 غنچه و سوسن زبان بین و دهن<sup>۱</sup>  
 گل ترا و او<sup>۲</sup> مرا یار عزیز  
 صحبت یوسف به از حد پیرهن  
 زلف تو دایم رسن تابی<sup>۳</sup> کند  
 تا کشد دلها از آن<sup>۴</sup> چاه ذفن<sup>۵</sup>  
 نقل جان افشان زلب برخوان عشق<sup>۶</sup>  
 باز شوی در نمکدانها فکن  
 تا نمایی تو پیش عاشقان  
 عاشقانرا جان نمیآید بکن<sup>۷</sup>

خواست دل بود بردی از کمال  
 جان من دیگر چه میخواهی زمن

(۱) ب، تب - دهن بین و سخن (۲) ب، تب - ترا با دو (۳) تاش،  
 ل - بازی (۴) تاش - دران (۵) س - بیت ۴ و ۵ را ندارد  
 (۶) ب - دل (۷) تاش - بیت پس از بیت يك جای دارد



سوخت بداغ غم چنان دل که نماند ازو نشان  
 پیش من آدمی نشین آتش جان من نشان  
 بیتو مرا ز تشنگی<sup>۱</sup> آمده بود جان بلب  
 داد ز آب زندگی خال لب توأم نشان  
 تا فکنی بزیر پا جان جهانیان همه  
 دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان  
 بند و نصیحت کسان تلخ کنند عیش من  
 ناصح تلخ گوی را چاشنی زلب چنان<sup>۲</sup>  
 مستی ما ز چشم تو سر بجنون کشد یقین  
 چون بکرشمه<sup>۳</sup> ازو جمله شدیسم سرخوشان<sup>۴</sup>  
 من نه به اختیار خود میروم از قفای تو<sup>۵</sup>  
 آن دو کمند عنبرین میکشدم کسان کسان  
 بهر پری اگر کسی عود<sup>۵</sup> بر آتش افکند  
 سوخت کمال عود جان از هوس بر یوشان

(۱) ل و فاش - ز تشنگی (۲) س - این بیت را ندارد (۳) ل -  
 بیت پس از بیت ۳ جای دارد؛ د - بیت پس از بیت ۲ جای  
 دارد (۴) ب و فاش، تب - او (۵) ب، د، س، تب - عطر



سوخت جانم تا ز پا<sup>۱</sup> افتاد زلفت بر ذقن  
 تشنه را جان سوزد آری چون بجاه افتد رسن  
 دیده نامیم بهان و نون ابوی تو دید  
 نقش آن بستم بدل چون بود هر دو نقش من  
 دلبران را از برون پهرن باشد خیال  
 زان میان اودا خیالی در درون پهرن  
 میکند سرو از فضولی پیش آن گل<sup>۲</sup> بسا دراز  
 ای صبا چندانکه پایش بشکنی بروی بسزن  
 گر در آرد سر بمهر آن زلف پردخار نه<sup>۳</sup>  
 چون مسلمان شد بگو ز نار بر آتش فکسن  
 ما فقیریم و گدا دانم ندارد گوش میا  
 چون بزر او را تعلقهاست چون<sup>۴</sup> در عدن<sup>۵</sup>

نیستی و تنگستی<sup>۶</sup> باشدت دایم کمال  
 چون نداری دل که داری دست از آن شیرین دهن

(۱) ده ل، تاش، سر، تب - تا ز باد (۲) ب - قد (۳) ب - مسده  
 ل، تب - به (۴) د - تا (۵) ب، تب - با (۶) ل، تاش - بهت  
 پس از بیت ۴ جای دارد (۷) تاش - دست تنگی



سوختی ای مرهم جانها درون ریش من  
 آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من  
 شاکرم ز انعام مخدومی که گفتی با رقیب  
 بیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من  
 ای که<sup>۱</sup> هم چاکر شدی هم بنده یار خویش را  
 گر نداری عار هم یار منی هم خویش<sup>۲</sup> من<sup>۳</sup>  
 عقل گفت اندیشه دورست عزم کوی دوست<sup>۴</sup>  
 خاک بر اندیشه‌های عقل دور اندیش من  
 گفتم از<sup>۵</sup> نوشی<sup>۶</sup> نباید کم ز نیش<sup>۷</sup> آن<sup>۸</sup> غمزه گفت  
 با دل مجروح فاکي رنجه<sup>۹</sup> سازی نیش من  
 بهر پیکان در نزاع افتند جان و دل بهم  
 گر بجان تیری رمد از ترك<sup>۱۰</sup> کافر گیش من

یاد جان کردی و دل را از لب جانان کمال  
 یاد دادی و پراگندی نمک برویش من

(۱) ب - گفت (۲) تاش - هم یار (۳) س - بیت ۳ و ۵ را ندارد  
 (۴) د - او (۵) ب، ده، تب - ار (۶) ل - ز نیشی (۷) ل - ز نوش  
 (۸) ب - (آن) را ندارد (۹) ل، تاش - خسته، ب - غصه (۱۰) تاش -  
 نوك



شبی خواهم چو شمع لب گزیدن  
 بدین قولم زبان بساید بریدن  
 چو آن لب در خمال آرد دو چشم  
 چو آب از نازکی<sup>۱</sup> گیرد چکیدن  
 ندانم اشک خونین از<sup>۲</sup> پی کیست  
 که دم بدم فتادش از دویسدن  
 مرا چشمی گرت بینم چه باشد  
 بچشم خود گناهی نیست دیدن  
 حدیث حسن گل نازک حدیثی است  
 ز بلبل باید این معنی شنیدن<sup>۳</sup>  
 مگو ای باغبان بگل<sup>۴</sup> از آن سرو  
 که حیف است از چنان سروی بریدن

کمال آن زلف دانست و خیالست  
 چنان دالسی بانگشتان کشیدن<sup>۵</sup>

---

(۱) ب - زندگی ؛ ل ، س - نازکی (۲) ل - در (۳) س - بیت ۵ و  
 ۶ را ندارد (۴) د ، ل ، ش - ببرید (۵) ش - بیت را باین  
 شکل میاورد؛

کشیدم دوش جان در پای او گفت  
 کمال از جور ناکسی سرکشیدن



شبی نگردد بر دو چشم<sup>۱</sup> اعلیٰ گلگون  
 که از دل برآید<sup>۲</sup> نوارد<sup>۳</sup> شبیه خون  
 گر آن مه پذیرد ز من ناله و آه  
 از اینسان معاش فروشم<sup>۴</sup> بگردون  
 خیالت<sup>۵</sup> جو بر آب چشم نمیند  
 بگویند بنیشت شهرین بگلگون  
 کجا ایستند آهوان پیش چشمست  
 که دارند از تو جگرهای پر خون  
 جو باد آید آن ابروان در نمانم  
 نخوانم بسحراب جز سوره<sup>۶</sup> نسون<sup>۷</sup>  
 ز لب خستگانرا دهی<sup>۸</sup> نـسوداد  
 طبیب شفا بخش باشد بقانون  
 کمال اهل حکمت جو شعر تو خوانند<sup>۹</sup>  
 ازین<sup>۱۰</sup> خوب ترکیب سازند معجون

(۱) ل - چشم (۲) قاف - دیده (۳) د - نیاری (۴) ب - فروشم (۵) س -  
 خیالت (۶) س - بهت ۵ و ۶ را ندارد (۷) ل - قاف، ب - دهد  
 (۸) ب - س - تب - بپزند (۹) ب - ازان



ده لشکرکش ما برد از ما علیل و هوشیور دین  
 چرا آن ترک کافر کیش غارت میکند چندی<sup>۱</sup>  
 در آن صف کو سه راند بقصد غارت دلهای<sup>۲</sup>  
 دلی کانبجا نخواهد<sup>۳</sup> شد اسیر او<sup>۴</sup> زهی مسکین  
 جو دود آه خود با او رساندم سوخت چشمانش  
 چه بهی زدی خود صوفی تو کافر سوزی من بین  
 جهانگیری همین باشد که چون بوقع براندازی  
 رخت فی الحال بگشاید عطا<sup>۵</sup> زلفت بگردد چسبن  
 مرا هر لحظه با مهر تو جنگ زدگری<sup>۶</sup> باشد  
 جو بهنم نوك آن پوگان<sup>۷</sup> بسخن دیگری رنگون  
 بگلگون گر هوس داری که بنشینی بشیرینشی<sup>۸</sup>  
 دو چشم شد بسخن گلگون بها برچشم من بنشون

کمال امسال چندی شد غزل پراسب گفت اکثر  
 سخنهای سراسهی نباشد غالباً بسده زن

(۱) ص، لن - این غزل را ندارد (۲) ل - جانها (۳) ب - نمیخواهد  
 (۴) قاض - غم (۵) ب، قاض - سر (۶) قاض، دهل - دیگری (۷) ب ،  
 وب - موگان (۸) ل ، قاض - ز غمزه‌ی (۹) ب، قاض، نسب -  
 غزلهای



طوطی لب تو دهد و در افتاد در سخن  
 برد از دهان تنگ تو تنگ مکر سخن  
 از فندوق تو هیچ نخیزد بجز نبات  
 در پسته تو هیچ نکند مگر سخن  
 اول حدیث روی تو گویند بلبلان  
 بر خار گل جو در آیند در سخن  
 با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است  
 آری جو از لب تو ندارد خبر سخن  
 دلرا به پیش لعل تو قلب است نه جان  
 تا همجو بگه بانو نگوید بزد سخن  
 بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا  
 در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن

مقصود گفت و گوی کمال از میان خوشی  
 گفت آنچه دامت بانو نگوید دگر سخن

(۱) به قافیه سر، ل، ل، د - این غزل را ندارد (تخلص از  
 نسخه چاپ تبریز بمطبعه محمد نجفجوانی)



عاشق کیمت دلم باز نخواهم گفتن  
 سر موشی بکس این راز نخواهم گفتن  
 وصف آن روی کز آسب نظرهاست نهان<sup>۱</sup>  
 بهش رندان نظرباز نخواهم گفتن  
 گر بهر دامن آن غمزه که خون تو که ریخت  
 هرگز این راز بفماز نخواهم گفتن  
 کلاه ناز و عتاب تو بآن آبرو و جسم  
 گر کنی مد رهم از ناز نخواهم گفتن  
 بهش بالات کزان<sup>۲</sup> قامت طویی هست<sup>۳</sup>  
 سخن سرو سرافراز نخواهم گفتن<sup>۴</sup>  
 در مقامی که برانم سخن از<sup>۵</sup> سنگسردلان  
 جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن

گر بگویم زسگ کوی تو وصفی بکمال  
 جز باکرام و باعزاز نخواهم گفتن

(۱) فای - روی که از اهل نظر هست ملول (۲) ب، س - بر آن ؛  
 فای - ازان (۳) فای، د - کزو (۴) د، ل - کزو شهرد - طوبیست  
 نه هست (۵) س - این بیت را ندارد (۶) ب - (از) ندارد



عشقِ حال هست که جبریل بر آن نیست امین  
 صاحب حال شناسد سخن اهل یقین<sup>۱</sup>  
 جرعه بر سر خاک از می عشق افشاندند  
 عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین  
 مرغ فردوس درین<sup>۲</sup> پرده نوازد نسیمان  
 طوطی قدس ازین آینه گهر تسلیم<sup>۳</sup>  
 اهل فتوی<sup>۴</sup> که فرو رفته کلك و ورقند  
 شرکائند که انوار ندارند بدین<sup>۵</sup>  
 مفلس عشق ندارد هوس منصب و جباه  
 خاک این راه به از مملکت روی زمین  
 لب تربست<sup>۶</sup> مرو<sup>۷</sup> ای دل غمیده<sup>۸</sup> بخواب<sup>۹</sup>  
 که سر زنده دلان حیف بود در بالین  
 ای که روشن شدت حال دل سوختگیان  
 همچو شمع از سر جان<sup>۱۰</sup> خیز و بر آتش بنشین  
 باد روشن بتماشای رخت چم کمال<sup>۱۱</sup>  
 این دعا را ز همه خلق جهان باد آمین

(۱) ل، تاش، س - مصراع را بدین شکل آورده است: بمقالات  
 گمان حل نمود سر پلین (۲) س - ازین (۳) ب - این بوست را  
 ندارد (۴) ده ل، لن - فتوی (۵) س - بیهیای ۴ و ۶ و ۷ را ندارد  
 (۶) ل، تاش - قدوست (۷) ب - مراد (۸) د - دیده (۹) ل، ده، ب -  
 لب - حق دیده (۱۰) ب - بخواب (۱۱) ل، تاش - کین (۱۲) س -  
 مصراع را بدین شکل آورده است: دیده بخت کمال از نظرت  
 روشن باد



هست آن با الف با پرو سهدون  
 بگویم راست هم آنی و هم این  
 خط سبوت ز رخ دل بودن آموخت  
 که طوطی گهر از آئینه طلسم  
 ز بیماری مرا درد سری نیست  
 جو خاک آیدان ست بالین  
 برویت زلف را طلی مکانست  
 که شب در روم باشد روز در چین  
 زهی فرهاد و شیرینکاری او  
 که دینی کرد و دین در کار شیرین  
 به از فرهاد مرد بار غم نیست  
 که بار عاشقی بارست سنگین

کمال از لطف آن لب گوی و رخسار  
 که خوش باشد حکایت های رنگین

(۱) س، لن - این غزل را ندارد (۲) ب، فاض، لب - دنیا (۳) ب ،  
 لب - مو



که خبر برد بهار از من مبتلای غمگین  
 که لبش بر ریخت خونم بیپایانهای رنگین  
 لب هجر دلفروزان جو سحر ندارد امشب  
 تو هم ای چراغ مجلس بامهده صبح منتهم  
 سر ما **دگر** نخواهد بوجیهود آستان  
 که بخواب هم ببینند همه عمر نقش بالین  
 بمنبران بستان ببر ای صبا بهامی  
 که به بلبل خوش الحان مکنید ناز چندین  
 اگر آیدم بخلوت جو تو سو گمگذاری  
 نکنم محل محرا و نفوج رهسارمین  
 دل ازین کمند سودا عجب از خلاص یابد  
 مگر آنکه تو گشائی گریه ز زلف مشکین

چه غریب التفانی بکمال اگر نحاسی  
 که کنند پادشاهان نظری بحال مشکین

(۱) به نایه، س، ل، ل، ن، د - این غزل را ندارد [تتسل از  
 نسخه چاپ تبریز به مأخذ (م - ن)]



گر سر ز تیغ بهزت دارد سر بریدن  
 من بسار سر نخواهم باراً دگر کشیدن  
 زینسان که دل بهارب زان غمزه خواست تیری  
 يك تیر برنشاند خواهد یقین؟ رسیدن  
 هرکس بدفع دردی آرام یابد<sup>۳</sup> و من  
 تا درد او نبینم نتوانم آرامیدن  
 گر بارها بخواند در زهر لب دعاشی  
 بهر شفای دردم نگذارم دمیدن<sup>۴</sup>  
 هر شربتی کزینم رنجورتر نسازد  
 گر تشنه لب بهم نتوانم آن چشیدن  
 حکمت فروز تاکی مرم همی کند عسری  
 ما خستگان نخواهیم اینها ازو خریدن  
 گوش کمال پرشد از آه درد منندان  
 دیگر نمیتواند نسام دوا شنیدن

(۱) فاعل - باری (۲) فاعل - بوی (۳) ب. - بنوع دردی آرام جوید  
 (۴) س. - بهت ۴ و ۵ را ندارد



گر شبی آن مه ز منزل بی نلاب آید برون  
 ز اول شب<sup>۱</sup> تا دم صبح<sup>۲</sup> آفتاب آید بسرون<sup>۳</sup>  
 تا بهم من<sup>۴</sup> خیال آن لب<sup>۵</sup> آمد خواب رفیت  
 چون نمک افتد درون دیده<sup>۶</sup> خواب آید برون  
 از جگر خون<sup>۷</sup> که ریختم<sup>۸</sup> دل غذا میسازد  
 قوت آبی باید آن خون کز کباب آید برون  
 هرکجا باید نغان های او آنجسای بهجم  
 خاک برداریم چندان<sup>۹</sup> که آب آید بسرون  
 کی برون آید لب<sup>۱۰</sup> از عهده<sup>۱۱</sup> بوسی که گفت  
 چون محالست آب حیوان کز شراب آید برون  
 خرقه های صوفیان در دور چشم مست<sup>۱۲</sup>  
 سالها باید که از رهن شراب آید بسرون

با همه نقوی و زهد ار بشنود نامت کمال  
 از درون صومعه مست و خراب آید بسرون

(۱) ل، قافی، تب - از در او (۲) لن - تا - حرکه (۳) د - ایمن  
 غزل را ندارد (۴) ب، ل، س، تب - ما (۵) قافی - مه (۶) ل - چشم؛  
 ب - میان دیده (۷) ب، س، لن - سازم (۸) قافی - لبی



ما باز دل نهادیم بر جود دلستانان  
 مارا بما گذارید یاران و مهربانان  
 از بهم بد زبانان بودن نمیتوانیم<sup>۱</sup>  
 الا بزهر لبها نام عکر دهانان  
 با چشم و غمزه تو افتاده جان شهرین  
 همجو مویز<sup>۲</sup> امانت در دست ترکمانان<sup>۳</sup>  
 حال تو خود خونم قاداحت باغ آن رخ  
 آری حرام خواره باشند بساغبانان  
 چمن بکشتن ما تا چند رنجسد سازی  
 بختیای یا توانی برجیان ناخوانان<sup>۴</sup>  
 در زلف تو مقید جانیت هر تنگی را  
 بگذار تا فشانند آن زلف جان فغانان<sup>۵</sup>  
 دلبر جو خط برآرد موزد کمال جانت<sup>۶</sup>  
 این حرف یاد دادم از نا نوشته خوانان

(۱) ب، لن - که میتواند؛ فاش، تب - گفتن نمیتوانم (۲) ب - هر  
 (۳) د - این بیت را ندارد (۴) س - بهت ۵ و ۶ را ندارد (۵) ب -  
 بهت پس از بهت ۴ جای دارد (۶) ب - جانرا



من نخواهم دیده از رویت دگر برداشتن  
 مشکلت از دیده‌ی روشن نظر برداشتن<sup>۱</sup>  
 چشم داری ای کبوتر این چه گستاخیت باز  
 نامه کائنات نسام او بهر برداشتن  
 مسجود بر موثقت از جا برگرفتن بار کوه  
 بهی آن موی میان بار کمر برداشتن  
 دیده گریان خواست گردی از درخت خندید و گفت  
 چون<sup>۲</sup> توان ای دیده گرد از خاک تو برداشتن<sup>۳</sup>  
 بار<sup>۴</sup> شبهای فراق چون تواند برگرفت  
 آنکه نتواند ز صف آه سحر برداشتن<sup>۵</sup>  
 ای مگس منشین بر آن لب جان شهرین گوشدار  
 بار تو نتواند از لطف شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد بر نهایت<sup>۶</sup> کمال  
 از عجزالت باز نتوانست سر برداشتن

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) قاش - زان قسم (۳) تاش -  
 کی (۴) ل - بهت پس از بهت (۵) قاش - تاش  
 (۶) قاش - بهت پس از بهت (۷) قاش - بهت



من و محنت تو زهی راحت من  
 چه راحت که بخت من و دولت من  
 جو من با تو باشم زهی راحت<sup>۱</sup> تو  
 اگر این نیابد زهی محنت من  
 بدشنام من و نجه گشتی شنیدم  
 زهی خواری تو زهی عزت من  
 من و افتدا با تو در هر نماسازی  
 همین است تا زنده‌ام نهست من  
 غم گو مخور<sup>۲</sup> چونکه آن یار دیرین  
 نکسو می‌نماید حق نعمت من<sup>۳</sup>  
 ز تعدیع می‌ترسم ای جان روانعر  
 ز غمک در او ببر رحمت من  
 کمال این حرف تا قیامت ترا پس  
 که گوید فلان نیست در خدمت<sup>۴</sup> من

(۱) ده قافیه ل، ل، لن - رحمت (۲) پ - عشرت (۳) قافیه - بسفور  
 (۴) م - بهت ۴ و ۵ را ندارد (۵) ل - در صحبت



مه عیدت مبارک باد ای خورشید مهریوان  
 ز لب حلوائی عیدی ده نخستین<sup>۱</sup> یا دعاگویان  
 غلایق را نظر برماه و مارا بر<sup>۲</sup> تو نظاره  
 برویت عاشقانرا عید و مردم ماه نو جویوان  
 مه عید و شب قدری که میگویند<sup>۳</sup> آن و این  
 دل ما یافت در ابروی و زلف<sup>۴</sup> عنبرین مویوان  
 صباح عید اگر سوزید<sup>۵</sup> عطری مجلس مسارا  
 شکر گهرید و عود از زلف و لبهای من بویوان  
 رقیب ای کاش از ناگه جو ماه روزه<sup>۶</sup> میشد گم<sup>۷</sup>  
 که من بی روستائی عید میکردم بدلاجویوان<sup>۸</sup>  
 نماز عید خواهم کرد همین سالی بهار آبی  
 برای آب نست من بر ابروی قنح شویوان

کسان شاد از مه عید و کمال از بار مه منظر  
 همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مهریوان

(۱) ب، ع، ب - بر (۲) ل، ت، ت - در (۳) د، ل، ت، ت - س - میگویند؛  
 ب - شب قدر و شب عیدی که میگویند (۴) د، ل، ت، ت - س -  
 یافت در زلف سیاه (۵) ل، س - سوزید (۶) ب - کاجکی ناگه جو  
 ماه؛ ب - کاجکی ناگه جو ماه روزه (۷) ت، ت - گم میشد  
 (۸) س - این بیت را ندارد



نمیدهد دهنش کام ما از آن لب شیرین  
 چرا بتنگ دلان میکند معاينه چندی<sup>۱</sup>  
 جو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب  
 زهی تعلل رنگین زهی بهانه شیرین<sup>۲</sup>  
 چنین که خواب شب ازما بچشم مست ربودی  
 دگر بس خواب نبینی که سرنهیم بیالین<sup>۳</sup>  
 دلا جو نقد تو جز بار آبگینه نباشد  
 مکن معامله بار دگر بآن دل سنگین<sup>۴</sup>

کمال چون سخت به زخرو و حسن آمد<sup>۵</sup>  
 دگر مدار ازین و از آن توقع نخبین

(۱) ب، د، ل، ن، فاش - این غزل را ندارد (۲) تب : بیت را  
 میافزاید:

همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم  
 بود که وقت دعا بگذرد فرشته آمین

(۳) تب - بیت را میافزاید:

اگر سعادت و دولت بواسطه آیدم از بی  
 جو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زمین

(۴) س - باری (۵) تب - بیت را میافزاید:

رسید تا در دلی قوافل سخن من  
 کجاست خسرو تا بشنود مقالات شیرین

(۶) س - و ز حسن



نوش کن خواجه<sup>۱</sup> علی رغم مراحمی شکنان  
 باده تلخ بهاد لب شهرین دهنسان<sup>۲</sup>  
 بطلب یافت نشان<sup>۳</sup> از لب شهرین فرهاد  
 ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان  
 خاک برفرو کسانى که زد و سهم بخاک  
 باز بردند و نخوردند بهمین ذقنان  
 دوش رفتم بهمن از هوس بلبل و گل  
 این یکی جامه دران دادم و آن نمره زنان  
 گفتم این چیست بگفتند که<sup>۴</sup> آن هم که بار<sup>۵</sup>  
 مهریدند درین روزه بهم جلوه کنان  
 همه را خاک بفرسود کنون نوبت مات  
 حال شمشاد قدان بنگر و تاز<sup>۶</sup> بدنان  
 بلبل این گفت و دگر گفت که می نوش کمال  
 فصل گلریز و<sup>۷</sup> بمطرب بگذار این سخنان

(۱) ب - باز (۲) ده می، لن - این غزل را ندارد (۳) ب - مراد  
 (۴) ل، قافى - گر (۵) ل - باز (۶) قافى - بهمن (۷) قافى - (و)  
 افتاده است



نه جویت آن روان در قصر شیرین  
 که گریه سنگ بر فرهاد مسکین<sup>۱</sup>  
 جگر خون گفت مسکین آهوانسرا  
 زاه و ناله<sup>۲</sup> مجنون غمگین<sup>۳</sup>  
 چه افتادست لیلی را بس به پریس  
 که پرید دیر دیر از یار دیرین  
 رقیب ما بمرد الحمد للیه  
 بخوان بر بولهب بیت نه یاسمین  
 مرا وقتی در آن کو پا بگل رفت  
 که آدم بود بین الماء و الطین  
 جو زد بر آب نقش دیده دانست<sup>۴</sup>  
 که نفس ما<sup>۵</sup> ندارد صوت چمن<sup>۶</sup>  
 کمال از سادگی بانقش و تنهیب  
 مهارا هفت بیت خویش چندین

سخن هرگز<sup>۷</sup> نرو رنگین نگردد  
 بزد کاری و جدولهای رنگین

(۱) قاهره سه لن - این غزل را ندارد (۲) د - فرهاد (۳) ده ل  
 تب - مسکین (۴) ب - نقش دیده زانست (۵) تصحیح غیائی - او  
 (۶) د - این بیت را ندارد (۷) د - پاک و



نیست بازی بارخ او عشق پنهان باخسن  
 باچنان رخ غایبانست نیست آسان باخسن<sup>۱</sup>  
 جان بسی درباخت عاشق تا بآن رخ عشق باخت<sup>۲</sup>  
 پاکباز آمد<sup>۳</sup> ملامرا از فراوان باخسن  
 نابری از من بیازی<sup>۴</sup> جان و سر وانگه روان  
 خواهم این شطرنج با تو تا بهایان باخسن<sup>۵</sup>  
 چون<sup>۶</sup> بلب بازی کنی در عشوه<sup>۷</sup> جان بازم منت  
 هر چه خواهد باخت باید با حریفان باخسن  
 در میان گریه بازلف تو چون بسانم<sup>۸</sup> نظر  
 روز باران نیست<sup>۹</sup> گویی وقت<sup>۱۰</sup> چوگان باخسن  
 دست بازی خویش بود که با تو که بازلف تو  
 این مهر نیست الا بر سر و جان باخسن

یا دهانش پیش آن عارض نظر بازی کمال  
 چون توان کانگشتری در روز نتوان باخسن

- 
- (۱) د - این غزل را ندارد (۲) عاشق س - باخت عشق (۳) ب - آمد  
 (۴) ب - شطرنج از من (۵) س - بهت ۳ و ۶ را ندارد؛ لن - این  
 بهت را ندارد (۶) ب، عاشق - تا (۷) ب، عاشق - در عشق (۸) ل -  
 چون زلف تو آم در (۹) ب - روز باران نیست (۱۰) س - وقت  
 گوی و چوگان



هر دمی با دگری ناز مکن  
 چشم بر روی حسان باز مکن<sup>۱</sup>  
 چون نصیبی دهی از درد مرا  
 دگری را بمن انباز مکن  
 میکنم ناز دگر از تو نیاز  
 ناز کن بار دگر ناز مکن<sup>۲</sup>  
 غمزه را جانب من نیز مساز  
 مدد مردم غممساز مکن  
 چون کنی ترک جفای همه کس  
 آن نفعین ز من آغاز مکن  
 سر عاشق مکن زیر قدم  
 بازی از کبر سرافراز مکن

گفده خاک ره ماست کمال  
 خاک را این همه اعزاز مکن

(۱) قافیه - هر زمان بر (۲) سه، لن - این غزل را ندارد (۳) د -  
 این بیت را ندارد



اگر دشنام میگوئسی مرا گو  
 که از جانت دعا گویم<sup>۱</sup> دعا گو  
 جو گوئی ناسزای هر که<sup>۲</sup> خواهی  
 منت پرسم کرا<sup>۳</sup> گفتی<sup>۴</sup> ترا گو  
 دهم گفتی و دردی آورم بساز  
 جو درد آوردی ای مونس دوا گو  
 تو خوش میای و می مینوش و مبرد  
 کسی را خوش نمیآید مها گو<sup>۵</sup>  
 دمی آبی نخوردم بیهو هرگز  
 تو هم بی من چرا خوردی چرا گو  
 برآمد گفتی جانم ز غم گفت  
 چرا عاشق شدی<sup>۶</sup> جانت بر آ گو<sup>۷</sup>  
 نخواهم یار شد گفتی بیاران  
 چه یار ای شوخ بد مهر آشنا گو<sup>۸</sup>  
 گر احسانی<sup>۹</sup> نباشد در تو باری  
 برین در چند باشد این فنا گو

کمال آن شوخ اگر نهد ترا دست  
 جفاهای<sup>۱۰</sup> جهانرا مریحبا گو

- 
- (۱) ب - گوید (۲) فاش - ناسزا یا هر چه (۳) ل - گوئی ؛ فاش -  
 جو من پرسم کرا گوئی (۴) ده ل ، لن ، فاش ، س - بیهوهای ؛ و  
 ۵ را ندارد (۵) ل - اگر عاشق توئی (۶) فاش - این بهتر ندارد  
 (۷) س - این بهت را ندارد (۸) ب - گر احسان ؛ ل ، فاش - چو  
 احسانی (۹) ل ، فاش ، س - بلاهای



آنکه رنگی نیست کس را از لب رنگین<sup>۱</sup> او  
 باد جان من فدای عشوه<sup>۲</sup> شهرن<sup>۳</sup> او  
 دامن وصلی اگر بار دگر افتد بچنگ<sup>۴</sup>  
 ما و شبهای<sup>۵</sup> دراز و گیسوی مشکین<sup>۶</sup> او  
 دل بچندین آبگینه جانب او رفت باز  
 سخت غافل بود مکن از دل سنگین<sup>۷</sup> او<sup>۸</sup>  
 گو بهر از حال رنجوری که غیر از آب چشم  
 کس نباید ز آشنایان بر سر بسالین<sup>۹</sup> او  
 عاشقی و مسکنیت چندانکه راه و رسم ماست  
 هست عیاری و شوخی<sup>۱۰</sup> شوه و آشن<sup>۱۱</sup> او  
 با قدس نوگس برابر دید روزی<sup>۱۲</sup> سردا<sup>۱۳</sup>  
 خاک زد باد صبا در<sup>۱۴</sup> چشم کوفه بین<sup>۱۵</sup> او<sup>۱۶</sup>  
 گرچه سلطانی و داری حکم بوجان کمال  
 رحمتی کن تا توانی بر دل مسکن<sup>۱۷</sup> او

(۱) ده، سه، تب - نوشین (۲) ب - با و سنهای (۳) تاش - بیت پس  
 از بیت يك جای دارد؛ س - این بیت را ندارد (۴) لن - با  
 قدرت روزی برابر دید نوگس (۵) ب، تاش - بر (۶) تاش، س -  
 این بیت را ندارد؛ تاش - بیت را میافزاید؛  
 حاصلی از گریه هم چندان نمی بینم که هست  
 در من آن آتش که هر آبی دهد تسکین او



آه که خاک راه شد دهنده<sup>۱</sup> من براه تو  
 کرده جو گاه چهروام<sup>۲</sup> فرقت عمر گاه تو  
 بر دل من جفای تو پس که نهاده بار<sup>۳</sup> غم  
 غیر نبوده پس بدان<sup>۴</sup> چون شده بارگاه تو  
 بنده<sup>۵</sup> ام و بسجز دوت نیست پناه من دگر<sup>۶</sup>  
 چون تو پناه بنده<sup>۷</sup> باد خدا پناه تو  
 شاه بغانی و ترا کشده<sup>۸</sup> عشق<sup>۹</sup> لشکری  
 نیست عهان ملک را بهیتر از سپاه تو  
 گرچه بلند پایه<sup>۱۰</sup> چون قد خود به سلطنت  
 هست از آن بلندتر ناله<sup>۱۱</sup> داد خواه تو<sup>۱۲</sup>  
 یار جو نیست مستمع چند کنی دلا فغان  
 باد هواست بهی او ناله<sup>۱۳</sup> ما و آه تو

پرو روی او دلت سوخت کمال و همچنان  
 نوبه نکرد از نظر<sup>۱۴</sup> دهنده<sup>۱۵</sup> روسپاه تو

(۱) س - داغ (۲) ب - برآن (۳) فانی - پناه دگم (۴) ب - ز  
 عشق (۵) ل - فانی - پایه (۶) س - بهت ۵ و ۶ را ندارد (۷) ل -  
 گنه



ای حرم کعبه دل کوی تو  
 قبله رندان مقبل روی تو<sup>۱</sup>  
 گوشه گیران کرده در<sup>۲</sup> محرابها  
 همچو چمت مستی از ابروی تو  
 بارها چندین تکبیر<sup>۳</sup> در دماغ  
 کی تواند کی شنیدن بوی تو  
 گر کنم وصف دهانت سالها  
 کرده ام وصف سر<sup>۴</sup> یک سوی تو  
 خواب چمنان تو دارند از چه روی  
 سر نهد زلف تو بر زانوی تو  
 دلکش است آن زلف و آن<sup>۵</sup> فلا بهاست  
 آنکه<sup>۶</sup> مارا میکشد دل سوی تو  
 گرچه گم شد بر سر کویت کمال  
 یافتیم بازی بجست و جوی تو

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) قاف - گوشه کرده در همه (۳) ده ل -  
 قاف - تب - بزرگی (۴) قاف - ل - کرده باشم وصف از (۵) قاف -  
 ل - این (۶) ل - قاف - اینکه



ای دلاویزتر از رشته جان کاکل تو  
 برده سوی تو دلم موی کشان کاکل تو  
 سنبل غاله سبیت جو صبا شانه زده<sup>۱</sup>  
 عده بر خرمن گل ملک فشان کاکل تو  
 داده از کار فرو بسته<sup>۲</sup> من موی بموی  
 خبر آن طره دلبنده و نشان کاکل تو  
 همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب  
 در تو پیچیده و افشاده چنان کاکل تو  
 گر بسازند گل از غاله و آب حیات  
 هم نشاید که بنویسند بآن کاکل تو<sup>۳</sup>  
 عود خوش بو بود و ملک ولکن ز همه  
 بر سر آمد جو برآمد ز میان کاکل تو  
 دل که دزدید سرزلف تو از دست کمال  
 برد<sup>۴</sup> و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

(۱) ب - زدی (۲) ب - فرومانده (۳) س - این بهت را ندارد  
 (۴) ل - رفت در



ای دل غلام او عدی ای من غلام تو  
 بادت مبارک اینکه جهان شد بکام تو  
 از من بوسم بنده نوازی باو بگو  
 مشتاق خدمت غلام غلام تو  
 آخر نه از توام همه وقت آمدی بهام  
 آخر کجا شد آن کم مستدام تو  
 بهش از غلام بهش بوس فامد سرا  
 گر در نماز باغم و آرد سلام تو  
 نام کنار و بوس جو بردن نمیتوان  
 هم برکنار نامه بیوسم نام تو  
 مد گوی دیگرم ز خدا باشد آرد  
 روزی که بشنوم ز رسولی بهام تو  
 ای کاش نامه روی به پیچیدی از کمال  
 تا او بگویی خویش شنیدی کلام تو

(۱) تاش - روز (۲) ده من - آخر چرا؛ ب، ب - دیگر کجا (۳) ب ،  
 ل ، تاش - نویسم (۴) د - نه



ای کاش رفتی جو صبا در حرم تو  
 تا زنده گشتی نفسی از نسیم تو  
 از تو امید قطع کنم این روا بود  
 مارا امیدهاست بلطف عیسیم تو  
 گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما  
 ما نگذریم از سر عهد قدیم تو  
 ای آنکه منع میکنی از عاشقی مرا  
 فریاد از این طبیعت ناسمجیم تو  
 مارا بصحبت خود اگر ره نمودی  
 باری رقیب کیست که باشد ندیم تو  
 آها چگونه صبر کند در غم فراق  
 پرورده در وصال بنواز و نسیم تو  
 مفرور عشوه شده باز ای کمال  
 آه از سلامت تو و طبع سلیم تو

(۱) ب، تاس، س، ل، ن، د - این غزل را ندارد (نقل از  
 نسخه چاپ تبریز بیاخذ نسخه جعفر سلطان القوافی)



دست ندارم از تو من گرچه زیایم افکنی  
 تیز تنم بدوستی گر همه تیغ مهزنی<sup>۱</sup>  
 نیست زهم مفارقت سایه و آفتابرا  
 هر طرفی که مبروی من بقو و تو با منی  
 ای نفس صبا زما بر سر زلف او بگسوی  
 چند بدل شکستگان عهد کنسی و بشکنی  
 سرو بلند پایه را آن<sup>۲</sup> همه ناز کی رسد  
 پیش درخت قامت گر نکند فروتنی  
 ای بامید وصل او برزده دست و آستین  
 این نشود مهرت جز که بها کدامنی  
 شکر که گر دمی زدم در همه عمر خوبستن  
 با تو بدوستی زدم بادگران بدشمنی<sup>۳</sup>  
 شوی لب تو میدهد ذوق سخن کمال را<sup>۴</sup>  
 مرغ سخن سرا نهد تا که نکست گلشنی

(۱) ده، س، ل، ن - این غزل را ندارد (۲) ب، ه، تاش - این (۳) ب - این  
 بهت را ندارد (۴) ل، ه، تاش - ذوق کمال در سخن



ای نور دیده را نگرانی بسوی تو<sup>۱</sup>  
 جانان<sup>۲</sup> تعلقت دلم را بکوی تو<sup>۳</sup>  
 گر دیگران ز وصل تو درمان طلب کنند  
 مارا بس است درد تو و آرزوی تو  
 چشم جهان بماه رخت دهد سالهاست  
 بگشت روز ما و ندیدت<sup>۴</sup> روی تو  
 از رهگذار بار<sup>۵</sup> چه برخیزد از دمی  
 دل را گشایی رسد از بند موی تو<sup>۶</sup>  
 با ما دمی برآر که جان غریب<sup>۷</sup> ما  
 مانند در بدن متعلق بسوی تو<sup>۸</sup>  
 بنشین دمی بجوی دل ما که سالها  
 ننشسته ایم بکنش از جت و جوی تو

گوئی حکایتی ز لبش گفته کمال  
 کآب حیات مهجکد از گفتگوی تو

(۱) ب - تاش - بسوی (۲) ب - تاش - جانی (۳) ب - تاش - بسوی  
 (۴) د - ل - لن - س - این غزل را ندارد (۵) تصحیح غیاثی -  
 ندیدیم (۶) تصحیح غیاثی - باد (۷) تاش - بیت ۴ و ۶ را ندارد  
 (۸) تاش - عزیز (۹) ب - بسوی



بی لب ساقی مرا می نرود در گلو  
 نقل و می آن شما باد کلو او اشر بو<sup>۱</sup>  
 بهر مغان گویدم باده بخور هم ببر  
 باده کجا میبزم بالب او کرده غو  
 محتسب خم شکنی گر کدو می میسکت  
 من شکنم<sup>۲</sup> هم سرش گرچه کست از کدو  
 چون<sup>۳</sup> بکشی خوان حسن لب ز نظرها بپوش  
 ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو  
 نا<sup>۴</sup> بنهم پیش تو هر قدمی را سـری  
 سایه سرمن بساخت روز وصال تو دو  
 گر بکشم زلف تو فکر زبید گو مکن  
 من جو نگفتم بکس هرچه شنیدم ز تو  
 دوست تر از هرچه هست صحبت یارست آه<sup>۵</sup>  
 در همه عالم کمال دوست کجا یار<sup>۶</sup> کو

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) فاش - ما شکنیم؛ ب، فب - می شکنم  
 (۳) لن - گر (۴) ب - چون (۵) ل، س - یارست و بس؛ ب - یارست  
 و آن (۶) فاش - یار کجا دوست



چاره<sup>۱</sup> کس نکند غمزه<sup>۲</sup> خونخواره<sup>۳</sup> تو  
 خون نگردد چه کند عاشق بهچاره<sup>۴</sup> تو  
 کرد با خاک سو جان عزیزان همسوار  
 داغ پیوسته و درد غم همواره<sup>۵</sup> تو  
 هر کسی راز دل ریش بود ناله<sup>۶</sup> و آه  
 ناله<sup>۷</sup> ما<sup>۸</sup> ز دل ختر از خاره<sup>۹</sup> تو  
 نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس  
 ای ملهمان و غریبان همه آواره<sup>۱۰</sup> تو  
 روز ختر از دل عاشق جز این نیست<sup>۱۱</sup> سوال  
 که چه آمد بنو از یار ستمکاره<sup>۱۲</sup> تو  
 گر کنی پرده ز رخ دود مران<sup>۱۳</sup> چمن مرا  
 که بود لایق و شایسته نظاره<sup>۱۴</sup> تو

چند پوشیده برآشی جو شنودند<sup>۱۵</sup> کمال  
 سر فی جبتی<sup>۱۶</sup> از خرقه مد پواره<sup>۱۷</sup> تو

(۱) ب، تب - خویش (۲) ب، فاش، لن - من (۳) س - این بهترا  
 ندارد (۴) ب - دل عاشق جو اینست (۵) ب - دود کن آن (۶) فاش  
 چند پوشی رخلایق جو شنودند؛ ل، س - چو شنودند؛ تب - پوشیده  
 بداری جو شنودند (۷) تب - لیس فی جبتی



چو در جان کرد و دل جا غمزه تو  
 مهبان مردمش خوانند<sup>۱</sup> جـادو<sup>۲</sup>  
 به تهر تو شکاری را نظرهـاست  
 کسه بپند از قفا سوی تو آهو  
 بچشنت بیشتر سوزنـسد مردم  
 اگر باشد بحور این چشم ابرو  
 چو خاک با فروشی بـسرکشیده  
 دو چشم تر بازیمش<sup>۳</sup> سـرازو  
 ز لب شفعالویی دو لطف کن لطف  
 اگر چه العنب گویند<sup>۴</sup> دو دو  
 مگر زلفت پشیمانست<sup>۵</sup> از ظـلم  
 کسه دارد از ندامت سر بزانو  
 کمال آن ترک اگر آید بمهبان<sup>۶</sup>  
 سر و جان پیشکش بر رسم ترغو<sup>۷</sup>

(۱) ل - خوانندیم (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ب - باز نسـدش  
 (۴) ب، تب - گفتند (۵) د، ل، تاش، تب - پریشانست (۶) ب -  
 ترغو؛ د - بیت را باین شکل مآورد:  
 کمال آن لعل لب ناریمت خندان  
 که باشد سبب سهمینش به پهلـو



دل ضعیف به‌کباره نـسـا توان شد ازو  
 بدید نیست نشانش مگر نهـسـان شد ازو<sup>۱</sup>  
 اگرچه در غم او<sup>۲</sup> شد هـلاک من<sup>۳</sup> نزدیک  
 بدین قدر سعی بود چون توان شد ازو  
 براه عاشق اگر بحر آتش آسـد عشق  
 ز تهرگیت که چون بود برکران شد ازو  
 بدان گناه که بی او بسـخواب میشد چشم  
 چنان زدم شب هجرش که خون روان شد ازو

کمال عمر گرانمایه‌ات بودا رفـست  
 چه مایه بهن که درین ره ترا زیان شد ازو

---

(۱) ب، عاش، سه، ل، لن - این غزل را ندارد (۲) ب - مـسـن  
 (۳) ب - او



دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو  
 مرا آن زبان کو ترا آن دهان کو<sup>۱</sup>  
 کمر گفته بودی که بندهم بخسونت<sup>۲</sup>  
 کمر خود ببندی نگوئی میان کو  
 دلت زود گفتی بر آتش نشانم  
 نشانی ولیکن ازین دل نشان کو  
 فشاندم مر زلف تو ریخت جانها  
 برین در جو من عاشق جانفشان کو  
 تو چاک گریبان ماء گر بدوزی  
 باندازه چاکها ریسمان کو  
 اگر از طبیبم مرهم ستانی  
 بقدر الم مرهم در دکان کو

کمال از تو دلیر دل و عقل جوید  
 کسی این چه داند کجا رفت و آن کو

(۱) د - خود (۲) فاشی - سره ل - این غزل را ندارد (۳) ده لسن -  
 بخسومت (۴) د - من



سر خوشت ای پسر مرا با تو  
 کشت چشم توأم نه تنها تو  
 بر در و بام دل چه گردد جان  
 او درین خانه باش گو یا تو  
 کوثر و سلسبیل هر دو روان  
 بده پنهان جو گفته پیدا تو  
 واعظا چند خوانم بیبهشت  
 ما ازو نگریم فرما تو  
 گل فروز نهانده اند از او سرو  
 برگشسته ازو بیبالا تو  
 گفته شیرین لبان ترا در روی  
 مگانیم ما و حلوا تو

نوعطان در جواب نامه کمال  
 لا نوعند جلد الا تو

(۱) ب - نهانده بی (۲) س - بهت ۵ و ۶ را ندارد (۳) فاعل -  
 بهت پس از بهت ۴ جای دارد (۴) د - روی؛ فاعل، ل، لن -  
 خون؛ س - خوب



غلام پیر خرابانسم و طبیعت او  
 که نیست جز می و شاهد<sup>۱</sup> حریف صحبت او<sup>۲</sup>  
 در آن زمان که تن ما<sup>۳</sup> غبار خواهد بسود  
 نشسته باشم بر سر آستان خدمت<sup>۴</sup> او  
 جو نیست درک زاهد بضاعت اخلاص  
 چه فقی و معصیت ما چه زهد و طاعت او  
 مهوش رخ زمین ای بارها بعیب گناه  
 گناه بنده چه بینی نگسر برحمت او  
 هزار بار خرد کرد حل نکند<sup>۵</sup> عشق  
 هنوز هیچ ندانست از<sup>۶</sup> حقیقت او<sup>۷</sup>  
 بهیچ قبله نباید فرو مر او بیپاش  
 زهی مراتب رند و علو همست او  
 کمال خاک خرابات جو هر پست<sup>۸</sup> شریف  
 که هر کسی شناسند قدر و قیمت او

(۱) ب - مافی (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ب - من (۴) د -  
 حضرت (۵) ب - او (۶) د - این بیت را ندارد (۷) ب - گوهر پست



گر بهر کشتی از طرف غمزه جاسادو  
 مد آه کشد از جگر سوخته آهـ<sup>۱</sup>  
 خونم جو شود ریخته معنی کند آن چشم  
 از ریخته ذوقست و طرب<sup>۲</sup> در سر هندو  
 مد حسن به آن رخ تو بیک دفعه فروشی  
 مه رفت بمیزان که فروشد بتـ<sup>۳</sup>رازو  
 زان چشم دل گمده پرسیدم و زان حال  
 حال تو نشان داد یلب چشم بسابرو  
 با داد دهد آن رخ زیبا بسدو مکین  
 هر لحظه در آیند دو زلف تو بزانو  
 گفتم بدرختان که<sup>۴</sup> قد یسار کسدامست  
 مرغسی ز سر سر بزد بانگ که کو کو  
 بشگفت کمال از تو بهر جا<sup>۵</sup> گل معنی  
 باشد جو صبا منتشر انفاس تو هر سو

(۱) ب، تاش - با (۲) ده ل، س - این غزل را ندارد (۳) تاش -  
 کز ریختن خون طربست (۴) ب، لن - جو؛ تب - به (۵) تاش - بهر  
 سو



گرمرا مد سر بود هر يك پر از سودای او  
 چون سر زلفش بپفشانم بھاك پای او<sup>۱</sup>  
 چمن ما از گریه شد تار يك چون سازم جانی  
 نیست جای چمن روشن خود كه باشد جسای او  
 با خیالش مردم چشم نماییـــــــد به چشم  
 دیگری را چون توانم دید در مساوی او  
 در چمن ها زان قد و بالا حكایت كرد سرو  
 هر كجا مرغیست عاشق گفت بر بالای او  
 خواست جان بوسی و رفت از خود لبش چون گفت لا  
 می چمن باید كه جان مستی كند از لای او  
 گرچه عمری تلخ كامها كشیدم از رقص  
 گر بمیرد من بشوینی هنم حــــلواي او<sup>۲</sup>  
 ھاك پای تو بجاج سلطنت نهد كمال  
 گرچه دروغ است بنگر هست والای او

(۱) سر، لن - این غزل را ندارد (۲) ده قافیه لن، تب - بهت  
 پس از بهت ۴ جای دارد



ز دیده در دل دیوانه<sup>۱</sup> رفتی  
 ز منظرها بخلو<sup>۲</sup>خانه رفتی<sup>۳</sup>  
 دلت میخواست چون گنجی<sup>۴</sup> روان گشت  
 روان گشتی سوی ویرانه رفتی<sup>۵</sup>  
 صبا بادت بریده پا بعد جا<sup>۶</sup>  
 چرا در زلف او چون شانه رفتی  
 بکوی آمدن ای دل سرا ساخت  
 که هتار آمدی دیوانه رفتی  
 جو مور افتان و خیزان از ضعیفی  
 سوی خالش بحرین دانسه رفتی<sup>۷</sup>  
 در او مسانده<sup>۸</sup> گرفت رفتی بکعبه  
 ز کعبه بر در بهخانه رفتی  
 کمال از کعبه رفتی بر در بهار  
 هزارت آفرین مردانه رفتی<sup>۹</sup>

(۱) قافیه س، تب - ویرانه (۲) د - این غزل را ندارد (۳) ب - گنج  
 (۴) س - بهت ۲ و ۵ را ندارد (۵) ب - جان؛ قافیه - بعد جا پساً  
 بریده (۶) قافیه - بهت پس از بهت ۲ جای دارد (۷) س - مسانده و  
 (۸) ب - این بهت را ندارد



گفتم ملکی یا بشری گفت که هردو<sup>۱</sup>  
 کان<sup>۲</sup> نمکی یا شکری گفت که هردو<sup>۳</sup>  
 گفتم به لطافت گلی ای سرو قبا پوش<sup>۴</sup>  
 یا نی شکری یا گهری<sup>۵</sup> گفت که هردو<sup>۶</sup>  
 گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش<sup>۷</sup>  
 آب خضری<sup>۸</sup> یا خضری گفت که هردو<sup>۹</sup>  
 گفتم بجبینی که بآن روی توان دید<sup>۱۰</sup>  
 یا آئینه<sup>۱۱</sup> یا قمری گفت که هردو<sup>۱۲</sup>  
 گفتم که بیک عشوه رباشی ز سم<sup>۱۳</sup> عقل<sup>۱۴</sup>  
 یا هوش من از تن ببری گفت که هردو<sup>۱۵</sup>  
 گفتم دل مائی که ندانیم کجاشی<sup>۱۶</sup>  
 یا دیده<sup>۱۷</sup> اهل نظری گفت که هردو<sup>۱۸</sup>

گفتم ز کمالی تو چنین بپسیر و بس  
 یا خود رجھان بپسیری گفت که هردو

(۱) تاش - گفتم (۲) ده ل ه لن - این غزل را ندارد (۳) تاش - در  
 کمری (۴) س - این بیت را ندارد (۵) تاش ، تب - خضری (۶) ب -  
 گفتم نه چنینی که توان روی ترا دید (۷) تاش - ز بهم (۸) س -  
 هوش



گفتم ماه بُریت آن چهره گفتا پر مگو  
 کز زمین تا آسمان فرست از ما تا بدو<sup>۱</sup>  
 گفتم آن موی میان هیبت هیچ از بنگری  
 گفت اگر دلپسنگی داری بدو<sup>۲</sup> هیچی مگو  
 گفتم آن رنگ و نکبت در گل ملک از چه خاست  
 گفت هر یک برده اند از روی و موی رنگ و بو<sup>۳</sup>  
 گفتم دل فکر روی و رای قُدت میکنند  
 گفت این رانیت عالی وان دگر فکسر نکو  
 گفتم از چاه زندگان تو دل در حیرت<sup>۴</sup>  
 گفت او<sup>۵</sup> رفتند بسیاری درین حیرت<sup>۶</sup> فرو  
 گفتم از با دیده بگشایم چه باشد راز دل  
 گفت پیش مردم ترسم که ریزد<sup>۷</sup> آب برو<sup>۸</sup>  
 گفتم از مهر<sup>۹</sup> رخت<sup>۱۰</sup> کی دل نهی سازد<sup>۱۱</sup> کمال  
 گفت آن ساعت که سازد چرخ از خاکش مپو

(۱) د - این غزل را ندارد (۲) ب، ه س - باو؛ فاش - دمی (۳) س -  
 بیت ۳ و ۴ را ندارد (۴) س - تو حیران مانده ام (۵) ب - (او)  
 ندارد (۶) س - بسهار اندرین رفتند در حیرت (۷) ل - بس - ریزد  
 (۸) س - گفت ترسم ریزد در پیش مردم آب رو (۹) ل، ه س - ای  
 جان از (۱۰) س - لبت؛ ل - رخت (۱۱) ل - دل بهودازد



گفت<sup>۱</sup> کئی تو<sup>۲</sup> من بنده<sup>۳</sup> تو  
 بیچرم از چرم افکنده<sup>۴</sup> تو  
 گاهی ازین در گاهی از آن در  
 باری زهر در جوینده<sup>۵</sup> تو  
 در جست و جویت زانم که باشد  
 جوینده<sup>۶</sup> تو پابنده<sup>۷</sup> تو  
 گر پای امکان پیش است مارا  
 باشد درین ره پیونده<sup>۸</sup> تو  
 گوی آن دهانرا باشد که مارا  
 سازد بیووسی شرمنده<sup>۹</sup> تو  
 دل کز برمن گم شد سو داری  
 دانستم ای جان از خنده<sup>۱۰</sup> تو  
 گفتی کمالی بهر چه گویند  
 زان رو که باشم من بنده<sup>۱۱</sup> تو

(۱) تب - گفتی (۲) تاس - گفتم که بودم (۳) ده ل ، لن ، س - این  
 غزل را ندارد (۴) تاس - بیت ۵ و ۶ را ندارد



گفته<sup>۱</sup> از ما دلت بردار زنهار این مگو  
 جان من با آن لب و گفتار زنهار این مگو<sup>۱</sup>  
 گفته<sup>۲</sup> راه وفا یا نیک<sup>۲</sup> نتوانیسم رفت  
 باجنان قد خوی و رفتار زنهار این مگو  
 گفته<sup>۳</sup> خواهم بریدن از تو دیگر باره مهر<sup>۳</sup>  
 هم بمهر خود که دیگر بار زنهار این مگو  
 گفته<sup>۴</sup> صبح امیدت من نیاوردم بشام<sup>۴</sup>  
 از رخ و از زلف خرمی دار زنهار این مگو  
 گفته<sup>۵</sup> در آفتاب و ماه توان هرگز<sup>۵</sup> رسید  
 وصل رویم هم همان انگار زنهار این مگو<sup>۱</sup>  
 گفته<sup>۶</sup> آب خوی هرگز کسی خود از سراب  
 وعده<sup>۶</sup> ماهم همان پندار زنهار این مگو  
 گفته<sup>۷</sup> از دوستی جان خودم خواندی کمال  
 هرچه گوئی این مگو زنهار زنهار این مگو

(۱) س و لن - این غزل را ندارد (۲) ب و ج - وفارا راست (۳) ب -  
 چهر (۴) د - شب (۵) ل - ماه نتوانی (۶) د - بیت ۵ و ۶ را  
 ندارد



ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو  
 مهربانی نزده دست کشیدیم از تو<sup>۱</sup>  
 دل که در عشق تو خود را بفلامی بفروخت  
 تا به هیچی نماند باز خریدیم از تو  
 سالها گریه نهادیم بتو چمن امید  
 جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو  
 هر سوالی و دعائی که بر آن در کردیم  
 غیر بشنام جوابی<sup>۲</sup> نشنیدیم از تو  
 چه درختی تو که تا در چمن جان رستی  
 بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو  
 در دلب رنگ برنگ این همه حلوا که تراست  
 ای عجب جانشنی هم بچندیم از تو<sup>۳</sup>  
 رفتی از چمن توو گریه کنان گفت کمال  
 رفت عمر و برادی نوسیدیم از تو

(۱) ل، س، ل، ن - این غزل را ندارد (۲) د - بران درو، ب - ازان  
 در (۳) د - این بیت را ندارد



نداند قدر حسنت کس به از تو  
 که خاک پای خود رویی بگشود<sup>۱</sup>  
 عراب حسن مینوشت ز لبها  
 در آید زلف از آن بهمت بزانو  
 ز رویت معتبه عد قبله بر خلق  
 سوی محراب اعازت کن با برو  
 بمن حلوائ لب منمای گفتسم  
 اگر دست آورم در گردن تو  
 بحسن از ماه مهری و بهوسن  
 اگر منکر شوند اینک<sup>۲</sup> سرار تو  
 سر رقص است امشب ماه مسارا  
 بمن بر نی زنان بانگی که نف<sup>۳</sup> کو

کمال امشب سماع عاشقانست  
 چنین عیبا نماید رقص پهلوس

(۱) ل- راه (۲) س- این غزل را ندارد (۳) قاضی- زلف در (۴) د  
 ل- آنک (۵) ب- تب- نی



اشك<sup>۱</sup> جو لعل ریزد آن لب مرا ز دیده  
 در عیشه هرچه باشد از وی همان چکیده  
 باشد هنوز چشم همچون مگس بر آن لب  
 گر عنکبوت بینی برخاک من تنهیده  
 از آب برکشیده صورتگران و دی را  
 گلبرگ عارض تو هر جا که برکشیده  
 سبب ذفن رسد خود بامن جو دیدم آن رخ  
 از آفتاب گردد هر مویه رسیده  
 گر آیدم بهمان شبها خیال رویت  
 گهم برای شمعش پید از چراغ دیده  
 پیش تو گل بخوبی از مفلسان برآید  
 آنک<sup>۲</sup> گواه حالش بهسراهن دریده<sup>۳</sup>

زاهد لباس دلی کی از تو پاره سازد  
 بر قامت کمالست این جامهها بریده

(۱) تاش - اشکی (۲) تاش - اینک (۳) س - این بیت را ندارد



آن عارض و رخسار و جبین هست دوسه ماه  
 کز دیده نهانند<sup>۱</sup> نهان کردمت آگاه<sup>۲</sup>  
 گر دیده گنه کرد که از خانه<sup>۳</sup> کفتمی  
 و در ملک بزودی برانهم<sup>۴</sup> ز درگاه  
 بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتگی  
 جز دامن دولت که بگردد گد و بهگاه  
 گر هست خود از جانب آن<sup>۵</sup> روی موهان  
 تا روی تو<sup>۶</sup> بهنم و بگرم<sup>۷</sup> بود راه<sup>۸</sup>  
 هر چند که عظم رود از سر جو زند تسخ  
 جرم از طرف دوست نگرم<sup>۹</sup> علم الله  
 جان<sup>۱۰</sup> خواست غنیمت لبست از بنده جانی  
 این بود<sup>۱۱</sup> مرا خود همه از لطف تو دلخواه<sup>۱۲</sup>

بنهاد کمال آن بادب برک و مهکفت  
 العبد و مافی یده کان لیسو لاه

- 
- (۱) ب - کز بنده نهانست (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ده لن -  
 دیده (۴) ده لن - برانهم بزودی (۵) ب، ق، و (۶) ب - سو  
 (۷) ده ل، ق، ب - به، ب - روی نه بهنم (۸) ده لسن -  
 بهت پس از بهت (۹) جای دارد (۱۰) ب، ق، دل (۱۱) قش - هست  
 (۱۲) قش - بهت پس از بهت (۱۳) جای دارد



ای از حدیث زلف توأم بوزیان گره  
 بگشای برقع از رخ و از زلف آن گره  
 چشم گلی نجید زباغ رخت هنوز  
 تاکی زند دو زلف<sup>۱</sup> تو بز ابروان گره  
 زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا  
 جز باد دلگشا که گفاید چنان گره  
 خوبان که دانه دانه کنند اشک عاشقان  
 از ساحری زنند<sup>۲</sup> برآب روان گره<sup>۳</sup>  
 ابرو فرش کنی<sup>۴</sup> جو بگویم زهی کمان  
 آری نقد همیشه ز زه برکمان گره  
 موی میان او بکمر هست در خمال  
 چون رفته که باشدش اندر مهسان گره  
 نظم کمال بسته بهم رفته در دست<sup>۵</sup>  
 گفتار دیگران همه بر ریمان گره

(۱) قاف - چشم (۲) ل - زدند (۳) ب - بهت پس از بهت يك جای  
 دارد (۴) ب - مکن (۵) ب - درپست



ای دل ریش من از جور<sup>۱</sup> تو غمگین گونه  
 لب<sup>۲</sup>ت از خوردن خونم شده رنگین گونه<sup>۳</sup>  
 بسکه برخاک<sup>۴</sup> ره انداخته بپخته<sup>۵</sup> دلم  
 چون سر زلف خودم ساخته<sup>۶</sup> مشکین گونه  
 همچو بلبل من و بهداری و حد گونه خوش  
 تا که باغ گل رخسار تو با این گونه  
 نرود قند بشیرینی لبهای<sup>۷</sup> تو لب<sup>۸</sup>ک  
 بهحالت جو رسیده شده شیرین<sup>۹</sup> گونه  
 سرخوشتی بودم پیش رقیبان<sup>۱۰</sup> همه وقت  
 که<sup>۱۱</sup> بخون رنگی<sup>۱۲</sup> ای امک مرا زین گونه  
 گرچه هم رندم و هم رند ستا<sup>۱۳</sup> مگر خدا  
 که نهم باری ازین زاهد خود بهن گونه  
 بر وید ریخت مگر سرخی امک تو کمال  
 که محتضات بدیوان تو چندین گونه<sup>۱۴</sup>

(۱) قاش - دل زار من از عشق (۲) س - این غزل را ندارد (۳) د -  
 داغده (۴) لن - بلبهای مگر بار تو (۵) ب، قاش، تب - محبان  
 (۶) ل، قاش - قاش تب - گر (۷) ب، تب - هم درد کشم



ای روان گرد دلت اٹک روان پیوسته  
 بفلك بی تو مرا آه و فغان پیوسته<sup>۱</sup>  
 در چمن چون دلق عارض و رخسار تو نیست  
 گل سرخ این همه برسد روان پیوسته  
 نالیم پای تو بوسید و زبان نام تو برد  
 این جدا شکر تو میگوید و آن پیوسته<sup>۲</sup>  
 تا بنهر مژه دل مید کنی از چپ و راست  
 زابدان چشم تو دارد دو کمان پیوسته  
 خاک پای تو زرد میل مرا در نظرات  
 باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته  
 در دهان<sup>۳</sup> جای حدیث دگری<sup>۴</sup> نیست که<sup>۵</sup> هست  
 سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته  
 بوصال لب او<sup>۶</sup> یافته تا جنت کمال  
 زندگانی جو تن گشته بجان پیوسته

(۱) ده من - این غزل را ندارد (۲) ب - بهت پس از بهت يك جای  
 دارد (۳) لن - در جهان (۴) فاس - دگران (۵) فاس - جو (۶) فاس -  
 تو



ای شیشه دل ما در زیر پا شکسته  
 سنگیندلی گزیده<sup>۱</sup> عهد و وفا شکسته<sup>۲</sup>  
 با طاقهای ابرو<sup>۳</sup> دلها شکسته هر سو  
 بسیار شیشه دیدم از طاقها شکسته  
 بود آرزوی زلفت دلهای عاشقانرا  
 آن آرزوی دلها باد صبا شکسته  
 با قامت تو طوبی در لطف کرده دعوی  
 شرط ادب ندانست آن شاخ پا شکسته  
 نامت زبان خامه چون برده<sup>۴</sup> پیش نامه  
 از غصه جدائی هر يك جدا شکسته  
 چون غنچه در نگنجم در پیرهن ز شادی  
 آن دم که بهر قلم عطف قبا شکسته  
 دی گفت خاک با هم خون کمال اردد  
 بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

(۱) ل، قاف - نموده (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ب، قاف ،  
 قف - با گوشه‌های ابرو (۴) قاف - شوخ (۵) قاف - برده



ای لب و گفتار تو شیرین همه  
 گردا رویت خال و خط مشکین همه<sup>۲</sup>  
 خوش نمودت خال پیش خط و لی  
 عارضت خوشتر نماید زمین همه  
 گرچه با خال و خط جان سوختی  
 دوست مهادیم ترا<sup>۳</sup> با این همه  
 گر ز خوبان خطا خواهی خراج  
 سجده آرندت بقان چنین همه  
 ساعد و زلفت بدامن و آستین  
 جان و دل بودند و عدل و دین همه<sup>۴</sup>  
 عاشقان در مکتبت بر<sup>۵</sup> لام و بی  
 کرده دندان نیز همچون سین همه  
 بر روی آمد سختای کمال  
 مسجود اشک او تر و رنگین همه

(۱) ب - کرده (۲) ده س - این غزل را ندارد (۳) لن - دوست سر  
 مهادمت (۴) ب - بهت پس از بهت ۳ جای دارد (۵) ب - تاش -  
 در



ای منت جانفشان دیرینه  
 داغ عشقت نشان دیرینه<sup>۱</sup>  
 بفرا مو شیت نهامده نیسز  
 یادی از عاشقان دیرینه  
 بهتو بودم<sup>۲</sup> هلاک خویش گمان  
 راست کردی گمان دیرینه  
 گو غم خود جگر که نیست دریغ  
 هیچ ازین میهمان دیرینه  
 پیر گشت و هنوز هست رقیب  
 آه ازین سخت جان دیرینه  
 نو گلی چون تو بایدم نه بهشت  
 چه کنم بوسقان دیرینه  
 سگ کویت چو دید لاغریم  
 بو نکرد استخوان دیرینه  
 بر ندارد کمال تا دم<sup>۳</sup> حشر  
 سر ازین آستان دیرینه  
 تاجو مجنون بساخت دفتر عشق  
 تازه شد داستان دیرینه<sup>۴</sup>

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) ب، لن، تب - بر دم (۳) ب، تاشه  
 ده تب - در (۴) لن - این بیت را ندارد



بایروان تو زاهد جو چشم وا کرده  
 ترا بگوشه محرابها دعا کرده<sup>۱</sup>  
 خدنگ و ناوک غم عضو عضو ما چندان  
 که باز کرده<sup>۲</sup> بهم<sup>۳</sup> تیغ او جدا کرده  
 ببردن دل و دین خال را نشان داده  
 بفارت سر و جان زلف را رها کرده  
 بتوک جور و جفا وعدهها که داده مرا  
 وفا نکرده و گوا کرده هم جفا کرده  
 رقیب قطع رحم کرد باسگ کویش  
 مرا بشویش برآن در جو آشنا کرده  
 نگاه دارم و<sup>۵</sup> تا شب برای بوسیدن<sup>۶</sup>  
 بروز وصل بغان نست مرحبا کرده  
 خیال قد لطیف جو دیده سرو در آب  
 چه میلهها که بآن<sup>۷</sup> قد دلریا کرده  
 بهار بهگل رویش جو ابر نیره کمال  
 برآمده بگلستان و گریهها کرده

(۱) ل - این غزل را ندارد (۲) ب، تاش، س، ل، تب - زخم کردن  
 (۳) ب، د - ز هم (۴) س - اگر (۵) ب - (و) افتاده است (۶) د،  
 لن - لبیدن؛ تاش - کوسیدن (۷) تاش، س - بران



با تو در دل نهادهم رخ ماه  
 رخ نیارد شدن بخانسه ماه<sup>۱</sup>  
 در شمایل قد تو لطف خداست  
 هست لطف خدا بسو همراه  
 بهنمت دایم و چنان دانستم  
 که نکردم هنوز نیم نگشاه  
 گر گناهست در رخ تو نظر  
 باد چشم پر آب غرق گناه  
 غرق دریای آتش و آبست  
 جان عاشق میان گریه و آه  
 آه خواهد برآمد از سر خاک  
 دردمند ترا بجای گیاه

طیب زلفت بخویش برد کمال  
 چون که با خاک رفت طالب فراه

(۱) ل - این غزل را ندارد (۲) ب - بر (۳) ب - چشم بر



باد آرد بر من بسوی تو ناگه ناگه  
 کو گذر میکند از کوی تو ناگه ناگه<sup>۱</sup>  
 اندک اندک ز صبا بسته دلم<sup>۲</sup> بگشاید  
 چون زهم باز کند موی تو ناگه ناگه  
 گرچه هندوست خود آن زلف چه دولتیار بست<sup>۳</sup>  
 سر نهد بر سر زانوی تو ناگه ناگه  
 مشر عیب که دیوانه‌ام و ماه نواست<sup>۴</sup>  
 گر کنم چشم بر آبروی تو ناگه ناگه  
 جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هرگز  
 گر فتادی گذرش سوی تو ناگه ناگه  
 حلقه در گوی ندی زاهد<sup>۵</sup> اگر کردی گوی  
 قصه<sup>۶</sup> حلقه<sup>۷</sup> گهوی تو ناگه ناگه<sup>۷</sup>

لب به بست<sup>۸</sup> کمال از سخن اما گوید  
 غزلی از هوس روی تو ناگه ناگه

- 
- (۱) ل، لن، س - این غزل را ندارد (۲) د - ز صفاست دل من  
 (۳) ب - دولت یارست (۴) ب، تب - پرست (۵) ب - سوی صوفی  
 د - عارف (۶) د - سخن (۷) ب - بیت پس از بیت ۴ جای دارد  
 (۸) ب - لب اگر بست



برهگذار قد یار دیدم از نساگاه  
 کدام قد الفی بود در میانده راه<sup>۱</sup>  
 کدام الف که زلفش الف ندارد هیچ  
 بطبع راست ازین<sup>۲</sup> حرف شد<sup>۳</sup> کسی آگاه  
 نظاره<sup>۴</sup> بعماشاگهی نمی بینیم  
 به از جمال تو چندانکه میکنیم نگاه  
 فرشته شوی رخت گر گنه نویسد و جسم  
 صحیفه<sup>۵</sup> عمل بنده پر بسود ز گناه  
 خط ترا شده مودان مرید ازان بسته  
 میان<sup>۶</sup> بخدمت<sup>۷</sup> و پوشیده نیز جامه سیاه  
 برقص بند قبا<sup>۸</sup>ی تو گر گشاده شسود  
 ز اهل خرقه برآید هزار ناله و آه  
 کمال اهل ربارا بگو<sup>۹</sup> بحلقه ذکر  
 چه عربده است و غلو لا اله لا اله

(۱) ل - این غزل را ندارد (۲) تاش - کزین (۳) پ - شد از حرف ما  
 (۴) د - کمر (۵) ب - بحرمت (۶) ده س - تب - جمله (۷) ب - مخوان



بناز کشتن او بایم آرزوست چه چاره  
 که کس به آرزوی دل نیافت عمر دو باره<sup>۱</sup>  
 چو طفل دیده رسن باز شد بحلقه زلفش  
 برون شدند ز هر گوشه مردمسان بنظاره  
 ساخت باین بیطالع آن ستاره دولت  
 ستاره سوخته ام زان بمن ساخت ستاره<sup>۲</sup>  
 شب فراق تو از آتش هوسست دو چشم  
 شبی که به نبود چشم پر بود ز<sup>۳</sup> ستاره<sup>۴</sup>  
 به بین علامت بکونگی و درستی بهمان  
 نظر<sup>۵</sup> مکن برخ زرد ما و جامه پاره  
 چگونه هجر توام جان بلب رساند ندانم  
 چمن که بحر غمت را بدید نیست کناره<sup>۶</sup>  
 چه آینی تو ز رحمت که تا زما شده گم  
 نیافتم نجات به ختمهای ساره  
 خوش آن زمان که من و تو جو شاه و بنده برای  
 روان شویم روان من بهاده و تو سواره<sup>۷</sup>  
 هماره ورد زبان کمال این بود و بس<sup>۸</sup>  
 که باد ورد زبانش حدیث دوست هماره<sup>۹</sup>

(۱) ده س - این غزل را ندارد (۲) ب، ل، ل - این بیت را ندارد  
 (۳) ل - به (۴) فاش - بیت ۴ و ۵ را ندارد (۵) ل - نگه و لسن -  
 مکن نظر (۶) ب، ل، ل - این بیت را ندارد (۷) ل - این بیت را  
 ندارد (۸) ل - کمال ذکر تو باشد (۹) فاش - بناز کشتن او بایم  
 آرزوست چه چاره



بیروی او ز دیده<sup>۱</sup> بینا چه فایده  
 رفتن بباغ بهر تماشا چه فایده<sup>۱</sup>  
 چون تشنه را رحمت او جان بلب رسید  
 کردن لب فوات تمنا چه فایده  
 جز<sup>۲</sup> رحمتی که میرسد از رخ بفاک پاش  
 آن شوخ را ز درد سرما چه فایده  
 رحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من  
 این درد عاشقیت مداوا چه فایده  
 گفتم رسم بوعده<sup>۳</sup> بوسی که کرده<sup>۳</sup>  
 سال نخست گفت تقاضا چه فایده  
 زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد  
 کو<sup>۴</sup> فهم را صحبت دانا چه فایده  
 شوخان شنگ را مرواز پی اگر روی  
 دل میبرند و علیل بیغما چه فایده

صد جور اگر بری و جفاها کشی کمال  
 چون یار بیوفاست ازینها چه فایده

(۱) ده ل و س - این غزل را ندارد (۲) ب - هر (۳) تاس، لسن -  
 گفته ای (۴) ب، لسن - کم



بهنم ابروی تو پیوسته ده نو گه گه  
 آن نبویست که گویند یقل الحرمه<sup>۱</sup>  
 دایم از مهر تو که روشن و گه تیره دو چشم  
 تا سر زلف سه داری و رخسار چوم  
 چون روی تشنه دلا جانب سیمین ذلنان  
 پای بهرون منه از ره که بیفتی<sup>۲</sup> در چه  
 باش تا نغمه<sup>۳</sup> نی گوش کنیم<sup>۴</sup> ای موفی  
 چند بانگ<sup>۵</sup> تو و فریاد تو الله الله  
 لاف زد گل بخت نازک تو زیر قبا  
 خواست عذر گنهی لاله و برداشت کله  
 ای خوش آن دم که ببوسیدن رخسار و لب  
 شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنکه<sup>۶</sup>  
 گفته‌های تو که با آن زده سکه کمال  
 هفت هفتست ولی چون زر خالص ده ده

(۱) ب - نقل (۲) فاش، م - این غزل را ندارد (۳) ب - نیفتی  
 (۴) ب، تب - کنی (۵) ب، لن، تب - چند ذکر (۶) ل - ایستادن  
 بهت را ندارد



تا توانی دل عطای<sup>۱</sup> بدست آری به<sup>۲</sup>  
 جانب یار و وفادار نگه‌داری به<sup>۳</sup>  
 با چنین زلف خوش و خال خوش<sup>۴</sup> و روی چو ماه  
 مهر ویزی و کنی<sup>۵</sup> ترک جفاکاری به  
 صاحب روی نکودا بهمه حال که هست  
 رسم دلجوئی و آئین وفاداری به  
 گر بیالین<sup>۶</sup> خیمه‌بان گدزی خواهی کرد<sup>۷</sup>  
 صحت خویش نخواهیم که بیماری به  
 هوس صحبت یاری اگر ت میسافند  
 بسا رقیبان<sup>۸</sup> مخالف نکنی یاری به  
 برو ای زاهد شبخیز<sup>۹</sup> ز بهشم که مرا  
 باغیال رخ او خوابز بیداری به  
 گر کند طوطی طبیعت هوس نطق کمال  
 ببری نام لب یار و شکر یاری به

(۱) ده تب - مشتاق (۲) لن - نیازاری به (۳) ل - عاش - ایمن  
 غزل را ندارد (۴) عاش - خال خوش و زلف کش (۵) ب - عاش - لن  
 تب - ویزی کنی و (۶) د - از سر مهر (۷) ب - رفیقان (۸) ب -  
 خودبین



خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره  
 عمریست که دارم هوس عمر دو باره<sup>۱</sup>  
 گفتم دل ریشت بدوا چساره بسانم  
 صد باره شست این دل بیچاره چه چاره  
 ما غرقه بحر غم و آن خال بنا گوش  
 بنشسته چو نظاره گهان<sup>۲</sup> خوش بکناره<sup>۳</sup>  
 از شوی رخ و غمزه شوخت<sup>۴</sup> گل و نرگس  
 این دیده تر دارد و آن جامه پاره  
 هر جا<sup>۵</sup> روی ای باد بس خاک سر آن کوی  
 همراه تو باد این دل آواره<sup>۶</sup> همواره<sup>۷</sup>  
 جز اشک فشان جان نرود در سر آن زلف  
 شب راه بریدن نتوان جز بستاره

بر دوخت نظر بمتو کمال از همه خوبان  
 ناده نباشد نتوان کرد نظاره

(۱) تاش - این غزل را ندارد (۲) ب، د - کنان (۳) ب، سب -  
 بنظاره (۴) ب - غمزه تو با (۵) ل - هرگز (۶) ب - همواره  
 (۷) س - بیت ۴ و ۵ را ندارد



درپای تو تنها نه سر ماست فساد  
 خلقت بآن خاک قدم روی نهاده<sup>۲</sup>  
 از بهم رقیب تو کزین درهمه را راند  
 خون مژه‌ام پیش تو يك دم نهاده<sup>۳</sup>  
 دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند  
 پیدا بود از جام تنك جوهر باده  
 شرمنده نیم از دهن او بسدو بوسی  
 کان وعده بسی داده ولی هیچ نداده  
 هرچند ده ما یوفا سخت بخیل است  
 هستند گدایان بدعا دست گشاده  
 درد ارچه زیادت زهجران سو مارا  
 از بیم ملامت نتوان گفت زیاده  
 بگذر بکمال از دل او پرس که گویند<sup>۴</sup>  
 من عاد مریضا فله اجر شهاده<sup>۵</sup>

(۱) ل، ق، ب - بران (۲) س - این غزل را ندارد (۳) د - این  
 بیت را ندارد (۴) ب، فاش - گوید (۵) ب - اجر زیاده



دلم برغم زبانها نگردد آزرده  
 که عاشق تو بود کنده<sup>۱</sup> تبر خورده<sup>۱</sup>  
 چه خوش بود منی چون تو دربر آوردن  
 بخلوتی که<sup>۲</sup> بود حجره در بر آورده<sup>۳</sup>  
 دلی<sup>۴</sup> که بود درو رحم کردیش از سنگ  
 دگرچه برخودم از یار دل<sup>۵</sup> دگر کسوده  
 بناز چشم تو پرورده شد دلم منگر  
 بخواریش که عزیزست نیاز پرورده  
 شنیده<sup>۶</sup> که مویز سیه بسود شهرین  
 گزین زسبز خطان دلبر سیه چرده<sup>۷</sup>  
 مرا چه بیم زآتش جو<sup>۸</sup> سرد<sup>۸</sup> خواهد شد  
 حجبم بر شر از<sup>۹</sup> زاهدان افسرده  
 کمال واعظ خوشگوی ما<sup>۱۰</sup> زبانگ و خروش  
 جو شد خموش نگهدار گو همین پرده

(۱) د - این غزل را ندارد (۲) ب، لن، تب - و (۳) تاش - در فرو  
 کرده (۴) ب، لن، م، تب - دلت (۵) ب - از یاری (۶) می - این  
 بهت را ندارد (۷) م - که (۸) تاش - گرد (۹) ب - بر سر آن  
 (۱۰) تاش - را



دلسم توست دران زلف خمیده  
 شبت آری و سرهسای خمیده  
 اگر گل عندلیبانرا نکشست  
 چه خونت این برآن دامن چکیده  
 برخ<sup>۲</sup> اشکم گرو برده ز سحاب  
 جو بر بالای زد بکام دویده  
 دل ما دیده<sup>۳</sup> جان<sup>۴</sup> غم خویش  
 چه نهکو دیده<sup>۵</sup> ای نسود دیده  
 رخ نو<sup>۶</sup> آفت و زلف خرمین  
 بخرمن آتشم<sup>۷</sup> زانها رسیده<sup>۸</sup>  
 ز آتش آه من جرییده<sup>۹</sup> بهار  
 جو با این ناله آنرا برکشیده  
 کمال از حال دل<sup>۷</sup> بهی<sup>۸</sup> دو بنوشت<sup>۹</sup>  
 پریشان شد ورقهای جرییده

(۱) تاش - آنجا (۲) تاش - برو (۳) ب - جای (۴) ب - رخت پسر  
 (۵) س - این بهت را ندارد (۶) س - ب - جریید (۷) تاش - نسود  
 (۸) ب - حرفی (۹) ل - دل بنوشت بهی



روی خوب از من مشتاق نهوشانی به  
 قیمت صحبت صاحب نظران دانی به<sup>۱</sup>  
 گرچه دست دهد آزار دل مسکینان  
 خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به  
 من بودای تو بازآمدم از شهوت چشم<sup>۲</sup>  
 که بآن روی نظر بازی روحانی به  
 میل شاهی نکند هرکه گدای تو بود  
 زانکه این منزلت از دولت سلطانی به  
 سود و سرمایه جانرا که متاعیست گران  
 من سودا زده دایم بقو ارزانی به  
 میکند در ره سودای تو مردن هوسم  
 که حیات ابد از زندگی فانی به<sup>۳</sup>  
 دل زیباغ رخ او<sup>۴</sup> سبب ذقن گو بک آ  
 که برنجود رسد میوه<sup>۵</sup> بستانی به<sup>۶</sup>  
 گرچه جان لایق آن جان<sup>۷</sup> جهان نیست کمال  
 حالها آنچه بدست است برافشانی به

(۱) سر - این غزل را ندارد (۲) ل - فاش - نفس؛ ب - شهوه چشم  
 (۳) ل - بدان (۴) ب، د، ل - این بیت را ندارد (۵) د، ل - نظر  
 آن (۶) فاش - این بیت را ندارد (۷) ب - جان و



زاد راه عاشقان اشکست و روی زرد و آه  
 راه ازین گونه است بسم الله که داریم عنم راه<sup>۱</sup>  
 مهر او دعوی کنی آه از فریبنا بگذران  
 نشنود قول تو کس تا نگرانسی این گواه  
 دی نظر میکردم آن روی و ازین بس دولتی  
 من ندیدم در جهان چندانکه میکردم نگاه<sup>۲</sup>  
 گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست  
 ما چگونه روی او بینیم بسا چندین گناه  
 در دهانش جایگاه يك سخن گفتم که نیست<sup>۳</sup>  
 باز دیدم این سخن هم بس بیجا بگناه  
 کار اشك<sup>۴</sup> از چهره<sup>۵</sup> شمع<sup>۶</sup> بعکس افتاده است  
 عکس باشد پیش مردم آب بر بالای کلاه

در میان خون موگان عاقبت چمن کمال  
 خاک مد از انتظار او سقا<sup>۷</sup> الله تراه

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) ل - بیت ۳ و ۲ را ندارد؛ شاش -  
 بیت پس از بیت ۵ جای دارد (۳) د، ل - دیدم که هست؛ شاش -  
 گفتم نیست (۴) ب - شمع (۵) ب، شاش، لن - شعی



زهر پا آن زلف مشکین که گهی میکن نگاه  
 تا ببینی از تو مسکینان بسی برخاک راه<sup>۱</sup>  
 شو آن روی جو آتش گرگنه گیرند و جسم  
 من سزای آتشم چون بیشتر دادم گناه  
 بر دو عارض چون کشید آن طرفه خطها در دو روز  
 کان چنان نازک خطی نتوان کشیدن<sup>۲</sup> در دو ماه  
 ناگرفته زلف او بوسیدنش خواهم ذقن  
 تشنه ام من تشنه خواهم بی رین رفتن بچاه  
 اشک میآید<sup>۳</sup> روان زان نیزتر آه و فغان  
 میرسد گوئی فلان ای دیده و دل راه راه<sup>۴</sup>  
 چون<sup>۵</sup> رویم از حسرت آن چشم بر<sup>۶</sup> تابوت ما  
 دوستداران گو بپوشانید بسادام سیاه  
 دوستان گویند میکن بردری افغان کمال  
 چون توان<sup>۷</sup> کز بهم حاسد آه نتوان کرد آه

(۱) ل ه س، لن - این غزل را ندارد (۲) ده تاش - نوشتن (۳) تاش -  
 میآرد (۴) تاش - راه خواه (۵) تاش - می (۶) تاش - در (۷) تاش -  
 چون کنم



شبت خوش باد ای باد سحر گاه  
 که آوردی هوای زلف آن ماه<sup>۱</sup>  
 چه سود از ناله شبها که جانان  
 ز حال دردمندان نیست آگاه  
 در آن حضرت اگر چه راه آن نیست  
 که باشم من ز نزدیکیان درگاه  
 ولی عیبی چنان نبود ز درویش  
 که دارد آرزوی صحبت شاه  
 من از اهل طریقت بسودم اول  
 چو رفتارت بدیدم رفتم از راه  
 مرا زاهد ز شبخیزان شمارد  
 من و اوراد صبح استغفر الله  
 تو جان خواه از کمال ای راحت جان  
 که اورا در غمت اینست دلخواه

---

(۱) ب، عاش، س، ل، ل، د - این غزل را ندارد (نقل از  
 نسخه چاپ تبریز)



کحل بحر نیست جز آن خاک راه  
 چمن برمه مکن ای دل سپاه<sup>۱</sup>  
 دود شنیدم سوی خوبسسان رود  
 یاتو رسد عساقبت ایمن دود آه  
 درد تو گر جرم و گنه مینهند  
 هست ز سر تا قدم من گناه  
 ماه بدهد آن رخ و خود را گرفت  
 بس سببی خود نگرفتست ماه  
 گر غم آبروی تو دیدی ز دود  
 کج ننهادی مه نو هم کلاه  
 وصل تو نو خواستد گفتم توان<sup>۲</sup>  
 یافت جو فوژین شرف قرب شاه  
 گفت که من شاه بجانم کمال  
 گر هوس مات بود شه بخواه

(۱) ل ه س - این غزل را ندارد (۲) ب ه تاج - نا (۳) تاج - موزان



گر سر طلبی بردرت<sup>۱</sup> آریم بدیده  
 چون اشک همه جانب کوی<sup>۲</sup> تو دیده<sup>۳</sup>  
 بگشای با بروی سیه چشم که بینسی  
 از یارب ما دود بمحراب رسیده  
 زاهد چه عجب بی لبش ارکام<sup>۴</sup> تو دلخست  
 کامیست رعلوای محبت نچسبیده  
 در محبت صاحب نظران بسار ندارد  
 صاحب هوس بار ملامت نکشیده  
 دیدی رخ یوسف ز چه بر حرف زلیخا  
 آنکشت نهی دم بدم ای دست بریده  
 تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار  
 از دیده بسی فوی بود تا بشنیده  
 بادیده تر<sup>۵</sup> سود کمال آن کف پارا  
 چندانکه شدش رو بکف پای تو دیده<sup>۶</sup>

---

(۱) تاش - پیش تو؛ ب - در نظر (۲) تاش - روی (۳) سر، لن -  
 این غزل را ندارد (۴) تاش - زاهد عجیبی نیست اگر کلام  
 (۵) تب - خود (۶) ب - سوده



گفتم شکرست آن نه دهان گفت ترا چه  
 گفتم چه نمکهاست در آن گفت ترا چه<sup>۱</sup>  
 گفتم دهن تنگ ترا در لب غشاموش  
 لطیفست که گفتن نتوان گفت ترا چه  
 گفتم بهوشی گریب شیرین تو جسانست  
 قد نیز روانست روان گفت ترا چه  
 گفتم که تو جانی<sup>۲</sup> و بسی دوستر از جان  
 هم جانی و هم شوخ جهان گفت ترا چه  
 گفتم رخ تو برگ گلست آمده بیرون<sup>۳</sup>  
 حالت خوش و غط خوشتر از آن گفت ترا چه  
 گفتم چه کمند افکن و دلبنده فسادست  
 آن گیسوی درهای کشان گفت ترا چه

گفتم ز<sup>۴</sup> ملاحظت همه چیزت بکمالست  
 خندان عد و افسون کنان گفت ترا چه

(۱) ده، ل، س - این غزل را ندارد (۲) س - و در تهر (۳) ب - که  
 بجانی؛ لن - که ز جانی (۴) عاش، لن، تب - آمده بر روی  
 (۵) ب، تب - به



لب یسار برهم چرا زد ز<sup>۱</sup> بسته  
 چه موجب شکستن ز<sup>۲</sup> مثنی<sup>۳</sup> شکسته  
 شکر پیش آن لب دروغیست شهرین  
 بچندین گره بر نی قند بسته  
 بر آن آب عارض خط نازک او<sup>۴</sup>  
 غباریست برخاطر ما نشسته  
 بچینم<sup>۵</sup> بزرگان همه خار راهش  
 کز آسب پایم<sup>۶</sup> نگردند خسته  
 نسیم صبا<sup>۷</sup> باد دستش دو پیاره<sup>۸</sup>  
 که زلف دو تایی تو گورد<sup>۹</sup> دو بسته  
 نه مهریست بر بسته دل را برویست  
 که چون لاله داغیست از سینه رسته  
 کمال ار به آتش برد چون سهندت  
 مگو باکس این سر مگر جسته جسته

(۱) ب - به (۲) تاش - مثنی (۳) تاش - بران عارض نازکت خط  
 مشکین (۴) ب - بخصم (۵) ب، تاش - پایش (۶) ل، تاش - سحر  
 (۷) تاش - دستش شکسته (۸) تاش - زلف سیاه تو گورد



ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه  
 مرهمی بخش که مجروح و فگاریم همه<sup>۱</sup>  
 ساقها گر نظری هست بمخمورانست  
 بدو چشم تو که در عین غماریم همه  
 دردِ دُردی<sup>۲</sup> ز خم عشق به پیمان برآر  
 کز طرب نعره<sup>۳</sup> مستانسه برآریم همه  
 سبیل مژگان و نم دیده اگر<sup>۴</sup> مهطلبی<sup>۵</sup>  
 هرچه زینها طلبی در نظر آریم همه  
 مفلسانم اگر دست نداریم بهرچه  
 چون تو داریم یعنی همه داریم همه  
 بود عهده که نگیریم دمی بهتو قرار  
 همچنان<sup>۶</sup> بر سر عهدهیم و قراریم همه  
 سرو جان خواستی ای جان گرامی ز کمال  
 همه سهلت بها تا بسپاریم همه

(۱) ده ضی - این غزل را ندارد؛ لن - بهت را اینطور میاورد:

دل ما غار تو ما بر در غاریم همه

باز بگشای در غار که یاریم همه

(۲) ب، لن - هست بمی خوارنت (۳) لن - می را (۴) ل - ناله

(۵) تب - ما (۶) ب - ما گر طلبی (۷) ب - همچون



هر تیر کز تو بردل غم برود آمده  
 دل زانتظار خون خده تا دیگر آمده<sup>۱</sup>  
 از دست و<sup>۲</sup> ساعد تو مرا تیغ آبدار  
 از آب زندگی بگلو خوشتر آمده  
 حضر خط ندیده مثال لب در آب  
 چندانکه گرد چشمه حیوان بر آمده  
 برخاست از لب و حالت قیامتگی  
 اینک<sup>۳</sup> بلال هم بلب کویر آمده  
 در جوی چشم لحظه به لحظه فزوده آب  
 تا نفس عارض تو بچشم تو آمده  
 شاخ گلی بگریسه مگر آرمت بیسر  
 بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده  
 واکرده<sup>۴</sup> تازه دفتر غمهای دل<sup>۵</sup> کمال  
 خونهای تازه بروی دفتر آمده

(۱) سر، لن - این غزل را ندارد (۲) ل - (و) افتاده است (۳) ل -  
 آنک (۴) ب - تا کرد (۵) ده ل، فای - خود



هر تیر که برجان ز تو<sup>۱</sup> از دور<sup>۲</sup> رسیده  
 دل آمده نزدیک و برو<sup>۳</sup> دوخته دیده<sup>۴</sup>  
 ما روی تو دیدیم و رجان مهر بریدیم  
 نظارگی یوسف اگر دست بیست بریده  
 هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب  
 ابروی تو دیده<sup>۵</sup> بر انگشت گزیده  
 من چون کشم آن زلف که سودگر چینی  
 چون خامه بانگست تخیل نکشیده<sup>۶</sup>  
 گر در دهن او جو نبات آن خط مشکین<sup>۷</sup>  
 از غایت تنگست ز لبهاش دمیده  
 گفتار لطف تو کمال آب حیات  
 در ظلمت خط<sup>۸</sup> زنده دلانش طلبیده

مد دفتر شعر از<sup>۹</sup> حسن و خسرو لاجین  
 وز گفته شهرین تو یک بیت جریده<sup>۱۰</sup>

(۱) ل، لن - ز من (۲) لن - یار (۳) ل - بدو (۴) د - این غزل را  
 ندارد (۵) س - ترا دید (۶) س - بیت ۴ و ۶ را ندارد (۷) ل، قاضی،  
 تب - شهرین (۸) ل - شب (۹) ل - (از) ندارد (۱۰) ب - ایمن  
 بیت را ندارد



از در خویش مرا بر در غیری ببری<sup>۱</sup>  
 باز گوئی بدر غیر چرا میگذری<sup>۲</sup>  
 از تو هم پیش تو هم بود تو داد مرا  
 فتنه گر هم تو و گوئی که چرا فتنه گری  
 گر چه<sup>۳</sup> در بنگده<sup>۴</sup> رفتم ز در کعبه رواست<sup>۵</sup>  
 هم در دست در بنگده چون در<sup>۶</sup> نگری<sup>۷</sup>  
 کعبه و دیر توئی دیر کجا کعبه کجاست<sup>۸</sup>  
 نیست غیر از تو کسی غیر کرا میسوی  
 کعبه گو شد ز تو پر بنگده هم خالی نیست  
 کمشی نیست ترا کز همه بهار نوی  
 جویمت که بدر کعبه گهی بر در دیر  
 چون گدای تو عدم از تو عد این در بدری

رفت آوازه که امال بهج رفت کمال  
 بس<sup>۹</sup> مبارک سفری چون تو باو هم سفری

(۱) ب - چه بوی (۲) ل و ص - این غزل را ندارد (۳) ده تسانی -  
 (چه) ندارد (۴) تانی - میبکده (۵) تانی - کعبه چه شد (۶) تانی -  
 میبکده گر در (۷) د - درگذری و ب - بیت پس از بیت يك جای  
 دارد (۸) تانی، ده ل - سن - دیر کجا غیر کجا و تب - کعبه کجا  
 دیر کجا (۹) لن - خوش



آشوب جانی شوخ جهانی  
 بی اعتقادی نا مهربانی<sup>۱</sup>  
 از پیش خویشم تا چند رانی  
 زهر فوالم تا کسی چنانسی<sup>۲</sup>  
 من مهر و دلم آری من اینم  
 تو کینه و دزی آری تو آنی  
 گاهم نوازی گاهم گدازی  
 گاهی چنینی گاهی چنانسی<sup>۳</sup>  
 بی جرم کشتن<sup>۴</sup> مردم یکی را<sup>۵</sup>  
 نتوان ولیکن تو می توانی  
 زبندان که داری از خویش دوم  
 گر میم از غم عالم ندانی  
 گفتم نثارت سازم<sup>۶</sup> در اشک  
 گفتا چه گویم در میچکانی  
 بانو چه ماند خضر و مسیحا  
 عمری تو هرگز باکس نمایی  
 گر از کمال ای مونس<sup>۷</sup> ملولی  
 رفتم ز پیشت<sup>۸</sup> بردم گرانی

(۱) ده، م، لن - این غزل را ندارد (۲) تاش - این بیت را ندارد؛  
 ب - بیت ۲ و ۳ را ندارد (۳) ل - جوشی (۴) ل - این بیت را  
 ندارد (۵) ل - مردم کشتن (۶) ب - از تو صبوری کردن نگارا  
 (۷) ب، ل - از غم از من (۸) تاش - دارم (۹) تاش - مهر و  
 (۱۰) تاش - ز گویت



اگر در کشتنم فاعبیر کردی  
 نبود از مرحمت دلقبیر کردی<sup>۱</sup>  
 رها کردی جو من دیوانسای را  
 گرفتی زلف را زنجبیر کردی<sup>۲</sup>  
 زدل خونها چکید آن دم که برما  
 بلعد جان مژه<sup>۳</sup> چون تیر کردی<sup>۴</sup>  
 چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی  
 بخونم مهل پیش از شهر کردی  
 رفیقا مینمایشی آدمی شکل  
 تو آن هیئات<sup>۵</sup> چرا تغییر کردی  
 نکردی سجده زاهد بر آن روی  
 به<sup>۶</sup> بدهنی مرا تکفیر کردی

کمال احوال درد خویش با بار  
 جو گفتی نیک بد دلقبیر کردی

(۱) د - این غزل را ندارد (۲) س - بیت ۲ و ۶ را ندارد (۳) ل -  
 فاش، س - گذر (۴) ب - بیت پس از بیت ۴ جای دارد (۵) ب - ز  
 سگ شکلی، س - تو هیئت را چرا (۶) فاش - ز (۷) ب، ل، س -  
 (و) میافزاید



آن شوخ دی براهی میرفت همچو شاهسی  
 در پیش و پس رجانها با او روان سهای<sup>۱</sup>  
 میداد داد خوبی میکرد نهیز<sup>۲</sup> بیداد<sup>۳</sup>  
 از هر طرف برآمد فریاد داد خواهسی  
 و<sup>۴</sup> لاله داغ بر دل<sup>۵</sup> تا گل فتاده در گل  
 این زد بجامه چاکي وان برزمین کلاهی  
 میکرد باز گیسو میشد از آن مشوش  
 میکرد بار<sup>۶</sup> گوشه در حال ما نگاهسی  
 این سوز سینه تاکی آه از دلی که از وی  
 کاریم برنهاد جز ناله و آهی  
 داری از آن دو ساعد پرسم آسین<sup>۷</sup> ها  
 از دلبران که دارد زین دست<sup>۸</sup> دستگاهی  
 در دعوی که پیکان گوئیم حق سینه است<sup>۹</sup>  
 از تیر تو ندارد دل راستر گواهی  
 از بس که کشت چشت مردم<sup>۱۰</sup> بمانم ما  
 پوشیده هر یکی<sup>۱۱</sup> بین در خانهها سهای

گوید کمال فر فر<sup>۱۰</sup> صد شعر تر بهک شب  
 لیکن بوصف رویت هر یک غزل بمانی

- 
- (۱) ل، س - این غزل را ندارد (۲) ب، لن - بیداد نهیز میکرد  
 (۳) ب، تب - هم (۴) ب، لن، تب - هم (۵) ب، لن - بار (۶) قاضی  
 لن - زینگونه تب - زین دست و (۷) ب - گویند حق شناست  
 (۸) لن - گریان (۹) ب - هر کسی (۱۰) ب، تب - فی الفور



ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی  
 وز رنگ رخت دفتر گل نقش جمالی<sup>۱</sup>  
 خوبان جهان حسن دل افروز و ملاحی  
 دارند ولهکن نه چنین حسن و جمالی  
 عودیت دل سوخته بر یاد وصال  
 کز آتش هجران تو این نیست ملالی  
 با آنکه بود آتش لعل تو جگر سوز  
 هرگز نبود خوشتر ازو آب زلالسی  
 عمریت که بر باد هوا میگردانم  
 زیرا که نباشد ز تو امید وصالی

باری به کمال از سر رحمت نظری کن  
 امروز که حسن تو گرفتت جمالی

---

(۱) ب، قاش، س، ل، ل، د - این غزل را ندارد [نقل از نسخه  
 چاپ تبریز بماند نسخه جعفر سلطان قراشی (ج-س)]



این<sup>۱</sup> چه لبهاست وین<sup>۲</sup> چه شهرینی  
 وان چه گفتار و آن شکر چینی  
 صورت جان در آب عارض بیمن  
 با چنان رخ رواست خود بینی  
 گرمیت پیش خویش بنشانم  
 تو نه آن آتشی که بنشینی  
 سوز جانم که کشته آنم  
 ریز خونم که تشنه اینی  
 زاهد! مسم از لبش من و تو  
 بیخبر از شراب رنگینی  
 در نگردد بهیچ تر آتشی  
 دامن از آه ما چه در چینی  
 چون فتادی<sup>۳</sup> بزلف یار کمال  
 بینی افتادگی و سکینی

(۱) ل - آن (۲) ده - س - این (۳) تاش - درافتی



ای رخط تو زنگ برآئینک شاهسی  
 تو شاهی و پیش تو بتان جمله سباهی  
 آن لب نه زلالست<sup>۱</sup> که غمیرست بهشتی  
 آن نلیطه نه خالست که سریت آلهی  
 رویت بغلامی دلم خط بسدر آورد  
 میداد برآن خط دل من نیز گواهی  
 تو جان طلبی از من و من بوس چه پرسی  
 هر دم که چه خواهی تو زما هر چه تو خواهی  
 خون همه بپراه<sup>۲</sup> بریزی و جو بینیم<sup>۳</sup>  
 يك روز براهت همه گوئیم<sup>۴</sup> برای  
 ای رفته بفکر ذقن زلف بسدست آر  
 تدبیر رسن کن که فودفتسه بجاهی

ذقن رسن زنگ تو در چشم کمالست  
 چون چشمه حیوان شده پنهان سباهی

(۱) کاش - لالیت (۲) ب، ده، تاج، فب - بی جرم (۳) ب -  
 گویند؛ فب - گهریم



ای درد درون جان چه باشی  
 ای موز درون نهان چه باشی<sup>۱</sup>  
 ای خون دل از زمین چه جوئی  
 ای ناله برآسمان چه باشی  
 ای اشک روان برون شو از چشم  
 در خانه<sup>۲</sup> مردمان چه باشی  
 ای بی تو تنم تنی زجان<sup>۳</sup> دور  
 دور از من ناتوان چه باشی  
 ای ساکن کوی ما هرویان  
 در منزل نا<sup>۴</sup> امان چه باشی  
 ای آنکه زهش را ندیسم دی  
 امروز دگر بران چه باشی

ای شوخ کمال سوخت بیسو  
 زهن سوخته برکران چه باشی

---

(۱) ب، ل، ه، س - این غزل را ندارد (۲) تب - ای بی رخ تو تنم  
 زجان (۳) فاش - با



ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی  
 چون نداری روی درمان درد مندی تا بکی<sup>۱</sup>  
 بر دل پر خون من بگریست امشب چشم جام<sup>۲</sup>  
 شمع مجلس را بگو کاین هرزه<sup>۳</sup> خندی تا بکی  
 از هوا داران ما و نوجو مستغنی است یار  
 ای رفیق این چاهلوسی و لوندی تا بکی  
 پیش قد یار<sup>۴</sup> ای سرو سبزه شرمی بدار  
 در چمن با پای جوبین سر بلندی تا بکی  
 بانو خود را کرد مانند گل از باد هوا  
 گفت در رویش صبا کاین خود پسندی تا بکی  
 غمزه<sup>۵</sup> جادویت<sup>۵</sup> از ما چند پوشاند نظر  
 عالمی کردی سفر چشم بندی تا بکی  
 گوئیم<sup>۶</sup> مردم که بیرون شو کمال از شهر ما<sup>۷</sup>  
 این سرقتندی گریه های خجندی تا بکی

(۱) من - این غزل را ندارد (۲) ب - جان (۳) ب - ده تب - ایسن  
 خیره لن - بگو در روش (۴) تاش - یارم (۵) ب - جادوت (۶) د -  
 گویدم (۷) ده تب - ز شهر ما کمال



ای دهان تو قند و لب همه می  
 قند پیش لب تو<sup>۱</sup> لبش بشی  
 ناله من ز دوری لب تست  
 پیشکر دور نیست ناله نی  
 تیر از آن قد نهاده سر<sup>۲</sup> بگریز  
 تو کمان را چه میکنی در پی  
 راز ما فاش کرد خون سر<sup>۳</sup>  
 چند ریزیم خاک بر سر وی  
 سوختی جان ما بغمزه و زلف  
 ناز تا چند و سرکشی تاکی  
 آفتاب از جمال تو غجلست  
 که<sup>۴</sup> ز رخسارها چکاند خوی  
 زندگی یافت از لب تو کمال  
 و من الماء کل شیء حی

---

(۱) فاش - کفایت (۲) فاش - رو (۳) ب - گر



ای رخت<sup>۱</sup> آیت حسن و بهجت لطف خدای  
 بعدیشی بگشای آن لب و لطفی بنمای<sup>۲</sup>  
 خانه تست دل و دیده زیاران سرشک  
 اگر این<sup>۳</sup> خانه چکد آب در آن خانه درآی  
 عد ز نظاره گیان خانه همایه خراب  
 مه من باتو که فرمود که بریام برآی  
 زاهد شهر بشکست ز جویسی کمتر  
 که<sup>۴</sup> جو نعلین نمالید<sup>۵</sup> بروی آن کف پای<sup>۶</sup>  
 گفته بودی که شبی باده خوم با تو بها<sup>۸</sup>  
 همچو پیمان من و وعده خود<sup>۹</sup> دیر مهی<sup>۱۰</sup>  
 روز باران سرشکم مرو از خانه پباغ  
 که رود پای تو چون سرو فرو در گل و لای  
 بوستانیت سرای از گل آن روی کمال  
 برآی آمدی ای بلبل خوشگو برآی

- 
- (۱) ب - لبیت (۲) سر - این غزل را ندارد (۳) ب، تب - گر ازین  
 (۴) ب - گر (۵) ب - بمالید (۶) ل - برو (۷) لن - بیت ۴ و ۷ را  
 ندارد (۸) فاش، لن - که خوم با تو شبی باده بها، ب - بها  
 (۹) ب، ل، فاش، تب - پیمان خود و تو به من (۱۰) ب، تب -  
 هیچ مهی، فاش - بهی مهی



ای صبا برخاک کوی یار ما خوش میروی  
 شب سراندازان بر آن زلف دوتا خوش میروی<sup>۲</sup>  
 میروی و باز میگوئی بزلفش حال ما  
 گرچه میگوئی پریشان ای صبا خوش میروی  
 واعظا حسین خود ناکی که خوشها میروم  
 گر بزودی میروی از پیش ما خوش میروی  
 ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلسم  
 گر از آن مزگانی ای تیر بلا خوش میروی  
 میروی در جان همه وقتی و میآید<sup>۳</sup> خوشم  
 زانکه تو آب حیاتی دایما خوش میروی<sup>۴</sup>  
 گر قبا پوشی جو غنچه در کله هم لاله وار  
 باکله خوش میبرآئی در قبا خوش میروی

گر رود مطرب بیزمی خواند ابیات کمال  
 هرکرا جانست گوید مطربا خوش میروی

(۱) ب - برو تب - دران (۲) د - این غزل را ندارد (۳) ب - در  
 جان و میآید همه وقتی (۴) س - این بیت را ندارد



ای صبا فاکي بزلف بار بازی میکنی  
 سر دهی برباد چون بسیار بازی میکنی<sup>۱</sup>  
 از هوا گر برزمین افقی جو زلف او رواست  
 بر رسن ها چون شبان قار بازی میکنی  
 بالب او عشق میبازی دلا هونت حلال  
 چون بجان خویش دیگر بار بازی میکنی  
 مرهم ریشت دهم گفتم ندانم میدهی  
 یا ز<sup>۲</sup> شوخی با من افکار بازی میکنی  
 در دبیرستان بدین شوخی و طفلی لوح مهر  
 چون بیاموزی که در تکرار بازی میکنی  
 در گلستان آی و عکس زلف و رخ<sup>۳</sup> بنگر در آب<sup>۴</sup>  
 گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی  
 برگ ریزان بهار زندگی آمد کمال  
 چند باخوبان گلرخسار بازی میکنی

(۱) سر، لن - این غزل را ندارد (۲) فاش - باز (۳) ل - روی خود  
 (۴) فاش - عکس روی خود در آب بین



ای گل روی ترا چون من بهر سو بلبل‌سی  
از تو دارد این مثل شهوت که شهری و گلی  
میکنند در دور حنوت دل همه<sup>۱</sup> وقتی خروش  
وقت گل هرگز نباشد بلبل‌سی بسی غفلتی  
زلف برخ به نشویش است زآه سرد مسا  
همچو بربرگ گل از باد حشرگه سنبلی  
فتنها دارند در سر عنبرین مویان شوخ  
زانکه در زیر کله دارند هر یک کاکلی  
مطربا فرمان من بشنو روان گو<sup>۲</sup> يك دو موت<sup>۳</sup>  
چون زخلق شیشه از هرسو برآند قلقلی  
گو کله برآسمان افکن زشادی لاله وار  
هر که میگیرد بیاد<sup>۴</sup> گلرخی جام ملی<sup>۵</sup>

جز سر کویش اقامت را نمیشاید کمال  
زانکه عالم بر سر آبت نا محکم بلی

(۱) س - بهر؛ ب - ز هر (۲) فاش؛ س - کن (۳) ل - قول؛ ب -  
س - من بر يك دو صوفی کن روان (۴) فاش - بجای (۵) فاش -  
بهت پس از بهت يك جای دارد



ای ولولـه عشق تو برا هر سر کویی  
 رندان سر کوی تو مست از تو بـبوئی<sup>۱</sup>  
 پیش تو بسر آیم و زان لب طلبم جام<sup>۲</sup>  
 از خاکم اگر نیز بسازند بـبوئی  
 دل درخـم جوگان سر زلف تو گـویـست  
 هر دل که جزاین گفت<sup>۳</sup> بود بیهده گوئی  
 با روی تو از یاد بهشتم هوس حـود  
 جایی که تو باشی که کند یاد چو اوئی  
 تن رست ز تبهای غم از وصل میانت  
 مد شکر کزین عارضه جـستم<sup>۴</sup> بـبوئی  
 گر شـحنه بجوید ز تو دزد<sup>۵</sup> دل مسـارا  
 ابروی تو سوئی جهد و چشم تو سوئی  
 امروز کمال از رخ او چشم بر افروز  
 کز طالع خود یافته‌ای روز نکوئی

(۱) فاش، تب - در (۲) س - این غزل را ندارد (۳) فاش - جان  
 (۴) لن - که بر این نیست؛ ب - گوی (۵) فاش - رستم (۶) فاش  
 تب - درد



با تو مه را نهمرد دعوی  
 شاهدند آن دو رخ برین<sup>۱</sup> معنی  
 گر بدیدی ز دور سرو تو خود<sup>۲</sup>  
 نتشتی بسا<sup>۳</sup> طوبی  
 مانده بریم آن دهان حیران  
 چمن نظارگی جو دیده<sup>۴</sup> می<sup>۵</sup>  
 گفتی در جواب کشتن ما  
 نی<sup>۶</sup> نوشتی بفرزه گفت که نی  
 نیست عاشق کشی روا چه کنم  
 چمن معشوق میدهد فتوی  
 خون مجنون سوخته است<sup>۷</sup> آن زلف  
 که درآمسد بگردن لیلی

آه از آن دانه‌های خال کمال  
 که زد آتش بخر من و قوی<sup>۸</sup>

(۱) تاش، تب - بدین (۲) تاش، ل - قد تو خود از دور (۳) س -  
 بهت ۳ و ۴ را ندارد؛ ب - بدین دعوی منظور «ه» است  
 (۴) ب - می؛ تاش - هان (۵) ب، تاش، د - سوختست (۶) د، ل،  
 تب - هستی؛ تاش - دعوی



باز بناز کش مرا<sup>۱</sup> چیست که ناز میکنی  
 ناز نمیکنم دگر گوئی و بساز میکنی<sup>۲</sup>  
 من جو شهید<sup>۳</sup> عشقم و بر در تو بهشتیم  
 بر رخ من در بهشت<sup>۴</sup> از چه فراز میکنی  
 از بهشت جو مهرود پیش دو لب حکایتی  
 جان مرا در آن سخن محرم راز میکنی<sup>۵</sup>  
 از تو چگونه جان برم چون تو بمرغ آن حم  
 حمله<sup>۶</sup> باز میدنی چشم جو بساز میکنی<sup>۷</sup>  
 چشم بعارضش دلا چیست<sup>۸</sup> ز زلف او گلش  
 وقت چنین لطیف و تو قصه دراز میکنی  
 بارخ دوست زاهد را جو بقبله شد ترا  
 عرض نیاز کن چرا عرض نماز میکنی  
 زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این دم  
 گوش که میکند که تو وصف<sup>۹</sup> حجاز میکنی

باش کمال تا ابد خاک یک آستان و بس  
 بندگی شی گزین گر جو ایساز میکنی

(۱) تاش - باز بنمزه ام بکش؛ لن - باز بشیوه ام بکش (۲) ب، تب -  
 گر ندی مراد من رخ ز چه باز میکنی؛ لن - مید تو باز مسرغ  
 جان چشم جو باز میکنی (۳) ب، تب - قلیل (۴) ب، تب - در  
 برج بهشتیان (۵) ب - این بیت را ندارد (۶) ل، تاش - ایسن  
 بیت را ندارد (۷) ل، تاش - چند (۸) ب، تب - ذکر



باز بگشتی بر آن زلف<sup>۱</sup> ای نسیم مشکبوی  
 در شب تاریک چون رفتی بر آن راه<sup>۲</sup> جو موی  
 گفتمش بر لوح رخسار تو بی‌معنیست خط  
 گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگوی  
 گر چه رفت آن عارض چون آب باز از<sup>۳</sup> جوی چشم  
 چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی  
 گو شو شبنم عذار لاله و رخسار گل  
 تا بقو کمتر فروشد حسن هر ناشسته روی<sup>۴</sup>  
 گر بجوئی در ذکات حسن مسکینتر کسی  
 چون دل من از همه مسکینتر است اودا بجوی  
 من بیازی زلف او بشکستم و زلفش دلم  
 بشکند آری بیازی اینچنین چوگان و گوی  
 خون ما آن غمزه میریزد نه زلف و رخ کمال  
 عاشقانرا ناز و شیوه میکشد نه رنگ روی

(۱) تاش - ازان زلفه تب - بران در (۲) لن - دو راز (۳) د -  
 این بیت را ندارد (۴) ب - رنگ و بوی



باز خود را جو گل فازه بر آراسته‌ای  
 باغ رخسار بگل‌های تر آراسته‌ای<sup>۱</sup>  
 خلق بر یکدیگر افتاده ز نظاره تو  
 که تو رخ خویهر از یکدیگر آراسته‌ای  
 ابروی شوخ که با ماه نوش سر پیر است<sup>۲</sup>  
 سر زلف سیه سر سر آراسته‌ای<sup>۳</sup>  
 شوخی و فتنه گر و سنگدل و عهد شکن  
 چشم بد دور بچندین هنر آراسته‌ای  
 با وجود لب تو نیست بسالی محتاج  
 مجلس ما که بنقل و شکر آراسته‌ای  
 هست مهمان تو آن مه مگر ای دل که زاشک  
 خانه دیده بلبل و گهر آراسته‌ای  
 روی آراسته بنمای خصوصاً بکمال  
 که تو خلص از پی اهل نظر آراسته‌ای

(۱) ل - این غزل را ندارد (۲) ب - سر بسته (۳) س، ل - این  
 بیت را ندارد



بازم از طلعت خود دیده منور کردی  
 مجلس من بسر زلف معطر کردی  
 بر سر کشته هجران گذری از سر مهر  
 خیر مقدم قدم<sup>۱</sup> آوردی و در خود کردی<sup>۲</sup>  
 مه مقابل نبود با تو مگر دیدی<sup>۳</sup> روی  
 که بر آئینه رخ خویش برابری کردی  
 ملك دلها غم روی تو<sup>۴</sup> بخاراج پیوست  
 تا برو مملکت حسن مقسود کردی  
 گرچه کردی به تنم نسبت آن موی میان  
 بنگرش گز غم این ننگ<sup>۵</sup> چه لاغر کردی  
 داد خواهان بسر آن خاک قدم کردم گفت  
 داد خود یافتی این<sup>۶</sup> خاک چو بر سر کردی<sup>۷</sup>

یاد میداد که آزار دل ریش کمال  
 گفته بودی نکتم دیگر و دیگر کردی

(۱) ب - تب - خبر (۲) س - این بیت را ندارد (۳) ب - تب -  
 دیدن (۴) ب - غم آن روی (۵) ل - تاش - غصه (۶) د - تاش - س -  
 تب - آن (۷) ب - این بیت را ندارد



با مسکنت و عجز و ضعیفی و فقری  
 دارم هوس لطف تو وای ار نپذیری  
 بامن نظری کن ز سر لطف و بزرگی  
 هر چند که در چشم نیایم ز حلّی  
 کامی ز لب لعل تو شاید که برآید  
 با من جو میان خود اگر تنگ نگیری  
 سلطانی من چیست گدائی ز تو کردن  
 آزادی من چیست بدام تو مبودی  
 گفتم که به بهری طرف عشق رها کن  
 چون عشق درآمد چه جوانی و چه پیری  
 احوال دیون دل و بیرون خرابم  
 محتاج خبر نیست که بر جمله خبری  
 بازنده دلی گفت کمال از مرحالت  
 حالت به از آن نیست که در عشق بمیری

(۱) ب، ده ل، لن، س - این غزل را ندارد (۲) تب - دهان



با من این بودت ز اول شرط یاری  
 کآخر الامم بوسادی هم<sup>۱</sup> نیاری<sup>۲</sup>  
 بسکه با شودیدگان چون زلف مشکین  
 عهد بستی و شکست از بهر یاری  
 با رقیبان گرانجان پیش منتهی<sup>۳</sup>  
 تو لطیفی<sup>۴</sup> طاقت ایشان نـداری<sup>۵</sup>  
 موری تنها براه و من جو سایه  
 در<sup>۶</sup> بیت<sup>۷</sup> افغان و خیزان از نزاری  
 بعد ازینت با خدا خواهم سپردن  
 زانک رسم عاشق آمد جانتیاری  
 با سگت<sup>۸</sup> گفتم جو آیم شب برآن در  
 منعی باشد ز تو کان در گذاری  
 بانگ زد بر<sup>۹</sup> من بجنک و گفت تاکی  
 هرشب اینجا آشی و در سر آری  
 دوش دیدم بر سر کوی تو دل را  
 گفتم ای مسکین تو باری درجه کاری  
 گفت من پیش از کمال اینجا رسیدم  
 تا کنهم از یکدیگر فریاد و زاری

(۱) فاش - بخاطر در (۲) ب، ه، ص - این غزل را ندارد (۳) ل، ل -  
 تو ملولی (۴) فاش - این بیت را ندارد (۵) فاش - از (۶) ل -  
 در رخت (۷) د - با سگی (۸) فاش - از تو بود (۹) فاش - با



بچشم و جان چو<sup>۱</sup> چراغی که در میان رنجابی  
 ز عشق آب حیاتی ز عقل ملح اجاجی<sup>۲</sup>  
 درین مرقع اگر چون کلاه صاحب ترکی  
 ز<sup>۳</sup> قالب ارچه شوی دور بر سر همه تاجی  
 اگر بشوید<sup>۴</sup> منصور دم زنی<sup>۵</sup> ز انا الحسب  
 یلین شود دم آخر که چند مرده حلاجی  
 بعلم<sup>۶</sup> و عقل فروماندی از همه عجبت این  
 که فیل داری و اسب و پیاده چون شه عاجی  
 مگر دماغ تو صوفی ببانگ جنگ شود سر  
 که از قلع نکشیدی<sup>۷</sup> عظیم خاک مسزاجی  
 درون دل بفروزان ای<sup>۸</sup> خیال دوست که مارا  
 درین سراچه تیره تو<sup>۹</sup> نور بخش سراجی<sup>۱۰</sup>

هزار درد اگر<sup>۱۱</sup> هست ازو کمال مغرور غم  
 چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

(۱) ب، د، تب - نو (۲) س - این غزل را ندارد (۳) تاش - چو  
 (۴) ب، تب - ار بشوی (۵) د، ل - اگر چه شیوه منصور دم زند  
 (۶) ب، لن - ز غلم (۷) ل، لن - نکشیدن (۸) تاش - آن (۹) ل -  
 چو (۱۰) ب - این بیت را ندارد (۱۱) ل، تاش - دردت اگر



بر سر راه طلب یافت گدائسی گهری  
 یعنی از اهل دلی بیرو پاشی نظری<sup>۱</sup>  
 دی رسید از حرم وصل خطابیم بگوش  
 حلقه<sup>۲</sup> گر بزنی برو گشایند<sup>۳</sup> دری  
 دل که بروی گذری میکند اندیشه<sup>۴</sup> غیر<sup>۵</sup>  
 نه دلت آن بحقیقت که بود رهگذری  
 دیده و دل دو حریمند که در هر دو حریم  
 جز خیال رخ او بار نیابد<sup>۶</sup> دگری<sup>۷</sup>  
 بی عنایت بسوی دوست قدم تا ننهی  
 که بجائی نرسی جز بچنهمین راهبری  
 یارب آن جان که جهان گشده<sup>۸</sup> اوست کجاست  
 که ازو نی<sup>۹</sup> خبری یافت کسی نی<sup>۱۰</sup> اثری

باخبر نهست ازو هیچکس الا چو کمال  
 بیخودی دل شده ای از دو جهان بیخبری

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) فاش - حلقه ای کوب که بر تسو  
 بگشایند (۳) ب ، لن - غم (۴) ده ، تب ، ب - باز نیاید (۵) ده ، ل ،  
 فاش ، لن - بیت پس از بیت ۲ جای دارد (۶) ل - نه



بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی  
 از لطف پای نازکت افکار میکنی  
 گر حال دل زغمزه<sup>۱</sup> بپرسی چه گویمت  
 خوش میکنی که پرش بیمار میکنی  
 پندی بده بزلف که خونهای بیدلان  
 چندین چرا بگردن خود بار میکنی  
 با غمزه هم بگوی که در پیش مردم<sup>۲</sup>  
 خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی  
 گفتی جمال خویش نمایم بعاشقان<sup>۳</sup>  
 این خود کرامتی است که اظهار میکنی  
 ای طوطی این حدیث شکر بار از آن تست<sup>۴</sup>  
 پاگفته<sup>۵</sup> منست که تکرار میکنی

حدی اگر چو طوطی گویا بود کمال  
 طوطی خموش به چو نو گفتار میکنی<sup>۵</sup>

(۱) تاش - ز چشم (۲) د - مردمان (۳) ده س - تب - بعارفان  
 (۴) ب - لبست (۵) مصراع از حدی است



بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی  
 لطف بهار نمودی و کرم فرمودی  
 تابحال نظری از همه باشم افسزون  
 سرمه<sup>۱</sup> چشم من از خاک قدم<sup>۲</sup> فرمودی  
 گفته<sup>۳</sup> پیش رقیبان بهمت صد دشنام  
 باز مرموم دعاگو رجه<sup>۴</sup> کم فرمودی  
 ناممشان پیش خودم خوان که زبود آمده ام<sup>۵</sup>  
 چون دوییدن بسم همجو<sup>۶</sup> قلم فرمودی<sup>۷</sup>  
 قسمت من ز سر خوان کرم غصه و غم  
 گفته بودی که نفرمایم<sup>۸</sup> و هم فرمودی  
 دگر از خون دل ریش شرابم فرمای  
 چون کباب از جگر سوخته ام فرمودی  
 راندم از در و خون شد دل مسکین کمال  
 ارجه آزدن آهوی حرم فرمودی

(۱) تاش - دوت (۲) تاش، س - گفتیم (۳) تاش - بهت پس از بهت  
 (۴) جای دارد (۵) س - بفرمایم



برویت بنگم ناگه نرنجی  
 بسویت بگدم ناگه نرنجی<sup>۱</sup>  
 ز وطم<sup>۲</sup> حاصلی چون<sup>۳</sup> نهست باری  
 غم هجرت خودم ناگه نرنجی  
 جهانست بنده شد من نهز خود را  
 ازینها بشم ناگه نرنجی  
 نو<sup>۴</sup> هرجا تیغ برگیری<sup>۵</sup> من آنجا  
 سری<sup>۶</sup> پیش آدم ناگه نرنجی  
 بهر راهی که بخرامی من آن راه  
 بدیده بشم ناگه نرنجی  
 بدین<sup>۸</sup> نازک دلی جانی تو داری  
 تمنایت<sup>۹</sup> بشم ناگه نرنجی

کمال ار بگذرد بر آستانست  
 که من خاک دم ناگه نرنجی

---

(۱) ده س - این غزل را ندارد (۲) ل - وصلت (۳) ب، ل، تب - ز  
 وطم فوت جان چون (۴) قاش - ز (۵) ب، تب - بر کردی، قاش -  
 بوداری (۶) ل، قاش - سپرد (۷) قاش - جان (۸) ل، قاش - بدان  
 (۹) ل، قاش - به بستانت



برین<sup>۱</sup> پستی گر آن مهرا نیایی  
 بیالا هم شوی آنجسا نیایی<sup>۲</sup>  
 طنابت کی کشد زمین<sup>۳</sup> سو بیالا  
 سر رشته از آنجا تا نیایی  
 تو هیچی با وجود او وزین هیچ  
 نیایی هیچ تا اودا نیایی  
 شوی کم زبو پنهانخانه خاک  
 گر آن معشوق را پیدا<sup>۴</sup> نیایی  
 بدونان کم نشین کز صحبت دون  
 ملام قوب او ادنی<sup>۵</sup> نیایی  
 همی جوی از کمال امروز و مہرس  
 کہ توهم جوئیش فودا نیایی  
 بترکستان بیا این<sup>۶</sup> خاک در یساب  
 اگر در روم مولانا نیایی<sup>۷</sup>

(۱) ب - بدین (۲) س - لن - این غزل را ندارد (۳) ب - زان  
 (۴) ب - پیدا را (۵) ب - آنی (۶) ب - فاش - آن (۷) د - این  
 بہت را ندارد



بکسوی عشق باشی شیر مودی  
 اگر بـ باشد برویت گرد دودی<sup>۱</sup>  
 بروی مرد باشد گرد این درد  
 نخواندی این مثل گردی و مودی  
 بهالت گر نبودی مونس جان  
 دل بیکس تن تنها چه کردی<sup>۲</sup>  
 غذای عاشق مفلح غم آمد  
 اگر غم نهستی مکین چه خودی<sup>۳</sup>  
 دودنگی نیست مارا با نوالا  
 همین بخت سیاه و روی زودی  
 درخت گل ندارد تـاب سرما  
 نیام زد بر آن در آه<sup>۴</sup> سردی

کمال آنها که فکر بکر دارند  
 فزون از مد غزل خوانند فردی

---

(۱) ل - این غزل را ندارد (۲) ب - تاش - - بیت پس از بیت یک  
 جای دارد (۳) ب - عاشق چه کردی؛ س - این بیت را ندارد  
 (۴) س - بر او



بمجلسی که بمستان ز لب شراب دهی  
 دلم ز رشك بسوزی مرا کباب دهی<sup>۱</sup>  
 سوال بوس چه سود از توأم که<sup>۲</sup> معلومت  
 مرا ز جنبش آن لب که نی جواب<sup>۳</sup> دهی  
 شب فرای درآن آستان دو چشم مرا  
 چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی  
 بحسرت قدش از گریه ام چمن شد غرق  
 تو سرو را دگر ای باغبان چه آب دهی<sup>۴</sup>  
 کند<sup>۵</sup> دلم جو کیوتر فغان ز<sup>۶</sup> سختی دام  
 جو باز طره<sup>۷</sup> مشکین ز<sup>۸</sup> ناز تاب دهی  
 بچشم و غمزه مفرما که مست را بزنید<sup>۸</sup>  
 بیک دو مست چه نسبت که احتساب دهی

کمال شهنه عشق از دل تو<sup>۹</sup> دانش خواست  
 چگونه باج نفس از دل<sup>۱۰</sup> خراب دهی

- 
- (۱) د - این غزل را ندارد (۲) تاش - جو (۳) ب - که بسی شراب  
 (۴) ب - بیت پس از بیت ۲ جای دارد (۵) ب، تاش، تب - کنسد  
 (۶) ب، ل - به (۷) ب، س، تاش - به (۸) س، تب - بزنند  
 (۹) تاش - عشق تو از تو (۱۰) تاش، ل - چگونه تاج نفیس از ده



بیساران کهن یاری نکردی  
 جفا کردی و فساداری نکردی<sup>۱</sup>  
 خودم گفتی غم تو تو بزی شاد  
 مرا غم گشت و غمخواری نکردی  
 دلم پیوسته مهاداری بر آتش  
 بمن زمین بیش دلداري نکردی  
 دلا از ناله بلبل وصل گل یافت  
 چرا زاری بدین زاری نکردی  
 بهشت<sup>۲</sup> گوچه ماند از ظلم و خونریزی<sup>۳</sup>  
 که زیر طای زنگاری نکردی  
 کسی در حال صحت خون کند کم<sup>۴</sup>  
 تو خود در عین بیماری نکردی  
 کمال آن چشم شوخ از خود میازار  
 جو هرگز مردم آزاری نکردی

(۱) ده، تاش، س، ل - این غزل را ندارد (۲) لن - به چشمش (۳) ب،  
 تب - ظلم و خواری (۴) ب، تب - کم کند خون



تا خلوت دل خالی از اغیار نیابسی  
 بام و در آن خانه پر از یار نیابی<sup>۱</sup>  
 آنجا که شد او یافته خود را نتوان یافت  
 عم نیست که سریابی و دستار نیابسی  
 بیدار شو آنکه طلب آن روی که هرگز  
 در خواب چنین دولت بیدار نیسایی  
 گر از تو بزخمی بخرد جان و سر آن تیغ  
 بستان که چنین نیز<sup>۲</sup> خریدار نیابی  
 چندانکه زدل نگذری از هر چه مرادست  
 راه گزری بر در دلدار نیابی  
 دعوی<sup>۳</sup> انا الحق سخن نیک<sup>۴</sup> بلند است  
 معنی چنین جز بر دار نیابسی  
 زنهار کمال از سر مستی مرو آنجا  
 ترسم که روی بی ادب و بار نیابی

(۱) تاش، س - این غزل را ندارد (۲) ب، ده لن - چنان نیز  
 (۳) ب، ده تب - اسرار (۴) ب، تب - سخت



تا کی ای مونس دلم بهموجی غمگین کنی<sup>۲</sup>  
 گریه‌های تلخ من<sup>۱</sup> بهی و لب شهرین کنی<sup>۳</sup>  
 چون<sup>۴</sup> هلاک جان خود خواهم بزاری و دعا  
 ناهنیده آری<sup>۵</sup> و در زیر لب آمه‌ن کنی  
 گفته‌ای جانت بکام دل رسانم یا پلسب  
 آن نخواهی کرد هرگز دانم<sup>۶</sup> اما این کنی  
 از گل روی توام رنگی جز این حاصل نشد  
 کز سربك<sup>۷</sup> ار غوانی چه‌دهام رنگین کنی<sup>۸</sup>  
 بر بنجاج سلطنت دیگر<sup>۹</sup> فرو نساید مرا  
 گر همه عمر العفانی با من مسکین کنی  
 ای دل اول آستین از<sup>۱۰</sup> عقل و دست از جان فشان  
 گر ز خامی پنجه با آن ساعد سهمین کنی

جنت الفردوس بنمایند در خوابت کمال  
 گر شبی خاک در آن ماهرو بالهن کنی

(۱) ل - گریه تلخ مرا (۲) تاش، س - این غزل را ندارد (۳) ل -  
 من (۴) ب، لن - زارشی و (۵) ب، لن - من میدانم (۶) ب - این  
 بیت را ندارد (۷) ل - هرگز (۸) ب، تب - بر



تب چرا درد سر آورد بنازك بدنسی  
 كه چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی<sup>۱</sup>  
 بر تن نازك او همچو عروق لوزانست  
 هر كجا هست تر و تازه گلی<sup>۲</sup> در چمنی<sup>۳</sup>  
 شکرش دارد و بادام زبسان پنداری  
 چمن نگشاید از آن روی و نگوید سخنی  
 دیدن نبض اشارت بسیجا کردند<sup>۴</sup>  
 گفت حیفست چنان بست بدست چو منی  
 از پی رگ زدن ار کار بفساد افتد  
 نهست استاد تر از غمزه او نهش زنی  
 بفدای تن رنجور تو و جان تو بساد  
 هر کرا هست در ایام توجانی و تنی  
 صحت جان و منت چون بدعا خواست کمال  
 بود آمین بزبان<sup>۵</sup> آمده در هر بهنسی

(۱) تاش، سر، لن - این غزل را ندارد (۲) ل - هست گلی تازه و  
 تر (۳) ب - گلی و سمنی (۴) ل - بطیبی ملکی خواست که نبض  
 گهر (۵) ب، د، تب - ز زبان



ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی<sup>۱</sup>  
 ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی<sup>۱</sup>  
 حدیث یوسف مصری که احسن القصص است  
 کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی  
 دلا حکایت حسنی کن و شنو یحسین  
 گذار قصه<sup>۲</sup> یوسف چه قصه میخوانی<sup>۲</sup>  
 شنید<sup>۳</sup> نقش رخس<sup>۴</sup> نقشبند و<sup>۵</sup> دفتر شست  
 چو بشنوی توهم ای گل وردی بگردانی  
 بدانکه از کف پا<sup>۶</sup> دادیم دو بوس مرنج  
 بگر بوس خود اکنون اگر پشیمانی  
 درت زمالش رخسار هاست مالا مال  
 دگر بهای تو خواهیم سود پشمانی<sup>۷</sup>  
 حقوق بندگم گفته<sup>۸</sup> شهبان دانند  
 هنوز قیمت و مقدار خود نمیدانی  
 رقیب گفت تو دانی کمال قیمت من  
 بگفتم ای دل سخت بضمه ارزانی  
 ترا بساحل دریا<sup>۹</sup> بعد دم بخرند  
 برای<sup>۹</sup> لنگر کشتی که بس گران جانی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) ب - بیت پس از بیت ۸ جای دارد  
 (۳) د - چو دید (۴) لن - رخت (۵) ب - (و) ندارد (۶) ب - از لب  
 خود (۷) ده ل - ثانی - این بیت را ندارد (۸) ده - ثانی - سب -  
 عمان (۹) ثانی - ز بهر



ترا دیده هر بار دیدی چه بودی  
 که هر بار دولت مرا رخ نمودی<sup>۱</sup>  
 چه بودی گر آن لب نمک میفشاندی  
 وزان سوز ریش دل ما فزودی<sup>۲</sup>  
 نسیم توأم گفت عود ارنه خامست  
 چرا خوبستن را چنین میستودی  
 چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا  
 که چون او ندیدیم عدیم<sup>۳</sup> الوجودی  
 شب از دور مهرا دوتا گشته دیدیم  
 مگر خواست کردن برویت سجودی  
 رقیب سگت بانگ برمن نمیبرد  
 اگر آه شبهای من میشنودی  
 کمال از تو جز آه دل بر نیامد<sup>۴</sup>  
 چه خواهد برآمد رخس غیر دودی

(۱) فاشه س - این غزل را ندارد (۲) د - کزان (۳) ب - ایمن  
 بیت را ندارد (۴) ده ل، تب - عزیز (۵) د - نیاید



ترك من "مه" بود بترکی؛ "آی"  
 خوش بود یکشبی به پیش من آی<sup>۱</sup>  
 دیده "مه" که چون رود بربسام  
 تو مهی هم بیام دیده برای  
 خانه "بنده بنده خانه" تست  
 خیر مقام خوش آمدی فرمای  
 گریه عاشقان به بین ز بسرون  
 روز باران بیا<sup>۲</sup> بخانه درآی  
 خانه خالیت از میان مگریز  
 در به بند و مهان بسته گشای  
 گر وفا میکنی بجای دوست  
 وعدههای کهن بیار بجای

کرد ویران سرای و کاخ کمال  
 طای ابروی دلبران سرای

(۱) قافیه س - این غزل را ندارد (۲) ب - بعا



تو چشم آنکه حق بینی نداری  
 وگر نه هرچه بینی حق شاری<sup>۱</sup>  
 مکن عیب غریق ای زاهد خفا  
 کزین دریا تو چون خس در<sup>۲</sup> کناری  
 ز احوال درون دردمندان  
 چگویم با تو چون دودی نداری  
 ز ابرویش چه روی آری بمحراب  
 نماز ناروا بساکی گزاری  
 دلا ازما بگو با<sup>۳</sup> چشم گریان  
 چو فهاض عنایت کرد بساری  
 نثار خاک آن دراز درو لعل  
 بهار ای کان گوهر تا چه داری  
 کمال آن خاک نعلین ار کنی تاج  
 ز درویشی بهامی سر بسرآری

(۱) تاش، س - این غزل را ندارد (۲) ب، د، تب - بر (۳) ب، لن،  
 تب - دلا با ما مگو از



تو درد نداری و رخ زرد ننداری  
 ای عاشق بیدرد چه نالی و چه زاری<sup>۱</sup>  
 دلها برد آن آه که از درد برآرند<sup>۲</sup>  
 فریاد ز آهی که تو بیدرد برآری  
 رخساره بخون مژه بنگار دم نهد  
 کز اشک فشان عاشق رخسار نگاری  
 غم روید و محنت دمد و درد برآید  
 برخاک شهدان غمی هرچه بکاری  
 دیدی که چه غمهاست ترا بردل ازین بار<sup>۳</sup>  
 ای دیده غمدیده چرا اشک نباری  
 تاچند بگردن بوی این سر که حق اوست  
 آن به که بوی بردش این حق بسپاری

سر چیست کمال از تو اگر میطلبد یار  
 گر دیده روشن طلبد درنظر آری

---

(۱) عاشق، سر، لن - این غزل را ندارد (۲) ب، تب - برآید (۳) د،  
 تب - یار (۴) ب - سر



تو سروی و گل خندان! همانکه میدانی  
 رخ تو شمع و شبستان همانکه میدانی<sup>۲</sup>  
 نماز شام تو پیدا شدی و شد فی الحال  
 ز شرم روی تو پنهان همانکه میدانی  
 لب تو آرزوی جانِ مردست و مسرا  
 از آن لب آرزوی جانِ همانکه میدانی  
 اگر بومل مداوای ریش دل<sup>۳</sup> نکنی  
 رود ز دیده گریان همانکه میدانی  
 وگر بغمزه کنی<sup>۴</sup> سعی<sup>۵</sup> نساوک اندازی  
 رمد بجان ضعیفان همانکه میدانی  
 مگر بیباغ ز پیراهنت نسیمی رفست  
 که پاره کرد گریبان همانکه میدانی  
 دل کمال ببویت همین که رفت از دست  
 روان شد از<sup>۶</sup> قلب آن همانکه میدانی

(۱) تاش - لب تو مافی و مستان (۲) مر - این غزل را ندارد  
 (۳) تاش - ریش ما (۴) د - کند (۵) ب - قصد (۶) تاش - برفت



چرا بتحفه دردم همیشه نثوازی  
 بناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی<sup>۱</sup>  
 خس توایم همه کار خس چه باشد سوز  
 تو آتشی و توانی که کار ما سازی  
 بدست تیغ تو کار جراحت دل رینی  
 تمام نا شده خواهم که از سر آغازی<sup>۲</sup>  
 بزیر پا شکند هرچه افتد این عجیبست  
 که بشکند دلم از زیر پا نیندازی  
 نبرد دست بزلفت صبا بیسازی نهز  
 حریف زیر بُرست و نمیخورد بسازی<sup>۳</sup>  
 اگرچه سُورستان صنوبر آمد و سرو  
 ترا رمد بر سروردان سرافسرازی  
 کمال باز گزیدی هوای قامت یار  
 بدت مباد که مرغ بلند پروازی

(۱) ب - بسوزی مرا و بگدازی، تاش - این غزل را ندارد (۲) س -  
 این بیت را ندارد (۳) د، س - این بیت را ندارد



چرا جنهبت شاهسی بظلم فاخته  
 بقامت این علم فتنه بر افراخته‌ای<sup>۱</sup>  
 بمهر تو ز زدم صافتر مسن ببدل  
 چو قلب نهست مرا از چه رو<sup>۲</sup> گداخته‌ای  
 سودرا رگ جان همچو چنگ درنزع است  
 از این نفس<sup>۳</sup> که چو نی خوشترم نواخته‌ای  
 تو مرغ آن حرمی دانه ای رقیب و مرا  
 فغان زنت که بیهوده گو چو فاخته‌ای  
 بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو  
 بدت مباد که خود را نکو شناخته‌ای  
 بآن دو طره کج باز عشق چون بازیم<sup>۴</sup>  
 چنین که بازوی<sup>۵</sup> مارا به بند ساخته‌ای  
 کمال فارد لعب<sup>۶</sup> نظر توئی کامروز<sup>۷</sup>  
 بدان نهان و میان غایبانه باخته‌ای

(۱) ب - فتنه از چه آخته‌ای؛ س - این غزل را ندارد (۲) ب - ره  
 (۳) ب - زمان (۴) ب - ل، ل، ل، فاش - بازیم (۵) د - طره؛ ب، ل،  
 فاش - بازی (۶) د، ل، فاش - علم (۷) ب - امروز



چرا هر دم از پیش ما میگریزی  
 شهی از گدایان چرا میگریزی<sup>۱</sup>  
 بغیلی مگر ای بغویسی توانگر  
 که از عاشق بینوا میگریزی  
 چرا می چرا از دعاگو گریزان  
 بلائی بلا از<sup>۲</sup> دعا میگریزی  
 تو آن تازه برگ گل کز لطافت  
 ز آسب باد صبا میگریزی<sup>۳</sup>  
 گر او میگریزد ز چشم ای خیالش  
 تو بگریز بهنم کجا میگریزی  
 کمال از باو<sup>۴</sup> میگریزی ز چشمش  
 ز یک فتنه در مد بلا میگریزی

(۱) قاش - این غزل را ندارد (۲) ب، پ، س، لن - کز (۳) ص - این  
 بهت را ندارد (۴) ب - کمالا باو؛ لن - بدو



چشم شوخ و دل سنگین بر سهمین<sup>۱</sup> داری  
 حال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری<sup>۲</sup>  
 تو چه دانی ز من و حال من ای شمع چگل  
 که جو من عاشق دل سوخته چندین داری  
 بی نیازی و نیازت بمن بیدل<sup>۳</sup> نیست  
 پادشاهی و فراغ از من مشکین داری  
 گفته رسم وفا دادم و آئین جفا  
 آن نداری سر یک موی ولی این داری  
 ای صبا نکبت آن زلف مگر نشنیدی  
 که هوای چمن و بوک ریاحین داری

بعوی زنده دلی از تو نگویند کمال  
 گر شب فرقت جانان سر بالین داری

(۱) لن - بر سهمین دل سنگین (۲) تاجیه س - این غزل را ندارد  
 (۳) ل - دلخده



چو تو دشمن از دوست نشناختی  
 مرا سوختی و بساو ساختی<sup>۱</sup>  
 بپرداختم از<sup>۲</sup> دو عالم بگو  
 تو يك لحظه بامن نپرداختی  
 چه شكر از لب چون شكر گویمت  
 که چون نی ببویسم ننواختی  
 ز با تا سم رشته جان سوخت  
 چو شمع ز سر<sup>۳</sup> از چه بگذاختی  
 بشاهی نشستی بملک درون<sup>۴</sup>  
 علم ز آتش دل بسرافراختی  
 ره و رسم من بود صبر و قوار  
 تو آن رسمها را برانداختی  
 نظر باختی با رخ او کمال  
 دو عالم ببر چون نکو باختی

(۱) تاش - این غزل را ندارد (۲) ب، د، س - من (۳) چو شمع از  
 سم (۴) ب - بدن



جو گل بلطف تو زد لاف نازک اندامی  
 درید پهرین نهکوشی بید نامی<sup>۱</sup>  
 دلم بشام سر زلف مست و مهترسم  
 که باز بشکنی این آبگینه شامی  
 یکی که میبرد آرام دل بشوید چشم  
 چه چشم دالم ازو شیشه دلامی  
 بنکته سر زلف تو باز دم زد عود<sup>۲</sup>  
 عجب که سوخت<sup>۳</sup> و از سر نمینهد خامی  
 عجبی بحلقه ما ذکر عصمت معرفت  
 شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی  
 کسی که هیچ نبودی حدیث می بزبان  
 لب تو دید و مثل شد بدرد آشامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی  
 مباح تنگل و صبر کن بناکامی

(۱) فاش، س - این غزل را ندارد (۲) ل، ل - تو عود دم میزد  
 (۳) ل، ل - به بهن که سوخته از (۴) د - رخ (۵) ل - دل بنده







غم آن دم که توأم مونس و همدم باشی  
 من بغمهای تو دل‌عنگ و تو غم باشی<sup>۱</sup>  
 گو کنی پرستم اندیشه رنجوری نیست  
 چه از آن درد نکوتر که تو موهوم باشی  
 عجب آید همه کس را ز تو ای رشک پری  
 که بدین لطف تو از طینت آدم باشی  
 تا کسی بر من مفلس ننهد بهمت گنج  
 به از آن نیست که در صحبت ما کم باشی  
 ملک دل گیر که شاه رخت آورد عطی  
 که بحسن از همه خوبان تو مقدم باشی

غم هجران سبب راحت و ملت کمال  
 دولت وقت تو گر شاد بدین غم باشی

(۱) ده ل، لن، تاش، س - این غزل را ندارد (۲) ب - بکند



خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی  
 باری بهم خیالی چون نیستم وصالی<sup>۱</sup>  
 ای باد کی گذارت زان سو مجال باشد<sup>۲</sup>  
 بهماری و نباشد دانسم هوا مجال  
 امروز نیست زاهد غافل ز حال رندان  
 کورا<sup>۳</sup> بهیچ وقتی<sup>۴</sup> وقتی نبود و حالی<sup>۵</sup>  
 چون زلف و رخ نمودی کردم سوال بوسه  
 دیدم تسلل دور آمد مرا سوالی  
 از زلف خویش دل را زنجیر کن مهیا  
 گر ابرویت نماید دیوانه را هلالی  
 میخواست گل که خود را مالد<sup>۶</sup> بر آن بناگوش  
 آن شوخ بی ادب را بایست گوشمالی  
 هم کاه<sup>۷</sup> سگانت سازی من گذارا  
 گر کوزه گر بسازد از خاک من<sup>۸</sup> سفالی<sup>۹</sup>  
 روی تو برنتابد از زلف سایه هم  
 داری زسایه خود از نازکی ملالی  
 دارد کمال باخود زلفش ترا مقید  
 دارند ماهروییان در دلبری کمالی

(۱) ب، فاش - این غزل را ندارد (۲) د - کی مجالت زان سو  
 گذار افتد (۳) لن - اورا (۴) لن - حالی (۵) من - بهت ها ۳ و ۵ را  
 ندارد، ب، فاش - نبود خالی (۶) ل، لن - مالد خود را (۷) ب،  
 فاش - ما (۸) من - بهت ها ۷ و ۸ را ندارد



حدیث خوشی هیچ با ما نگوئی  
 سخن جز بشنیر قطعا نگوئی<sup>۱</sup>  
 بجل کردمت خون خود گر بنازی  
 کشی زودم امروز و فردا نگوئی  
 هر آن عربت غم که دادی نخستین<sup>۲</sup>  
 بسمن ده بشرطی که صحا نگوئی<sup>۳</sup>  
 جو گوئی لب نازل از آسمان شد  
 چرا نیام اشکم برها نگوئی  
 نهان ارجه شد آب جهوان که داند  
 تو با آن<sup>۴</sup> نهان نکرده تا نگوئی<sup>۵</sup>  
 مبادا که بایند نفس همانست  
 بهرکس دگر این معنا نگوئی

کمال آنچه گوئی از آن روی زیبا  
 بروی که جز خوب و زیبا نگوئی

(۱) فاش - این غزل را ندارد (۲) ب - این بیت را ندارد (۳) ل -  
 نهان با (۴) ب - بیت پس از بیت ۳ جای دارد؛ س - بیت پس  
 از بیت ۲ جای دارد



دایم ز ابروان تو چشم عنایستی  
 کز نازم ارا کشی نکنندم حمایستی<sup>۱</sup>  
 چشم تو بیگانه کش و من زنده همچون<sup>۲</sup>  
 از غمزه تو نیست جز اینسم شکایستی  
 بیرون از آنکه بیهو نخواهم وجود خویش<sup>۳</sup>  
 از بنده در وجود نیاید جنایستی<sup>۴</sup>  
 رویت که آیدست ز رحمت بر ابروان  
 زاهد چو دهد خواند بمحراب آیتستی  
 آنی که دارد آن مه و این غم کزو مراست  
 آن غایتی ندارد و این هم نهایتی  
 بهر رقیب قدر سگ کو شناختیم<sup>۵</sup>  
 کو میکند بقدر گدارا<sup>۶</sup> رعایتی

گو بر دلت رقیب گدا باش با کمال  
 غوغا بود تو پادشاه اندر ولایتی

(۱) ب - اگر (۲) ده قاش - این غزل را ندارد (۳) ل، لن، س، تب  
 اینچنین (۴) ب - جز تو ندایم مراد خویش (۵) س - بهت ۳ و ارا  
 ندارد (۶) ل، لن - شناختیم (۷) ب - گدایان



درین ره هرچه جوشی آن بیابسی  
 بجو نقدی که ناگاهان بیابسی<sup>۱</sup>  
 بکوی او دلی کم کن که آنجسا  
 یکی دل گم کنی صد جان بیابسی  
 بجان گر طالب یک درد باشی  
 طلب نا کرده صد درمان بیابسی<sup>۲</sup>  
 گری برخویش چون ابر بهاران<sup>۳</sup>  
 که سوسیزی ازین باران بیابسی  
 شب وصل آن همه خندان لببها  
 جو شمع از دیده گریان بیابسی  
 دگر از یافتن سهری ندانسی<sup>۴</sup>  
 چنین گنجی اگر پنهان بیابسی<sup>۵</sup>  
 کمال ار هر زمانی باید<sup>۶</sup> اودا  
 هنوز همچنان<sup>۷</sup> جویدان بیابسی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) د - این بیت را ندارد (۳) ب - گری  
 برخود جو ابر نو بهاران (۴) ده قاش - نمای بیابسی - ب - ننداری  
 (۵) بی قاش، ده تب - یکسان (۶) بیابی (۷) ل - هر زمان ؛  
 د - آنچنان



دگر باره بهـنـج جفا برکشیدی  
 ز پیاران دیرینه یاری بریدی  
 بقتل محبان چندی باز رنجبه  
 بقا بادت ای دوست رحمت کشیدی  
 من از حسرت گرچه مردم خویشم هم  
 که یاری تو با آرزوئی رسیدی  
 ترا هر چه گفتم گفتم شنیدم  
 حدیثی شنیدی ولی کسی شنیدی  
 چه دانی ز حال من ای جان شیرین  
 که تو تلخی هجر کمتر کشیدی  
 بکوی تو چون آب هرگز نرفتم  
 که چون سرو دامن ز من درکشیدی  
 کمال آرزو داشتی خاک پایش  
 بچشم خود الحمدالله که دیدی

---

(۱) ب، ل، ن، س، د، تب - این غزل را ندارد



دل رفت بیاد دلپذیری  
 کسرا نبود رجان گزیری<sup>۱</sup>  
 از عشق بجان جوان شود پیر  
 این نکهه شنیده‌ام ز پیری<sup>۲</sup>  
 گهم سر زلف و دارمش دوست<sup>۳</sup>  
 زینگونه کراست دار و گه‌ری  
 صد چرخ زند بر آتش از فوق<sup>۴</sup>  
 صدی که تو افکنی به پیری  
 ما بم که دل منت بستمست  
 گر زانکه گرفتند ضمیری  
 بهنند مگر دو دیده در آب  
 لطف بدن ترا نظیری  
 کم کرد کمال دل در آن کوی  
 باز آ و بجز دل فطیری

(۱) د - این غزل را ندارد (۲) س - بیت ۲ و ۵ را ندارد (۳) س،  
 قاضی، ل - گوی (۴) ب - شوی



دل ز یاران کهن برداشتی  
 چیست چندین جنگ بهش<sup>۱</sup> از آشتی  
 زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش  
 این چنینم گفتنی پنداشتی  
 گفتم از خاک رهم انگار ک<sup>۲</sup>  
 لطف کردی بهش از آن<sup>۳</sup> انگاشتی  
 عگر نعمتهای تو کز درد و غم  
 هیچ و بقم<sup>۴</sup> بهنوا نگذاشتی

عشق و دزدیدی مرا دیدی کمال  
 نغم محنت کاشتی برداشتی

(۱) ب - بعد (۲) ب - افکار هم (۳) ب - ازین (۴) ب - وقتی



دل شد ز عشق یاری<sup>۱</sup> شیدا چنانکه دانی  
 کرد آب دیده رانم پیدا چنانکه دانی<sup>۲</sup>  
 در کوی گلعداری سروی گلی بهاری  
 بانم شکست خاری دریا چنانکه دانی  
 ترکان غمزه<sup>۳</sup> او بعد از هزار فتنه  
 کردند ملک دلها یغما چنانکه دانی  
 در دود چشم مستش<sup>۴</sup> گشتند پارسایان  
 شیدا چنین که بینی رسوا چنانکه دانی  
 از غمزه حکمت عین<sup>۵</sup> آموخت آن مه و شد  
 در فتن دلربایی دانا چنانکه دانی  
 گهم روان کنارش تنها نه بوس<sup>۶</sup> گهم  
 گر یابمش بجائی تنها چنانکه دانی<sup>۷</sup>

دانی که یار پرستی باشد طریق یاران  
 پیش کمال باز آ یارا چنانکه دانی

---

(۱) تاش - یارم (۲) ده س - این غزل را ندارد (۳) تاش - مست  
 (۴) تاش - غیر (۵) تاش - بوسه (۶) تاش - بیت پس از بوسه  
 جای دارد



دل شیشه ایست جای خیال تو ای پری  
 کردی پری به شیشه همین است ساحری<sup>۱</sup>  
 پیوسته در برابر چشم نشسته ای  
 آری مرا بچشم جهان بپسین برابری  
 در پرده های چشم خیالت مصور است  
 چشم بد از تو دور که روح<sup>۲</sup> مصوری  
 از بس که دوش بر در تو دیده در<sup>۳</sup> فشانند  
 بستیم حلقه گورد دوت از در دری<sup>۴</sup>  
 بر رهگذارت از مژه ای<sup>۵</sup> اشک خار هاست  
 هان نابره نه ایستی و نیز<sup>۶</sup> بگذری  
 راضی نمی که قدر من افزاید ای رقیب  
 زان روی هرگز سگ آن کسوی نشوی  
 دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال  
 این منزلت بس است که برخاک آن دری

(۱) د - این غزل را ندارد (۲) ب - خود (۳) ب - خون (۴) س - بهمت  
 ۴ و ۶ را ندارد (۵) لن - ای مژه از (۶) ل، لن، فاش، س - سا  
 نه ایستی و روان نیز



دل که سودای تو مویخت کبابش کسردی  
 بود غمخانه<sup>۱</sup> دیرینه خسرابش کسردی  
 دیده کز گریه بسیار تپش گشت ز اشک  
 از لب و عارض تر<sup>۲</sup> باز بر<sup>۳</sup> آبش کسردی  
 بر شکم ز تو افتاد مگر عکس سپید  
 زانکه غلطیده تو از در خوشابش کسردی  
 چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران  
 داشت درس که کند نیاز عتابش کسردی  
 ناول غمزه تو سوی دل غمزدگان  
 نیز تو رفت ز بهکان جو شتابش کسردی  
 نقد از رحمت تو عاشق حادی نومید  
 سالها دور رفود گرچه<sup>۴</sup> عذابش کسردی  
 بهش رندان همگی عیب<sup>۵</sup> تو پوشید کمال  
 خرقه بعد که رنگین بثرابش کسردی

(۱) د - این غزل را ندارد (۲) ب؛ فای، س، تب - خود (۳) ل - بر  
 (۴) فای - بیت پس از بیت ۵ جای دارد (۵) فای، س - گرچه  
 ز خود دور (۶) ل - راز (۷) س - این بیت را ندارد



دل من بسداغ جفا سوختی  
 مرا مانده دل را چرا سوختی  
 کرا سوخت عنقت که آنم<sup>۱</sup> سوخت<sup>۲</sup>  
 مرا سوختی هرکس را سوختی  
 بسی سوخت در وعده<sup>۳</sup> سوختی  
 مرا انتظار تو تا سوختی  
 فتادی جو آتش بیاوای دل  
 در آن خانه آما<sup>۴</sup> سوختی<sup>۴</sup>  
 دل و جان بهم در تو پیوسته اند  
 چرا هر یکی را جدا سوختی<sup>۵</sup>

کمال از دل رفته بوئی نداشت  
 خدا داند او را کجا سوختی

(۱) ب، تب - جانم (۲) د - بسوخت (۳) تاش - چسرا (۴) د - این  
 بیت را ندارد (۵) تاش - بیت پس از بیت ۳ جای دارد



دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی  
 عیسی دمی و آب بآدم نمیدهی<sup>۱</sup>  
 داروی جان ز حقه لبهاست میدمد  
 باجان همه چاشنی هم نمیدهی  
 کوی<sup>۲</sup> تو کعبه و لب لعل تو<sup>۳</sup> زمزم است  
 آبی چرا بتشنه<sup>۴</sup> زمزم نمیدهی  
 دست رفیق نیز بآن لب نمیرسد  
 باری بدو شکر که خاتم نمیدهی  
 ودم<sup>۵</sup> دعای تست بمحراب ابروان  
 کز درد و غم وظیفه<sup>۶</sup> من<sup>۷</sup> کم نمیدهی  
 نامحرمان کجا بحریم تو ره<sup>۸</sup> برند  
 چون ره درآن مقام بحرم نمیدهی  
 زبید گدائی در دلبر<sup>۹</sup> ترا کمال  
 کان سلطنت بملك دو عالم نمیدهی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) تاش - روی (۳) د - لب تسو آب  
 (۴) تاش، ل - ورد (۵) تاش - ما (۶) تاش، ل - پی (۷) تاش - دولت



راز معنوی حدیثت نهان داشتندی  
 ای مباد پیش کس از قصه مادم نرنی  
 شمع میخواست که راند سخن از خلوت راز  
 نهک بودش که برآمد بزبان سوختندی  
 واعظا نمره ستانده کجا و تو کجا  
 عاشقی نشده گرمی مکن ای ناساختندی<sup>۱</sup>  
 شیشه رند توان زیر قدم نعد<sup>۳</sup> شکست  
 قدم<sup>۴</sup> آن باشد و مردی<sup>۵</sup> که غمارش شکنی  
 پیرهن گر تنت آزد چه مپوشی آن<sup>۶</sup>  
 عیب یوسف نتوان کرد بنسازک بدنی  
 غنچه پیش دهن<sup>۷</sup> لب بحدیثی نگشود  
 رسم خجلت زدگانت بلی کم سخنی

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم کمال  
 زنده کردم ز<sup>۸</sup> سر این وعده جو دریا فکنی

(۱) ب - سخن از؛ تاش - بدهان (۲) س - این بیت را نسج دارد  
 (۳) تاش، س - خرد (۴) د - رندی (۵) ب، ب - رندی (۶) ب - چرا  
 میرنجی؛ د، ب - چه پوشی آنرا (۷) تاش - لب تو (۸) س - (ز)  
 افتاده است



ز من مهرس که از عاشقان زار کبی  
 ازو بهرس که معشوق و غمگار کبی<sup>۱</sup>  
 دلا بزلف پریشان یار باز بگوی  
 که بیدوار توأم من تو بیدار کبی  
 شکسته<sup>۲</sup> حالی و افتادگی چه مبینی<sup>۳</sup>  
 نگاه کن که شب و روز در کنار کبی  
 ز پیم چشم گذر میکنی سراندازان  
 بدین شمایل خوش سرو جویبار کبی  
 ربود دل خط و زلفت بنفشه های غریب  
 غریب نفس و نگارا بگو نگار کبی  
 چه سود کوشش من نیست از تو<sup>۴</sup> چون کشتی  
 همه جهان بگو یارند تا تو یار کبی  
 کمال اگر نگزینی تونج غیب یار  
 نهرست بخدا کز چهار زار کبی

(۱) ده س - این غزل را ندارد (۲) ب، فاش، ل - شکست (۳) لن -  
 مهرسی (۴) لن، تب - ما از تو نیست



سالها گر بنوهم صفت مشتاقی  
 ماند از شوق تو مد ساله<sup>۱</sup> حکایت باقی<sup>۲</sup>  
 غایبست ابرویش از دیده دلا حاضر باش  
 ترست بشکنی این شبهه که دور از طاقی  
 غمزهات هیچ فو داشت ز تیزی نکند  
 تا بان رخمه تو در ره زدن عشاقی  
 ای خوش آن مجلس خالی شده از مدعیان<sup>۳</sup>  
 مانده از می قدری باقی و آن لب ماقی  
 عمر باقی بجز این نیست که در خلوت انس<sup>۴</sup>  
 دست در کردن بار افکنی و الباقی  
 حال برگوشه ابروی تو بی مکر نیست  
 نبود گوشه نشین بسی حیل و زنداقی

همه نقلی خط و خالست بدهوان کمال  
 لبس الا رقم العشق علی اوداقی<sup>۵</sup>

(۱) ب - سال ؛ لن - گونه (۲) ده سی - این غزل را ندارد (۳) ل ،  
 قاضی - مجلسیان (۴) قاضی - بجز آن نیست که در باقی عمر  
 (۵) ل ، قاضی - علی الاوداقی



سیمین بدنسی سرو قدی پسته دهانی  
 هر وصف که آید بزیانم بسده از آنی<sup>۱</sup>  
 آرام دلسی دفع غمسی مرهم دودی  
 بار کهنسی عمر نوی مونس جانی  
 گر دوست بود جان و جهان نیز خوش ای دوست  
 تو دوست تر از جانی و خوشتر ز جهانی  
 پیش نظر اهل دل از بسکه عزیزی  
 همچون دهن خویش نه پیدا نه نهانی  
 بی وصل توای عمر گرامی نتوان زیست  
 يك دم که جو عمر گذران نا گذرانی  
 غلطان سوی خاک قدمت باز بیایم  
 صد بار جو اشکم اگر از پیش برانی  
 گر عمر کمال از غم عشق تو شد آخر  
 غم نیست گر آخر بمرادش برسانی

(۱) ب، ده، لن، تاش، س - این غزل را ندارد



شهرین لبسی شکر دهنی سو قامتی  
 کوه کنم حدیث بخوبی قیامتی  
 گر من در آب و آتش از چشم و دل خوشم<sup>۱</sup>  
 کاندو میان هر دو تو باری سلامتی  
 ای شوخ تا یکوی بغان میکنم طواف<sup>۲</sup>  
 با ما<sup>۳</sup> مگرد چون تو نه مرد ملامتی<sup>۴</sup>  
 زان گوشه‌های چشم چه بینی نوای سلیم  
 زینسان که بسته چشم بکنج سلامتی<sup>۵</sup>  
 دل جست<sup>۶</sup> و عقل بار سفر بست و شد روان  
 ای غم تو خوش نشسته بکنج<sup>۷</sup> افسامتی<sup>۸</sup>  
 خونی که چشم مست تو با دل روانه کرد<sup>۹</sup>  
 بازت<sup>۱۰</sup> چه گفت غمزه کزان در ندامتی

چندانکه میکشند ترا زنده کمال  
 صاحب نظر نیی تو که صاحب کرامتی

- 
- (۱) د - چه باک (۲) فاش - گشت مبرویم؛ د - گشت میکنم؛ ب -  
 تب - میکنم طواف (۳) ب، تب - من (۴) ب، تب - غرامتی  
 (۵) ب - این بیت را ندارد (۶) ب، تب - رفت (۷) ب، تب -  
 بعزم (۸) س - بیت ۴ و ۵ را ندارد (۹) ب، تب - در مستی  
 که چشم تو بخشد خون من؛ فاش - خونین دلی که چشم تو  
 بخشد با من (۱۰) ب، تب - یارب؛ فاش - باز



صنما در خط سنبل مه تابان داری  
 بر سر شاخ صنوبر گل خندان داری<sup>۱</sup>  
 دم عیسی همه از لعل شکر بار دهی<sup>۲</sup>  
 حسن یوسف همه در چاه زندان داری  
 تا سر زلف تو برهم نزنند عالم را  
 صودت خویشتن از آینه پنهان داری  
 ای شه گلرخ شیرین دهن شود انگیز  
 تا کی احوال من خسته پریشان داری  
 تشنه شد لعل تو بر خون دل ما مردم  
 گوجه در درج کهر چشمه حیوان داری  
 تا ربائی ز دل سوختگان گوی قرار  
 گرد برگرد مسد از غاله چوگان داری  
 ناله زار کمالست چو بلبل شب و روز  
 تا تو در سبزه خوشبوی گلستان داری

(۱) د، ل، لن، فای، س - این غزل را ندارد (۲) تب - شکر موبارد



طبیب عاشقان آمد بها بگذار بیدردی<sup>۱</sup>  
 چه میخواهی<sup>۲</sup> ازین رحمت دواشی جو که به گردی<sup>۳</sup>  
 طریق عاشقی برگزید و سوی دردمندان شو  
 که ببعثتی و بیدردی نباشد شیوه<sup>۴</sup> مردی<sup>۵</sup>  
 رخت گر زرد شد زین درد کار خویش چون زد دان  
 که چون زد سرخ روینهاست عاشق را ز رخ دودی  
 دلا جز خون مژگانی<sup>۵</sup> نرفت از پیش يك كسارت  
 دیون ریش درویشی مگر بیموجب آزودی  
 گرت نیت نه روی اوست از هر سجده در قبله  
 بگهر از سر نماز خود که در نیت عطا کردی  
 بروی زرد بنمایم نشست<sup>۵</sup> خاک کسوترا  
 بمقایی گر به پرسندم که از دنیا چه آوردی

غم و اندوه بی یاری زبیدردان نهایت خوش  
 کمال اینها ترا زبید که صاحب دودی و فردی

---

(۱) س - بها بگذار ز بی دودی (۲) تاش، تب - میجوئی (۳) س - د -  
 این غزل را ندارد (۴) س - بهت ۲ و ۵ را ندارد (۵) تب - مژگانیت



عاشقی و بیدلسی بی دلبری  
 این همه دایم غریبی بر سوری<sup>۱</sup>  
 آب چشم<sup>۲</sup> من که عین مودمست<sup>۳</sup>  
 ننگرد در<sup>۴</sup> حال من گر<sup>۵</sup> ننگری<sup>۶</sup>  
 این<sup>۷</sup> همه باران محنت خود مرا  
 بر سر از چشم تر<sup>۸</sup> آمد بر سوری  
 شمع مجلس دوش دور از روی جمع  
 گونه رخسار من دید و گری  
 هم بدشنامی چه باشد ای ملول<sup>۹</sup>  
 کز دعا گوینان خود یاد آوری  
 با رقیبان حیفی ای شهرین دهن<sup>۱۰</sup>  
 چون در انگشت گدا انگشتری

رقیبت هر کس نداند جز<sup>۱۱</sup> کمال  
 جان من تو جوهری او<sup>۱۲</sup> جوهری

- 
- (۱) س - این غزل را ندارد (۲) د - کس بچشم؛ تب - تا به چشم  
 (۳) ب - مودمی (۴) ب، تب - بنگری برو؛ لن - بنگرد بر (۵) د -  
 تا (۶) ب، تب - گر بگدزی؛ لن - گر بنگری (۷) ب - زین (۸) ب -  
 نو (۹) ب، تاش - ملوک؛ تب - ملوس (۱۰) ب - حیف آن شهرین  
 دهن (۱۱) د - چه داند چون (۱۲) ب، تب - تو گوهری من



قطره قطره ز دریا جو ساحلهائی  
 گری بدریا برسی قطره نهی دریایی<sup>۲</sup>  
 بهش اوئی و<sup>۳</sup> در خانه الله گوئی  
 نزد او مولی و در مدرسه مولانایی  
 گره با اوئی اگر پادشهی درویشی  
 و<sup>۴</sup> نه بی خویشی اگر با همه تنهایی<sup>۵</sup>  
 بهمنی در تعبى باغسم او در طوبی  
 بیلب او مکی با لب او حلوائی  
 که دلی گاه زبان گاه نهان گاه میان<sup>۶</sup>  
 گاه آینه گاه طوطی عکس خای  
 رنگ هر<sup>۷</sup> آینه کان روی توان دید توئی  
 دم بدم زآینه این رنگ چرا نزدایی<sup>۸</sup>

بهش روی تو مد آینه نهاست کمال  
 روشنست آینهها بنگر اگر بهنایی

---

(۱) ده قاف - چون (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ب - ب - او  
 آئی و قاف - او گوئی و (۴) ب - قاف - د - گر (۵) ده ل - بیا  
 (۶) قاف - بیت پس از بیت ۴ جای دارد (۷) ب - د - میان گاه  
 نهان (۸) ب - بر قاف - رنگ هر ب - ده ل - زانکه هر  
 (۹) ب - نزدایی



کاش<sup>۱</sup> که سرو ناز ما از در ما در آمدی  
 تا شب هجر کم شدی روز جفا سر آمدی<sup>۲</sup>  
 خوش بود<sup>۳</sup> ارمهر گهی نزد ششم رسیدگان  
 از دم قاصد صبا موده دلبر آمدی  
 در دم آخر از بدی برمن بختدش گذر  
 جان بلب رسیده ام غم و خوش بر آمدی  
 که بچمن در آمدی شاهد سرو قد صبا  
 گل ز حیای روی او سرخ بهم بر آمدی  
 بنده وقت آن دم کان بت شوخ عشوه گر  
 وعده بدادی از روی وز ره دیگر آمدی  
 زود ترش فرو رود پای بگل درین هوس  
 بر سر کسوی زیرکی هر که بود سر آمدی

جود و جفای بپندش از دل ما بدر شدی  
 روزی اگر کمال را مونس و غمخوار آمدی

(۱) کاش - کاج (۲) ده ل، س، لن - این غزل را ندارد (۳) قاش -  
 بدی



گر از شاخ دولت گلی چیدی  
 نسیمی ز کوی تو بشنیدی<sup>۱</sup>  
 بیوی<sup>۲</sup> تو جانم خریدی صبا  
 اگر من بدان دولت ارزیدی  
 ز کویت سگی گر رسیدی بمن  
 از آن<sup>۳</sup> در حدیثی پیوستیدی  
 دهان و لب از مد شکر شستی  
 همه گرد پایش بلببیدی  
 گر این<sup>۴</sup> حسن بودی چو زلفت مرا  
 بگرد رخ خویش گسردیدی  
 شب و روز<sup>۵</sup> سودای خود کردی  
 برخسار خود مهر و دزدیدی  
 به آتشکده در جمال بجان  
 گر از پوی تو پرتوی دیدی<sup>۶</sup>  
 چو زلف تو زنسار بر بستیدی  
 در<sup>۷</sup> آتشکده بت پیوستیدی  
 از آن غمزه گر مت گشتی کمال  
 چو چشمت بمحراب غلطیدی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) فاش - بسوی (۳) ب، فاش - کزان  
 (۴) د - گران (۵) د - همه روزه (۶) فاش - بیت ۷ و ۸ را ندارد  
 (۷) د - به



گر از در به بهیسم برانی تو دانی  
 اگر گفته خواهی خوانسی تو خوانی<sup>۱</sup>  
 مرا گفته خوانمت یا برانسم  
 ندانم من اینها<sup>۲</sup> تو دانی تو دانی  
 هنوزت نهفانده جانها<sup>۳</sup> ز دامن  
 ز ما آستین برافشانی تو دانی  
 هنوزت چکان مهر مادر<sup>۴</sup> ز لبها  
 ز دلهای ما خون چکانی تو دانی<sup>۵</sup>  
 چه برسی چه دانت این بر دل و  
 تو خود کرده آن نشانی تو دانی  
 چه گوئی صافی قوی چیست حکمت<sup>۶</sup>  
 طبیعی تو این ناتوانی تو دانی  
 کمال از دل ریش دید آشکارا  
 که در مان درد نهانی تو دانی

(۱) ص - این غزل را ندارد (۲) د - من اینها ندانم (۳) ب - د ،  
 تب - به (۴) ب - قافیه ده تب - خون عاشق (۵) لن - افسان  
 بهت را ندارد (۶) ل - حالت



گر او پیاده من دلخسته کردی  
 دل آه و ناله را آهسته<sup>۱</sup> کردی<sup>۲</sup>  
 نیامد بر سم چون حیف<sup>۳</sup> میرفت  
 که پای نازک از من خسته کردی  
 بحراب از بدیدی زاهد<sup>۴</sup> آن روی  
 دعای ابرویش پیوسته<sup>۵</sup> کردی  
 کجا پروانه باغی نفعی  
 حذر گر زان نفع<sup>۶</sup> کردی  
 کجا پیش عطر مسور سلیمان  
 که خدمت بامیان بسته<sup>۷</sup> کردی<sup>۱</sup>  
 جو بخش<sup>۲</sup> بانیات افتادی و قند  
 لب او کوزه‌سارا بسته<sup>۳</sup> کردی  
 کمال آن بسته لب گر خواستی نقل  
 شکرها در دهان بسته<sup>۴</sup> کردی

(۱) ب - پیوسته (۲) د، س - این غزل را ندارد (۳) قاش - جست  
 (۴) قاش - از بدی ای (۵) قاش - بنفشه (۶) لن - این بیت را  
 ندارد (۷) قاش - جو بخش ما؛ ب - بخش



گر باد سوی خاک من آرد ز تو بوئی  
 چون زلف توأم جان دمد<sup>۱</sup> از هر سر<sup>۲</sup> موئی<sup>۳</sup>  
 شیرین زمانی تو<sup>۴</sup> من دلشده فرهاد  
 کز دیده روان ساختمام سوی تو جوئی  
 گوی دل ما گو شکن آن زلف جو چوگان<sup>۵</sup>  
 من باز تراشم ز سر از بهر تو گوئی<sup>۶</sup>  
 غموت بهم و باز کنم<sup>۷</sup> دیده خود را  
 از روی تو چون باز کنم دیده بروئی  
 در مجلس اهل نظر امروز زمستان  
 جز غمزه تو<sup>۸</sup> نیست دگر عریده جوئی  
 ای مست تو سلطانی و از لعل ترا تاج  
 گر بر سر از باده نایست سبوئی

بگشت کمال از ام و روضه فردوس  
 تا راه گذر یافت بخاک سرکوئی

(۱) ب، ل، لن - دهد (۲) ب، قاش - بن (۳) د - این غزل را ندارد  
 (۴) قاش، س - تو و من (۵) قاش - پریخان (۶) س - بیت ۳ و هوا  
 ندارد (۷) قاش - بر کنم، ب، لن - بر کنم آن (۸) ب، لن - او



گر بیاکی غرض وقتی و روح القسی  
 تا نهایی نظر اهل صفا هیچ کسی<sup>۱</sup>  
 فرض کردیم که سجاده فکندی برآب  
 چون نداری گهر معرفتی کم رخی  
 تا نهاری قدم از منزل هستی بیرون  
 سالها گر بروی راه بجایشی نرسی  
 ای که از دل نفست راست برون میآید  
 نفس اینست که از خویش ببری نفسی  
 نهست حاجت که بود مد سکندر در پیش  
 در میان تو و او مانع و حایل تو بسی  
 رانده اند از خاکستان سعادت زاینست  
 که شب و روز هواخواه هوا چون مگس  
 حاصل از زهد بجز دردسری نهست کمال  
 ناکه در مومعه مشغول هوا و هوسسی

(۱) ب، د، ل، ن، ط، س - این غزل را ندارد



گر بری دست بآشنیسه و درخودا نگری  
 ببری دست رعشای بـصـاحـب نظری<sup>۱</sup>  
 ننگری دود درونها که بیالا ز تو رفت  
 هم داری مگسر از ما که بیالا نگری  
 روز و سلم زلف هجر بحر سوزی جان  
 همچو آتش که بحر من جو ری<sup>۲</sup> نیز دری  
 آتش از سر گنود غرمن دل سوختند را  
 چون بحر وقت جگر سوختگان در گسذری  
 جان و سر هر دو بهای تو از آن مهیم  
 که اگر خاک هم بساز بهایت سهری  
 بد ز خون عیقه دلها پرو بود<sup>۳</sup> لب دست  
 فرصت باد که این می بتمامی بخوری<sup>۴</sup>  
 زاهد از روی تو مهجور و بخود مفرورست  
 خویشتن بهنی او بهن بچنین بی بحری  
 محتسب را زمن رند خبردار کنهـ  
 که من از بوی یکی مستم و تو بهبیری

هرکسی جان ببرد<sup>۵</sup> تحفه بر دوست کمال  
 سر ببر تو<sup>۶</sup> چه کنی جان نتوانی که بری<sup>۷</sup>

(۱) لن - خود را (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ده قاف - بسوی  
 (۴) قاف - درون (۵) ده قاف - دور از (۶) د - این بهتر ندارد  
 ب - بهت پس از بهت يك جای دارد (۷) ل - نبرد (۸) قاف - تو  
 ببر (۹) د - این بهت را ندارد



گر بفردوس از هریم وصل نگشائی<sup>۱</sup> دری  
 پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوثری  
 گونه در هر غوفه زنجیری بود از موی دوست  
 در بهشت از هر دری آید عذاب دیگسوی<sup>۲</sup>  
 گونه آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایه  
 هر روی در شرح بیبرگی برآرد دفتری  
 بآلب رضوان ما از مسا بگو ای سلجیل  
 ساقی جانها روان کن باده روشنتری  
 منتظر منتان جو گل برخاک اهل روضه را  
 تا ز حسرت خون نگردد هر دلی در هریری  
 در قیامت خوش برا دامن کشان چون زلف خویش<sup>۳</sup>  
 تا به بهی زهر پا هرجانب افتاده<sup>۴</sup> سری<sup>۵</sup>

گر بفردا افکنی دیدار میهن با کمال  
 تا بروز حشر باشد مردم او را محشری

---

(۱) ده قافیه تب - بگشائی (۲) می - بهت ۲ و ۴ را ندارد (۳) ب،  
 ده می، تب - در قیامت خوش برا چون زلف خود دامن کشان  
 (۴) قافیه تب - زهر پا افتاده هرجانب (۵) ب، قافیه می - بهت  
 می از بهت ۴ جای دارد



گر بمن یار شوی و در نشوی  
 تو همان یاری و دیگتر نشوی  
 من بدیده نظری<sup>۱</sup> هم نکنیم  
 گر تو در دیده مصور نشوی  
 ای دل این درد که داری گر ازوست  
 شربتی نوش که خوشتر نشوی  
 مثنو ای دیده شب هجران خشک  
 که جو<sup>۲</sup> بهنی رخ او تر نشوی<sup>۳</sup>  
 مخور<sup>۴</sup> ای زاهد کمخواره غم  
 غم خود خور تو که<sup>۵</sup> لاغر نشوی  
 ای حسود از غم او گر<sup>۶</sup> نالسم  
 تو چرا کور شوی کور نشوی<sup>۷</sup>

بر درش حلقه زدم گفت کمال  
 خاک این در نشوی در نشوی

(۱) تاش - طرف دیده نظر؛ ب - من بدین دیده نظر (۲) لن - نا  
 به (۳) من - بیت ۴ و ۵ را ندارد (۴) تاش - کم خور (۵) کسه تو  
 (۶) تاش - تو چون (۷) تاش - بیت پس از بیت ۲ جای دارد



گر تو دل ما سوختی از آبی نوری  
 ما بی تو بدل بر نزدیم آب<sup>۱</sup> صبوری<sup>۲</sup>  
 هر چند که دور از تو جو فرهاد فتادیم<sup>۳</sup>  
 چون سنگدان دل نهـنـاـدیم بدوری<sup>۴</sup>  
 دامن نخوری غم ز<sup>۵</sup> هلاک من رنجور<sup>۶</sup>  
 در ماتم بلبل نتدیند گنل<sup>۷</sup> سوری  
 تا با توام از روضه نیندیشم و از حـور  
 هرجا تویی آن روضه خلعت<sup>۸</sup> و تو حوری  
 صوفی اگر ت روی در آن غمزه و ابروست  
 پهوسته بهحرابی و در عیسن خوری  
 خوبان که بهچشم همه محبوب نمایند  
 ایشان همه چشمند که بهینند و<sup>۹</sup> تو نوری  
 گر بی تو صبورت کمال این گنهی<sup>۱۰</sup> نیست  
 این نکه ضرورت که صبورت ضروری

(۱) ل - آه (۲) س - این بهت را ندارد (۳) ل، تاش، تب -  
 فتادیم جو فرهاد (۴) ب، ده، تاش، تب - به (۵) تاش - مسکین  
 (۶) ل - رضوان (۷) تاش - که تو دیدی همه چشمند و (۸) ب، تاش -  
 آن (۹) تاش - عجیبی



گرا گم شوی از خود خبر یار بهایی  
 چون یافتی آن؟ گم شده بهار بهایی<sup>۱</sup>  
 با موسی دیدار طلب وعده همین بود  
 گر محو شوی دولت دیدار بهایی  
 چون سر بگریبان بری و غم نهی  
 در خرقه نکو جوی که ز نثار بهایی  
 کم عدد و دستار تو از رحمت اغیار  
 گر یار بهایی سر و دستار بهایی  
 دل جانب دلداری چنان دار که از دل  
 هر پاره<sup>۲</sup> که جوئی بر دلداری بهایی  
 گر طالب دردی که ز سوز نفسی او<sup>۳</sup>  
 نا جسته علاج دل بهمار بهایی  
 آن عاشق دلسوخته امروز کمال است  
 کز گفته او گرمی عطارد بهایی

(۱) ب - چون (۲) ل، تاش - از (۳) د، س - این غزل را ندارد  
 (۴) ب - مه پاره؛ تاش، تب - هر بار (۵) تاش، ب - تو ز سوز  
 نفس خود (۶) ل، تاش، تب - طالب



گر زلف خود<sup>۱</sup> بفتند و شوخی<sup>۲</sup> رها کنی  
 سرهای ما کشان<sup>۳</sup> همه در زیر پا کنی  
 گفتی نمایمت رخ و کامت ز لب<sup>۴</sup> بهم<sup>۵</sup> کنی  
 لطیفست این و مهر تو اینها کجا کنی  
 شوخی فراغ از آتش و آبت از آن مدام<sup>۶</sup> کنی  
 در دل مقام<sup>۷</sup> سازی و در دیده جا کنی  
 من آن نیم که ناله کنم از تو چون قلم<sup>۸</sup> کنی  
 گر خود به بیخ بند ز بندم جدا کنی  
 بر عاشقان حبیب که يك يك جفا کند  
 از تو به ای و قلب که مد مد وفا کنی<sup>۹</sup>  
 دیدی صفای عارضش ای دیده گریه چیست  
 بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنسی

آن خط همیشه مشک خطا خوانده<sup>۱۰</sup> کمال  
 در يك خط ای عجب رجه<sup>۱۱</sup> چندین خطا کنی

(۱) ب - را (۲) تاش - بشوخی و فتنه (۳) ب، ل، د، س، سب -  
 سرکشان (۴) د - کارت برآورم (۵) تاش - لطافت و عین (۶) تاش -  
 ملهم (۷) س - بیت ۵ و ۶ را ندارد (۸) تاش - که تو



گر لذت خونریزی آن غمزه<sup>۱</sup> شناسی  
 از تمسغ نقوی و زکشتن نهی<sup>۲</sup> راسی  
 ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایست  
 صد شکر کزین درد تو در<sup>۳</sup> شکر و سهای  
 به نیست باندازه روی تو که در حسن  
 افزونی از اندازه و بیرون ز قهای  
 آزرده چه سازی بلباس آن تن نازک  
 جانی تو سرا پای چه محتاج لباسی  
 درویش ترا جای پر از<sup>۴</sup> اطلس چرخ است  
 خوش باش دوشه روز که<sup>۵</sup> در زهر پلاسی  
 ای شه سر کاوس اگر کاس<sup>۶</sup> شرابست  
 یاد آر ز دروی<sup>۷</sup> که تماش جامی و کاسی

دستی نتوان بود کمال از فلک و مهر  
 مادام که باز بچه این مهره و طاسی

(۱) ب - خونخواری عشاق (۲) ده س - این غزل را ندارد (۳) ب -  
 با (۴) تاش و لن - جایزه بر اطلس ب، تب - خانه پر از اطلس  
 (۵) ب - دو روزی که (۶) ب، تاش - جام (۷) ب - ز روزی



گر همه وقتی همه دل خون نمی  
 لیلی وقتی تو و مجنون نمی<sup>۱</sup>  
 نیست چو ما مردی خون خوردنت  
 در خور این باده گلگون نمی  
 در طلب زر چکنی گنج<sup>۲</sup> عشق  
 خواجه گدائی تو فریدون نمی  
 پیش دهان و لبش ای قند مصر  
 قند چه خوانم ترا چون نمی  
 در صفت جستن دودی ز مهر  
 کم نمی از ماه گر افزون نمی  
 جای تو یا دیده ما یا دلست  
 زمین دو پلین است که بیرون نمی<sup>۳</sup>  
 ای مه درخانه تو آه کمال  
 چون شنوی زانکه بگردون نمی

(۱) س، ل - این غزل را ندارد (۲) ب - در (۳) ل - این بیت را  
 ندارد ده تاش - بیت پس از بیت ۴ جای دارد



گفتم ای سهم زلفن گفت کرا میگوئی  
 گفتم ای عهد شکن گفت چها میگوئی<sup>۱</sup>  
 گفتم ای آنکه نداری سر يك موی وفا  
 گفت معلوم شد اکنون که مرا میگوئی  
 گفتم ای جان ز دل سخت تو فریاد مرا  
 گفت باما<sup>۲</sup> سخن سخت چها میگوئی  
 گفتم آن زلف پریشان تو یا<sup>۳</sup> مشک عطاست  
 گفت تا چند پریشان و خطا میگوئی  
 گفتم از باد نسیم تو شنیدن چه خوشست  
 گفت تاکی سخن از باد هوا میگوئی<sup>۴</sup>  
 گفتم از دست دل خود بهلاکم راضی  
 گفت این<sup>۵</sup> خود ز زبان و دل ما میگوئی  
 گفت من کی رسد از بخت پیامی بکمال  
 گفت آن روز که از مانی سلامی گوئی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) ب - من (۳) ب - این (۴) ب - از  
 (۵) ب - بیت پس از بیت ۳ جای دارد (۶) ل - آن



گل و رخسار تو دارند بهم بکرنگی  
 لب شیرین و دهانت بشکر هم رنگی  
 بملامت نشد از لوح دل آن نقطه<sup>۱</sup> حال  
 که سباهی نتوان هست بآب از رنگی  
 خالهای سیه تو بزندان گوشتی<sup>۲</sup>  
 دهنش دانه بجه کرد ز بهم رنگی<sup>۳</sup>  
 تا چرا غمزه و ابروی توأم زود نکفت  
 سالها رفت که با تیر و کمان در جنگی  
 صوفی از جام لبست بیند و در کنج حضور  
 نشکند عیشه<sup>۴</sup> سالوس<sup>۵</sup> زمینی بهسنگی  
 جامه رنگین چه کنی جام طلب کز بی عشق  
 رنگ آنراست<sup>۶</sup> که دارد صفت بهسنگی<sup>۷</sup>

تا هنوزت قدمی<sup>۸</sup> در ره هفت کمال  
 رو که از مقصد خود<sup>۹</sup> دور بعد فرسنگی

(۱) ب - دانه (۲) س - بهت ۴ و ۵ را ندارد (۳) ب، د، تاش، س -  
 ناموس (۴) ب، تب - رنگ اوداست (۵) ب - بکرنگی (۶) تاش -  
 صفتی (۷) ب - ما



لبست آن بگو بسا شکر خورده  
 ز خود خورده باشی اگر خورده‌ای<sup>۱</sup>  
 چرا مودم زان دهان بوی جان  
 چو دایم ز لبها جگر خورده‌ای  
 گم با سگ خویش بخشی<sup>۲</sup> نصیب<sup>۳</sup>  
 غم من ازو بیشتر خورده‌ای  
 مرا با من ای کاه یکرنگی است  
 مگر با رخ بنده ز خورده‌ای  
 ز الطاف آن غمزه ای دل منال  
 چو هر لحظه توری دگر خورده‌ای  
 ز سرگشته‌های ما ای صبا  
 تو دانی که گرد سفر خورده‌ای<sup>۴</sup>  
 چو آن سرو دیدی پلین دان کمال  
 که از شاخ امید بر خورده‌ای

(۱) ده من - این غزل را ندارد (۲) ب - سازی (۳) تابی - چه غم  
 (۴) ب - بهت من از بهت ۴ جای دارد



مبارك منزلسی خوش سوزمینی  
 که آنجا سر برآرد نازنینی<sup>۱</sup>  
 برایم؟ من که گر باشد جزاین نیست  
 که حودی هست و فردوس برینی  
 یقین دانی که چشمش<sup>۳</sup> عین فتنه است<sup>۴</sup>  
 گوت حاصل شود عین<sup>۵</sup> الهفنی  
 بآن لب ملك دلها شد مسلم  
 سلیمان ملك راند بسانگبینی  
 جو پیش رخ خطا آری سوزیم جان  
 شد این حرفم درت از پیش بینی  
 بشوید چشم از غیرت بصد آب  
 جو بهنم بر دوت نقش جبینی<sup>۷</sup>  
 کمال از سینه مگمل مهر آن سرو  
 نزدیک صدر بی بالا نشینی

(۱) ص - این غزل را ندارد (۲) ب - برانم (۳) ل - چشم (۴) فاش -  
 که حسنش عین قبله است (۵) ل، فاش - علم (۶) لن - جو خط  
 پیش رخ (۷) ب - بیت پس از بیت ۴ جای دارد



مهوشان روی خود<sup>۱</sup> ای شوخ خود رای  
 تو چمنی چمن بر عناق بگشای<sup>۲</sup>  
 ستم تا کی کنی فرما ~~سهم~~ جود  
 کرم فرما دگر اینها مفرمای  
 ز دست ما کجا بگریزد آن زلف  
 که ملاوسیت چندین رشته برپای  
 تو ماهی دیده و دل منزل تست  
 دلت هرجا فرود آید فسرود آی  
 دل دیوانه<sup>۳</sup> ماوای تو ~~کزد~~  
 جو در ماوا نباشی وای ماکوای<sup>۴</sup>  
 روم گفتمی و سایم رخ بر آن در  
 اگر آسودگی خواهی میسای<sup>۵</sup>  
 کمال آن آستان کردی تنها  
 بهشت عدن بادت مکن و جای<sup>۶</sup>

(۱) قاضی، ل - خوب (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ل، قاضی -  
 دیوانه (۴) قاضی - برمای (۵) د - این بیت را ندارد (۶) قاضی، ل،  
 لن - بیت پس از بیت ۵ جای دارد



مرا در درد بی یاری درینا یار بایستی  
 هزاران غم کزو دارم یکی غمخوار بایستی<sup>۲</sup>  
 نمودی چهره مسخودی ز رخسار و خط خوبان  
 ولی آئینه ما آه بی زنگار بایستی  
 چه سود از همدم<sup>۳</sup> شد خضر سوی چشمه حیوان  
 مرا همراهی آن سرو خوش رفتار بایستی  
 قدم گر رنجه فرمودی بسروقت من از یاری  
 رفیق آن روز بود از یار و گل بهار بایستی  
 توانستی بت چین کرد با او دعوی خوبی  
 ولی از نوکش چشم و زگل رخسار بایستی<sup>۴</sup>  
 ز لب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم  
 چو نوحه عمر و چون تارون زد به یار بایستی  
 کمال از جمله شریفی که بختد یار با یاران<sup>۵</sup>  
 ترا بایستی وصلت و آن هر بار بایستی

(۱) لن - دردی (۲) س - لن - این غزل را ندارد (۳) قافی - هرهم  
 (۴) ل - قافی - بیت پس از بیت ۳ و د - پس از بیت ۲ جای  
 دارد (۵) قافی - یارانرا



مرا زبید بچوگان سر زلفت نظربازی  
 که سر در بازم و چون گوی نگریم ز سر بازی<sup>۱</sup>  
 شکسته بسعه جو گانیت گوئی زلف شبرنگ  
 که کس با او نیارد گرد جز باد سحر بازی  
 چه شیرین حلقه بازست آن لب پرعشوه<sup>۲</sup> کز مردم  
 نهان تنگ تو چون حلقه پنهان کرد در بازی  
 دلا برگردن از زلفش ترا<sup>۳</sup> طوی آنکهی زبید  
 که در دام بلا خود را کبوتر وار در بازی  
 بآن لب هرکه بازد عشق از کشتن . نیندیشد<sup>۴</sup>  
 مگس گر فکر این<sup>۵</sup> کردی نکردی باشکر بازی  
 چه<sup>۶</sup> آموزی بآن طره که چون فوزین نهد بندهم  
 جو کج بازست و رخ دارد مکن<sup>۷</sup> با او دگر بازی<sup>۸</sup>

کمال از عشق بازی و نظر بآن دو رخ اولی  
 که در لعب محبت نیست خود زین<sup>۹</sup> خوبتر بازی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) ب - شیوه (۳) ب - دلا (۴) ل، تاش،  
 لن - نبره یزد (۵) د، لن - سر این (۶) تاش - جو (۷) د - مگسو  
 (۸) ب، تاش - بیت پس از بیت ۳ جای دارد (۹) تاش، د، لن -  
 زمین دو



من آن بهتر که باشم رند و عامی  
 که نیکو نیست عشق<sup>۱</sup> و نیکنامی<sup>۲</sup>  
 نوشتند از ازل بر سر جو جام<sup>۳</sup>  
 کزان لب باشدم بس تلخکامی<sup>۴</sup>  
 بدان<sup>۵</sup> ساعد یاقین شد لاف سیم<sup>۶</sup>  
 که آن از سادگی بودست و خامی  
 نه نو زابرویش خود را فزون دید  
 همین باشد نشان نسا<sup>۷</sup> تمامی  
 کمال این پنج بیت آن پنج گنج است  
 که ماند از تو جو آنها<sup>۸</sup> از نظامی

(۱) ل، تاجی - زهد (۲) س - این غزل را ندارد (۳) تاجی - باغچه  
 بس دوست (۴) ل، تب - مان (۵) ب - که مانده یادگاری



من اوصاف حسنت<sup>۱</sup> ندانم کماهی  
 ولی اینقدر روشنم شد که ماهی<sup>۲</sup>  
 مرا در نرست اینکه باشم غلامست<sup>۳</sup>  
 گدا بین که دارد تمنای شاهی  
 بزلف جو شست گرفتار باشد  
 من و هرکه گیری ز مه تا ب ماهی  
 مرا توبه فرمودن از حال مشکین  
 بود شستن از روی رنگی سیاهی  
 تو دلچنگی ما بهرس<sup>۴</sup> از دهانت  
 که خرد است و مادی بود در گواهی<sup>۵</sup>

بکن از دعای کمال احتیـرازی  
 کائـر هـست در ناله صبحگاهی

(۱) ل، قاضی - رویت (۲) د، س، ل - این غزل را ندارد (۳) تب -  
 اینکه در پات میهم (۴) ب، تب - ز دل تنگی من بهرس (۵) ب -  
 که مسوع نبود ز خوردن گواهی



من کهستم که وینم سودای چون تو باری  
 حیف آیدم که گودی مضمحل خاکساری  
 کار عسوست مارا بار غصت کشیدن  
 خوشی وقت آنکه دارد زین نوع کار و باری  
 گفتم بـحـاک پایت باشم رفیق لـکـن  
 توهم ازین نشیند بر دامن غـبـاری  
 زلفت چو شد بریشان از جمع ما برانش  
 کاین حلقه را نشاید<sup>۴</sup> هر تیره روزگاری  
 گر سرو بهی قنوت آزاد شد بخـسـدمت  
 گل را چه برگ باغد در معرض تو باری<sup>۵</sup>  
 ساقی ز جام دوشین دیگر می آر مارا  
 کامروز اگر<sup>۶</sup> خم آری هم نشکند خماری  
 بستم در هوایت برخود در ~~سومردا~~  
 عاقل<sup>۷</sup> کسی که نبود در بند غمگاری  
 زان زلف سرکش<sup>۸</sup> ای دل نومیهم نباشی  
 کاخر<sup>۹</sup> بروز آید شام امـهـدواری<sup>۱۰</sup>

گردست من بگیری گردد فلك غلامست  
 مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری<sup>۱۰</sup>

- (۱) ده، س، لن - این غزل را ندارد (۲) ب - اگر؛ فاش - ز من؛  
 (۳) ب - که بر (۳) ل، فاش - نزدیک (۴) ب - این بیت را ندارد  
 (۵) ل، فاش - گر (۶) ب، ل، تب - غافل (۷) ب، تب - دلکش  
 (۸) ل، فاش - آخر (۹) ب - بیت پس از بیت ۶ جای دارد  
 (۱۰) ب - این بیت را ندارد



من کیم گفتی که گویم خاک نعلین منی  
 ماه من تا چند نعل بساز گونه میزنسی<sup>۱</sup>  
 گفته بودی دامنم روزی بدست افتد ترا  
 وعده افتادگان دریای تا کی افکنی  
 دمبدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من  
 عمری ای اندک وفا چون عمر از آن در رفتی  
 من سزایم گفته درکشتن تو ای رقیب  
 راست میگوئی تو دشمن خود ندای ای کشتنی<sup>۲</sup>  
 از گلستان جمالت<sup>۳</sup> برنگیم چشم تر  
 فی المثل گر چشم من چون چشم نوکس برکنی  
 گر می رنگین زند در شیشه با لعل تو دم  
 هر چه آید زو فرو خور زانکه خامست و دنی<sup>۴</sup>

بی تو چون بپند جهان چشم جهان بین کمال  
 چون بچشم خویش می بپند که چشم روشنی

(۱) د، تاش، س، لن - این غزل را ندارد (۲) ب - سزای دشمنی  
 (۳) ل - جمالتر، (۴) ب - هر چه زود آید فروخور زانکه بد نامست



ناوك غمزه چو هرسو بشتاب اندازی  
 دل بشتابد که سوی جان خراب اندازی  
 گرم از پا فکند خال لبست سهل مگهر  
 بزمی سهل نباشد که عذاب اندازی  
 دل تحمل نکند جان نتواند برداشت  
 بار آن سایه که با رخ<sup>۱</sup> به نقاب اندازی  
 شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن  
 که منت بوسم و خود را تو بخواب اندازی  
 خون دلها که کبابست چو می<sup>۲</sup> نوشت باد  
 گر<sup>۳</sup> بستی نظری سوی کباب اندازی  
 بمن رند بده تا سر حاشد<sup>۴</sup> شکنسم  
 زاهدان سنگ که بر<sup>۵</sup> جام شراب اندازی  
 فیض ازین سان که ترا میرسد از گریه<sup>۶</sup> کمال  
 زود بهنند که<sup>۷</sup> سجاده برآب اندازی

---

(۱) تاش، لب - بر رخ (۲) تاش - همچو می خون دل موخته گان  
 (۳) ب، ل، س - که (۴) تاش، ل - خامان (۵) تاش - که در  
 (۶) تاش - که از دوست (۷) ب، س - زود بهنم که تو



ندارد دلسم طاقت بی توی  
 که کردست چنم توام جادوی<sup>۱</sup>  
 ز تو ابرویت ساخت شهیدا مرا  
 چنینها کند<sup>۲</sup> ماه نو در نوی  
 گشودند چشمان تو توك و هند  
 بناوك كشی و کمان ابروی  
 چه دولت که آن پای را در سرست  
 که دارد بزلف تو هم زانوی  
 در ایام بحالی از جود زلف  
 رخت کرد باما بسی نیکوی  
 محو اگر نسخه زان رخ برد  
 بمعنی کشد صورت مانوی

کمال آن سر زلف هر دم<sup>۳</sup> نگهر  
 که بازش بجنبد رگ هندوی

(۱) د، تاش، س - این غزل را ندارد (۲) لن - چها میکند (۳) ب - هرگز



نـدـانـم کی بـدام مـن در افـتـی  
 چـه خـوش صـیدی چـه خـوش بـاشـد گـر افـتی<sup>۱</sup>  
 اگـر مـد بـام افـتی چـون لطـیفـه  
 دران فـکـم که یـار دـیگـر افـتی  
 لبـس بـگـذار ای<sup>۲</sup> گـفتـار و نـی  
 بگوش این و آن چـون گوهر افـتی  
 چـه خـوش افـتـد مرا ای سـر ترا هـم<sup>۳</sup>  
 ز تیغ او چو بر خاک در افـتی<sup>۴</sup>  
 رـه مـردم تو کل مـسـازی ای اشـک  
 چـرا در رـه ز مـردم بـرتـر افـتی  
 ز تشویش تو ای بـرقـع مـلـولیم<sup>۵</sup>  
 خـدایـا زود تر و قـتی بـر افـتی

کمال از ریختن<sup>۶</sup> دل لختی دهی شرح  
 شب وصلی که پیش دلبر افـتی

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) ل - در (۳) تاش - سر ترا - نویسنده  
 (۴) د - این بیت را ندارد (۵) ب - تاش - ملولم (۶) د - حال



نشان خاک پستای او اگر مهیافتم جاشی  
 سرم میگشت در پایش غلطان دهنده در پاشی<sup>۲</sup>  
 تمنّا کرده‌ام باخود که در پایش فتم بیخود  
 کم افتد در سر عاشق ازین خوشتر تمنّاشی  
 دل پروانه پیش شمع رای سوختن دارد  
 نه بهنم در میان جسع روشنتر ازین رایشی  
 جمالت را چو بازار هست نیز از غمزه و موگان  
 رها کن تا کند زلفت بحسن خویش سوداشی  
 بعد نقش از خیال آراست رویت خانه دل را  
 ز مهرویان کرا باشد چنین روی دل آراشی  
 بهاران بیگل رویت بداغ دل برون آریسم<sup>۳</sup>  
 چو لاله گر برون آم بکوهی یا بصحرایشی  
 نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد  
 رخی بنما ستان صد جان اجازت ده تماشاشی  
 مرا تو چشم بیناشی بقو زان در تماشا شایم  
 دلا میکن تماشاشی چو داری چشم بیناشی<sup>۴</sup>  
 کمال از سرو بالایان چه میبرسی<sup>۵</sup> نشان گفنی<sup>۶</sup>  
 مهی میجویم از هر سو مگر بینم ز<sup>۷</sup> بالاشی

(۱) تاش - در پاشی و (۲) س - این غزل را ندارد (۳) ب - آریسم  
 (۴) ب - این بیت را ندارد (۵) ل - میجوئی (۶) تاش - حسن  
 (۷) تاش - مگر یابم به



نیست بهای جان بسی پیش تو چون کشد کسی  
 در نظرت جهان و جان نیست بقیامت کسی<sup>۱</sup>  
 شادی جان اگر تویی نیست غم جهان مسرا  
 غصه چه وحشت آورد بارخ چون تو مونس  
 از لب و غمزه نوام باده پرست و مست هم  
 باده و ساقی چنین نیست بهیچ مجلسی  
 زیر دولب<sup>۲</sup> به بوسه ام گفنی و<sup>۳</sup> چشم چار شد  
 چون بیکی نمیرسی<sup>۴</sup> وعده چه میدهی<sup>۵</sup> بسی  
 از تو نه من جو بلبلان نالم و بسی که درچمن  
 بهرخ زرد و چشم تر نیست گلی و نوگی  
 سهو قلم ز بیخودی باز نداند از<sup>۶</sup> رقص  
 نقطه حالت از فقد بر ورق مهنسی

یافت کمال وصل تو دولت نقد او ببین  
 نقد چنین کم اوفقد خاصه بدست مفلسی

---

(۱) من، لن - این غزل را ندارد (۲) تاش - از دو لبست (۳) تاش -  
 دادی و (۴) تاش - چونکه یکی نمیدی (۵) ب - آن



وصال اوست بخت ما نپنم آن به بیداری  
 خیالش دولست ای دل تو باری دولتی داری<sup>۱</sup>  
 بمستان و نظر بازان نظرها دارد آن چشمان  
 مگر دیوانه زاهد که جوئی عقل و هنیاری  
 در و دیوار در رقصند<sup>۲</sup> صوفی درسماع<sup>۳</sup> ما<sup>۴</sup>  
 چه بر دیوار چسبیدی<sup>۵</sup> نه آهی نقش دیواری  
 جو خس برخاک راه تو بدان امید افتادم<sup>۶</sup>  
 که چون باد صبا آبی مرا اری خاک برداری  
 دل من چون زکار افتد بیبار<sup>۷</sup> محنتت برردن  
 رمد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری  
 کریمان تحفه آرند با خود پیش<sup>۸</sup> مکهنان<sup>۹</sup>  
 اگر آبی تو نهز<sup>۱۰</sup> آن به که بر من رحمتی آری

بعد جان وصل او<sup>۱۱</sup> خواهی کمال از سر نه این سودا<sup>۱۲</sup>  
 جو هیبت نیست این گوهر مکن هر دم<sup>۱۳</sup> خریداری

(۱) س - این غزل را ندارد (۲) تاش - رقصند و (۳) تاش - اما  
 (۴) تاش - چسبیدن (۵) د - بدان امیدم افتاده (۶) ب - تب -  
 آبی ز خاک راه (۷) تاش - بنازه تب - نیارد (۸) د - س - سوی  
 (۹) تاش، ل - درویشان (۱۰) تاش - ترا (۱۱) تاش - بعد وصل  
 ار تو او (۱۲) ب، تاش، تب - از سر بنه سودا (۱۳) د - چندین



هرگز سوی ما چشم رضائی نگشادی  
 گویی بسعدیت من ببدل ننهادی<sup>۱</sup>  
 ای در گرانمایه که مثل تو کم افتد  
 بکروز بدست من مفلس<sup>۲</sup> نفعشادی  
 در دهنده<sup>۳</sup> من جمله خیالند و تو نفسی  
 بر<sup>۴</sup> خاطر من جمله فراموشی و تو یادی  
 با آنکه بجز محنت و رنج<sup>۵</sup> از تو ندیدم  
 خادم که برنج من محنت زده شادی  
 از کام دل من نبود گر برود جان  
 شهرینی آن بوس<sup>۶</sup> که گفتی و ندادی  
 رفتی بسر اسب جو باد از نظر ما  
 تو عمر خوشی از<sup>۷</sup> بی آن رفته ببادی

دی راندی و میگفت کمال از بی غیلت  
 عاهی که ز خوبان برخ و اسب زیبادی

(۱) م - این غزل را نداد (۲) ل - ممکن (۳) ب - تب - در (۴) ب -  
 هم؛ تب - در (۵) ب - بوسه (۶) ب - و ز



هر لحظه بسا از تو رسد تحفه<sup>۱</sup> دودی  
 گو این نبودی<sup>۲</sup> عاشق درویش چه خود دی<sup>۳</sup>  
 دل چاره<sup>۴</sup> درد تو باین کرد که خون شد  
 این چاره نبودى دل بیچاره چه کردی  
 میسخت مراهای وجودم ز دل<sup>۵</sup> گسرم  
 گرمی نزددم هودم ازین غم<sup>۶</sup> دم سردی  
 هودان<sup>۷</sup> کفن من همه در روی بمالند  
 با خاک لحد گو بزم از کوی تو گردی  
 عاشق بنده<sup>۸</sup> فرد یگانگی نشیند  
 گر نیست جو فرزند ز دو عالم شده فردی  
 کو یار سبک روح که بهر دل مجروح  
 سازیم ز خاک قدمش مرهم<sup>۹</sup> دودی  
 تا چند کمال این همه درمان<sup>۱۰</sup> طلبیدن<sup>۱۱</sup>  
 رنجی بر و دودی طلب از باطن مردی

(۱) ب، د - نرسد (۲) مر - این غزل را ندارد (۳) ب - ز دم (۴) قافیه -  
 هر نفس از دل (۵) ب، د، قافیه - جانها (۶) ب - نشود (۷) ب،  
 قافیه - مرهم (۸) د - این همه تشویش تو زان زلف



هر لحظه بغمزه دل ریختم چه خسرواشی  
 چشم از نظم پوشی و خون از مژه باشی<sup>۱</sup>  
 فرهاد شکایت زدلی داشت نه از سنگ  
 جانا چه شود<sup>۲</sup> گر دلی از سنگ تراشی  
 رخت دل و دین بپوش بجان گر بپایا رفت  
 ای جان فرومایه<sup>۳</sup> تو باری چه قماشی  
 هر<sup>۴</sup> تیر که بوسینه زدی گو<sup>۵</sup> دل و جان هست  
 فارغ ز چه بنشینی و بیگانه چه باشی<sup>۶</sup>  
 زاهد چه بچنگ آری ازین شهرت و<sup>۷</sup> گلبانگ<sup>۸</sup>  
 گیم که جو بوبکر ربایی شده فاشی  
 کس فهم نکرد از خطا لب نفس نهان  
 مفهوم نند نکته مبهم بـ<sup>۹</sup> حواشی

بشکست کمال از محنت قدر کمالین  
 چون از گهر و لعل<sup>۱۱</sup> سیاهانی و کاشی

- 
- (۱) س - این غزل را ندارد (۲) فاش - بود (۳) ب، لن - گرانمایه  
 (۴) فاش - با هر (۵) ل، فاش - زد دل گر (۶) د - این بیت را  
 ندارد (۷) ب، د - (و) افتاده است (۸) فاش - عدت و نساموس  
 (۹) ب - (و) میافزاید (۱۰) ب، لن - ز (۱۱) ل - سنگ



هر لحظه غمزه‌ها<sup>۱</sup> بجفا نیز می‌کنی  
 باز این چه فتنه‌هاست که انگیز می‌کنی<sup>۲</sup>  
 دل‌های ما نخت بتاراج می‌بری  
 وانگه اسیر زلف دلاویز می‌کنی  
 گر خون چکانی از دل عاشق کراست جنگ  
 شاهی بقلب رفته و خونریز می‌کنی  
 در بحر دیده آب کجا ایستد ز غسوس  
 زمینان کسب آتش دل ما نیز می‌کنی  
 خواب شبان میند بچشم دگر خیال  
 چون همدم بآه محسوس می‌کنی  
 از خون ما چه توبه دهی چمن مست را  
 از باده حلال چه پرهیز می‌کنی

شهر<sup>۳</sup> سرای<sup>۴</sup> چون دلت آشفته شد کمال  
 وقتت اگر عزیمت تبریز می‌کنی

---

(۱) ب - را (۲) س - د - این غزل را ندارد (۳) ده - لن - شاهی -  
 شهرت (۴) لن - سراب



هیچ شب ای مه از وطن جانب ما نیامدی  
 همچو شهبان بمرحمت سوی گسدا نیامدی<sup>۱</sup>  
 سوخت غم جو از دعا حاجت ما<sup>۲</sup> روا نشد  
 هیکل خویش سوختم چون بدعا نیامدی  
 آمده<sup>۳</sup> بلند جان هجر تو کشته<sup>۴</sup> شب مرا  
 درد و دریغ جان من دوش چرا نیامدی  
 نیست سزای دیدنت دیده بگهر زآینه<sup>۵</sup>  
 زانکه جمال خویش را جز تو سزا نیامدی  
 از سر زلف دلکشت کسی نشنید بسوی جان  
 تا بر شکسته گان همچو صبا نیامدی  
 جان نفشانده بر در کعبه وصل دلبهران  
 طوف مکن جو از سر<sup>۶</sup> صدق و وفا نیامدی

هست کمال گفتیم این همه درد گرد تو  
 درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

---

(۱) ده س - این غزل را ندارد (۲) قاش - دل ؛ ل ، تب - مسن  
 (۳) قاش ، تب - کشت (۴) لن - در



## < قطعات >

۹۸۳

ای زخم کلك شكيبـار تو  
 تازه و تر باغ سخن را نهال<sup>۱</sup>  
 تا شده روشن ز تو آب سخن  
 سرد شده بر دل مردم زلال  
 دیده خط شعر تو و گشته سرخ  
 جدول دیوان من از انفصال  
 گر بهدایای موظف ز فـلـسـفـه  
 می نرسد دستی تو چون بار سال  
 بحضرت اشعار مخیل فرست  
 از تو جو قانع شده ام با خیال  
 همت تو گر چه نهاد فرو  
 بر بمقام من شوریده حال  
 هست امیدم کیه رساند سرا  
 پیر مکتل بمقام کمال

۹۸۴

بسم مجزی ای پیک عاشقان برسان<sup>۲</sup>  
 حدیث شوق ملاقات و آرزومندی<sup>۱</sup>  
 ز بعد آنکه زدی حلقه بر در و خود را  
 در آن جناب همایون جو دولت افکندی  
 بگویش این قدر از من که ای برتبت و فضل  
 گـزـنـشـته قدر تو از پایه هنرمندی

(۱) ب، د، ناس، س، لن - این قطعه را ندارد (۲) ب، ناس، س، لن - این قطعه را ندارد



چه گل شکفت ازینت که براسبیل خـلاف  
 درخت مهر و محبت ز بیخ بر کنـدی  
 گر از تنیده یاری گسـته شد یـاری  
 چه باشد ار بر انگشت عفو پیـونـدی  
 مرا خود از توجه نفع و ترا ز من چه ضرر  
 که من ترا بیسندم مرا تو نیسـندی  
 بنظم و نثر گرفتم که سعدی و قـسی<sup>۲</sup>  
 چو<sup>۳</sup> من ز خاک خجندم تو از سـرقـندی

۹۸۵

بسمع شیخ محمد ایا صبا برسان  
 که باد پیرهن صبر ما ز دست تو چاک<sup>۴</sup>  
 درین جهان که بود رنج و راحتش گذران  
 نه دوستی است که باشی تو شاد و ما غمناک  
 کنی که او بی دنیا ز دست داد دلـسی  
 فروخت دامن دنیا بکمترین عـشـاک  
 گشت مدت عشق ماه و قـوب سـالی شد  
 که تحفه‌ایت فرستادم از عـقـیده پاک  
 بدان امید که تشریف بنده بفـسـرـنی  
 ز بندگان خود و از کی نداری پاک  
 غنیده‌ام که هنوزت نیامده است بـدست  
 غلامکی که سبک روح باشد و چـالاک  
 مرا غلام بایام زنیـدکـسی باید  
 نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خـاک

(۱) ل- ازین بس که (۲) د- و قـتـم (۳) د- نه (۴) نقل از نسخه

چاپ تبریز



ز مـا ای صبا با محمد رسان  
 خدارا درودی که اورا<sup>۱</sup> سزاست  
 بگو با درود آنگهش در نهفت  
 که ای ساز معنی ز طبع تو راست  
 گرفتسم که باشد ترا صد گرفت  
 بهر يك غزل کاغذی مراست<sup>۲</sup>  
 نه آخر غریب دیار سـواند  
 ترا با غریبان خفونت چراست  
 ز بهداد تست این همه بر غریب  
 که شعر من آوازه شهرهاست

ای بلبل خوش نغمه زما بساد سلامت  
 هر مرغ که بر<sup>۳</sup> آید ره همین نغمه سراید  
 نام تو بدان خود شد از مادر فطرت  
 کاین خرده شناسی همه از طبع تو زاید<sup>۴</sup>  
 هر نفس که در پرده نهفتی<sup>۵</sup> زنی و چنگ  
 چون ماه نوش زهره بانگشت نمایم  
 نام سخن بنده برآورد بغیر<sup>۶</sup>ی  
 کاین کار غریبت و ز<sup>۷</sup> دست تو برآید  
 هر بیت که ما بیره<sup>۸</sup> و اندازه بازیم  
 از در تنه در نای<sup>۹</sup> شما در تنه آید

(۱) د، ل - آنرا (۲) ب، د - تراست (۳) ب - درود - که افتاده  
 است (۴) د - آید (۵) ل - نمودی (۶) ل - به (۷) ل، د - زه  
 (۸) ب - ناز



بحر معنی حمام ملت و دین  
 ای مفاخر بگوهر تو عاقول  
 حل هر مشکلی که در سختست  
 کرده بر خاطر تو جمله حلول  
 از محبان خود بدقتصیری  
 خاطر نازکت مباد ملول  
 در عبادت اگر تاهل رفت  
 تو کریمی و عذر من مقبول  
 زان نشد فرصتم بپوشش تو  
 که بمرثیه بسوده‌ام مشغول

خواستم از خادم مطبخ حساب  
 برده ۱ گان کشت و بر سه پایه برد  
 گفت بر رسم فدای کان بود تست  
 حنو آن ۲ همایه بهمایه برد  
 پیه و گرده حاجبی ۳ قا گرفت  
 شیردان را گنده پیر دایه برد  
 گفتش دل را کجا بردی که نیست  
 گفت دل را دختر همایه برد

گفت فرهاد آقا بمیرولی  
 که رشید را کنیم آباد



ند به تبریزیان بآجر و سنگ  
 بدهم از برای این بنهاد  
 بود مسکن بشفل کوه کنسی  
 که ز مودان کوه و دشت زیاده  
 لشکر پادشاه <sup>۱</sup> طور قتمش  
 آمد و هائف این ندا در داد  
 لعل شهرین بکسام خسرو شد  
 کوه بهبوده میکند فرهاد

۹۹۱

مودسی - کان علاه دین سازد<sup>۲</sup>  
 گر کشد بود باید امر محال  
 چاره این ز پیر بنشانی  
 رفت فرمنده و بکرد<sup>۳</sup> سوال  
 پیر گفتا منت بهم تعلیم  
 گر نگردد طبیعت سو ملال  
 مود پیش همان آشدان  
 بیگلو نهک نیست در همه حال  
 گفت من مودی همه کردا  
 بیگلو<sup>۵</sup> کار کرده ام همه سال

۹۹۲

دی علاهین بعزیزی<sup>۶</sup> میگفت  
 که ازین نکته شدستم غمناک

(۱) ل - طور قتمش؛ د - طور قتمش (۲) ل - بکشد (۳) ل - آن (۴) ل -  
 کو نکرد؛ ب - گر نکرد (۵) ل، ب - بگو (۶) ده، ل، قاس، لن -  
 عزیزی بعلا دین



کآنکه حافظ نبود خاک خورد  
 همه اعضایش چو افتد بمضاک  
 بنده هم یاد بگیرد<sup>۱</sup> قسـر آن  
 تا که در خاک نبوسد<sup>۲</sup> تن پاک  
 گفتم ای بنده<sup>۳</sup> مقبل تو مترس  
 هرگز انگشت نبوسد در خاک

۹۹۳

صاحب شوکت دی ماه بدان<sup>۴</sup> پایه رسید  
 که ز حل کپسی نه پایه بهیمن بفروخت  
 برقد هیچ کس ایام قبائسی نبرید  
 کز طمع چشمه<sup>۵</sup> خورشید بدان چشم ندوخت  
 میکند باد برفتن حرکتهای غنـسـک  
 مگر این شبهه ز زهاد ریاضی آموخت  
 با همه ذوق درون گرم نشد وقت کمال  
 تا که در خلوت او<sup>۶</sup> دمیدم آتش نفروخت  
 بر سر نلده<sup>۷</sup> و امی بدعا گـسـو بفروست  
 پاره‌ای همنم و انگار که آن نیز بسوخت

۹۹۴

سوال کرد یکی از علاء دین گلکسار<sup>۸</sup>  
 که تو غلام نمی روی تو سپاه جراست  
 جواب داد که هر مودشی که ما سازیم  
 چو آتشی بکـنی<sup>۹</sup> میل دود جانب ماست

(۱) ب - نگیرد (۲) ب - بیوسد (۳) ل - موسم دیماه بآن (۴) د - خود  
 (۵) لن - نقدی و (۶) ب، ل - علاء دولت و دین (۷) ب - آتشی  
 فکنسی



سياه روشی من عارضی است اصلی نیست  
سياه روشی بنده ز دود مسوریهاست<sup>۱</sup>

۹۹۵

جوانی گفت با محبوب خوشگسوی  
که چون بینی هوا خواه تو یام  
چرا کاغذ نجیبانی به بینی  
سریش از نیست تا<sup>۲</sup> کاغذ من آم  
بگفت از ضعف پیری و فقییری  
من مکین سر بینسی ندانم

۹۹۶

پنج بیت قطعات کز پنج گنج آمد فزون  
من چه گویم چون نظامی را جوابش حد نبود  
تو سخن کردی روانه نزد من من بنده آن  
گرچه فکر نیک بود آن از تو این هم بد نبود  
در جواب شعر چون آب روانت بیت ما  
خانه زین بود و مارا زین روانتر خسود نبود

۹۹۷

دوش مهمان لب جانان شدم  
عذر گفت و منتهم بر جان نهاد  
کامشیم چیزی چنان در دست نیست  
کان توان پیش چنین مهمان نهاد  
گفتم آن نقل دهان بس نیست گفت  
هیچ پیش مهمان نتوان نهاد

(۱) ب - این بیت را ندارد (۲) ب - با



جستم از یاری نشان آن پسر  
 کاب حیوان است جویمان لبش  
 گفت بیگاهان بجیحونش طلب  
 کان زمان باشد خلاص از مکتبش  
 هر نماز دیگری آیسم روان<sup>۱</sup>  
 جانب جیحون و جویم لب لبش

طبع تو کمال کیمیا شست  
 کز وی سخن تو همچو زر شد  
 دیوان تودی یکی<sup>۲</sup> همی خواند  
 دیدم که دهانش پر شکرفت  
 از غایت لطف و آبداری  
 حامد سخت شنید<sup>۳</sup> و<sup>۴</sup> تر شد

هفت . بیت آمد غزلهای کمال  
 پنج گنج از لطف آن عشر عشر  
 هفت بیتی های باران نیز هست  
 هر یکی پاک و روان و دلپذیر  
 لیک از هر هفتشان<sup>۵</sup> حک کرد نیست  
 چار بیت از اول و سه از آخر

(۱) لن - برون (۲) ب، لن - کسی (۳) لن - بدید (۴) د، ل - (و) افتاده  
 است (۵) د، لن - از آن هر هفتشان ؛ ب - از هر هفت آن



چو دیوان کمال افتد بدست  
نویس از شعر او چندانکه خواهی  
خیالات غریب<sup>۱</sup> و لفظ و حرفش  
اگر خواهی که دریایی کماهی  
ز هر لفظش روان مگذر چو خامه  
بهر حرفی<sup>۲</sup> فو<sup>۳</sup> دو<sup>۴</sup> چون ساهی

مرا هست اکثر غزل هفت بیت  
چو گفتار<sup>۱</sup> سلمان نرفته ز یاد  
که حافظ همی خواندش در عراق  
بلند و روان همچو بیع<sup>۲</sup> شاد  
به بنیاد هر هفت چون آسمان  
کزین<sup>۳</sup> جنس بیعی ندارد عماد

دو کمالند در جهان مشهور  
یکی از اصفهان یکی<sup>۲</sup> ز خجند  
این یکی در غزل عده المثل  
و آن<sup>۱</sup> دگر در قصیده بهمانند  
فی المثل در میان این دو کمال<sup>۳</sup>  
نیست فرقی مگر بیوشی چند

(۱) ب، س - لطیف (۲) ل - حرفش (۳) س - شو (۴) ل - اشعار (۵) د،  
ل - سبک (۶) ل - کزان (۷) ل - دگر (۸) ب - آن (۹) د - دو بزرگ،  
ل - هر دو کمال



یکی شعر سلمان زمن<sup>۱</sup> بنده خواست  
 که در دفعتم زان سخن هیچ نیست  
 بدو گفتم آن<sup>۲</sup> گفتهای چو آب<sup>۳</sup>  
 کز آنسان دوی در عدن هیچ نیست  
 من از بهر تو مینوشتم ولسی  
 سخنهای تو<sup>۴</sup> پیش من هیچ نیست

۱۰۰۵

مرا یار از شکاپستان مشکین  
 دو آهو برده<sup>۵</sup> مشکین فرستاد  
 چو افتادند دور از سبزه و آب<sup>۶</sup>  
 بصحرای عدم رفتند چون باد<sup>۷</sup>  
 گر آهو برگان را کرد اجل میدهد  
 بقای آهوان چمن او بساد

۱۰۰۶

وقتست که استاد سخن زرگر معنی  
 مانند رز از بونه بما صاف برآید<sup>۱</sup>  
 کان نمك نباشد که رهندوی ضمیرم  
 زو دزد دو بامن به<sup>۲</sup> ترازو نگراید  
 شك نیست که اقبال درآید ز در من  
 گر رای مبارك بصفای میل نماید

(۱) ب - ازین (۲) ب - این (۳) ب - نکتهمارا جواب (۴) ب - ده  
 ل - او (۵) ده ل - لاله و گل (۶) ده ل - بصحرای عدم رحلت  
 افتاد (۷) ده ل - نماید (۸) ده ل - چو



از جناب رفیع داودی  
 که سلیمان<sup>۱</sup>ش آستان بوسید  
 بطریق معامله<sup>۲</sup> سوی شیخ  
 مدتی شد که تحفه<sup>۳</sup> نرسید  
 بار دیگر ز جامه<sup>۴</sup> دان امیر  
 میتوان صوف دیگری دزدید

ترك دنیای دون<sup>۲</sup> بگیر کمال  
 تا جهانیت مرد دین خوانند  
 هر که در بند ریش و دستارست  
 خاص و عامش بهیچ نستانند  
 چون کلاه از سریش هست برك<sup>۳</sup>  
 همه بر فوله<sup>۴</sup>اش نشانند

ز شعر خویش جزوی و کلاهی<sup>۴</sup>  
 که هر يك قالبی و بی بهایند  
 بدان حضرت فرستادم بتحفه<sup>۵</sup>  
 اگر چه صدر عالی را نشایند  
 امیدم هست کز لطف تو هر دو  
 جو یابند التفاسی بر سر آیند<sup>۵</sup>

(۱) ل - معاملت (۲) لن - دنیا و دین (۳) ب - کلاه ار - سریش  
 هست بترك (۴) ب، د، ل - کلامی (۵) ب - جو آرند التفاسی را  
 بشایند



کرد حکیمی ز نظامی موال  
کای بسر گنج معانی مفهم  
هست در انگشت کمال آن قلم  
یا نه عما نیست بدست کلیم  
گفت قلم نیست عما نهز نیست  
هست کلید در گنج حکیم

باغیت پر از گل معانی  
دیوان کمال تازه اش دار  
شمر دگران جو خار بنی  
پیرامن او بجای دیوار  
تا سنبل و نوکش نچینند  
دزدان گل ریاض اشعار

کردم از سید راگسوی<sup>۲</sup> موالی که ترا  
نیست جز رای و جز اندیشه سودای دگر  
گفت صد رای دگر با تو بگویم فردا  
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر  
گفتم ای ساده خود رای مکن نیز چنان  
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

(۱) ب - اشعر (۲) ب - زاگوی (۳) ب - لیکن



ما بتدریج در مقام سلوک  
 خیمه بر<sup>۱</sup> پهلوی ملک زده ایم  
 بر سر خوان آرزو<sup>۲</sup> همه شب  
 شکم آرد<sup>۳</sup> نمک زده ایسم  
 برفلک میزنیم ناوک آه  
 تا بدانی که ما فلک زده ایسم

این خیمه سرادی کمال است  
 نلیمان ز طناب او گسته  
 گرد در او ز صبح تا شام  
 اصحاب کمال حلقه بسته  
 زیوا که درو ملیم<sup>۴</sup> قطیعت  
 اونساد بگرد او نشسته

ز فاقه و ره پر محنت و عذاب سفر  
 طباع مردم معنی<sup>۵</sup> بغایتیست ملول  
 که از ملال به بیعتی نمیکنند شروع  
 که تا نخست به بیعتی نمیکنند نزول  
 در ابتدای سفر من قصیده ای گفتم  
 اگر چه السفر<sup>۶</sup> قطعه گفته است رسول

(۱) ب - در (۲) تاش - آرزو (۳) ب - مقام (۴) ب - س - دانسا  
 (۵) ب - الثمراء ده تاش - السفر



ذاکر حق که دل روشنت از بیدار است  
 همدم صبح سحر خیز و خنک جان و تنست  
 گر تو در زکری و فکری شده زانسان؟ مشغول  
 یکس دگر یاد نهاید ز من و حال منت  
 من هم از ذکر نیم خالی و از فکر دمی  
 گه بذکر توام و گاه بفکر سخت

قطعه مدح تو گر دیر ترک شد مکتوب  
 عفو فرما ز دعاگو که قلم دیر کشید  
 ورنه آن گفته چون آب روان بود چنان  
 که ببوسیدن خاک قدمت خواست دوبعد  
 تو روانی سخن بهن که ز دروازه شهر  
 تا در خلوت خلص تو به مساء رسید

چو حاجی احمد کل از در شهبخ  
 جدا افتاد زو افغان برآمد  
 روان بر منظر آن حاجی نی زن  
 طربناک و خوش و خندان برآمد  
 چو تابستان رسید و شد هوا گرم  
 کدو افتاد و بادمجان برآمد

(۱) لن - پنداری (۲) ب، تاش - شده را (۳) ل - منظر او حاجی آسود



دردان فضل عالم بردان<sup>۱</sup> جلال<sup>۲</sup> دین  
 آنی که جهات جو خمی پر زگندم است  
 بردانی تو ساخت تنت را جو خم بسزرگ  
 تن بردان برند گمان کز تنم است  
 چون تو فله خشکی و مکر<sup>۳</sup> نمیشوری  
 دستار تو همیشه چرا بر سر خم است

۱۰۲۰

زر طلبسان همچو در حلقه بگوش آمدند  
 شکر کز آزادگی<sup>۴</sup> بنده در آن سلك نیست  
 باغ اگم نیست هست نخل معانی بی  
 نخل مرا برگ و شاخ جز ورق و کلك نیست  
 خانه ملکی مرا نیست بجز بیت شعر  
 ملك دگر قافیه است قافیه خود ملك نیست

۱۰۲۱

در یاب کمال این سخن نازک و باریک  
 آزرده مکن خاطرت از کس سرمشوی  
 گر باتو برابر زید آن مونسسی اقوع  
 یا دست مرا در حسی او بیت نکوشی  
 بد خواه تو خود را ببزرگی جو تو دانسد<sup>۵</sup>  
 لیکن مثل است اینکه چناری و کسدوشی

(۱) ب - برهان (۲) ب - تاش، لن - هلال (۳) ب - تاش - می گر  
 (۴) ب - که از دادگر (۵) ب - ماند



جواب گفته‌های ما به تبریز  
 که میگویند یاران گاه و بیگاه  
 به پستی و بلندی مینماید  
 به پیش بیت کعبه بیت جولاه  
 نو گوئی خانقاه خواجه شیخست  
 بجنب مسجد خواجه علیشاه

ای جو بیتی به بیت خود نمدی  
 خواستی گر چه آن سزاوار است  
 مسجود شمرت چرا نمیدزدی  
 نمد خانقاه که بسیار است  
 مگر آگه نبی ازین معنی  
 که نمدم ز جنس اشعار است

گفت ماحبدلی بمن کسه چراست  
 که تورا شمرست و دیوان نیست  
 گفتم از بهر آنکه چون دگران  
 سخن من بود فراوان نیست  
 گفت هرچند گفته تو کم است  
 کمتر از گفته‌های ایشان نیست

کمال اشعار اقوانت جوا اعجاز  
 گرفتم سر بر وحی است و الهام



جو خالی از خیال خلص باشد  
خیالت آنکه<sup>۱</sup> گیرد شهوت عام

۱۰۲۶

بمسا آن صوفی بیریده بینی  
بنیر از عجز و مسکینی ندارد  
ن شاید جرم خود بینی برو بست  
که آن بهچاره خود بینی ندارد

۱۰۲۷

الا ای صوفی مکشوف بینی<sup>۲</sup>  
که بنمائی ره اریاب و دوع را  
بیاطن صورت فکر<sup>۳</sup> دعا گو  
جو بینی قطع کن از من طمع را

۱۰۲۸

بمجمعی که دف از قول خویش موزد لاف  
جواب داد نهی در نفس بیانگ بلند  
که در برابر من ای فراخ چنبر بسوی  
ز لطف لاف زنی تن زن و بطبله مخند

۱۰۲۹

محبت تو اماما فریضه چون روزه است  
اگر تو میل محبت کنی و گو نکنی

---

(۱) ناشی، لن - اینک (۲) ب، ل، ناشی، د - باطن (۳) د - قطع



کمال گو بخواویح بعد فرضا عشا  
من از تو روی نه پیچم که مستحب منی

۱۰۳۰

ای حافظ عندلیب آهنگ  
آهنگ تو رفته نیم فرسنگ  
گو زهره بر آسمان زند عود  
سهلت تو بر زمین بزن چنگ

۱۰۳۱

حافظ نیک خوان نیک نویس  
هر که حق گویدت شنو سخنش<sup>۲</sup>  
چنگ را بیش در<sup>۳</sup> کنار مزن  
بر خود که بر زمین بسزنش

۱۰۳۲

نکته پیراهنت آمد بمن  
یافتم جان نوی زان رایحه  
خوانده بودم فاتحه وصل ترا  
شد قبول الحمد لله فاتحه

۱۰۳۳

کیسه مکن بر زد و سیم ای پسر  
کیسه برانند درین رهگذر  
کیسه نهی باش و بیاسا کمال<sup>۵</sup>  
هر که نهی کیسه تر آورده تر

(۱) ل - فرض بعد (۲) ب - سخن شنوش (۳) د - بر (۴) ب - را  
(۵) ل - زعفر



آواز حزین موزنسی را  
 مثنو که کنند عیب بسیار  
 خشکت همین و تیز و باریک  
 چون موزن خارهای دیوار

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت  
 رباب و بربط خود با تو میداد  
 وگر بودی نهی بر رسم تحفه  
 بناختنهای تو نی مهنـرسـتاد

جز آه و ناله ندادم بهاشقی هنری  
 مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد  
 زانک سرخ و رخ زرد چون زیم بهیم<sup>۲</sup>  
 که هر یکی بدگرگونه داردم نـاشاد

نشسته بر در حمام دادم آن مه را  
 به رخان دگر گفتمش ز بعد سلام  
 اگر تو آدمشی اعتقاد من اینست  
 که دیگران همه نقشند بر در حمام

---

(۱) ب - و عظیم (۲) ب - بی اشک



نی به آواز عود گفت نهفت  
 همه چشمیم تا برون آئشی  
 عود گفتش که راستی ما نیز  
 همه گوشیم تا چه فرمایشی

کسی کز عشق دولتمند گردد  
 بهفزاید هزاران اعتبارش  
 نه بینی کز عشق بلبل مست  
 یکی مرغست و میخوانی هزارش

گفته‌های لطیف بنده\* خویش  
 بنده‌ام گر بلطف میخوانی  
 بر من خودپسند نیز قلم  
 حاکمی گر بلهر میرانی

جو آید بر دلم اندوه بیوقت  
 ز دور دون صباحاً او رواحاً  
 صلاح کار نقل است و می لعل  
 لعل الله یرزقنی صلاحاً



میزند بنگ صاف مرشد خاف  
 غافل از ذوق باده غیبیت  
 گرچه الشیخ کالنبی گویند<sup>۱</sup>  
 کالنبی نیست شیخ ما کنبیت

ما ز تشریف میر عبدالله  
 نیک آسوده و قوی شادیم  
 نیست مارا ز صحبتش گله  
 لیکن از گوش او بفریادیم

چو همدی و صاحب بجای چنگ ای نی  
 تو آن نمی که دل از صحبت تو برگیرند  
 بگو صاحب نی مطربا کزین نیزی  
 اگر ملول شوی صاحب دگر گیرند

گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز  
 سخنی چند که آید بدعانت چو شکر  
 باز رسیدم ازان نکه که گوئی چو همام  
 شکر از مصر به تبریز میارید دگر



دوش گفتم خلیل اچکـــــودا  
 تا کی این عیش و چند لهو و نشاط  
 گفت شیخا برو تو خودرا کسوش<sup>۱</sup>  
 کل شاة برجلهـــــا استنباطا

عمارت جوا میکند جیم آقا  
 درین شهر ویران انده فزای  
 یکی خانه اورا مگر بس نبود  
 که دو خانه میسازد اندر سرای

ای طالب معانی در شاعری زهر در  
 در حجره معاذی<sup>۳</sup> چون آئی و نشینی  
 از بس تواضع اورا کوچک دلی شناسی<sup>۴</sup>  
 لیکن برادر او مردی<sup>۵</sup> بزرگ بینی

طاس بازی بدیدم از بغداد  
 چونر جنید از سلوکش آگاهی  
 رفت در جبه وقت بازی و<sup>۶</sup> گفت  
 لیس فی جبتی سوی اللهی<sup>۷</sup>

(۱) ب، ده، تاش - باش (۲) ب، ده، ل، تاش، س - ستناط (۳) تاش،  
 لن - معانی (۴) ب - نیایی (۵) د - مرد (۶) د - (و) نـــــ دارد  
 (۷) ل - سو اللهی



با من آن ترك كمان ابرو گفت  
 پیش چشمش بزیبان ترکی  
 گو ترا کتیهام آن زنده به بین  
 در میان دو کمان ترکی

طبع من هرچه بسازد بسر خوان سخن  
 قسمت تست اگر نیک و اگر بد سازد  
 بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال  
 تا به تصنیف ترا معتقد خود سازد

ای آنکه دفتر ما دیدی پر از حواشی  
 دانم که با دل خود گفتی چه هست اینها  
 بسیار دیده باشی خاشاک بر لب بحر  
 از بحر شهر ما هم خاشاکه است اینها

شیر مردانه بگفتم<sup>۲</sup> پندیت  
 روبهی باشی<sup>۳</sup> اگر نپسندیری  
 برکس آن به که نگیری آهو  
 که سگی باشی ار آهو<sup>۴</sup> گیری

(۱) ب - بهر (۲) - بگویم (۳) ب - باش (۴) د - ل - باشد آهو



بـــود وقتی کمال اسمعیل  
شرف روز گار اهل سل سخن  
بکمال تو در سخن . امـــروز  
آن کمال این شرف نداشت که من

حافظا بریط نواز و جنگ ساز  
بامنت از بهنوائی جنگ چیست  
از برای سوختن در زیر دپک  
گفته . همزم ندایم جنگ چیست

سید آل کر بـــول رسول  
هست فعلش گوا که سید نیست  
ساخت آل مصطفی خسودرا  
غالباً آل کر بدین معنیست

خادم<sup>۲</sup> نا اهل خوارزمی که بساد  
هر دو دندانش شکسته هر دو<sup>۳</sup> دست  
کوزه . کز لطف آبش میچکد  
نا شکسته نشکی مساء<sup>۴</sup> شکست

(۱) د - قبول ؛ ل - بفعل (۲) ب - خادمی (۳) ب - همجو (۴) ل -  
ناشکسته دست او آمد



مطبخ بسی برگی<sup>۱</sup> مرا در سفر  
 نیست بحق نمک اوماج خشک  
 همچو ستونی که بود خیمه‌را  
 میگردانیم بکوماج خشک

حمام کجلاً<sup>۲</sup> را یکی پیر راه  
 گلاهی ببخشید و گفت آه آه  
 فتاد از سر سبز من<sup>۳</sup> این کلاه  
 بجائی که هرگز نروید گیاه

مکن خواهجه اصلاح شعر کمال  
 قبول از تو از بنده فرمودنت  
 که پیش من اصلاح شعری چنین  
 بگل بیت معمور انسودنت

برسر بیمو حمام خلوتی را هر که زد  
 حق بدست اوست گر فریاد و افغان میکند  
 چون سرش زیر کلاه بخیه از گرمی بسوخت  
 بر مثال کاسه نو بانگ پنگان میکند

(۱) لن - بیدود (۲) لن - کدو (۳) ب، ل، لن - ما



چون<sup>۱</sup> علاءدین ما بوقت سماع  
درفغان و خروش میآید  
گوشتها از حرارت انگشت  
دیگ طوسی بجوش میآید

حاجی کل از بر ما گرچه<sup>۲</sup> سوی قبله رفت  
نیست او حاشا و کلاً<sup>۳</sup> عانم بهت الحرام  
طاس بنگانرا جو بازاری شنید اندر دمشق  
مر گرفت از سادگی بهچاره و شد سوی شام

حاجی احمد گله میکرد که در خانه پرا  
نیست برگ و شده ام راضی ازین غمه برگ  
گفتم ای کله کدو فهم نشد ایسن قدرت  
که زمستان نبود هیچ کدو خانه برگ

براه گم بغداد<sup>۴</sup> ابن سلمان  
دران حالت<sup>۵</sup> که از جان میبردی  
نبودش گوشتها شمر بدر پیاد<sup>۶</sup>  
که خواندی آن دم و<sup>۷</sup> بر خود دمیزی

(۱) ل - جو (۲) ب - جو (۳) ل - کلاً و حاشا (۴) ل - بگر ماهای  
بغداد (۵) تاش، ل - ساعت (۶) ل، تاش - از اشعار بدر یسارش  
نیامد (۷) ل، تاش - که آنرا خواندی و



از کتابت منو جلال ملسول  
 قلم کاهلیسی بخط درکی  
 سخن خال خود نویس که هست  
 سخن خال و خط نوشتن خواهی

چشم آقا گفت بهر قبر میر  
 حافظی باید که ما مرنا<sup>۱</sup> چشم  
 چون حمید گریه این معنی شنید  
 از میان<sup>۲</sup> برجست و گفتا ما چشم

ز ضعف و صحت من یار صرف خوان از من  
 سوال کرد ز لفظی که آن صحیح<sup>۳</sup> بود  
 نظر بجانب قدش فکندم و گفتم  
 الف ملائیل عین است چون صحیح بود

گر گوشه بسازد سلطان حسین مآرا  
 در قلب شهر نبود کسرا<sup>۴</sup> نزاعی  
 با مطربان خوشگو شام و صبح باشد  
 در گوشه حسینی عشاق را سماعی

(۱) د، ل - قرنا (۲) ب - زمین (۳) ب، ل، ل، ن، س - فصیح  
 (۴) ل - بدان



به نی گفت در خانه موفتی  
 که دارند جمعی بیانگت هوس  
 نی انگشت برده بنهاد و گفت  
 کمر بستم در قبول نفس

حمیدک می گفت بسا دوستان  
 که ما موش به پیکر و دوست اوست<sup>۱</sup>  
 جو ما گریه ایم ای عزیزان چه عیب<sup>۲</sup>  
 که ما موش را دوست داریم دوست

با فغاسی گفتم از روی مزاح<sup>۳</sup>  
 بد معامل نیستم من ای محسوس  
 وجه شریتها که دادی بستم<sup>۴</sup>  
 گر فراموش شود بر رخ نویس

دعای من اینست در هر نمازی  
 بخلوت که با ملجائی با ملاذی  
 نگه دار اصحاب ذوق و طرب را  
 ز جنگ ملاطی و شعر مسادی

(۱) ب - دوست (۲) ب - باک (۳) ل - نیاز؛ لن - نزاع



صوفی علم لغت میگرد بحث  
جز جدل هیچش نبود از علم بهر  
در لغت گفتا چه باشد موت و سم  
گفتش تا چند گوئی مرگ<sup>۱</sup> و زهر

در مخم کزو ز نسیم لاف  
"لاف از سخن جو در توان زد"<sup>۲</sup>  
بر فرو حسود قالبی گسوی  
"آن خست بود که پر توان زد"<sup>۳</sup>

معایبی که در اشعار خواجه عصارست  
نوشته آن همگی در دیوانهاست  
جداولی که برخی کشید در دیوان  
نه جدولست بمعنی که خون دیوانهاست

ز بنده خسرو فخار<sup>۴</sup> اجازتی میخواست  
که در غزل بجم نسیم آن دلارارا  
رقیب گفت زخم مشت و بشکنم زنجش<sup>۵</sup>  
مزن بجان تو گفتم چنین زنجهارا

(۱) ل- موت (۲) مصراع از نظامی گنجوی است (۳) مصراع از  
نظامی گنجوی است (۴) فخر - بخار (۵) فخر - دهنی



پهلوان ففای ار نساگاه  
 زهر یخ رفت و داد جان نفیس  
 بر خاک او بگو پسرش  
 برد الله مضجعه بنویس

در علف زار<sup>۱</sup> دو نعل اسب مرا رفت ز دست  
 گر رود راه به آهنگی اورا چه گناه  
 این زمان غیور دو نعلی چو ندارد بر پای  
 بهز تو زمین نتوان رفت بنعلمن براه

سپهائی کز سهند آمد من و یاران ز کوشک  
 موج آن بالا و اوج بام میدیدیم پست  
 بد بطاق هر درجه آب نزدیک آنچنان  
 کان زمان شنیم ما و هرکه بود از کوشک دست

بیش جنگ دلخراشت صوفیانرا حافظا  
 نمرهها باید بوقت نفس بنمودن زدن  
 اردشهر و تو اگر در مجلسی آرید جنگ  
 مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن



دی بمن شیرین لبی گفت این لغت  
 گو بمن تا اهل و دانا گویمت  
 چیست قبل دانی و حتی الاول  
 گفتن بوسی بده تا گویمت

شاه را از فضل و رحمت پادشاه نوالجلال  
 هم جمال ملک بهخندست و هم ملک جمال  
 داعی جاه و جمال تو کمال است و ملک  
 از سلاطین نیست کردا این کمال و این جمال

---

(۱) ل- چیست قبله هائی حتی الاول؛ لن- چیست گوئی قبله  
 حتی الاول



## < مستزاد >

۱۰۸۴

با اکبر مکر بدکان گفتم من زانگشت سپه شد به دنت پیراهن  
یا نیست چنین  
گفتا که ز عشق ... احمد بوخت بر آتش دل پیرهن پاره من  
گند لعل بهین

www.persianbooks2.blogspot.com



## < ترانه >

۱۰۸۵

بهر برهان امیرزادهٔ ما  
گوسفندی خرید فربه و خوش<sup>۱</sup>  
زود باورجهان مطبوع وی  
گو سهند افکنند در آتش

۱۰۸۶

گله کردی که ز رنجور نکودی بر سرش  
تو بیوس از من بهدل که برو زان و شبان<sup>۲</sup>  
مونی نیت مرا در برو مشهورست ایمن  
دلبری هست ترا در برو معروفست آن

---

(۱) نقل از نسخه چاپ تبریز (۲) نقل از نسخه چاپ تبریز



## < رباعیات >

۱۰۸۷

آن میر که در سماع سوزی داری  
سگ روی غلام همچو پوزی داری<sup>۱</sup>  
گویند غلام او خطسی دارد سبز  
خط نی که ولی جوال دوزی داری

۱۰۸۸

قول و غزلی که دل رباید همرا  
جنگت باصول چپ<sup>۲</sup> سرآید همرا  
چنگ تو بسجنگ زلف خوبان ماند  
زان رو که شکستنش خوش آید<sup>۳</sup> همرا

۱۰۸۹

تا فکرت من نهاد بنهاد سخن  
آباد شد از من طرب آباد سخن  
میخواست سخن زیست<sup>۴</sup> بی طبعان داد  
دام باشارت خرد داد سخن

۱۰۹۰

خط تو که خوانند خط ریحانش  
سنبل نکشد سر ز غسسط فرمانش

---

(۱) نقل از نسخه چاپ تبریز (۲) د - حب (۳) د - آمد (۴) ب - بدست



گر در رخ تو کج نکرد صورت چمن  
نقاش بانگشت کفدا چشمساند

۱۰۹۱

ای آنکه توئی سوار در هر هنری  
از وعده<sup>۱</sup> اسب دادیم دی خبری  
بی همتیست اسب تنها بتسو داد  
خواهیم روانه کرد اسبی و خسری

۱۰۹۲

ای یار لطیف دلستان نـسازک  
قیماغ و عمل بیمار و نان نازک  
قیماغ ز لطف عارض همچون خور  
نان و عمل از لب و دهان نازک

۱۰۹۳

هرگز نکشیدم<sup>۲</sup> سر آن<sup>۳</sup> زلف<sup>۴</sup> بخشم  
چون دال بست خویش<sup>۵</sup> الا بتلسم  
تا ابروی تو نون و دهانت میم است  
چشم ز<sup>۶</sup> خیال هر دو باشد پر نسیم

۱۰۹۴

با قامت ای لاله رخ سوسن بوی  
از جای رود جو آب سرو لب جوی

---

(۱) تصحیح: غیائی - کند (۲) ب، قاش - نشنیدم (۳) د - آن سر  
(۴) قاش - زلفین (۵) ب، د - به



همش رخ تو ز سالی باد صبا  
گل هم به<sup>۱</sup> طینچه سرخ میدارد روی

۱۰۹۵

امروز جو شعر هر که در خط کوشد  
حرفی ز<sup>۲</sup> خطت بعد غزل نفروشد  
پوشید<sup>۳</sup> خط خوب تو عیب نخست  
همچون خط خوبان که زسخ را پوشد

۱۰۹۶

ما روی تو بهنیم و نه بهنیم بماه  
تا روی تو بهنیم و نه بهنیم بماه  
راهی که رساند بتو مارا شب وصل  
باروی تو بهنیم و نه بهنیم بماه

۱۰۹۷

کس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست  
بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست  
گر خوبی ماه پیکران بسد مهریست  
بس خوبتر از تو در جهان ممکن نیست

۱۰۹۸

دندان مرا چون درد پنهان بگرفت  
آن درد نهان در دل و در جان بگرفت

---

(۱) ب - را (۲) د - هم (۳) نای - پرسود



چون مرهم دردها همه در لب تست  
آن لب باید بزهر دندان بگسرفت

۱۰۹۹

یاران جو ورق شکست ما میجویند  
چون خامه یکی دوعیب ما میجویند  
گویند بدم جو شعر هر جا که رسید  
من شعر نهم بدم چرا میگویند

۱۱۰۰

ای سرو ترا اگرچه طویی خوانهم  
از سرکشیت بجای خود بنشانهم  
با قامت او چند کنی نسبت خویش  
ما اصل تو و فرع تو نهکودانهم

۱۱۰۱

دی از سر اسپ ای لعل خانه نشین  
گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین  
تو برگ گلی و اسپ تو باد صباست<sup>۱</sup>  
از باد صبا برگ گل افتد بزمین

۱۱۰۲

گر گل نه بخدمت زجا برخیزد  
بهر زدنش باد صبا برخیزد  
پیش قد تو سرو سهی را در باغ  
چندانك نشانند بپا<sup>۲</sup> برخیزد

(۱) ب، تاش - صبا (۲) د، لن - ز پا؛ تاش، س - ز جا



دی جلوه گری بین که آراست مرا  
 خوان کم حسدا مہیاست مرا  
 حلوا جو ز غارہ بود در سفوہ ما  
 امروز همان ز غارہ حلواست مرا

گفتم مستی گفت کہ آری بخدا  
 گفتم مگدر گفت کہ بگذار مرا  
 گفتم باز آ گفت کہ از من باز آ  
 گفتم رفعم گفت دگر باز میسا

با پستہ شیرین تو شکر هیچ است  
 با سنبل مشکین تو عنبر هیچ است  
 گویند کہ هیچ است ز تنگی دہنت  
 من هیچ ندیدہ ام سخن در هیچ است

با پستہ تنگ تو شکر برہیچ است  
 با موی میان تو کمر برہیچ است  
 گر بر دہنت کنم نظر ہیچ مرنج  
 زیرا کہ مرا از تو نظر برہیچ است



تا کی نبود با دل من تمکنت  
تا چند بود جور و جفا آثمنت  
پیوسته بکینه‌ای دلم مـسی پیچد  
زلفین غم اندر غم چمن برجینت

گفتم چه خودم در طلبت گفت که خون  
گفتم چه بود حال دلم گفت جنون  
گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون  
گفتم که زلفت بجهم گفت که چون

گفتم که چه خواهی که دهم گفت که جان  
گفتم که چه خواهی که دهی گفت امان  
گفتم که چه گهری زبدم گفت کنار  
گفتم که چه داری جو دهم گفت میان

گفتم چه زخم در غم تو گفت که آه  
گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه  
گفتم که کجا روم ز دست غم تو  
گفتم که بتون و تنجه و آب سباه



گفتم جانا گفت بگو گسر مودی  
 گفتم مردم گفت که نیکو کردی  
 گفتم چشم گفت بی این بی آبی  
 گفتم نسیم گفت مکن دم سردی

گفتم چشم گفت مگر بی بهری  
 گفتم جانم گفت ز نسیم نبوی  
 گفتم عیلم گفت که برعلل میخند  
 گفتم که تنم گفت که برون بگری

گفتم که بده بوسه ای حسود نژاد  
 زان تنگ دهان که هیچ ازویم نکشاد  
 گفت ارچه دهان ما ز تنگی هیچ است  
 مارا بکسی هیچ نمی بسپارد داد

گفتم که چه دیزد ز لبست گفت که قند  
 گفتم که چه خیزدت زمو گفت کمند  
 گفتم که بفرما سخنی گفت خموش  
 گفتم بشکر خنده درآ گفت میخند



گفتم که برویت چه کنم گفت نظر  
 گفتم که بکویت چه کنم گفت گذر  
 گفتم که غمت چند خورم گفت مغور  
 گفتم چه بود چاره من گفت سفر

گفتم رونم گفت بدین روز منساز  
 گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز  
 گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ  
 گفتم حالت گفت برو مهره مبار

گفتم بچه ماند مژه‌ای گفت سنان  
 گفتم که جو قدم چه بود گفت کمان  
 گفتم جو بیانی چه بری گفت که دل  
 گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

گفتم چه کند دفع غم گفت که می  
 گفتم چه زند راه دلم گفت که نی  
 گفتم که تو داری دل من گفت که کسو  
 گفتم ز غمت جان بدم گفت که کی



گفتم قهرت گفت بچشمش گردی  
 گفتم شکرت گفت بچشمش خوردی  
 گفتم باز آگفت که باز آوردی  
 گفتم مردم گفت کنون جان بردی

۱۱۲۰

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم  
 نامست ازین تنگ برون آمدنم  
 گوئی مگر از سنگ برون میاید  
 پروانه از سنگ برون آمدنم

۱۱۲۱

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی  
 در نقل رباعیت تو پنج منی  
 بوبکر رباعیت جو بهند گوید  
 کاندرا غلطم که من تو ام یا تو منی

۱۱۲۲

زلف تو که داشت عادت دل شکنی  
 میگفت بمشک از پریشان سخنی  
 من با تو چنانم ای نگار چینی  
 کاندرا غلطم که من تو ام یا تو منی



آن محو پسو که بردند در مکتب نظامی  
 مشتاق اوست از جان دارد و را گرامی  
 سیمین ذقن نگار است دیوان شیخ در دست  
 یارب نگاه دارش از خسته نظامی

www.persianbooks2.blogspot.com



به ایمانی نبیره‌ی یکی گفت  
چو از شوق برادر شب نمی‌خفت  
که چون در گل بهاندی زاشتیا پس  
چگونه می‌کفی بسار فراقش  
بدو گفت ای رفیق غمگام  
چرا بی‌خبر از کار و بام  
چون بینی که پیش روی من هست  
نه بینی آنکه پنجه نعت من هست  
خوی کوشت من برگردد آسان  
ز نعت و پنج من نبود هراسان



## < معماها >

۱۱۲۵

بنام "خسرم" گویم بگو نام آن شکر لب  
شیرین تو ازین چکار باشد  
چیزی که میان خار باشد خرما بگزین و بفکن از وی

۱۱۲۶

به اسم "قاسم" نام او نانوشتد بر خواندم  
چون نهادم سر قلم بر نام

۱۱۲۷

به اسم "بلقوس" چون برافشانند آن هری رخ طره را  
دل بر آورد از درون طره سر

۱۱۲۸

له اسم "سیدی" عهدی دیدم سر علم افتاده  
فی الحال بجایش سر سنجق بستم

۱۱۲۹

به اسم "سیدی" دست رس یافتم بسلامت دوست  
بسر سرو دست من جو رسد



با آنکه ترا سر مسلمانی نیست    یا بود کنون نیست همان محبوبی

شبی کردم نیاز پای بوسش    زناگه پای او دادم بهایش

عقل را از میان بر بایش    بر سر سنبل از نهی بندی

لب چون قند او مگر کن    تا بدل نام او فرود آمد

آنکه در حسن مه چارده بود    دی شنیدم که به پیوست بسی

آن دلبر بی مهر که ماهست بچهر    دارد سر عاشقی ندارد سر مهر



## < مفردات >

۱۱۳۶

جهان خاتون غرت و شعر او غر عزیزان بشنوید اشعار غرا

۱۱۳۷

این و کلفهای من در شعر من کلمینی یا خمیرای من است

۱۱۳۸

عاقبت عمار مسکین مرد و رفت خون دیوانها بگردن برد و رفت

۱۱۳۹

گر غزلهای جهان خاتون بهنستان روند  
روح خسرو با حسن گوید که این بس گفته است

۱۱۴۰

گفت شخصی کمال زن داری گفتم آری زنان ما مردند

۱۱۴۱

ترك آهو چنم ای آهوی چنمت شیر گیر  
مهد آهوی توام بر صید خود آهو بگیر

۱۱۴۲

ز جهت قهقهه شیشه‌های می دانی  
بریش محتسب شهر میکند خنده



# فهرستها

[www.persianbooks2.blogspot.com](http://www.persianbooks2.blogspot.com)



فهرست اسامی  
(طبق نمره اعمار)

خسرو سلمان ۱۰۶۵  
ابو الفوارس ۵۷۹ ۰ ۴۲۸  
ابو جهل ۳۴۸  
احمد ۱۰۸۴  
اردشیر ۱۰۸۱  
اسکندر ۲۰۶ ۰ ۱۵۳  
اسمعیل ۱۰۵۴  
اکبر ۱۰۸۴  
امعانی ۱۱۲۴  
انودی ۴  
ایاز ۲۱۹ ۰ ۲۱۲ ۰ ۷۵ ۰ ۵۰  
۴۱۹ ۰ ۳۳۲ ۰ ۳۰۹  
بلال ۸۷۶  
بلقیس ۱۱۲۷  
بولهب ۸۱۹ ۰ ۴۳۰ ۰ ۶۷  
توقمنش ۹۹۰  
جلال ۱۰۶۶  
جسم ۳۳۱ ۰ ۴  
جهیم آقا ۱۰۶۷  
حاجی احمد ۱۰۶۴ ۰ ۱۰۱۸  
حاجی سقا ۹۱۹  
حاجی کل ۱۰۶۳  
حافظ ۱۰۳۰ ۰ ۱۰۰۲ ۰ ۹۹۲  
۱۰۸۱ ۰ ۱۰۵۵ ۰ ۱۰۳۱  
حسام ۱۰۶۱ ۰ ۱۰۵۹ ۰ ۹۸۸  
حسن ۱۱۳۹ ۰ ۸۷۷ ۰ ۸۱۷  
حمیدک ۱۰۷۱  
خسرم ۱۱۲۵  
خسرو ۱۱۳۹ ۰ ۹۹۰ ۰ ۸۷۷ ۰ ۸۱۷ ۰ ۳۹۸

خسرو فسار ۱۰۷۷  
خضر ۰ ۵۳۴ ۰ ۳۰۴ ۰ ۲۰۶ ۰ ۴  
۰ ۸۷۶ ۰ ۷۱۵ ۰ ۵۸۸ ۰ ۵۵۰  
۹۶۶ ۰ ۸۷۹  
خلیل آجکو ۱۰۴۹  
خواجه شهخ ۱۰۲۳  
خواجه عسار ۱۰۷۶  
خواجه علیشاء ۱۰۲۳  
رستم ۳۱۶  
رفیع داودی ۱۰۰۷  
زلیخا ۲۸۷ ۰ ۲۸۵ ۰ ۷۰  
سیککین ۶۴۱  
سیدی ۶۹۲ ۰ ۵۶۰ ۰ ۵۴۳ ۰ ۳۱۶  
۹۸۳ ۰ ۹۰۲ ۰ ۷۳۹  
سکندر ۶۰۶ ۰ ۲۰۶  
سلطان حسین ۱۰۶۹  
سلمان ۱۰۰۴ ۰ ۱۰۰۲ ۰ ۶۰۷ ۰ ۳۵  
سلیمان ۱۰۰۷ ۰ ۱۰۰۲ ۰ ۱۱۶  
سوزنی ۱۰۳۴  
سید راگوی ۱۰۱۲  
سیدی ۱۱۲۸  
شمس تبریزی ۲۳  
شیخ محمد ۹۸۵  
شیرین ۴۰۴ ۰ ۳۳۶ ۰ ۳۰۲ ۰ ۳۹۸  
۹۹۰ ۰ ۹۵۱ ۰ ۴۶۲ ۰ ۴۴۵  
ظهور ۴  
عسار ۹۵۷ ۰ ۴۹  
علاء الدین ۰ ۹۹۲ ۰ ۹۹۱ ۰ ۹۹۴  
۱۰۶۳۰







فهرست اماکن  
(طبق نمره اشعار)

۸۰۹	دع	۱۰۰۳	اصفهان
۱۴۹	دی	۴۵۴	بابل
۷۲ • ۴۷۵	سرخاب	۳۹۸ • ۵۱۸ • ۱۰۴۹ • ۱۰۶۵۰	بغداد
۹۸۴ • ۱۶۲	سمرقند	۱۰۶۳	بیت الحرام
۱۰۸۰	سهند	۲۷۵	بمستون
۱۰۶۳ • ۱۶۲	شام	۷۲ • ۴۷۵ • ۹۸۱ • ۱۰۲۲	تبریز
۵۵۰	شهرآز	۱۰۴۵	
۲۳	طبر	۳۴۸ • ۵۸۱ • ۹۰۵	تورکستان
۱۰۰۴ • ۳۱۸ • ۳۰۳	عبدن	۳۲۰ • ۴۳۴ • ۷۸۴ • ۹۹۸	جیحون
۱۰۰۲ • ۷۴۸ • ۶۰۷	عربی	۸۶ • ۲۱۱ • ۳۱۱ • ۳۱۳	چین
۹۳	فرات	۴۱۷ • ۴۲۹ • ۷۱۵ • ۸۰۹	
۳۸۰ • ۴۱۰ • ۶۴۱ • ۸۷۸	کعبه	۶۴۱	حجاز
۱۰۲۲ • ۹۸۲		۴۲۹ • ۷۸۱	خلن
۱۰۸۰	کوشک	۴ • ۸۶ • ۱۳۲ • ۳۲۰	خجند
۴۴۶	کوه بمستون	۵۳۲ • ۵۵۰ • ۷۱۵ • ۹۸۴	
۱۳۷	کوه میوه غل	۱۰۰۳	
۳۹۸ • ۵۰۳ • ۹۶۰ • ۱۰۴۵	مصر	۷۸۶ • ۷۴۸	خوانسار
۶۳۳ • ۶۲۹	نیل	۳۹۸ • ۳۲۰ • ۴۳۴ • ۶۲۹	نجله
۴۲۹	هند	۲۹۸ • ۱۰۶۳	دمشق
۳۴۸ • ۵۸۱ • ۶۲۹ • ۱۱۳۹	هندوستان	۹۹۰	رشیدیه



غلط نامه

درست	نادرست	سطر	شماره	
			غزل	صفحه
بمی	بمن	۱۴	۱۵	۳۳
آمد ندا ز	آمدند از	۹	۲۲	۴۰
حلقه	خلقه	۸	۵۲	۷۲
دار شفاست	دار اشفاست	۵	۷۸	۹۸
کمال	کامل	۱۳	۹۸	۱۱۸
هرکه	پرکه	۱۱	۱۰۷	۱۲۷
خیلیست	خیلست	۲	۱۳۸	۱۵۸
هر بار	هریاد	۳	۱۴۷	۱۶۷
گویت	گویت	۴	۱۳۷	۲۵۸
چون	حون	۱۴	۲۴۲	۳۳۳
به نرگس	بزگس	۳	۳۶۹	۳۹۱
بزدندش	بزدنش	۶	۳۷۴	۳۹۶
نگشود	نگسود	۱۳	۵۰۱	۵۲۸
صبح خیری	صبح خیزی	۴	۵۱۶	۵۴۳
فروشتی	فروشتی	۱۴	۵۴۳	۵۷۰
فروشتی	فروشتی	۱۶	"	"
تجزی	تجزی	۸	۵۴۹	۵۷۶
ببوی	ببو	۱	۶۴۹	۶۷۶
می برسی	مپرسی	۱۳	۶۶۶	۶۹۳
نه	نا	۴	۶۹۶	۷۲۳
هنم	هنز	۸	۶۹۷	۷۲۴
مسای	مساوی	۱۱	۷۱۰	۷۳۷
استغفرالله	استغوالله	۳	۷۳۲	۷۵۹
هم بود بس	هم بس	۱۰	۸۶۸	۸۹۵
دیوانه‌ای را	دیوانای را	۳	۸۸۰	۹۰۷
زلف تو بر	زلف بر	۵	۸۹۱	۹۱۸
عراق	عرق	-	-	۱۰۶۰

شماره روی جلد کتاب دوم ۱-۲ و روی جلد کتاب سوم ۲-۱ خوانده شود



**T E K C T**

[www.persianbooks2.blogspot.com](http://www.persianbooks2.blogspot.com)



Ответственный редактор

*И.С. Брагинский*

## СОДЕРЖАНИЕ

Текст (окончание) . . . . . У90 — 1.70

Книга II, часть 2 содержит окончание критического текста дивана персидско-таджикского поэта XIII в. Камъла Худжанди.

К  $\frac{70403-091}{013(02)-76}$  Письмо  
"Межкниги"

Камъла Худжанди

ДИВАН

(в двух книгах)

Книга II, часть 2

Утверждено к печати Институтом востоковедения  
Академии наук СССР

Редактор *М.М. Хасмаи*. Художественный редактор *Э.Л. Эрман*

Технический редактор *Т.А. Сударева*

Персидский текст набран *О.М. Оганесян*. Корректор *О.Л. Жигорева*

Сдано в набор 1/VIII 1974 г. Подписано к печати 20 IV 1976 г. Формат 60х90 1/16.

Бум. № 1. Печ. л. 67,75. Уч.-изд. л. 31,9. Тираж 6000 экз. доп. Зак. 1932

Изд. № 3480. Цена двух книг (каждая в двух частях) 3 р. 20 к.

Главная редакция восточной литературы издательства "Наука"

Москва, Центр, Армянский пер., 2

Московская типография № 9 "Союзполиграфпрома"

Москва, Волочаевская ул., 40

© Главная редакция восточной литературы  
издательства "Наука", 1975



АКАДЕМИЯ НАУК СССР  
ИНСТИТУТ ВОСТОКОВЕДЕНИЯ

КАМĀЛ ХУДЖАНДĪ

ДĪВĀН

КРИТИЧЕСКИЙ ТЕКСТ  
К. А. ШИДФАРА

II, 2



ИЗДАТЕЛЬСТВО «НАУКА»  
ГЛАВНАЯ РЕДАКЦИЯ ВОСТОЧНОЙ ЛИТЕРАТУРЫ  
МОСКВА 1976



КАМӒАЛ ӒУДЖАНДӒ

ДӒВӒН

II,2